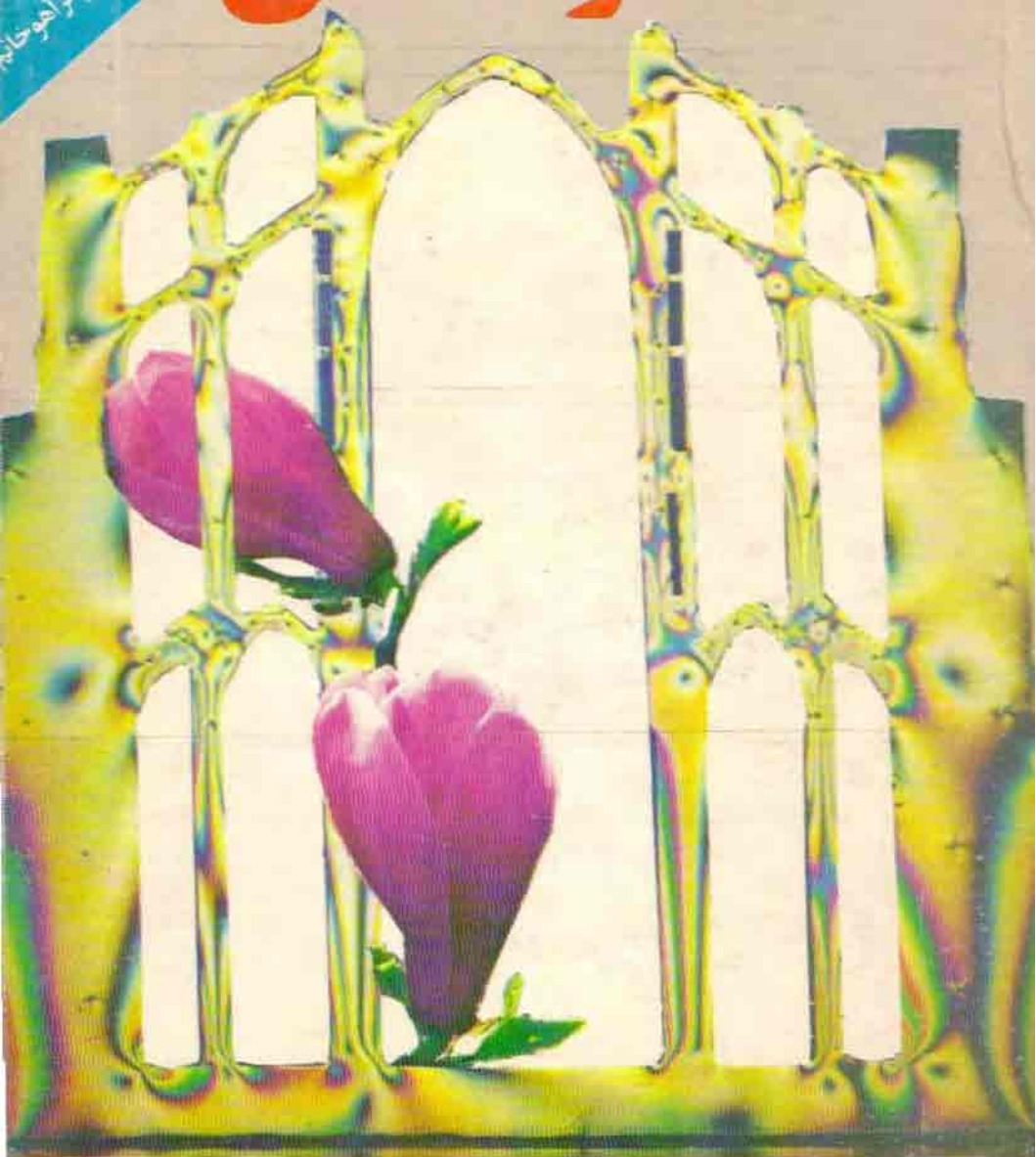


زغالی تازه از نویسنده شوهر آهو خانم

# دکتر بکتاش



علی محمد افغانی



دکتر بکتاش  
علی محمد افغانی

انتشارات نگاه

---

تهران ۱۳۶۴

## انتشارات نگاه

---

د کتربکتناش ○

نوشته علی محمد افغانی ○

---

● چاپ اول ۱۳۶۴

● تیراژ ۵۵۰۰ نسخه

● حروفچینی نمونه

● گراور سازی امید

● چاپخانه کوثر

● طرح روی جلد از اکبر صفائیان

● حق چاپ محفوظ



|     |        |
|-----|--------|
| ۷   | فصل ۱  |
| ۲۳  | فصل ۲  |
| ۳۷  | فصل ۳  |
| ۵۹  | فصل ۴  |
| ۷۲  | فصل ۵  |
| ۱۲۲ | فصل ۷  |
| ۱۴۰ | فصل ۸  |
| ۱۵۸ | فصل ۹  |
| ۱۸۳ | فصل ۱۰ |





|     |       |        |
|-----|-------|--------|
| ۱۹۲ | ..... | فصل ۱۱ |
| ۲۲۰ | ..... | فصل ۱۲ |
| ۲۵۵ | ..... | فصل ۱۳ |
| ۲۸۳ | ..... | فصل ۱۴ |
| ۳۱۰ | ..... | فصل ۱۵ |
| ۳۱۹ | ..... | فصل ۱۶ |
| ۳۳۴ | ..... | فصل ۱۷ |
| ۳۴۲ | ..... | فصل ۱۸ |
| ۳۶۰ | ..... | فصل ۱۹ |
| ۳۷۳ | ..... | فصل ۲۰ |
| ۳۸۱ | ..... | فصل ۲۱ |
| ۴۰۱ | ..... | فصل ۲۲ |
| ۴۲۰ | ..... | فصل ۲۳ |
| ۴۲۸ | ..... | فصل ۲۴ |
| ۴۴۷ | ..... | فصل ۲۵ |
| ۴۶۰ | ..... | فصل ۲۶ |
| ۴۷۳ | ..... | فصل ۲۷ |
| ۴۸۶ | ..... | فصل ۲۸ |
| ۵۰۲ | ..... | فصل ۲۹ |
| ۵۲۲ | ..... | فصل ۳۰ |



از همین نویسنده منتشر شده است:

- شوهر آهو خانم
- شاد کامان دره فرسو
- شلغم میوه بهشته
- سیندخت
- بافته های رنج

در یکی از خیابان‌های شرقی غربی شمال شهر تهران که پیاده‌روهای وسیعش همیشه خلوت است، و عبور و مرور ماشین‌ها در تمام اوقات، وضع نسبتاً مرتب و بی سر و صدائی دارد، ساعت ده و بیست دقیقه صبح یکی از روزهای نیمه پائیز سال ۱۳۵۳ شمسی، خانم جوانی که ظاهراً با خیابان‌ها و مغازه‌های آن اطراف آشنا نبود، و رفتارش نمی‌نمایاند که سکونتی طولانی در تهران دارد، با یادداشتی که کف دستش گرفته بود، شماره پلاک و عنوان روی شیشه‌های مغازه‌ای را خواند و جلو آن، برای اینکه نفس تازه کند، ایستاد. — معاملات املاک نیکو. خرید و فروش، رهن، اجاره — صاحب بنگاه، پشت میز، در صدر دکان، با تلفن مشغول بود، ولی نظری هم به بیرون داشت که هوا گاهی آفتابی می‌شد، و گاه خورشید زیر ابر فرو می‌رفت و سایه، تمام خیابان را می‌گرفت. برای او، این روز بی‌جان و سرد، رسیدن مشتری خوب و معامله دندانگیری را نوید نمی‌داد. دکان او که طرف همیشه سایه خیابان بود، هرچند در تابستان یک امتیاز بزرگ داشت، ولی حالا در آغاز تغییر فصل که هوا رو به سردی می‌رفت، با همه چهره بشاش صاحبش، مشتری را خیلی کم جلب می‌کرد. خانم جوان، به طرف در نزدیک شد. ولی چون دید غیر از صاحب بنگاه کس دیگری داخل دکان نیست، تردید کرد به درون برود. نگاه چشمان دوشش که به رنگ قهوه‌ای روشن یا کهربائی بود و در آن لحظه از اضطرابی سخن می‌گفت، پریشان شد — و گونه‌های پهن پریده‌رنگش که حکایت از رنج شب نخوابی‌های ممتد می‌کرد، بیشتر از آنچه بود به استخوان چسبید. گمان کرد که ید عوضی آمده، و یا به تحقیق، آن کسی که با وی این بنگاه قرار ملاقات

گذاشته، خواسته است دستش بیندازد. مرد، او را دیده بود، ولی مجذوب مکالمه اش بود. قیافه شهرستانی و کمی درشت این دختر یا زن، که بدون شک بالای بیست داشت، بی شباهت با آن نوع کسان نبود که گاه و بیگاه، جلوی دکان او در جستجوی اتاق خالی ظاهر می شدند و پس از شنیدن جواب منفی، فوراً جا خالی می کردند. اتاق نداریم — او این اعلان کوچک را روی کاغذی به شیشه چسبانده بود که از قبل، جواب این گونه کسان باشد. ولی خانم جوان که بیش از پنج دقیقه جلو در توقف کرده بود، بدون تردید این اعلان را دیده بود. مرد، در حال نشسته پشت میزش، بلند به نظر می رسید. ولی هنگامی که برمی خاست و داخل دکان به راه می افتاد، معلوم می کرد که در حقیقت، جزو کوتاهان بود. سنش از پنجاه تجاوز نمی کرد ولی موهایش به کلی سفید شده بود. چهره گیرا و لبخند همیشه آماده اش به او ظاهر دلچسب و صمیمانه ای می داد. سبیل هایش از روی لب، مثل یک دسته علف خشک به بالا جهیده بود. در همان حال که با تلفن مشغول بود، دست دیگرش که آزاد بود، با قلم و دوات و وسائل روی میز بازی می کرد و نشان می داد که ساعت ها آماده است به این گفتگو ادامه دهد. صنف معاملات املاک، آن طور که شرکت مخابرات، در یک آمارگیری دقیق، اعلام کرده بود، در میان سایر صنوف و اقشار شهری، از زمره کسانی بودند که بیش از همه خط های تلفن را به گفتگوهای طولانی اشغال می کردند و بر بار ترافیک مخابرات می افزودند. خانم جوان، با همان تردید به درون آمده و نزدیک اولین صندلی کنار دیوار ایستاده بود. بلوز بلند و زمختی از کاموای خاکستری پشمی به تن داشت که از روی دامن مشکی، تا پائین برجستگی کمرش می آمد. و نوک کفش های سیاهش که پاشنه چهار سانتی داشت، در اثر برخورد با سنگ، سفیدی می زد. بنگاهداری، سرانجام گوشی تلفن را که گفتی به دستش چسبیده بود گذاشت. چشم راستش اندکی تاب داشت. گفتی هنوز در ذهنش مکالمه را دنبال می کرد. ولی پرسید:

— خانم چه فرمایش دارند؟

دستپاچگی، یا شرم حضور، یا ترس از اشتباهی که ممکن بود ناخواسته گریبانگیرش شده باشد، مانع شد که بتواند راحت صحبت کند. با این همه، به خود جرأت داد و گفت: — بنا بود امروز ساعت ده، کسی بیاید اینجا که من با او

کار داشتم؛ آقای دکتر بکناش؛ شاید زودتر آمده و رفته است.

چون به علت نداشتن ساعت و ناآشنائی با خیابان‌ها، چند دقیقه‌ای دیر به محل ملاقات رسیده بود، از تقصیری که کرده بود نخواست خود را از تنگ و تا بیندازد. چشمانش با فروغی از شادی‌های جوانی درخشید. پلکهایش خوابید و لبانش به لیخندی نامحسوس خیز برداشت. گفتی از اینکه بی جهت مزاحم کسب و کار مرد شده است عذر می‌طلبید. چهره سفید مرد بنگاهی ناگهان شکفته شد. دور چشمانش چروک برداشت. غیر ارادی از پشت میزش برخاست و گفت:

— آه، او هنوز نیامده است. ولی خواهد آمد. ساعت بیست و پنج دقیقه از ده گذشته است. گمان می‌کردم شاید یادش رفته است و نخواهد آمد. دکترها گرفتارند و قراری را که با کسی می‌گذارند زود فراموش می‌کنند. پس شما با او کار دارید. می‌توانم مطمئناً بگویم که خواهد آمد. اگر نمی‌آمد با شما اینجا قرار نمی‌گذاشت.

به زبانش آمد که بگوید، قرار با یک خانم چیزی نیست که از یاد کسی برود. ولی، این اندیشه‌ای نبود که بشود همه‌جا آن را گفت. به گفتارش افزود:

— خوب، چرا نمی‌فرمائید بنشینید. مسلماً دکتر حالا در راه است و بزودی پیدایش خواهد شد.

هوای بیرون، حالا روی به آفتابی شدن کامل داشت. لکه نوری که بازتاب آفتاب، روی آئینه یک اتومبیل پارک شده در حاشیه خیابان بود، مثل مهمانی ناخوانده، بر دیوار بنگاه خودنمایی می‌کرد. مرد که مطمئن شده بود خانم جوان قصد ندارد برود، دوباره سر جایش، پشت میز قرار گرفت. دنبال مطلبی، موضوعی، می‌گشت برای گفتن، تا بتواند سر او را گرم کند. با خود اندیشید، مشتری او دکتر بکناش، زاده و پرورده خاک پاک مشهد و همشهری خود وی، با این دختر که لهجه کاشی داشت و کاملاً معلوم می‌کرد مدت زیادی نیست به تهران آمده، چه نسبتی می‌توانست داشته باشد؟ و این مسئله به کار وی که مرد کاسبی بود در موضوع فی‌مابین، تا چه اندازه کمک می‌کرد. در حالی که با نگاه چشمان پر، و حرکات ابروان به گفتارش آب و تاب می‌داد، از نو آغاز سخن کرد:

— برای آقای دکتر، در یک محل خوب و پر رفت و آمد، جای مناسبی پیدا

کرده‌ام که مطبش را دایر کند. گفته بود نمی‌خواهم در محلی باشم که پزشکان دیگر هم هستند. خب حق با اوست. این روزها، نمی‌دانم به چه جهت و روی چه حسابی، رسم شده که پزشکان، مثل لاک پشت‌هایی که در ساحل یک آبگیر کپه کپه پهلوی هم جمع می‌شوند و آفتاب می‌گیرند، عادت کرده‌اند که پهلوی هم در یک ساختمان چند طبقه مطب بگیرند و اسمش را هم بگذارند ساختمان پزشکان. حالا اگر با هم ارتباطی داشتند می‌گفتم یک چیزی. منظورم توهین به کسی نیست. مقام پزشک، بالاتر از این حرف‌هاست. ولی من هر وقت چشمم در یک خیابان می‌افتد به ردیف یک‌جور و یک اندازه این تابلوها، یاد گورستان و ردیف سنگ قبرهایش می‌افتم. از ازدحام در هر چیز، و شلوغ پلوغی بدم می‌آید. اگر چند مشتری باهم توی دکانم بیایند، گجج می‌شوم، و جواب هیچکدام آنها را نمی‌توانم بدهم. البته این طبیعت من است و اخلاق خوبی هم نیست. مدرسه که بودم، هر جا عده‌ای جمع می‌شدند، من کنارتر می‌ایستادم. این پزشکانی که با هم یک‌جا مطب دارند، یکی‌شان می‌بینی در روز صد بیمار را می‌پذیرد که وقتی توی اتاقش می‌روی، اگر از آخری‌ها باشی، می‌بینی از زور خستگی خودش بیشتر از هر بیماری نیاز به کمک دارد. و یکی هم در هفته کسی در اتاقش را باز نمی‌کند بگوید سلام‌علیک. آن وقت، این دوه، هنگامی که توی پله‌ها بهم می‌رسند جز اینکه هر چه زودتر رد بشوند مطلبی ندارند که بهم بگویند. باور کن آدم برای مرضی که دارد، زمانی که می‌خواهد پیش یکی از این دکترها برود، از بس اسم با تخصص‌های جور به جور، روی تابلوها می‌بیند ناراحتی اصلی خودش از یادش می‌رود. منظورم این است خانم که مطب جداگانه چه دخل دارد.

با این گفته برخاست و به طرف در بنگاه رفت تا نظری به بیرون بیندازد. خیابان یک طرفه، خلوت بود، و ماشین‌ها به سرعت می‌رفتند. ولی هنوز از دکتر بکتاش خبری نبود. چند لحظه‌ای همانجا ایستاد، و در همان حال که نگاه به بیرون داشت گفت:

— دکتر، مدت زیادی نیست که از انگلیس برگشته. آنجا نمی‌دانم کار هم می‌کرد یا نه، ولی اینجا، اولین بار است که می‌خواهد مطب باز کند. خانم جوان، سکوت کرده بود. نگاه سرشار از توجهش گویای این حقیقت

بود که نسبت به آنچه دربارهٔ دکتر می‌شنود، به علت بیگانگی، کنجکاو است. مرد بنگاهی که این نکته را دریافته بود، ادامه داد:

— او اهل مشهد، و همشهری خود بنده است. خانه ما و آنها در یک محله و کاملاً نزدیک به هم بود. پدرش، حاج ابوتراب مرهم‌ساز بود، و سر نش بازار که حالا خیابان شده، دکان داشت. این کسب، ارث آباء اجدادی آنها بود.

او هنوز بیرون را نگاه می‌کرد. لکه ابر گرد و انبوهی که یک طرفش سیاه بود یک طرفش روشن و درخشان، با فاصله‌ای کم‌تر از سایر ابرها نسبت به زمین، تهدیدکنان، از مشرق به مغرب می‌رفت. مثل این بود که در مأموریت محوله خود دیر کرده بود. مرد، از جلو در به وسط دکان آمد:

— هیچ مرهم و ضماد و دارویی نبود که توی دکان نداشته باشد— منظوم داروهای جوهری امروزی نیست که در لابراتوارها و کارخانه‌ها می‌سازند. هرچند، این داروها نیز کم و بیش همان ریشه را دارند و بیشترشان از عصاره گیاهها و دانه‌ها است. حاج ابوتراب، از مواد معدنی نیز دارو درست می‌کرد. کتابی داشت نوشته جالینوس حکیم. از روی آن، این‌ها را درست می‌کرد. ولی خودش آدم عجیبی بود. ضمادی درست کرده بود که هرورم و جراحی را خوب می‌کرد و مومیانی هر استخوان شکسته‌ای بود. ضمادی بود از بیخ حلیمان و ترکیب یکی دو گیاه و ریشه، که با زرده تخم مرغ مخلوط می‌کرد و هیچ کس غیر از خودش فورمولش را نمی‌دانست. با عقیده و ذوق مخصوصی که امروزه در مردم نیست، این‌ها را درست می‌کرد. و آدم، روی هر چیزی که به عنوان یک کار بزرگ، و یا یک مسئولیت، زحمت می‌کشد، حتماً عقیده هم پیدا می‌کند. کشوری مثل امریکا را در نظر بگیریم که مثلاً با نوشیدنی بی‌مزه‌ای مثل کوکاکولا، دنیا را بازار خودش کرده است. شنیده‌ام ماده اصلی این نوشیدنی، عصاره‌ای است از ترکیب چند گیاه که رازش را فقط متخصصین کارخانه می‌دانند. قسم می‌خورم که اگر حاجی زنده بود رازش را در دو روز کشف می‌کرد و مانع می‌شد این همه پول همه ماهه به عنوان امتیاز کارخانه از کیسه‌ها خارج شود. سالی یک بار حج می‌رفت، و آشنایانی در آن صفحات پیدا کرده بود که برایش از آفریقا و مناطق استوایی ریشه‌هایی را می‌آوردند که بومی ایران نبود.

مرد، پشت میزش قرار گرفت — گوشی تلفن را برداشت، و به ثانی شماره‌ای را گرفت، ولی مشغول بود. گفت:

— خانه آنها در کوچه حمام بود. آن وقت‌ها پرویز چهار سالش بود. منظورم دکتر است — و ما غالباً می‌دیدیمش که همراه یک نوکر، یا به اصطلاح الله، می‌آمد گردش. خسته که می‌شد قلمدوش سوارش می‌کرد. در هر گوشه این خانه، تابستان یا زمستان، زیر سایبان‌هایی که زده بودند، بساطی بود از دیگ و دیگچه و کفگیر و صافی، و هاون‌های بزرگ و کوچک سنگی و چوبی و برنجی. بعضی دواها درست می‌کردند که سه چهار ماه می‌باید دود اجاق بخورد. دیگی روی آتش می‌گذاشتند با مشتی علف و ریشه و تخم گل‌های گوناگون، که دو روز جوش می‌خورد تا آبش اندازه یک کاسه می‌شد.

همان گونه که موقع یک جشن خانوادگی با گل‌های کاغذی و زرورق داخل خانه را می‌آریند، برگ‌های خاصیت‌دار درختان را به نخ پکانده و توی اتاقها از سویی به سویی کشیده بودند تا در سایه به تدریج خشک بشود. چیدن گیاهان، برای هر نوع معین، زمان معین و حتی آداب معین داشت. بعضی انگمها یا نمی‌دانم شیرها بود که می‌گفتند می‌باید قبل از طلوع خورشید از درخت یا ریشه گرفته شود.

خانه آنها، علاوه بر این، یک باغ وحش جانداران بود. لاک‌پشت و خرچنگ را که ابتدا بچه بودند ولی می‌کردند توی باغ که برای خود در گوشه و کنار، می‌لوییدند — در قفس‌های سیمی، مار و مارمولک نگه می‌داشتند، که روغنشان را می‌گرفتند برای ضماد — توی دکان آنها هم همین‌طور — نقل دان‌های کوچک شیشه‌ای پر از الکل. مار، عقرب، خرچنگ، لاک‌پشت برای گرفتن روغن یا زهر آنها — ونگ آنها سفید شده بود. کف خشک شده دریا به شکل لوحه‌های سفید شورمرزه، که نمی‌دانم چه مصرفی داشت — سنگ‌های قیمتی مرجان، عقیق، لؤلؤ، یا چوب‌های خوش بوی عود و عنبر و صندل — که هر کدام توی قوطی چوبی، جای معینی داشتند و با درم و مثقال فروخته می‌شدند. عود یا بعضی برگ‌ها را توی صندوق لباس یا به اصطلاح رختدان می‌گذاشتند که ضد حشرات، از قبیل بید و شپش بود. و گیاهان خشک شده را چون خاصیتش از بین می‌رفت بعد از دوسه سال دور می‌ریختند و جایش را گیاه تازه می‌گذاشتند.



هر چه خانه آنها شلوغ بود و درهم ریخته مثل کلبه جادوگر، دکان آنها مرتب و با نظم و انضباط که هر نوکری وظیفه‌اش را می‌دانست و جز به کارش به بزی دیگری توجه نداشت. آن روزها رگ زدن و خون گرفتن، رسمی بسیار اری بود. بچه‌ای که چشمش درد می‌کرد یا بدنش جوش می‌زد، می‌گفتند خورش کثیف شده است. لاله گوش یا بین دو کتفش را تیغ می‌زدند. حجامت کردن مرد و زن که در حمام و به وسیله دلاک صورت می‌گرفت چیزی عادی بود. جای بیشتر را ضمام می‌گذاشتند و این ضمام را هم در مشهد فقط حاج ابوتراب درست می‌کرد. اگر کس دیگری از او تقلید می‌کرد بروی دستش می‌ماند. توی قوطی‌های او درد کان، حتی فضله موش هم بود که مثل عنبرسارا، یعنی پشکل ماده الاغ مصرف مخصوص داشت. من خودم، روی بدنم پوسته پوسته می‌شد. می‌بخشید خانم، با صاحب ملکی که بنا است محل را از او برای دکتر اجاره کنم حرف می‌زنم — او سرهنگ بازنشسته است. — الو جناب سرهنگ. من همتی، از بنگاه نیکو تلفن می‌کنم. دکتر هنوز نیامده است. ولی خواهد آمد. چون آدم خوبی هستی بهترین مشتری را برایت پیدا کردم. مرد شریفی که پولش چون از راه مداوای مردم بیرون می‌آید حلال‌تر از هر حلالی است. ما تا نیم ساعت دیگر در خدمت خواهیم بود. دکتر یک بار محل را دیده، ولی بار دوم هم می‌خواهد ببیند.

پدرانه به دختر چشمک زد. گوشی را سر جایش گذاشت. سیمای جدی به خود گرفت. ادامه داد:

— روی بدنم نمی‌دانم به چه علت پوسته‌پوسته می‌شد. پوسته‌های شاخی نازک و سفید رنگ که می‌ریخت و جایش تا مدتی می‌ماند. چیزی شبیه اگزمای خشک، یا شاید زگیل. مادرم رفت از حاجی مرهمی گرفت به اسم مرهم سرخ، که در کمتر از یک هفته خوب خوبش کرد. بعد از مالدن، روی آن برگ چغندر و کاسنی می‌چسباند و با دستمالی محکم می‌پست. روی زخم را با سنگ جهنم می‌سوزاند و بعد مرهم خنک کننده می‌گذاشت. با بودن حاجی، کار و بار داروخانه‌ها کساد بود.

دختر پرسید:

— او دکتر بود؟

مرد جواب داد:

— دکتر به معنای امروزش که دانشکده‌ای و دوره‌ای دیده باشد نه. همین طور از روی تجربه مداوا می‌کرد. گفتم که این کب، کب آباء اجدادی آنها بود. توی دکان آنها، روی کاغذ قاب شده‌ای نوشته بود تجربه نصف علم است. ما امروزه، متأسفانه همه‌مان از عالم و عامی حاضری بخور شده‌ایم. کاسه لیس دیگران شده‌ایم. او متکی به خودش بود و برای مداواهایش، هرگز از کسی پول نمی‌گرفت. فقط می‌گفت پول مرهم و دوا را بدهید— آن هم اگر یک نفر نداشت از او نمی‌گرفت. ولی نمی‌دانم به چه دلیل و از چه رو، بیماران پوستی گاهی وقت‌ها روانی می‌شوند. تا به حال چند نفر را دیده‌ام که از جوش تن به خروش آمده و به جوش‌های روان مبتلی شده‌اند. گمان نمی‌کنم سختی ناخوشی باشد که آنها را کله پا می‌کند. بیمارانی را با دردهای سخت غیر قابل علاج دیده‌ام که با بدبختی خود ساخته‌اند و تا دم مرگ با روحیه خوب پیش رفته‌اند. دختر که روی صندلی اش قوز کرده بود، سر را بالا کرد:

— مگر او معالجه روانی هم می‌کرد؟

مرد جواب داد:

— طبیعتاً. من به چشم خودم ندیده بودم. ولی می‌گفتند زمان‌های پیشتر در زیرزمین خانه آنها یا نمی‌دانم گوشه باغ، همیشه یکی دو تا دیوانه زنجیری بود. در مشهد، بیمارستان بود ولی تیمارستان نبود، یا اگر بود به سادگی هر کس را نمی‌پذیرفتند. جذامخانه را تازگی‌ها تأسیس کرده‌اند. آن زمان‌ها، صرع و سرسام، سردردهای مزمن، سودا و مالخولیا و نسیان و لقوه را به همان روش معالجه گیاهی، با دادن حب و شربت و معجون، یا مالیدن روغن روی شقیقه‌ها و پیشانی بیمار مداوا می‌کردند.

مرد، لحظه‌ای در رؤیا فرو رفت. مثل اینکه بر زمان از دست رفته پیشین، تأسف می‌خورد. گفت:

— بله، مرد بزرگی بود. شهرتش از مرز خراسان گذشته و به سایر شهرهای ایران رسیده بود. نه که مشهد شهری زواری است و در هر فصل سال از تمام ایران و نقاط مسلمان نشین دنیا زوار دارد— روی این اصل، کسی نبود که نامش را نشنیده باشد. ولی حیف که این آخری‌ها مانعش می‌شدند. چنین شخصی طبیعتاً

دشمنان بسیار دارد. مرگ یک نفر را که ضما د او را عوض بستن روی زخم، بلعیده و مرده بود بهانه کردند و دکانش را بستند. بعد، اجازه دادند به کارش ادامه دهد مشروط به اینکه مرهم و ضما د بفروشد. تسخه و دستور العمل برای کسی ندهد و اصولاً هیچ دارو یا غیر داروئی به حالت ترکیب ساخته شده درد کانش نباشد. از آن به بعد، شاگردش دم دکان می آمد. دو پسر دیگرش که از پرویز بزرگتر بودند وزن داشتند دنبال کارهای دیگر رفتند و پیر مرد را تنها گذاشتند. روی یک قوطی قبلاً نوشته بود مثلاً کاکل ذرت برای معالجه سنگ کلیه - حالا این جمله را پاک کرده و به جایش فقط نوشته بود کاکل ذرت. هر کس هر ریشه ای و دانه ای و گل و گیاهی می خواست به او داده می شد، بدون یک کلمه حرف یا دستور اضافی و این طور به نظر می آمد که فروشنده دکان زبان نداشت. برای بیچاره پیر مرد، پرونده هائی ساخته بودند که هر کدام یک من آب می خورد.

مرد، روزنامه روز پیش را از روی میزش برداشت و صفحه نیازمندی های آن را از زیر نظر گذراند. از صحبت کردن خسته شده بود و فکر می کرد سر شنونده اش را به درد آورده است. در حالی که کلماتش را مقطع ادا می کرد با لحن تازه ای از دختر پرسید:

— آیا دکتر در خصوص محلی که برایش پیدا کرده ام، با شما حرفی زده است؟ امروز قرار است بیاید و دوباره آن را ببیند. به صاحب ملک تلفن کردم که او هم باشد. معامله را باید فوراً جوش داد. مگر نه.

دوباره لبخند زد و دور چشمانش چین برداشت. دختر گفت:

— راستش، من تا به حال او را ندیده ام و نمی شناسم. قرار است به عنوان منشی مطبش استخدام کند. دوستی دارم که با هم در یک کوچه می نشینیم. منشی است و در کلینیک بزرگ مرکزی، زیر دست کسی کار می کند که از هم دوره های دانشگاه و یاران صمیمی دکتر است. تخصصش رادیوترابی، یا به اصطلاح فارسی شده، پرتودرمانی است. این شخص، باز هم بدون اینکه مرا دیده باشد، بنا به خواهش دوستم مرا به ایشان معرفی کرده است. ظاهراً آدم خوش شانسی هستم. هر دوی آنها، تنها چیزی که از من می دانند این است که دیپلمه علوم تجربی از شهرستان کاشان هستم و نام خانوادگی ام گلبازان است.

صاحب بنگاه از روی خوشدلی تبسم کرد. سبیل های زبر برآمده اش مثل

خارهای پشت جوجه تیغی از هم گشوده شد. دختر به گفتارش افزود:

— پدر بزرگم در کاشان گلاب می فروخت. کسبش به عمویم رسید که برادر بزرگتر بود. پدرم رفت دنبال کارمندی.

غبار اندوهی که مثل ابری گذرا، یک لحظه سیمای او را پوشاند و دوباره محو شد، از نظر مرد تیربین دور نماند. حدس زد که پدر دختر، هر جا کار می کرد، نمی باید در امر معاش خانواده مرد موفق بوده باشد. گفت:

— کاشان، مرکز گلاب ایران است. بیشتر وقت ها، کارها روی تصادف جور می شود— مطمئنم که دکتر از شما خوشش خواهد آمد. او آدم فوق العاده با صفائی است.

دختر، مثل این بود که دلش می خواست از هر چیزی بیشتر مطمئن شود. تمام رخ به طرف گوینده نگاه کرد، و با حالتی تقریباً آمیخته به تعجب و شادی مبهم، پرسید:

— چطور؟

مرد جواب داد:

— خب، آشکار است— از همین که ندیده و نشناخته شما را فقط روی توصیه یک دوست قبول کرده معلوم است که آدم با صفائی است.

— هنوز مطمئن نیستم.

— مطمئن نیستی که چه؟

— که قبولم خواهد کرد. آخه من سابقه هیچ کاری ندارم.

دسته ای از موهای شانه خورده جلوسرش که برنگ قهوه ای روشن، و همناخت تخم چشمانش بود، روی ابروانش آمد. این جمله را با چنان آهنگی نگفته بود که اگر بفرض مورد قبول دکتر واقع نشود دنیا برایش به پایان رسیده است. از اینکه پیش فردی بیگانه مشگل خود را مطرح کرده بود، در دل احساس شرم می نمود. دست هایش مثل دست های یک دختر یا زن رختشو درشت بود و حالتی آبگزر شده داشت. صورت بدون آرایش، رفتار خالص و بیان ساده اش، خواه ناخواه عاطفه پاک هم صحبتش را بر می انگيخت. مرد بنگاهی کوشید تا یک لحظه خود را جای دکتر بکشد و با عوالم خاص دکترانه او اندیشه کند. در دل با خود گفت:

— نه، او به نظر نمی‌آید که عیبی داشته باشد. جوان است. فهمیده و قابل تربیت است. برای کسی که به نظر خریدار نگاهش کند زیبا است. لهجه‌اش کاشی است، که در محیط تهران، قبل از آنکه مدتی بگذرد برطرف می‌شود. رفتار ساده‌اش نشان می‌دهد که به ارباب خود، اگر البته قدرش را بداند و ادیتش نکند، وفادار خواهد ماند. ولی نکته در همین جا است، که دکتر بکتابش با یک تجربه چندین ساله کار و تحصیل در خارجه، حالا که به ایران برگشته و می‌خواهد مطب باز کند، از یک منشی خانم چه انتظاری دارد. کارهای مطب، برای منشی، عمدتاً جوابگوئی به تلفن، و تنظیم وقت بیماران بود، که از عهده هر کس بر می‌آمد.

تلفن زنگ زد. دکتر بکتابش بود که از یک بیمارستان حرف می‌زد. از تأخیری که کرده بود عذر خواست. ضمناً پرسید آیا ساعت ده کسی به در بنگاه نیامده است که او را بخواهد؟ مرد فوراً گفت:

— بله دکتر، یک خانم جوان. اینجا نشسته، منتظر شما هستند.

گوشی را گذاشت و روی به هم صحبتش گفت:

— کار در مطب، سابقه نمی‌خواهد. یک مقدار اخلاق خوش و حسن سلوک

با مردم، لازمه کار منشی است. قبل از این چکار می‌کردید؟

دختر برای آنکه هیجان را از خود براند دست روی یک طرف گونه و تیغه بینی‌اش کشید که به طور مادرزادی برآمدگی داشت و شکسته به نظر می‌رسید. جواب داد:

— چند ماهی بیشتر نیست که به تهران آمده‌ام. قصدم شرکت در آزمون همگانی دانشگاه بود برای دانشکده پزشکی. ولی اسمم در نیامد کار در مطب را از این جهت دوست دارم که نیمه وقت است. صبح‌ها تصمیم دارم کلاس تقویتی کنکور بروم و خودم را آماده کنم برای سال بعد. البته اگر موفق بشوم. به محض آنکه مسئله استخدام در یک جایی روشن بشود که بدانم در تهران ماندنی هستم، می‌روم در کلاس کنکور اسم می‌نویسم.

— تصمیم داری پزشک بشوی.

دختر، کیف پارچه‌ای گل دوزی شده‌ای همراه داشت که آن را روی زانوان گرفته بود. به نظر می‌رسید که با این کیف حرف می‌زد. جواب داد:

— اگر خدا بخواهد و موفق بشوم.

مرد گفت:

— حتماً موفق خواهی شد. کم نیستند دخترهایی که به دانشکده پزشکی راه پیدا کرده‌اند و درس طب یا داروسازی یا دندان پزشکی می‌خوانند. مسلماً دکتر بکتابش که ببیند منشی‌اش صبح‌ها جای دیگری کار نمی‌کند و هدفش تحصیل است، بیشتر راغب خواهد بود. شاید بعدها که در کنکور موفق شدی و به دانشکده رفتی، نیز همچنان منشی‌اش باقی بمانی و بعد از ظهرها برایش کار کنی. ولی یک نصیحتی بهت می‌کنم که اگر کاری را باب میل خود دیدی فکر کارهای دیگر و برای اشخاص دیگر را از سر بیرون کن. در دو جا و برای دو نفر، یکی صبح یکی عصر کار نکن که هیچکدام را خوب انجام نخواهی داد. وقتی که دکتر آمد، شما هم همراه ما بیایید و محل را ببینید. شاید قصد دکتر هم که با شما این جا قرار گذاشته در اصل همین بوده. جای خیلی لوکس درجه اولی نیست. ولی چیزی است که او می‌خواهد. روبه‌روی سینما شهر فرنگ و شهر قصه، آنسوی چهارراه، که صبح و ظهر و عصر، از ازدحام مردم غلغله است. بله، واقعاً مطب جداگانه چه دخل دارد! این پزشکانی که با هم در یک ساختمان مطب دارند، گاهی چند نفرشان به شرکت با هم، یک منشی می‌گیرند. در را که باز می‌کنی، می‌بینی توی سالن سه چهار دسته بیمار نشسته‌اند با قیافه‌های مختلف و بیماری‌های مختلف — هر کدام برای یک پزشک. روزی رفته بودم به قصد دکتر پوست — بدنم و دست‌هایم جوش‌های قهوه‌ای ریزی می‌زد که شاخی می‌شد و می‌ریخت. خارش نداشت ولی التهاب داشت و جای آن، پس از خوب شدن، قهوه‌ای می‌ماند. دنبال مرهم سرخ گشتم که موفق نشدم. حتی مشهد رفتم و خیلی جاها جو یا شدم، کسی نداشت. پیش دکتر پوست، از قبل نوبت گرفته بودم، ولی ناچار بودم بنشینم. بیماری که تو می‌رفت و در را پشت سرش می‌بست، مثل این بود که در چاه می‌افتاد. منشی هم برای خودش کارهایی می‌کرد. سرانجام، حوصله‌ام سر آمد. جلومیز رفتم و گفتم خانم، از بس انتظار کشیدم زخم معده گرفتم. چرا دکتر اینقدر طولش می‌دهد؟! جواب داد، اگر زخم معده گرفتی ناراحت نباش، پزشک دستگاه گوارش هم در این سالن هست، که از بد اقبالی شما او هم مریض دارد و باید به انتظار نوبت نشست. ولی دکتر

چشم بیکار نشسته است و روزنامه می خواند. اگر مایل هستی می توانم بفرستم پیش او. گفتم خانم، همین کار را بکن. من از رجوع به پزشک پوست منصرف شدم، از فرصت استفاده می کنم و پیش پزشک چشم می روم تا بینم چشمهایم احتیاج به عینک دارد یا نه. خیلی وقت بود که این تصمیم را داشتم. گفت، پدر جان، کمی حوصله داشته باش. وقتی که خودت تو بروی، خواهی دید که دکتر بی جهت بیمار را در اتاق پذیرائی نگه نمی دارد. از فرق سر و بن موها گرفته تا لای انگشتان و نوک ناخن های پا، همه جای بدن او را زیر ذره بین نگاه می کند. این است که کارش طول می کشد. چه بسا که مراجع، بیشتر از یک ناراحتی پوستی دارد و خودش ملتفت نیست. دکتر از پول بدش نمی آید، ولی دوست دارد بیمارش راضی از در مطب بیرون برود. تصادفاً وقتی که این داستان را برای دکتر خودمان تعریف می کردم گفت، مگر باید غیر از این باشد. من هم که تخصص جراحی عمومی و فوق تخصص ارتوپدی است، کسی را که مثلاً می گوید میچ دستم درد می کند بروی تخت می خوابانم و سر تا پای بدنش را به دقت معاینه می کنم. درد میچ دست، گاهی مربوط می شود به رگ یا عصب گردن و جابه جایی مهره ها. بیماری را در اتاق عمل خوابانده ام تا آپاندیسش را بیرون بیاورم. بعد از بیرون آوردن آپاندیس، یا حتی قبل از آن، توی شکمش را تا حدی که بریدگی اجازه می دهد نگاهی می کنم، با انگشت لمس می کنم که احياناً ناراحتی دیگری نداشته باشد. و اگر ناراحتی دیگری داشت در گزارش وضع بیمار، مرضش را می نویسم و موضوع را به هیچ وجه زیر سیلی در نمی کنم. — با خودم گفتم چه پزشک واقعاً انسانی! حقایق که روح آن پدر در کالبد این فرزند دمیده است. حالا او را مقایسه بکن با آن پزشک پول دوستی که موقع یک سرماخوردگی عمومی، نسخه بیمار را که از قبل حاضر کرده، نپرسیده و معاینه نکرده، به دستش می دهد. این نوع دکتر را هم ما داریم. اینجا بود که فهمیدم آدم با صفائی است. به او گفتم دکتر، حالا اگر بیمار تو زن باشد چه خواهی کرد؟ منظورم معاینه کامل بدن بود. جواب داد اگر بیمار زن باشد، در حضور یک زن از همراهانش، و اگر همراهی نداشته باشد در حضور منشی مطب این کار را می کنم. با خودم گفتم هر چه باشد مسلمان زاده است. البته اگر عوض نشود. در محیط ایران، آدم خیلی زود رنگ عوض می کند. پرسیدم برای مطب چه جور

جائی می خواهی — گفت همکف باشد و در مجتمع نباشد. تعجب کردم که چرا تخصصش را در استخوان گرفته. این خیال را نداشت. چند سال پیش، قبل از آنکه عازم انگلیس بشود، یک روز او را دیدم. همین جا مقابل دکان، ماشینش را که فولکس واگن سفید رنگی بود پارک می کرد، داشت درش را قفل می کرد که برود. فوراً شناختمش. صدایش زدم و آشنائی دادم. دعوتش کردم که چند دقیقه ای بیاید بنشیند و گلوئی تازه کند. همین دوروبر کارداشت. قبول کرد که بعد از پایان کارش بیاید، که آمد و بیشتر از یک ساعت هم نشست. دانشکده را تمام کرده بود و برای یک مؤسسه داروئی کار می کرد. زیرا حق گشایش مطب در تهران نداشت. و از این گذشته، برای رفتن به خارج، نیاز به پول داشت. با هم از هر دری حرف زدیم. می گفت قصد دارد تخصصش را در بیماری های اعصاب و روان بگیرد که به آن علاقمند است. من هم تشویقش کردم. این روزها توی این محیط آشفته و پرسروصدا هیچ کس نیست که اعصابش سالم مانده باشد. همه روی سر هم داد می زنیم، و مثل دیوانه ها حرف همدیگر را نمی فهمیم. روی همین مبل بغل میز نشسته بود که آن روزها تازه بود و رنگ و روئی داشت. می گفت اگر می دانستم اینجا بنگاه داری همیشه پشت می آمدم. موقعی که برایش چای آوردم، دیدم متوجه راه رفتنم است. پرسید آیا هیچ وقت درد پا یا کمر یا سر داشته ام؟ گفتم در بچگی. موقع بازی زود خسته می شدم و شب پاهایم و کمرم درد می گرفت. طوری می شد که نمی توانستم بخوابم و از زور درد گریه ام می گرفت. مادرم برد و به چند پزشک و نیمه پزشک نشانم داد. هر کس چیزی می گفت و مداوائی پیشنهاد می کرد. بالاخره هم نفهمیدیم از چه بود. گفت، آقای همتی، خیلی ساده، کف پاهایت تخت است — باید کفش مخصوص و جوراب مخصوص بپوشی. بغلش کردم و صورتش را بوسیدم. گفتم مرجأ به تشخیصت؛ بعد از چهل سال، تازه می فهمم کف پایم به طور خلقتی آن طور که باید نیست. تازه می فهمم منی که همه چیزم سالم بود چرا آن روزها از جمع بچه ها کناره می گرفتم، و اسم بازی و ورزش که می آمد، زانوانم به لرزه می افتاد و تا توی شانه هایم احساس ضعف می کردم. نمی توانستم بدوم، همین. کف پاهایم تخت بود و روی ماهیچه ها و اعصاب ساق پاهایم فشار بیش از حد وارد می شد. خدا پدرش را بیا مرزد که با یک نگاه، درد کهنه مرا که هنوز گاهی



عذابم می داد تشخیص داد.

لکه روشن روی دیوار، جای خود را عوض کرده و به سقف نزدیک تر شده بود. چند لحظه به کلی ناپدید شد و دوباره ظاهر گردید. دختر جوان، از یک شادی بی دلیل، اشک به چشمانش آمده بود. با تأثر پرسید:

— پدرش مرحوم شد؟

— آه، بله، همان زمان ها. بعد از آنکه دکانش را بستند و به آن شکل نگفتی مانع کارش شدند، خانه نشین شد. و یک روز خبر در شهر پیچید که حاج ابوتراب مرد. بیچاره دق مرگ شد. گمان کنم این واقعه، روی پرویز که دوره دبیرستان را به پایان رسانده بود خیلی اثر گذاشت. او نتوانست یا نخواست جای پدرش را بگیرد. حرفه آباء اجدادی آنها دورانش تمام شده بود. او به تهران آمد. دانشگاه رفت، درس خواند. دود چراغ خورد، زحمت کشید و پزشک شد. آنهم پزشکی چنان قابل که با یک نگاه ماشین مغزش به کار می افتد و درد بیمار را تشخیص می دهد. این است، تشریف آورد. مرد با استعداد و شریفی که بعد از تکمیل تحصیلاتش در خارجه، حالا به وطن بازگشته و به زودی آوازه اش مانند آن پدر در سرتاسر مملکت خواهد پیچید. همه راه ها جلو او باز است و من یقین دارم که به جاهای بلندی خواهد رسید.

دختر جوان، جلو پای شخص چهارشانه میانه بالائی که از در وارد می شد، برخاست، و همچنان تا چند لحظه بعد از آنکه او روی میل نشست، ایستاده ماند. دکتر با وقاری خاص دستش را به سمت او گشود و گفت:

— خواهش می کنم بنشینید خانم گلپازان، تصور می کنم خانوادگی شما همین باشد.

فرو افتادگی پلک های دختر به نظر نمی آمد که مرضی باشد. هیکل نسبتاً درشت و فربه اش از سلامت جسم و فکر، و بیشتر از این دو، استواری اراده ای گفتگو می کرد که عامل بزرگ هر همکاری طولانی است. او سر به زیر افکند و پامخ داد:

— بله، دکتر، مهناز گلپازان.

— ما با هم از این ساعت همکاریم. روی شرائط کار و حقوق شما، بعد گفتگو خواهیم کرد. همه چیز بستگی به این دارد که وضع مطب به چه صورتی

خواهد بود. آیا اصلاً من قادر به کار در تهران خواهم بود یا نه. خب، همشهری عزیزم آقای همتی، برای رفتن به محل در اختیار شما هستم. اگر همه چیز آنچنان باشد که شما گفتید، برای اجاره‌اش آمادگی کامل دارم. دفعه پیش، چون شب بود و شما هم کلید همراه نداشتید داخل آن را ندیدم، ولی گمان نمی‌کنم جای بدی باشد.

آقای همتی گفت:

— جای بد را من به همشهری خوب خودم نشان نمی‌دهم. اگر شما در ظاهرش عیب دیدید در باطنش هم خواهید دید.  
دکتر، با شتاب کسانی که همیشه گرفتارند، برخاست و پیشاپیش از در بنگاه بیرون رفت. گفته سعدی را که از زمان مدرسه در حافظه‌اش بود زمزمه کرد:  
— در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.  
برگشت، و به خانم گل‌بازان که با قدم‌هایی نامطمئن ولی حاضر به خدمت و شادمان، دنبال وی به راه افتاده بود، رو کرد:

— در ظاهر شما هم عیب نمی‌بینم. باید صبر کرد و دید. کسی که پرفسور زراآبادی، رئیس بخش پرتودرمانی کلینیک مرکزی توصیه‌اش را کرده، کارمند بدی از آب در نخواهد آمد. باید صبر کرد و دید. باید صبر کرد و دید.  
غرور بی‌قارانه ولی دلپسند او که خاص دانشمندان بود، از اعتمادی گفتگو می‌کرد که در این اولین برخورد، دختر جوان را جلب کرد. با خود گفت:  
— حتی اگر حقوق زیادی به من ندهد، پیشش خواهم ماند. او باید ببیند که من برایش منشی خوبی خواهم بود.

و نگاه سرشار از آرم زنانه‌اش، مانند دو نوک پرگار هنگام گشودن روی خط کش مدرج، قامت متوسط مرد را در کت و شلوار طوسی راه راهش، از پس سر در برگرفت و از پائین به بالا برانداز کرد.

کار در مطب، روزهای اول برای خانم گلبازان سخت بود. ولی کم کم با آن خو گرفت. چون صبح ها کلاس تقویتی کنکور می رفت، چند ساعتی نشستن در یک محیط آرام و بی سروصدا به هنگام بعد از ظهر، برایش در حکم استراحتی بود که به مغزش و اعصابش می داد تا آمادگی اش را جهت پذیرفتن فورمول های پیچیده ریاضی و فیزیک، یا شیمی و فیزیولوژی بیشتر کند. تصادفاً، مراجعان آنها از نوع آن بیماران کم طاقتی نبودند که تا احساس درد در عضوی از بدن بکنند با دستپاچگی راه مطب پزشک در پیش گیرند. کسی که میچ دست یا کاسه زانو یا مهره کمرش درد می گیرد، ابتدا پیش خود علت ساده ای برای آن می تراشد، به مداوای خانگی بس می کند، شکیانی به خرج می دهد، و با درد خویش کم و بیش می سازد تا شاید خود به خود، بدون رجوع به پزشک فروکش نماید. این است که در کلینیک یک ارتوپد— اگر مورد استثنائی حادی نباشد— معمولاً بیمارانی رجوع می کنند که به شیوه ای با درد خود خو گرفته اند. هیچ جا مثل مطب یک پزشک متخصص استخوان و مفاصل، یک تیک ساعت و حرکت پاندول آن، روی دیوار، برای منتظران آرامش بخش اعصاب نیست.

سال ۵۳ و ۵۴، و پشت سرش ۵۵ گذشت. ولی خانم گلبازان، با همه تلاش ها و جوش و جلاها، با همه امیدها و دلبستگی ها، به قول خودش نقش علی کنکوری<sup>۱</sup> را بازی کرد و به هیچ جا نرسید. در هیچ یک از رشته هایی که به ترتیب ارجحیت انتخاب کرده بود، حتی پرستاری و مامائی، یا تکنیسین اتاق

عمل، موفق نگردید. آیا می باید بعد از این شکست ها به سرنوشتی معتقد بشود که درست عکس اراده او عمل می کرد تا به سمتی که دلخواه خودش بود سوقش بدهد؟ یا اینکه لازم بود استقامت بخرج دهد، از شکست نومید نشود، و باز هم بخت خویش را بیازماید.

مهنار، در زندگی گذشته اش، هنگامی که کاشان بود، شکست بزرگتری را تجربه کرده بود که بر روح جوان و ساده اش اثری بس ناگوار گذاشته بود. شاید اگر آن شکست و تجربه ناهنجار نبود که زهر تلخ بدبینی و اندیشه های عقیم را در کامش ریخته بود، همان بار نخست در رشته دلخواهش موفق می شد و حالا برای خودش سر کلاس دانشگاه نشسته بود. یک ازدواج حساب نشده و ناموفق، با پسرعمویی که همسال خودش بود و از کودکی با هم توی یک خانه بزرگ شده بودند—این ازدواج، بیشتر بر پایه مصلحت دو خانواده بود تا عشقی شورانگیز که در مورد آنان هرگز نمی توانست معنا داشته باشد. در شهرستان ها نمونه برادرانی که یکی دارا است و دیگری نادر، ولی هر دو در کنار هم و در یک خانه زندگی می کنند و شام و ناهار را با هم یک سفره می اندازند، کم نیستند. این اتحاد طبیعی، اگر چه غالباً میناهای عاطفی فراوان دارد، ولی معمولاً تا زمانی استوار است که یک طرف، یعنی آنکه نادرتر است، دلی فراخ و چهره ای گشاده داشته باشد برای قبول گذشت ها، که البته این گذشت ها همیشه به خرج همسر آن برادر نادر است که چون اهل منزل است باید جورجاری را که هر چه خوشخوتر باشد محیل تر است، بکشد. شکیبائی نشان دهد و اگر دختری دارد او را نیز به بردن بار سنگین وظایف خانه که چون مربوط به دو خانواده است هرگز تمامی ندارد عادت دهد. ازدواج او با پسرعمو، در شرائطی انجام شد که داماد هنوز بر سر سفره پدر بود، و عروس جوان که بیشتر از هفده سال نداشت، به ناچار می باید در همان خانه ای باشد که همیشه در آن زیسته بود. این کیفیت که می توانست تحت شرائطی نقش سازنده و مثبتش را روی زندگی دو زوج جوان بازی کند، عواملی را برانگیخت تا پسرعمو قبل از پایان اولین سال عقد، زمزمه طلاق سر کند، و سرانجام، کار را به دادگاه خانواده و جدائی قطعی بکشاند. زنی پشت صحنه بود—بیوه، ولی زیبا و فتنه گر—با کودکی ۳ سال و نیمه از شوهر قبلی اش که طلاقش داده و به خارج رفته بود. و مهنار، فقط موقعی از این راز آگاه شد که

کار از کار گذشته بود. شوهرش چند ماهی می شد که به شرکت با یک دوست آژانس تعلیم رانندگی در شهر گشوده بود. و این زن که سر و روئی می آراست و عینک آفتابی دور سفید به چشم می زد و هر بار لباسی نو می پوشید، مشتری آنها بود، با کودک همیشه همراهش، که پسرعمو تعلیمش را به عهده گرفته بود، و هفته ای چند ساعت، بغل دستش، توی یک ماشین، از اینجابه آنجا، و از آنجا به اینجا، حتی خارج شهر و در حاشیه باغ ها، هر کجا که خلوت بود و بیم تصادفی نمی رفت، با هم می رفتند و هر چه می خواستند با هم می گفتند— مهناز در زمان ازدواج، چون هنوز دیلمش را نگرفته بود، به ملاحظه اینکه مانع مدرسه رفتش نشوند، عقد را در شناسنامه اش ننوشت بودند. ولی در شهرستان، با توجه به کمبودهایی که همیشه در امر تحصیل هست، کدام دختر است که پس از ازدواج بتواند دل به درس بدهد و به راحتی موفق بشود. آخرین امتحانات او در سال آخر دبیرستان مصادف با اوقاتی شده بود که پسرعمو بنای بهانه گیری را نهاده بود و به شدت با او ناسازگاری می کرد. پس از طلاق، یک سال ترک تحصیل کرد، و به امید اینکه شوهر نادان و فریب خورده از کرده اش پشیمان خواهد شد، و به انگیزه هم خونی خانوادگی و یا سفارش و خواهش پدر و مادر، دوباره به سویش باز خواهد آمد، در خانه نشست. روز و شب از اتاق بیرون نمی آمد. ناراحتی او چیزی نبود که فوقی برایش متصور باشد. به این فکر افتاد که دست به دامان خود آن زن بشود و با نوشتن نامه از وی بخواهد دست از شوهرش بردارد. این چاره جوئی نیز به جائی نرسید و شاید از جهتی کار را بدتر کرد. زن، به نامه های او پاسخ داد. ابتدا متکرر اصل مسئله شد. گفت او از این جوان فقط تعلیم رانندگی می گیرد، که آنهم مدتی است دنبالش نیست. ولی بعد اقرار کرد که خواهان همدیگرند و همین روزها ازدواج خواهند کرد. که همین طور هم شد. مهناز، بعد از این واقعه که ضربتی بود بر شخصیت و حیثیت زنانه اش، هنوز مدتی وقت لازم داشت تا بتواند حال عادی اش را باز یابد. پسرعمو از منزل پدرش رفته بود و با زنک زندگی می کرد. نوروزی پس از نوروز دیگر آمد و گذشت، و او همچنان تنها و غمزه در کنج خانه محکوم به نیستی بود. برای اینکه از ناراحتی دیوانه نشود در یک کلاس شبانه نام نویسی کرد و سرانجام پس از سه سال وقفه، دیلمش را گرفت و در بهار سال ۵۳، همراه مادر، وجد مادری اش که مرد هفتاد

ساله‌ی خمیده قد و ناتوانی بود و چشم‌هایش درست نمی‌دید، برای شرکت در آزمون همگانی دانشگاه عازم تهران شد. مادر، حافظ او بود، و پدر بزرگ حافظ مادر. آقای گلبازان، کارمند دفتر ثبت اسناد شهر، چون می‌دید سفر به تهران، به هرحال روی روحیه دخترش، حتی اگر در مسابقه موفق نشود اثر نیکو دارد، هر چند خودش تنها می‌ماند، با این تصمیم مخالفت ننمود. از همکارانش پولی وام گرفت که توشه چند ماهه سه مسافر در شهر پر خرج تهران بود، و با وسائل مختصری از لوازم در حد یک زندگی محقر زوارگونه، آنان را روانه کرد. خانم گلبازان، چهل و پنج ساله، کوچک اندام، محنت کش و شکیب، با سردردهای سختی که مزمن شده بود و هر ماه یکی دو بار به سراغش می‌آمد و ساعت‌ها فلجش می‌کرد—زنی که هرگز حتی برای سفری دو روزه از شهر خود و شوهر خود دور نشده بود، به عشق پیروزی تنها دختری که ناخواسته و برخلاف حق، تلخکام شده بود، البته بیشتر از هر کس از تصمیم مهناز استقبال کرد. اگر او به دانشگاه راه پیدا می‌کرد، بهترین بختی را آورده بود که به سرعت طعم تلخ شکست را از یادش می‌برد. تحقیقی را که در آغاز زندگی اش دیده بود جبران می‌کرد و به رقیب بدخواه و پسرعموی بی‌وفایش درس می‌داد که زندگی، مثل فوطی مهره و آئینه، رنگ‌ها و جلوه‌های بسیار دارد که هر کدام با آن دیگری که قبلاً بود تفاوت دارد و هرگز در دو زمان به یک شکل نیست. ولی دوری از یار و دیار، برای زن چهل و پنج ساله، در کیفیتی که خود بیمار بود و می‌باید از پیرمردی کور و ناتوان نیز پرستاری کند، ساده و آسان نبود. آقای گلبازان در دفترخانه، حقوق گزافی نمی‌گرفت. کمک خرج او از راه انعام مشتریان بود. از عهده هزینه اهل و عیال بر می‌آمد ولی در کاشان، آنهم در شرائطی که کرایه خانه نمی‌پرداخت و قسمتی از خرج‌هایش را سربار برادر بود. در این وضع و حال، هر روز که می‌گذشت، زندگی در تهران، توی یک اتاق اجاره‌ای در طبقه سوم یک منزل که نمای ساختمان‌ش به علت ته کشیدن پول صاحب‌خانه، نیمه تمام مانده بود، با هزار تومان اجاره بها که تا پنجم هر ماه پیش می‌باید پرداخت شود، برای مادر دردمند سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. ولی تحمل می‌کرد و دم بر نمی‌آورد. و چون می‌دید دخترش به امید مسابقات سال بعدی است، نمی‌خواست تخم نومیدی در دلش بیاشد و در ادامه کوشش دچار تردیدش کند. و

اما مسئله شرکت او در آزمون همگانی دانشگاه، و رفتنش به کلاس تقویتی کنکور، چون چیزی نبود که بعد از ظهرها به وظائفش در مطب لطمه بزند، دکتر نه تنها نسبت به آن نظر نا مساعدی نداشت بلکه تأییدش می کرد. یک روز، همان اوائل که به کار آغاز کرده بود به او گفت:

— از دختر درس خوان و بطور کلی هر کسی که روح دانشجویی دارد، خوشم می آید. شاید با خودم مقایسه می کنم که همیشه، از سن ده سالگی تا کنون، سرم توی کتاب بوده و انگیزه دانستن و آموختن یک لحظه رهایم نکرده است. این، اخلاق آدم است که هر کس را شبیه خودش باشد دوست دارد و به طرفش جلب می شود. از کاشان برخاستی و به تهران آمدی. در آزمون همگانی دانشگاه شرکت کردی، ولی شکست خوردی. خب، من هم اگر در وضع تو بودم شکست می خوردم. شرکت در کنکور پزشکی با ده ها هزار داوطلب رقیب، نیاز به برنامه ریزی دقیق و از پیش تدارک شده ای دارد. تعلیمات و ترتیبات مخصوص می خواهد، جنگی است مثل هر جنگ که استراتژی آن باید از قبیل پیش بینی شده باشد— این استراتژی چیست؟ تعلیمات و ترتیبات کدام است؟ اینها را لازم است که در یک فرصتی برای تو بگویم. چطور شد که من، هنگام شرکت در این مسابقات، در همان ضربه اول قبول شدم و به دانشگاه راه یافتم. استعداد فوق العاده، یا به قول بچه ها خرخوانی بسیار زیاد؟— هیچکدام. شاید من استعدادی بالاتر از متوسط داشتم. ولی در نبرد مشکوکی چنین دشوار تنها استعداد داوطلب، کارساز نیست. چه بسا که دانش زیاد باعث شکست است و همان طور که گفته اند، پهلوان از پرفنی به زمین می خورد. چه بسا لازم است که عوض جنگ رویاروی و در روز روشن، باید شبیخون زد و از این طریق پیروزی را به دست آورد.

در طول ماههای بعدی، دکتر هزبار که پیش می آمد، ضمن کار، نکته هائی را که لازمه یک درس خواندن خوب بود و موفقیت را بهتر تضمین می کرد به او می گفت. ولی با این همه، در آزمون سال ۵۴ مهنار دوباره شکست خورد. هنگام اعلام نتیجه، خود دکتر بود که در راه آمدن به مطب، روزنامه را خرید، شتابزده، قبل از آنکه راه بیفتد، ورقه های میانی آن را نگاه کرد و نام او را نیافت. دختر جوان، پشت میزش، تا چشمش به او با روزنامه دستش افتاد، آنچه را که نباید

بداند دانست. قطره‌های درشت اشک از گونه‌اش راه گرفت. لب زیر دندان فشرده و رنگ رخسارش به سفیدی کچ دیوار شد. دکتر دست روی شانه‌اش گذاشت و دل‌داریش داد:

— غصه نخور، غصه نخور، باز هم فرصت هست که امتحان بکنی. این بار خیلی جدی‌تر، و من هم قول می‌دهم که کمکت کنم.

او، سر به زیر افکنده بود. چهره‌اش تماماً در زیر انبوه گیسوان ناپدید شده بود. آهی در سینه داشت که هر چه می‌کوشید نمی‌توانست آن را بیرون بدهد. گل‌ویش مثل یک تیکه چوب، سخت شده بود. دکتر همچنان روی سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. سر بالا کرد و گیسوان را به آرامی ماتم‌زدگان حقیقی پشت گوشش برد. چشمانش در چند لحظه ورم کرده بود. بدون آنکه وی را نگاه کند گفت:

— نه، بار دیگر نه؛ هر سال که بگذرد آمادگی ام کمتر می‌شود.

ولی برخلاف این گفته، او به تشویق دکتر، چند روز بعد دوباره در کلاس کنکور، ترم پائیز و زمستان، نام نوشت. در فروردین سال ۵۵، مثل سال‌های پیش با پر کردن فرم و دادن پنجاه تومان به بانک، در حالی که این بار رشته‌های پائین‌تری را برمی‌گزید، داوطلب شرکت در آزمون گردید. کارت ورودی دریافت کرد، و علاوه بر صبح‌ها که تا ساعت ۱۲ مشغول بود، شب‌ها، پس از مراجعت از مطب دو ساعت به برنامه مطالعه شبانه‌اش افزود. با این وصف، بخت رմیده، مانند آن چاروای راهواری که چون یک بار زمین بخورد آمادگی‌اش برای زمین خوردن‌های بعدی بیشتر می‌شود، از روسیاهی خود پیش اوزانوزد و پوزش خواست. اشک شرمساری از دیده فرو بارید و عاجزانه به او فهماند که هرگز قادر به پریدن از روی این خندق یا مانع بلند نیست. این بار مهنازه به سوی روزنامه نرفت. و کسی نیز به او خبر نداد که نامش درآمده یا در نیامده است. از پیش معلوم بود که توفیقی نخواهد داشت — بنابراین، دکتر نیز موضوع را به سکوت برگزار نمود و اصلاً چنین وانمود نکرد که از داوطلبی این بارش آگاه است. شرکت در کنکور با چیزی در حدود چهل هزار داوطلب که هر سال بر این رقم افزوده می‌شد، به ویژه این زمان، کاری نبود از عهده هر کس ساخته. این دختر ساده‌رفتار شهرستانی، چنانکه دکتر می‌اندیشید، به نظر نمی‌آمد هرگز بخت مساعد یا



استعدادی چنان شایان برای موفقیت داشته باشد. داوطلبان کنکور، معمولاً ظریف اندام و لاغر بودند. روحی بودند خالص برای شیرجه رفتن در رودخانه‌ای که پایانش پیدا نبود.

با اینهمه، دکتر بکتاش خیلی زود دریافت که این دختر، همان کسی است که او می‌خواهد. خوشتن‌داری ذاتی و اصالت مردمان شهرهای مرکزی ایران - جدیت همراه با خلوص و صمیمیت، از خصیصه‌های بارز اخلاق او بود. زود آشنا بود، ولی با هیچکس خودمانی نمی‌شد. آن ظرفیت و ظرافت را داشت که در رفتارش، حتی با خود وی، همیشه یک پرده را ناخوانده، یک مسئله را ناگفته، و یک وضع پیش آمده را نادیده بگیرد. با مراجعان زن و کودک مهربان و خندان، و با مردان مشفق بود. در اتاق انتظار مطب که از کوچکی، یک دست مبل را به زور داخل خود جا داده بود، هر کس وارد می‌شد و می‌نشست، به راحتی با وی سر صحبت می‌گشود و رشته الفت گره می‌زد. نمی‌پرسید ناراحتی اش چیست و علت رجوعش به مطب کدام است. ولی با زیرکی مخصوص از درمی‌وارد می‌شد که مراجع خودش گفتگورا به این سومی کشاند، و قبل از آنکه با دکتر روبه‌رو شده باشد با منشی از درد و درمان، یا چاره‌هایی که کرده بود سخن می‌گفت. دکتر بکتاش، این اخلاقش را نمی‌پسندید. ولی در آن ضرری نمی‌دید. یک روز در لفاف شوخی و بالفاظی شعرگونه به او گفت:

— اتاق انتظار ما کوچک است، و به قول شیخ سعدی مثل چشم دنیا دار تنگ. بیگانگان را کند آشنا با هم، و دوستان را می‌اندازد به جنگ.

منظور او از دوستان، خودش بود که به کنایه از کار منشی ایراد می‌گرفت. مهناز سرخ شد و جواب داد:

— آدم سرش را که بلند می‌کند، در فاصله دو متری روبه روی چشم‌هایی را می‌بیند که همه بدون یک کلمه حرف ولی با هزاران اندیشه زل زده‌اند به او. هر حرکت دست و سر و حتی فکری را که از مغزش می‌گذرد می‌خوانند و در باره اش قضاوت می‌کنند. در این‌طور موقع‌ها لحظه‌ای می‌رسد که سکوت واقعاً آزارنده است. باید حرفی زد و کاری کرد که از تیر نگاهها خلاص شد. گاهی هم من از روی سیاست مجبورم عمداً سر بیمار را گرم کنم تا نفهمد که وقتش می‌گذرد.

دکتر که باقی مطالب او را نگفته تا ته خوانده بود، ناگهان موضوعی دیگر را مطرح کرد و گفت:

— من یادداشت‌هایی تهیه کرده‌ام که قصد دارم به صورت مقاله در مجله دانشکده پزشکی منتشر کنم. در این مقاله توضیح می‌دهم که ریشه بسیاری از بیماری‌های عارضی انسان، روانی است. این اعتقاد جدی من است که در طول سال‌ها تجربه به آن دست یافته‌ام. منتهی، اشکال کار اینجا است که ایجاد ارتباط بین پزشک و بیمار برای کشف عامل روانی، در وهله اول، بسیار دشوار و تقریباً غیرممکن است. حکیم‌باشی‌های بی‌سواد دیروزی، چون با بیمار یگانه‌تر بودند، از پزشکان دوره دیده و مجهز امروزی کامروا تر بودند. آنها از دستیاران کارکشته و زیرکی بهره می‌گرفتند که در خصوص بیمار و محیط خانوادگی و اجتماعی او قبلاً اطلاعات لازم را به دست می‌آوردند و در اختیار حکیم‌باشی می‌گذاشتند. حتی امروز در اوج پیشرفت‌های حیرت‌انگیز در عالم پزشکی و داروشناسی، در کشورهای پیشرفته و صاحب ادعا، هستند کسانی که ما پزشکان مسخره‌شان می‌کنیم و انگ شارلاتان و حقه‌باز رویشان می‌زنیم. ولی کارهایی انجام می‌دهند در حد معجزه. هنر اساسی این گروه که از روان‌شناسی توده آگاهی دارند، در این است که آن نیروی عجیب و اسرارآمیز روانی را که در یک کلمه می‌توان عنصر حیاتش نامید، و هنوز در حوزه مطالعه جدی علم قرار نگرفته، در وجود بیمار بیدار می‌کنند تا به کمکش بیاید و وی را به سوی یک شفای موقت یا پایدار نسبی پیش ببرد.

مهنار، به طور مبهمی دریافت که اربابش از این برداشت می‌خواست چه نتیجه بگیرد. شاید می‌خواست بگوید، اگر توبه عنوان نزدیک‌ترین دستیار من بتوانی با همین روش ساده‌ای که داری، بیمار را در اتاق انتظار به حرف بیاوری که کم و بیش چیزها از زندگی خود باز گوید و احیاناً از عقده‌هایش پرده بردارد، سرنخی به دست من می‌آید که در تشخیص بیماری کمکم می‌کند. دکتر در صدد بود که این را به او بگوید. ولی گویا هنوز چنان قابلیت و یا علاقه‌ای را در وی ندیده بود که این گونه توقع‌ها را از او داشته باشد. این بود که خیره نگاهش کرد و مطلب را به همان جا پایان داد. نیم ساعت بعد، پشت سر یک بیمار که دستورش را گرفته بود و از در بیرون می‌رفت، دکتر دوباره به این

اتاق آمد. در اتاق انتظار، کسی نبود. دنبال همان صحبت گفت:

— تو می دانی مهناز، من از رزم که خارجی است و قبلاً پرستار بوده، یک دختر و پسر دارم. قرار شده در اولین فرصت که توانستیم عکاسی برویم عکسی از آنها بیاورم و روی میزم توی اتاق پذیرائی بگذارم. آنها دوازده ساله و دهساله اند و شباهت های زیادی به من دارند. پسر را بکار ندارم که بعد از دبیرستان، دنبال چه رشته ای می رود و چه می خواهد بشود. او هر استعدادی دارد آزاد است که دنبال استعدادش برود و با زندگی کل و کشتی بگیرد. ولی دخترم را توصیه می کنم هر رشته ای انتخاب می کند بکند، جز پزشکی. هرگز وصیتم این نیست که او پزشک بشود.

مهناز که فیلش یاد هندوستان کرده بود، غمزده وی را نگاه کرد. معنی گفتارش را درست درک نمی کرد. دکتر روی مبل بغل میز منشی نشست. دست ها را از دو طرف به حالت راحت باش روی پشتی آن گشود و افزود:

— هر کس این نکته را خوب می داند که یک پزشک مرد هر چه در قلمرو حرفه اش کامروا تر باشد زندگی داخلی اش از نظر عاطفی لنگ تر است. از استثنایا صحبت نمی کنم. و آگاهی یا عدم آگاهی شخص پزشک نیز چیزی بر مسئله و مشکل نه کم می کند نه می افزاید. او اگر بخواهد هم به کارش برسد هم به زندگی خانواده اش، بایستی متکی به زنی باشد با اراده ای سخت تر از سنگ خارا و استقامت و ابرامی نرم تر از آب روان، که با حوصله و دقت و دلسوزی، بدون کوچکترین چشم داشت و پاداشی به کارهای داخلی منزل و امور بچه ها می رسد و مشکلات را از پیش پا برمی دارد. پزشک مرد، با تمام سنگینی هیکل خود به زنش متکی است. حال آنکه پزشک زن، از یک چنین نصیبی ابداً برخوردار نیست. در مورد او، وارونه قضیه، خیلی کم پیش می آید که صادق باشد. و در جامعه پدرسالاری امروزی، زنی که پزشک شده است، حتی در کشورهایی از قبیل امریکا و انگلیس، در امر تشکیل خانواده و بهره وری از لذت های طبیعی آن، دشواری های بسیار دارد. ازدواج، برای این گونه زنان، با کمال تأسف و کاملاً برخلاف استحقاق، غالباً امری ناموفق بوده است.

مهناز گفت:

— ولی برای آن کسی که خود را وقف هدفی بزرگ کرده است، ازدواج

امری پیش پا افتاده است. شاید دختر شما هرگز نخواهد ازدواج بکند. آیا پدر و مادر می‌توانند این حق را از او بگیرند؟ همان‌طور که پدر و مادر در عین حال نمی‌توانند و حق ندارند دختری را که —

دکتر، کلام او را برید:

— من گفتم توصیه، نگفتم مجبور. گفتم به دخترم توصیه می‌کنم هر رشته‌ای انتخاب می‌کند بکند، مگر پزشکی.

مهناز ظاهراً میل داشت بدون اینکه قانع شده باشد عقب‌نشینی کند. گفت:

— نمی‌دانم. ولی توجه داشته باشید دکتر که یک کلمه حرف پدر و مادر، بخصوص پدر، روی فرزند، بخصوص دختر، در سال‌های اول زندگی تأثیر بزرگ دارد. نیمی از سعادت یا سرنوشت هر دختر در دست پدر و مادر او است. آنها هستند که راهنمای وی می‌شوند برای مابقی عمر.

در پشت این کلمات، اندیشه‌هایی بود که از یک تجربه تلخ مایه می‌گرفت. دکتر به طور مبهمی این نکته را دریافت. ولی پی‌آن را نگرفت. زیرا مربوط به وی نبود. مهناز در این مدت به او نگفته بود که قبلاً در کاشان شوهری داشته و زندگی‌اش با یک ناکامی بزرگ روبه‌رو شده است. این راز را به دقت از هر کسی پوشیده نگاه می‌داشت. بخصوص در حضور دکتر، توجه داشت ضمن صحبت ناگهان از روی غفلت چیزی از دهانش نیفتد که دلالت بر آن واقعه غم‌انگیز بکند. سؤال‌هایش را هر چه کوتاه‌تر جواب می‌گفت. در رفتارش مقتصد و محتاط بود، و به طور کلی در هیچ کاری جانب حزم را رها نمی‌کرد و راه افراط نمی‌پیمود. شاید به گونه‌ای، ازدواج او با پسرعمو از همین چشمه آب می‌خورد که دو خانواده اصیل شهرستانی، از وصلت با بیگانه که پرواز در تاریکی بود، وحشت داشتند. در ته‌دل به این ازدواج عقیده نداشتند، ولی طبق رسم جاری به آن تن داده بودند. ولی پس از طلاق، نسبت به دختر جوان و معصوم که لطمه دیده اصلی به حساب می‌آمد، بی‌آنکه چاره‌ای داشته باشند و راهی را برای جبران این ناکامی بشناسند، شدیداً و با تمام وجود احساس گناه می‌کردند. مهناز، بعد از آنکه دید دکتر برخاست و با فراموشکاری همیشگی‌اش به اتاق خود رفت، با خود گفت:

— او که این سخنان را می‌گوید، به راستی درباره من چه فکر می‌کند.

می‌خواستم پزشک بشوم ولی قابلیتش را نداشتم. سه بار در آزمون همگانی دانشگاه شرکت کردم و هر سه بار شکست خوردم. این دختر درشت اندام تنه‌لش، فقط عرضه این را دارد که پشت یک میز کوچک، در اتاقی کوچک بنشیند و به تلفن‌ها جواب بگوید. کاری که از دست هر کس ساخته است و قابلیت مخصوص نمی‌خواهد. برای اینکه اشکش دوباره سرازیر نشود، خم شد و خود را با یکی از کسوه‌های میزش که محل نگهداری کارت‌های چاپ شده ملاحظات بود، مشغول کرد. نیم ساعت بعد، در راه به سمت خانه، اتوبوس دو طبقه سوار شد، در جلوترین ردیف طبقه بالا که خلوت‌تر بود. بی‌توجه به اینکه در ایستگاه‌ها چه کسی سوار می‌شد چه کسی پیاده، فقط نگاهش به افق دوردست خیابان بود که آسمان با زمین یکی می‌شد. ایستگاه‌ها نزدیک بهم و یکی پشت سر دیگری بود. وقتی اتوبوس به ایستگاه نزدیک می‌شد و پهلومی گرفت، ناگهان مثل اینکه روی یکی از بالکن‌ها مسلسل شلیک می‌شد، صدای سقف و کناره‌های سقف آن که به شاخ و برگ درختان می‌مالید، به گوش می‌رسید. اما او توجه نداشت و به یاد نمی‌آورد که اتوبوس چقدر در آن ایستگاه توقف کرد و کی دوباره از جا کند و به راه افتاد. این راه طولانی را که پس از مسیر اول، مسیر دومش با ماشین دو طبقه از میدان توپخانه آغاز می‌شد و به میدان فوزیه می‌انجامید، او هر روز ناگزیر به طی کردن بود. تازه می‌رسومی نیز بود که می‌باید پس از مقداری پیاده‌روی، سوار شود تا اینکه به مقصد برسد. از روزی که او دیگر به موفقیت یا شکست در کنکور نمی‌اندیشید و اندیشه پزشک شدن را به کلی از سر به در کرده بود، فکرش خواه ناخواه متوجه گذشته‌اش شده بود. آمدنش به تهران، نام نویسی در کلاس کنکور و آنهمه رنج‌ها و شب‌نخوابی‌ها به کجا انجامیده بود؟ حالا قصدش چه بود و چه نقشه‌ای برای آینده‌اش داشت؟ پدر بزرگ و مادر با این نیت همراه او به تهران نیامده بودند که بیشتر از چند ماهی در این شهر بمانند. ولی حالا دو سال و نیم می‌گذشت و آن‌دو مانند مجرمینی که به توقف طولانی در یک محل محکوم شده‌اند، دوران تبعیدی را می‌گذرانیدند که خود را برای آن آماده نکرده بودند. در یک اتاق کوچک، توی یک خانه، بدون یک آشنا یا کسی که از آنها حالی بپرسد یا سلامی بکند و علیکی بشنود. برای پیرمرد هشتاد ساله‌ای که تمام عمر در شهری بوده، هیچ چیز دشوارتر از این نیست که ناگهان ببیند تمامی

محیط، از در و دیوار و دکان و بازار تا چهره‌ها و صداها و هوایی که فرو می‌دهد برایش غریب و ناآشنا است. پس از گذشتن اولین شش ماه و شکست مهن‌از در اولین آزمون همگانی دانشگاه، دو سال بود که پیرمرد، همه روزه بعد از برخاستن از خواب و خوردن صبحانه، لباسهایش را می‌پوشید و حاضر و آماده، دوزان‌وروی تشکچه‌اش می‌نشست. می‌گفت می‌خواهد به کاشان برود. مادر حرفهایش را می‌شنید ولی سکوت می‌کرد. بعد ناسازگاری‌اش به شکل دیگری آغاز شد. تا مهن‌از در خانه بود حرفی نداشت، ولی همینکه اواز در خانه پا بیرون می‌گذاشت، روز از نو روزی از نو، قر زدن‌های وی شروع می‌شد. بهانه می‌گرفت. لیج می‌کرد، خاکستر یا آتش سیگارش را روی زیلو می‌ریخت. کلمات تند و زننده‌ای به زبان جاری می‌کرد. و گاهی با فوران شدید، و چشمهای از حدقه بیرون زده دست لرزانش را با عصا بر می‌افراشت تا نوه دختری‌اش را که سالها پرستارش بود بزند. آنگاه بیمار می‌شد و تا چند روز می‌افتاد. مادر که زن بی‌سرو‌ربانی بود و توی در و همسایه نمی‌خواست صدایش را کسی بشنود شکیبائی و سکوت را بهترین چاره می‌دانست. در حالت عادی نیز او طینتاً زنی بود آرام که هرگز درباره چیزی نه اعتراض می‌کرد نه حتی سؤال. اگر از چیزی خیلی ناراحت می‌شد، تنها اعتراضش این بود که مثل شله گلی سرخ می‌شد. حتی اگر تقصیر کسی دیگر بود او سرخ می‌شد. با چنین روحیه‌ای، و از آنجا که نمی‌خواست خلق دخترش را تنگ کند، این مادر با گذشت، هرگز به آن شکلی که بود نمی‌خواست ناسازگاری‌های پدر بزرگ، بابا نقده، را به گوش مهن‌از برساند. ی‌کروز به او گفت:

— دخترم، حالا که هنوز نمی‌خواهی به کاشان برگردی، دست کم خانه‌ای برویم که این پله‌ها را نداشته باشد. بابا نقده ناراحت است و باید فکری به حالش کرد. همیشه توی اتاق نشسته است و ساعتی بیرون نمی‌رود که من بتوانم زیر پایش را برویم. یک جائی برویم که برای خودت هم بهتر باشد. جائی نزدیک به محل کارت که اقلأً یک کورس ماشین سوار بشوی.

مهن‌از به او جواب داد:

— اگر من ماهی شش هزار تومان حقوق می‌گرفتم شاید می‌توانستم چنین جائی که تو می‌گوئی پیدا کنم. ولی حالا یک هزار و هشتصد تومان می‌گیرم.

همین محل یک اتاقی را که حالا نشسته‌ایم، اگر خالی کنیم و بخواهیم دوباره بگیریم، باید هزار تومان روی اجاره‌اش ببریم.

اتوبوس دو طبقه، لخت و سنگین راه می‌پیمود. تا می‌آمد سرعت کافی بگیرد ناگزیر بود در ایستگاه بایستد و مسافر پیاده و سوار کند. هفته و ماه و سال، این بود تهران، این بود زندگی برای دختری که مرد بیرون و نان‌آور خانه شده بود، و بعد از آن هرگز ممکن نبود بتواند تن به خانه نشینی بدهد. بعد از آخرین ایستگاه و پیاده شدنش، اول می‌باید بعضی مایحتاج روزانه را، از قبیل نان، پنیر، قند و غیره که مادرش سفارش کرده بود بخرد. وقتی که به خانه می‌رسید، زن مهربان که با تب و تاب فراوان به انتظارش دقیقه شماری می‌کرد، کاری را بهانه می‌کرد و به استقبال او توی راه پله می‌آمد. در هر وضع که بود، بیکاریا مشغول، خود را طوری قرار می‌داد تا بتواند زیر چشمی نگاهی توی روی او بکند و دریابد که آیا راضی و شادمان از سر کارش برگشته، یا خسته و دل افکار. گوئی این آگاهی برای او بیش از هر چیزی اهمیت داشت. پرسشی توی چشمان و تمام سیمایش موج می‌زد که آن را به زبان نمی‌آورد، ولی مهناز می‌فهمید: — آیا خبری شد؟ آیا او پیدایش شد؟ همین قدر کافی بود که او خود را به ندانستن بزند و مانند همیشه با حالت عادی و سر به زیر داخل اتاق شود: — نه، مامان، هنوز خبری نیست.

— پس ما برای چه در تهران مانده‌ایم. چرا به شهر خودمان بر نمی‌گردیم. مگر اینجا به امید چه هستیم؟ آیا حالا موقع آن نرسیده است که از زندگی در غربت و این پریشانی‌ها خود را خلاص کنیم؟  
کلمه‌ای گفته نمی‌شد، ولی نگاهها گویا بود:

— تو برو مامان، من می‌مانم. تو و بابا نقده هر دو بروید.

— اگر من بروم پس تو را به کی بسپارم؟ روزی که او پیدایش شد و امانتش را به دستش دادم، البته من می‌روم. چرا برای من نمی‌گوئی که در محل کارت، در مطب این دکتر، بعد از ظهرها چه خبر است. چه اتفاق‌ها می‌افتد، کی می‌آید کی می‌رود، و توجه کاری کنی؟! من دلم می‌خواهد بشنوم.

— خیلی خوب مادر، برای تو شرح می‌دهم که توی مطب چه خبر است. از امشب مثل تاجری که معاملات و فعالیت‌های روزش را در دفتر روزانه می‌نویسد، من هم شرح مطب را در دفتری می‌نویسم. شاید تو با همان سواد

اندکت که بیشتر از چهار کلاس درس نخوانده‌ای، بعضی چیزها را بهتر از من بفهمی. امروز پنجشنبه چون نیمه تعطیل بود بیماران زیادی نداشتیم. دکتر، چند بار به اتاق من آمد. اول کنایه بارم کرد که چرا با بیماران اینقدر حرف می‌زنم. بعد گفت اگر آن مهارت را داشته باشم که نرم نرم بیماران را وادارم که از زندگی خانوادگی و گذشته‌های خود حرف بزنند، کلیدی به دست او می‌دهم برای گشودن بسیاری رازها و عقده‌ها. مادر جان، چه می‌گوئی؟ حالا تو راهنمایی ام کن، من باید با بیماران بیشتر حرف بزنم یا کمتر؟ بعد دکتر از این صحبت به میان آورد که دوست ندارد دخترش را بفرستد به رشته پزشکی، زیرا که حرفه پزشکی برای یک زن ابداً حرفه دلخواهی نیست. در این زمینه اطمینان دارم که قصد او دلداری من بود که اگر در آزمون همگانی موفق نشدم غصه نخورم. ولی شاید از یک جهت خوشحال است که موفق نشدم. زیرا اگر موفق می‌شدم ناگزیر بود برای خود فکر منشی دیگری بکنند. مادر جان چه می‌گوئی؟ آیا او علاقمند نیست مرا برای همیشه پیش خود نگاه دارد؟

هم آهنگ با درخت‌ها و مغازه‌ها و تیرهای چراغ برق خیابان، افکار در مغز دختر جوان رژه می‌رفتند. مکالمه‌ای که در عالم خیالش با مادر می‌کرد سرانجام او را به آخرین ایستگاه رساند. شب در منزل، پس از آنکه شامش را خورد، دفتری برداشت و در آن اینطور آغاز نوشتن کرد:



تصمیم گرفته‌ام از این تاریخ هر اتفاقی که توی مطب می افتد و هر چیز جالبی که می بینم بنویسم. تا اگر مجبور شدم به کاشان برگردم، یادگاری باشد برای روزهای بیکاری ام. اگر از اولین روز استخدامم، دوسال پیش، این کار را کرده بودم، حالا آلبوم بزرگی داشتم از خاطرات که شاید از نظریک نفر بیگانه هم می دید، عکس های جالبی توی آن بود. خوشحالم که درس و کتاب و کلاس کنکور را برای همیشه کنار گذاشتم. امروز پنجشنبه اول مهرماه ۵۵ زنگ مدرسه ها و آموزشگاهها به صدا در آمد و سه میلیون دانش آموز عازم مدرسه شد تا در آخرین مرحله، بیکاران از همه جا رانده ای مثل من تحویل جامعه شود. با گشوده شدن مدارس، ترافیک شهر سنگین بود، سنگین تر شد، و من برای رسیدن به مطب، مدت بیشتری توی صف اتوبوس ماندم و خاک خوردم. این روزها با پایان گرفتن تابستان بیماران شهرستانی ما بیشتر شده اند. غالباً روستائی اهل خراسان و از اطراف مشهدند. چون خیابان ها را نمی دانند، نشانی مطب را گم می کنند و ساعت ها سرگردان می شوند. چون از راه دور می آیند و نمی توانند از قبل وقت بگیرند، به سفارش دکتر، رعایت حالشان را می کنم. پول و یزیتی را که می دهند از توی هفت گره بسته باز می کنند. پس از آنکه مطمئن شدند دکتر بکتاش، پسر همان حاج ابوتراب مهدی مرهم ساز است و به اتفاق معاینه رفتند، بعد که بیرون می آیند تازه سؤال می کنند که آیا اشتباهی نیامده اند و او به راستی همان شخص است. دو تا دیلم تخصصی و فوق تخصصی دکتر را با آن عکس های دستجمعی از همدوره ها و همکارانش را که در لندن گرفته و روی دیوار است، نمی بینند یا نظرشان را نمی گیرد، فقط خیال می کنند پسر یک

کسی بودن نقشی در کار تشخیص و درمان یک پزشک دارد. یکی از این‌ها مرد سیاه‌چرده خپله‌ای است اهل سبزوار یا نمی‌دانم قریه‌ای نزدیک سبزوار. امروز زنش را آورده بود. قبلاً خودش تنها آمده، پسران پسران جای مطب را پیدا کرده، بعد به آبادی برگشته و زنش را آورده بود. جای مهری که به پیشانی داشت و حرف‌هایی که می‌زد، معلوم می‌کرد از آن خشکه مقدس‌های نماز شب‌خوان است. زنک نسبت به او جوان بود. تشنج عضلانی در سرتاسر بدن داشت. اندامش می‌پرید یا گاهی خواب می‌رفت. نفس‌های عمیق بلند می‌کشید و حمله‌های نظیر صرع به سراغش می‌آمد. تپش قلب، سردرد شدید، نگرانی و گریه، سرفه، قی و اسهال، درد کمر و پشت، و خلاصه به قول شوهرش هزار درد بی‌درمان داشت. موقع معاینه او که بیشتر از یک ساعت طول کشید، دکتر دوسه بار مرا صدا زد. تا به حال ندیده بودم این قدر طولش بدهد. کارهایی و آزمایش‌هایی می‌کرد که قبلاً نکرده بود. شوهرش هم آن طرف‌تر نشسته بود. در مقابل این سؤال که آیا گوشت و میوه می‌خورید، گفت در آبادی ما قصابی نیست، و گوشت را باید برویم از شهر بخریم که تا برگردیم، توی راه فاسد می‌شود. میوه هم آدم اگر گوشت نخورد میل به خوردن ندارد. دکتر برایش دستور دوائی سه ماهه نوشت شامل ویتامین و چند آمپول تقویتی. گفت هر وقت حالت تشنج و حمله به او دست داد دستمالی روی دهان و دماغ خود بگیرد و از توی آن نفس بکشد. بعد هم، کار زیاد نکند، خوب بخوابد و به اعصابش آرامش بدهد. آخر سر که آنها را مرخص کرد و من رفتم تا کارت بیمار را بگیرم برای بایگانی کردن، دیدم کمی دلخور است. گفت، اگر او با همین نسخه ساده خوب بشود اینجا است که دکتر بکتاش معجزه می‌کند. و اگر بمیرد مرگ دست خدا است. بیچاره می‌بایست چند جور آزمایش خون و ادرار و مدفوع بکند و برای من بیاورد، حتی عکس رادیولوژیک قسمت‌هایی از بدنش را لازم داشتم. ولی مردک، صبح از سبزوار حرکت کرده و شب هم می‌خواهد برگردد، همان نسخه برایش کافی است.

آن وقت دکتر از سرچایش بلند شد، بازویم را لمس کرد و پرسید:

— راستی ما، من و تو، بچه میچه چه داریم؟ این سؤالی است که مردک،

وقتی تو آخرین بار از اتاق بیرون رفتی از من کرد. به خیالش تو زن من هستی.

برای کسی مثل او که از وضع شهر بزرگی مثل تهران بی خبر است قابل درک نیست که پزشک مرد، با دختری یا زنی بیگانه، یک جا تنها باشد مگر آنکه شرعاً بهم محرم باشند. شرم کردم به او بگویم این خانم فقط منشی من است. مادر جان، بگو مبارک است انشاءالله! بازویم را از دستش بیرون آوردم و به اتاق خودم برگشتم. گفتم اگر او اشتباه کرده بهتر است شما اشتباه نکنید. عکس هائی را که از آن صحبت می کردید هر چه زودتر بگیرید و بیاورید روی میزتان بگذارید تا بار دیگر کسی این اشتباه را نکند. فکر کرد من رنجیده‌ام، دوباره دم در آمد و گفت:

— روستائیان، با دیدن قیافه، سن شهریان را نمی‌توانند تشخیص بدهند، همان‌طور که شهریان نیز در مورد روستائیان این مشکل را دارند. با خودش فکر نکرده بود که آخه یک دختر بیست ساله چه مناسبتی با مرد چهل و سه ساله دارد. می‌دانستم از این برداشت هیچ غرض خاصی ندارد. جواب دادم:

— دکتر، من بیست و چهار سال دارم.

### شنبه سوم مهرماه ۵۵

زمانی که کلاس کنکور می‌رفتم، شب‌ها تا ساعت دوازده یا بیستمی نشتم و درس می‌خواندم. پلک‌های چشمم که ضخیم شده‌اند یادگار آن دوران است. از هر چه کتاب و دفتر و قلم است بیزارم. با این وصف، دلم می‌خواهد بنویسم— آلبوم خاطرات را با همان یکی دو عکس اول نباید به دست فراموشی سپرد و گوشه‌ای انداخت که گرد بخورد. دکتر می‌گوید، آدم نباید هیچ کاری را کوچک بگیرد، و کسی که جوای پشرفت است در هر کاری اول ذوق آن را در خود ایجاد می‌کند. همان گونه که در طبیعت و آفرینش، چیز کوچک وجود ندارد، و در هر ذات بی‌مقداری، چه مادی چه معنوی، آیتی از عظمت و ابدیت خدائی هست، هر کاری باید برای ما جلوه‌ای از عظمت داشته باشد، و ما خودمان هم با همان جلوه به سوی هر کاری برویم. آیا این برداشت، واقعاً الهام‌انگیز نیست. خود او در هر کارش چنین است. نوشتن این خاطره‌ها تا زمانی که خطر یک نواخت شدن تهدیدشان نمی‌کند، هر چه باشد کمتر از تمر جمع کردن نیست. اگر در یک مؤسسه تجارتي که با طرفهایش در نقطه‌های مختلف

دنیا ارتباط دارد بودم شاید تمر جمع می کردم. بعضی ها هستند که سکه یا حتی قوطی کبریت و پاکت خالی سیگار جمع می کنند و با سلیقه های عجیب و غریب در نگهداری آن وقت صرف می کنند و دقت به خرج می دهند. نوشتن خاطرات روزانه دست کمی از هیچکدام اینها ندارد بلکه شاید از همه جالب تر است. امروز بیمار مردی به مطب آمده بود که گردن و یک شانه اش مثل چوب خشک شده بود. می گفت سال ها است به این بلا گرفتار است. برای معالجه، حتی به کشورهای خارج رفته اما نتیجه نگرفته است. لب هایش کبود و دور ناخن هایش سیاه بود. وجود درد در شانه و گردن، آن طور که خودش می گفت، اعضای داخلی بدنش را تنبل کرده و از کار انداخته بود. امیدی به شفای خود نداشت. با این همه، شاد و خندان بود و با هر گفتارش یک شوخی چاشنی می کرد. از زمان نوجوانی اش حکایت می گفت که ورزشکار بود و در مسابقه باشگاهها چند کاپ نقره برده بود. عکسی از توی کیفش بیرون آورد و به من نشان داد. باور نکردم خودش باشد. طرف دیگر کیف، عکس دختری بود با موهای شکن شکن. به من گفت، خوشگل است، مگر نه؟ شروع کرده بود تا درباره اش مطلبی عنوان بکند. ولی نویتش رسیده بود و پیش دکتر رفت. همان تشخیصی که قبلاً برایش داده بودند، اسپاندلیت یا چوبی شدن عضلات، دکتر نیز همین تشخیص را برایش نوشت.

— آیا امیدی به معالجه اش هست؟

دکتر شانه هایش را بالا انداخت و به من گفت، فکر نمی کنم. به حالش خیلی غصه خوردم.

## هفتم مهرماه ۵۵

امشب حوصله زیادی ندارم. صفحه اول روزنامه — تصویب نامه دولت، استخدام جدید در ادارات دولتی ممنوع — ستون آگهی ها، منشی مدیرعامل که ماشین نویسی هم بداند از صبح تا چهار بعد از ظهر. چطور است صبح ها بروم تمرین ماشین نویسی. بیکاری حوصله ام را سر می برد. داشتم از روی کارت یک بیمار نسخه می گرفتم برای ارسال به بیمارستان. دکتر آمد روی سرم ایستاد. یک دستش به پشت صندلی ام و یک دستش روی میز بود. آن قدر خم شده

بود که گرمای نفسش را حس می کردم و صورتش موهای کنار گوشم را لمس می کرد. آهسته گفت:

— هیچ می دانی که موی هر کسی بوئی دارد، و موی زیاد زن ایجاد بو می کند؟ زنان چینی بوی مشک می دهند. همچنین هر بیماری بوی مخصوصی دارد. تیفوئید بوی خون می دهد که مگس را جذب می کند.

کاش با آن مقدمه چینی شاعرانه، این مؤخره دکترانه را نگفته بود. از فردا موهایم را در دستمال می پیچم.

### شنبه ۱۷ مهرماه ۵۵

یادداشت نویسی من کم کم دارد فاصله پیدا می کند. شاید نتوانم آن را ادامه دهم. کسی که خودش کوچک است و درونمایه ای آنچنان قابل اهمیت ندارد، چگونه می تواند به اشیاء و امور با انگیزه ای بزرگ بنگرد؟ دکتر گفت اگر فردا صبح، برنامه ای در منزل نداری، ساعت ده یا به مطب. خانمی با او تعیین وقت کرده که به گمانم از پرستاران بیمارستان است. خود زن به دلائلی نخواست که کارکنان بیمارستان بفهمند بیمار است. بنابراین، نقشه کار صبح در جای دیگر را فعلاً ولش! اصلاً قیدش را می زنم و به همین کار بعد از ظهر قناعت می کنم. شاید او مثل همین حالا از من بخواهد که بعضی صبح ها به مطب بروم. پدرم در کاشان، توی دفترخانه، بعد از سی سال قلم زدن، هزار و پانصد تومان می گیرد، و من هزار و هشتصد تومان. چه دلیل دارد که کارم را دوست نداشته باشم — چه دلیل دارد که برگردم کاشان. آنجا باید شب و روز بنشینم و در و دیوار خانه را تماشا کنم.

### یکشنبه دوم آبان ماه ۵۵

بیمار خانمی به مطب آمد که کمردرد داشت. می گفت شب ها باید همیشه کیسه آب گرم زیر تنش باشد و تا صبح چند بار آن را عوض کند. دکتر، مرا هم، طبق معمول همه موقع، صدا زد. گفت متأسفم خانم، از این به بعد به جای کیسه آب گرم باید کیسه یخ زیر کمرت بگذاری. تا به حال معالجه برعکس می کرده ای. مرا واداشت که مثل حمامی ها، از شانه به پائین، پشتش را

مالش بدهم. گفت، مهناز، تو با این دست‌های بزرگ و ورزیده ات حقش بود ماما می‌شدی. نخواستم به او بگویم که رخت‌شوئی برای زن‌عمو و بچه‌های او دست‌های مرا بزرگ کرد. گفت اگر از این محل که کوچک است و صاحب ملکش را نمی‌پسندد برویم و جای بزرگتری بگیریم، به خاطر بیماران از قبیل این خانم، یک اتاق ترتیب می‌دهم برای توان‌بخشی. گفت حاضر است این کار را، در حد یک فراگیری ساده، به من یاد بدهد. خدا کند فکر رفتن از این محل بیشتر در او قوت بگیرد. بیشتر از آنکه ما آقای کامروا را نپسندیم، ایشان ما را نمی‌پسندد و می‌خواهد آب زیرمان بکند. می‌آید در طبقه هم کف، توی پاگرد پله‌ها می‌ایستد—هر بچه‌ای از طبقه‌های بالا که سوار دست‌انداز پله‌ها بشود و سر بخورد پائین، مچ دستش را می‌گیرد. او را صدا زدم و گفتم گویا سقف اتاق عقبی مطب شروع کرده است به نم دادن، بیا ببین علت چیست. گفت دیده‌ام. نم نیست، بخار آب است. اتاقی که روزنه به بیرون ندارد، اگر آبدارخانه بشود، با یک کتری که برای چای یا نمی‌دانم ضد عفونی کردن وسائل، دائماً روی چراغ می‌جوشد، سقفش به همین بلا گرفتار می‌شود. تعجب کردم که چه وقت آمده و سقف را دیده است. بدون شک کلید اضافی دارد و وقتی ما نیستیم می‌آید و تو و همه چیزمان را زیر و رو می‌کند.

### یکشنبه شانزدهم آبان ماه ۵۵

مطب، واقعاً برای خودش دنیائی است. دلم می‌خواهد یک روز مادرم را به بهانه بیماری‌اش که سردرد مزمن است ببرم آنجا که بنشیند و ببیند. بیچاره در این بیست و نه ماهی که از آمدنش به تهران می‌گذرد هیچ‌جا را ندیده، و حتی اتوبوس دو طبقه سوار نشده است. امروز زنی آمده بود که تازه بعد از چهار سال می‌فهمید سقف دهان بچه‌اش سوراخ است. مردی، باز هم از سبزوار آمده بود که می‌گفت دلش درد می‌کند. در ولایت خودش عمل کرده و روی شکمش از بالا تا پائین، خطی با جای ۲۵ بخیه گذاشته بودند. دکتر پرسید کی تو را عمل کرده و توی شکمت چه کارهایی شده است؟ جواب داد در این خصوص چیزی نمی‌داند. فقط می‌داند که بعد از عمل، دردش از بین نرفته بلکه بدتر هم شده است. دکتر رو به من کرد و گفت: باید تردید داشت پزشکی که شکم او را عمل

کرده اصلاً شرح عمل را در دفتر بیمارستان نوشته باشد. بعد از این بیمار، نجاری آمد که کف دستش را اره برقی بریده و آتش و لاش کرده بود. دکتر دلش سوخت. گفت از او ویزیت نگیرم. دنبالش دویدم و توی خیابان صدایش کردم. خیال کرده بود کم داده و باز باید بدهد. گفتم بیا بگیر پولت را. به جان دکتر و بچه هایش دعا کرد. گفت با این دست آتش و لاش معلوم نیست چند ماه باید توی خانه بنشینم و از گرسنگی بچه هایم که همه خردسال هستند رنگ زردی بکشم. پرسیدم چطور شد که دستت را بریدی، مگر حواست نبود. گفت زیرانداز و رواندازم را فروختم، چند تومانی فراهم کردم و رفتم با عده ای که در مفت آباد تهران پارس خانه می ساختند آلونکی ساختم. همینکه سقفش را زدم و خواستم بچه هایم را ببرم، بلدوزر شهرداری آمد و خرابش کرد. با این وضعیت، انتظار داری حواسم جمع باشد. از داستان او یاد زنی افتادم که سال پیش، یک انگشتش را با کارد آشپزخانه قطع کرده بود. فامیل های شوهرش، پدر و مادر و چند بچه، بی خبر برخاسته و از گلپایگان یاد پسر را کرده بودند. گفته بود زن، برخیز از توی یخچال آن ران گوسفند را بیاور، تیکه کن برای شام شب. موقع بریدن گوشت، از عقده دلش، زده بود روی انگشتش و ناگهان غش کرده کف آشپزخانه افتاده بود. به خاطر اینکه چرا باید ذخیره خانه را که بیشتر از بیست و پنج تومان برای آن نداده بودند، توی شکم اقوام شوهرش بکند، ده هزار تومان ضرر به شوهرش زد. دکتر، انگشت او را که خوشبختانه عصبش قطع نشده بود عمل کرد و گفت احتمالاً ممکن است عمل دیگری هم لازم باشد که بعدها روی آن بشود. هنگامی که دکتر کف دست آن مرد را با پنبه آغشته به الکل یدیده پاک می کرد، من که دستش را گرفته بودم دلم نمی آمد گوشت های سرخ قیمه شده را نگاه کنم. نزدیک بود حالم بهم بخورد. سرم را برگردانده و صورتم را درهم فشرده بودم. مثل این بود که با اره یا یک چیز برنده ای اندرونم را پاره می کردند، چندشم می شد. گفت با این دل می خواهی دستیار من بشوی. باید دوسه بار تورا ببرم توی اتاق عمل یا سالن تشریح دانشکده پزشکی، تا به این چیزها عادت بکنی. نگاهش چند لحظه ای توی صورتم ماند. سرم پائین بود و همچنان رنگ به چهره نداشتم. نمی دانم در آن لحظه با خودش چه فکر می کرد. حتماً فکر می کرد اگر این شکستگی روی تیغه دماغم نبود که در هوای سرد یا لحظه های

هیجان و ترس مثل همین دقیقه تیزی استخوان از زیر پوست بیرون می زند— اگر این شکستگی عیف نبود، صورتم خیلی بهتر بود. آیا من در نظر او خوشگلم؟ بدگلم؟ با آنکه به قول خودش چهل و سه سال دارد و هنوز زود است که بگوئیم پیر است، مطلقاً توجهی به من ندارد. به هیچ زنی ندارد. خدا برای خانواده خودش حفظش کند.

### سه شنبه ۲۵ آبان ۵۵

هنوز هوا گرم است و من با لباس نازک سر کارم می روم. دکتر می گوید آدم های چاق، مخصوصاً خانم ها، احتیاج به لباس ضخیم ندارند. قصد دارم رژیم بگیرم و چند کیلو لاغر بشوم! امروز ژینگولوی جوانی آمده بود به مطب که به گمانم یک چیزیش می شد. در اصل، بلیت خریده و رفته بود سینما— ولی فیلم را نپسندیده و همان اول کار زده بود بیرون. می گفت چون برنامه دیگری نداشتم و تابلو بلند شما را دیدم آدمم دکتر. من یاد داستان آقای همتی بنگاه دار افتادم و خندیدم. حاضران در اتاق انتظار هم خندیدند. حرکات و رفتار خنده و نگاه و همچنین وضع ظاهرش کلیتۀ خنده دار و عجیب بود. روی لباس تمیز و مرتب با یقه سفید بدون لکه، گل درشتی به سینه زده بود که خودش بیشتر از هر کسی به آن نگاه می کرد. هر چند دقیقه یک بار غافل از چشم هائی که حرکاتش را می دیدند و به اصطلاح مخفیانه، شیشه عطرش را از جیب بیرون می آورد و خود را خوشبو می کرد. چون با وقت قبلی نیامده بود، مجبور بود بنشیند تا آخرین بیمار، و هر بیمار که از در وارد می شد، به طوری که برای همه شبهه ایجاد می شده به شکل یک آشنای قدیمی، با لبخند مهربان، جلو پای او بلند می شد و بغل دست خودش جا می گشود تا بنشیند. بعد فوراً حالت بدگمان به خود می گرفت، جمع و جور می نشست و مثل کودک کی خجول و ترسو از نگاه در چشمان شخص تازه آمده پرهیز می نمود. دکتر توی کارتش با یک اسم لاتین نوشته بود، بیمار روانی. به من گفت گمان می کنم از تیمارستان گریخته ولی چون از خانواده های بالا است می تواند با سر و وضع آراسته، خود را توی مردم بریزد و کسی پابی اش نشود. حالا وضعش خوب است، ولی پس از مدتی حالت افسردگی طولانی پیدا خواهد کرد و این دوره مرتباً برای او تکرار خواهد شد تا اینکه از پای در آید. ژینگولوی



دیوانه، نشانی منزل و هویت خودش را به ما دروغ گفته بود. تلفن کردم و پرسیدم. گفتند اصلاً چنین کسی را نمی‌شناسند.

### چهارشنبه سوم آذرماه ۵۵

یک واقعه خنده‌دار. بیشتر بیماران ما در این فصل زنان هستند. امروز زنی آمده بود پیش ما که اصرار داشت دکتر را تنها ببیند. کلمه جراح را روی تابلو دیده بود، خیال می‌کرد جراحی زیبایی هم می‌کنیم. می‌خواست پستانش را که کوچک بود بزرگ کند. با خودم گفتم ای کاش دکتر بکناش جراحی زیبایی هم می‌کرد. در این صورت اولین مشتری‌اش خود من بودم. دماغ شکسته‌ام را عمل می‌کردم. شنیده‌ام در افسانه‌ها، زنانی بوده‌اند جنگجو و شکارچی که از راه صید حیوانات خوراک قبیله را فراهم می‌کردند. برای آنکه بهتر بتوانند تیر بیندازند، یک پستان خود را می‌بریدند. اگر به قول دکتر دست‌های درشت من برای مشت و مال کردن خوب است، سینه بزرگم مناسب هیچ کاری جز بیچه شیر دادن نیست. شک دارم که آنهم از دستم ساخته باشد. موقعی که برای کاری صدایم می‌زند و تند برمی‌خیزم تا به آن اتاق بروم، این دو قدم راه را به نفس نفس می‌افتم. هیبت دکتر هم مزید بر علت می‌شود که به دستپاچگی من می‌افزاید. تصمیم رژیم گرفتن را باید همین روزها عملی کنم. دکتر از زنانی که خیلی چاق‌اند خوشش نمی‌آید. این را چند بار حس کرده‌ام. می‌گوید تعجب است که اینها چقدر می‌خورند. یک روز ضمن معاینه مرد باریک و لاغری که مدتها است هر ماهه پیش او می‌آید، برای نمک صحبت، از من پرسید تومی دانی فرق قصاب با جراح چیست؟ خنده‌ام گرفته بود. آخر سر جواب دادم، هر دو با کارد برنده سروکار دارند و گوشت را می‌برند. گفت این فرق آنها نیست وجه اشتراکشان است. من از فرق آنها می‌پرسم. قصاب از آدم‌های چاق پرورای خوشش می‌آید و جراح از آدم‌های لاغر کم‌چربی. آدم چاق، رگ‌هایش توی گوشت گم است و پیه‌های توی شکمش موقع جراحی مزاحم جراح‌اند که سی‌جور گیره و پنس را باید به کار بیندازد و آخر سر هم چنانکه باید آزادی عمل نداشته باشد.

با این گفته‌ها، نمی‌دانم زن خودش چه شکلی است. لاغر است یا چاق، زشت است یا زیبا است. در این دو ساله هرگز ندیده‌ام که به مطب بیاید یا حتی

تلفنی با شوهرش صحبت کند. ظاهراً یا خیلی مشغول است، یا خونسرد و بی اعتنا.

### پنجشنبه یازدهم آذرماه ۵۵

امروز باران تمام درخت‌ها را شست. یک سیل حسابی در خیابان‌ها به راه افتاد. چند روز دیگر که هوا سرد بشود با اولین برف و یخ‌بندان، اگر ناگهانی و شدید باشد، بیماران دست و پا شکسته ما هم زیاد می‌شوند. ولی امروز مثل هر پنجشنبه بیمار زیادی نداشتیم. در حقیقت هیچ بیمار نداشتیم. دکتر کم کم به فکر افتاده که پنجشنبه‌ها را تعطیل بکند. از آن اتاق صدایم زد و گفت، خانم دکتر خسته شدی، میل داری چای برای دست کنم. منظورش این بود که چای می‌خواست. باد شدیدی می‌وزید و باران را به پنجره مطب می‌کوفت که از درزهای آن به درون می‌آمد. مثل کسانی بودیم که به پیک‌نیک خارج شهر رفته و از دست باران توی کلبه یا آلاچیق متروکی پناه برده بودیم. وقتی که چای را درست کردم و روی میز گذاشتم گفتم مرا خانم دکتر صدا زدی. خدا نخواست که من دکتر بشوم. شاید اگر دکتر می‌شدم، صداها نفر را با مداوای غلط روانه گورستان می‌کردم. گفت زنی که شوهر دکتر دارد، او را هم خانم دکتر صدا می‌زنند. گفتم درست است ولی ما از این بخت‌ها نداشتیم. پهلوی میزش ایستاده بودم. گفت دخترانی که در بیمارستان‌ها کار می‌کنند از این بخت‌ها دارند. برای یک پزشک هم چیزی بهتر از یک دختر پرستار نیست. حس مراقبت در آنها زیاد است، و به علاوه، در آینده از اینکه به مردی با آن گرفتاری‌ها و دل‌مشغولی‌ها ازدواج کرده‌اند، شکایتی نخواهند داشت. این را از تجربه شخصی خودم می‌گویم که زنم پرستار بود. من که دیدم از ازدواج حرف به میان آمد فوراً به اتاقم برگشتم.

### چهارشنبه ۱۷ آذرماه ۵۵

گفته بودم که تصمیم دارم به خاطر وزن کم کردن رژیم بگیرم و یک وهله غذا نخورم — امروز از این تصمیم منصرف شدم. بهار گذشته زنی آمده بود به مطب که از درد پا و سر زانو شکایت داشت. دکتر تا او را با آن هیکل گنده‌اش در

اتاق انتظار دید که روی مبل جای سه نفر را گرفته بود، و تا فهمید برای چه آمده است و شکایتش چیست، گفت برو خانه و وزنت را کم کن. اگر درد پایت برطرف نشد آن وقت بیا اینجا پیش من - طبق عادت من - که دارد در تشخیص بیماری هیچ وقت غلونی نمی کند و بیمار را به وحشت نمی اندازد که بار دیگر زودتر پیشش بیاید. اما به آن زن با اینکه وقت قبلی گرفته بود اصلاً اجازه نداد توی اتاق پذیرائی برود که بیچاره با ناراحتی زیاد برخاست و رفت. از حالش خبر نداشتم و نمی دانستم آیا دستور دکتر را عملی کرد یا اینکه رنجید و پیش پزشک دیگری رفت. امروز همین طور که نشسته بودم، چون شماره اش را موقعی که از من وقت می گرفت پرسیده بودم، به نظرم آمد زنگی به او بزنم و قضیه را جویا شوم. گفت بیست کیلو وزنم را کم کردم، درد پا و سر زانوانم خوب شد. به خاطر محکم کاری و محض اطمینان بیشتر، ده کیلو دیگر کم کردم، تمام موهای سر و دندان های جلو دهانم ریخت. می بینی که با تو چطور حرف می زنم - هشت دندان ندارم و باقی آنها هم وضع خوبی ندارند. حالا از نو شروع کرده ام به وزن زیاد کردن. از درد پا و سر زانو شکایتی ندارم. موهای سرم کمی در آمده اند. ولی دندان هایم دیگر بر نمی گردد.

### پنجشنبه ۱۸ آذرماه ۵۵

با زن دندان ریخته، امروز دوباره صحبت کردم. او به من زنگ زد. گفت دلم می خواهد بیایم پیش دکتر، ولی از دندانهایم خجالت می کشم. صبر می کنم تا وقتی که دندانهایم را بگذارم و آن وقت می آیم. چون دکتر متوجه این مکالمه شده بود حال قضیه را برایش گفتم. ناراحت شد. گفت این زن به طور قطع یک بیماری خونی و استخوانی دارد، و دستور روز اول من غلط بوده که گفته ام برو وزنت را کم کن، از روی احتیاط و مطالعه کافی نبوده. بیاور کارتس را ببینم وضعش چه بوده. گفتم شما او را به طور سر پائی دیدید و یزیتی هم ازش نگرفتید. همین جا، توی اتاق انتظار در مقابل عده منتظران که اتفاقاً آن روز زیاد بودند، کف دست ها و پشت پلک هایش را نگاه کردید و بدون تشکیل پرونده، با همان چند کلمه ردش کردید. مصرانه ایستادید تا اینکه از در بیرون رفت. گفت، نمی فهمم، هیچ نمی فهمم! او حتماً پزشک معالجهی داشته و آن

روز بدون شک از این شخص صحبت کرده که من به خود وی حواله اش داده‌ام. بله، مسلماً همین طور بوده. درد سر زانو چیزی نیست که با یک نگاه و یک آزمایش بشود علتش را فهمید. به او بگو همان طور که موهای سرش درآمد، غصه دندانهایش را نخورد، آنها هم در خواهند آمد، منتهی باید کمی حوصله داشته باشد و بنشیند تا صد سالگی. در صد سالگی و سنین بعد از آن، هم موی سفید آدم دوباره سیاه می شود هم دندان تازه درمی آورد.

پشت چشم های خواب زده اش را خواباند و در حالی که با تغیر در را می بست به اتاقش رفت. پنداشتی در این میان، منشی بیچاره که از بیکاری به فکر تماس با بیمار افتاده بود، گناه داشت. فهمیدم که می باید خیلی ناراحت شده باشد. شاید اگر به او نمی گفتم بهتر بود. شاید فکر می کرد نکند آن زن علیه اش مدعی بشود و به مقامات ذی صلاحیت شکایتی تسلیم نماید. آخر، ما از این گونه بیماران هم که دنبال شر می گردند داریم. یک روزه جوانی که سال پیش در بیمارستان دولتی، دکتر پاشته یا نمی دانم قوزک پایش را عمل کرده بود، آمده بود می گفت چشمهایم نمی بیند.

— پیش من آمده ای چکار، برو پیش چشم پزشک

— آخه آقای دکتر، چشم هایم از وقتی شروع کرد به کم سوشدن که شما

پایم را عمل کردی!

پزشک بودن و با هر جور آدمی سر و کار داشتن، هنری است که از عهده همه کس ساخته نیست. دکتر ما هم بعضی وقت ها بیمار خودش را می شناسد و اگر بیماری مرموز و پیچیده ای داشته باشد از ترس عاقبت کار، در همان اولین مراجعه به شیوه ای طرف را دست به سر می کند و به قول معروف سرش را به طاق می کوبد. گاهی وقت ها نیز ندانسته توی دام می افتد و بعد گرفتار در دسر می شود.

بعد از آنکه آخرین بیمار ما کارش تمام شد و از در بیرون رفت، صدایم زد. فکر می کردم هنوز خلقتش سر قضیه زن دندان ریخته ناخوش است. ولی چنین نبود به جای اینکه اسسم را بیاورد، دوباره همان جمله ظریف کش دار گوشه دار را که من در مقابلش خلع سلاح می شوم و به معنی درست کلمه از پا درمی آیم به زبان آورد: خانم دکتر! عمداً سکوت کردم و از جایم تکان نخوردم — گمان نکرد

نشنیده‌ام. دوباره صدا زد خانم دکتر. با آهنگی نرم و پرادا که واقعاً انگاری من زنش بودم، با ناله سست و کشیده‌ای که شبیه اعتراض بود، ولی خواه ناخواه به علت آذیردست بودن رضایت زنانه در آن موج می‌زد جواب دادم بعله، و به آن اتاق رفتم. پیش‌را که گاهی می‌کشد روشن کرده و سرش روی کار نوشتن بود. منتظر دستورش ماندم. بعد از دقیقه‌ای، سر بلند کرد و چنانکه پنداشتی من هم پزشکی هستم در حد خود او یا یکی از همکارانش، گفت:

— آیا تو معتقدی که برای هر کار کوچکی باید بیمار را به بیمارستان فرستاد و روی یکی از آن تخت‌ها خواباند. چرا باید پول او را توی جیب این گرگ‌های گرسنه ریخت. اگر پزشک یا پزشکیار بخواهد کارها را بر خودش سخت بگیرد، البته می‌باید حتی تزریق یک ویتامین C را در بیمارستان انجام بدهد. تزریقاتی هم بوده که بیمار سنکوپ کرده یا شوکه شده و در همان دم از دنیا رخت بسته است. در رابطه با جان بیمار، هر عمل ساده‌ای را می‌باید در بیمارستان انجام داد که هر وسیله‌ای در اختیار هست، ولی به شرط آنکه پول مطرح نباشد.

نمی‌دانستم از چه مورد مشخصی حرف می‌زند و از این مقدمه می‌خواهد چه نتیجه‌ای بگیرد. دست و پای خودم را جمع کرده بودم و جواب نمی‌دادم. از جایش برخاست و با پیپ دستش شروع کرد در جلوم به قدم زدن. گفت: من باید از این به بعد به توجرات بیشتری در کارها بدهم. غیر از تعیین وقت بیماران و اداره اتاق انتظار، تومی‌توانی خیلی کارها یاد بگیری و بکنی. باز کردن پانسمان زخم، یا گچ دست و پا و کمر. تحت نظر من این کارها را می‌کنی و ایرادی هم نیست. بعدها هر وقت خواستی از اینجا بروی و جای دیگری، مثلاً یک بیمارستان یا درمانگاه، کار بگیری، سابقه‌ای داری که روی استخدام و وضع حقوق بی‌تأثیر نیست. یک جو عمل بهتر است از یک خروار مطالعه. من هم گواهی می‌کنم که این کارها را می‌دانی و از عهده برمی‌آئی. اندازه کردن وزن بیمار و قدش. بستن لوله لاستیکی به بازو برای آمپول زدن. گرفتن فشار خون. ضد عفونی کردن جای آمپول. حتی آمپول زدن و یا تست‌های حساسیت در مقابل آمپول.

باورم نمی‌شد که با من حرف می‌زد. شاید گمان کرده بود توی دانشگاه

است و با دانشجویان حرف می زند. مثل این بود که یا من خواب می دیدم یا او. پرسیدم:

— که می گوئی من آمپول بزنم.

قدم زدنش را قطع کرد و مقابلم ایستاد. دستهایش را به پشت گرفته و پاهایش را گشاد گذاشته بود. خیره نگاهم کرد و از لای دندان ها گفت:

— بله، چه مانعی دارد. مگر آن مرغی که انجیر می خورد نوکش کج است. وقتی که یاد دادم، اولین آمپول را می گویم به خودم بزنی — مالیدن الکل یده روی زخم برای ضد عفونی، پودر زدن بدن، قبل از گچ گرفتن. این ها مشکل نیست.

هیچ وقت با او خودم را اینقدر تنها ندیده بودم. اتاق او با کرکره های همیشه پائیش تاریک تر از اتاق من است. پی بهانه ای می گشتم که بیایم بیرون. بیایم به اتاق خودم و پشت میز خودم که پناهگاه من است. در یک فضای کوچک، این سوی در، بین او و میز طبابتش گیر کرده بودم و جرأت نداشتم وضعم را تغییر دهم. از نگاه او که ممکن بود بین ما باعث واقعه ای شود پرهیز می کردم. مرده شور آن زن و دندان های ریخته و نریخته اش را ببرد! می خواهم سر به تنش نباشد و هیچ وقت پیش دکتر نیاید. فاصله ام را کم کرده و حالا کاملاً به میز چسبیده بودم. در نطقش باز شده بود و همان طور که پشت سرم ایستاده بود می گفت:

— جا به جایی بیمار یا مصدوم، کمک های اولیه از قبیل تنفس مصنوعی. بله، کمک های اولیه که امروز هر آدم معمولی باید بداند — فکرش را بکن، در همین لحظه و همین جا که حالا من و تو هستیم و کس دیگری حاضر نیست، اگر من، که خودم واقعاً نمی دانم وضع قلبم چیست، در اثر سکه ناگهان بیفتم و شروع بکنم به دست و پا زدن، تکلیف تو چه خواهد بود؟ آیا باید دست و پای خود را گم بکنی، و همان طور که برای خیلی ها پیش آمده است و می آید، به جای هر کار سودمندی توی سر خودت بزنی و شیون بکنی؟ یا اینکه دهان توی دهانم بگذاری و با حرکات هماهنگ، طبق آموزشی که قبلاً دیده ای، توی ریه هایم بدمی؟

مانند همیشه خیلی جدی حرف می زد. ولی من برای اینکه خنده نیفتم دست

جلو دهانم گرفته بودم و اصلاً حالت آن را نداشتم که اینگونه تعلیمات را در حد خود می دانم. سرم را تا آنجا که گردنم خم می شد پائین انداخته بودم و توسط موهاییم که با فرقی از پشت دوشقه می شد و از دو طرف روی سینه ام می ریخت، اجازه نمی دادم صورتم را ببیند. چطور بود که تعلیم خود را از همین فقره آخری شروع می کرد. از من فاصله داشت ولی مطمئنم که سفیدی گردنم که از زیر موبیرون بود از نظرش دور نمانده بود. ناگهان به همه آن صحبت افزود:

— شرع مقدس ما که هیچ چیز را نگفته نگذاشته، گمان نمی کنم این نوع ضرورت ها را نهی کرده باشد. برای تعلیم توازن کمک می گیرم. مارگارت از خود من هم کمک های اولیه را بهتری می داند.

خوب بود این حرف را زد، وگرنه نظرم نسبت به او برمی گشت. دوست ندارم بین ما روحیه دیگری حاکم باشد. مطمئناً او هم نمی خواهد. بی جهت نیست که زنش این اندازه به او اعتماد دارد. مارگارت، هوم، دستش زیر سر ما — باید زن باهوش و زرنگی باشد که یک چنین مردی را برای خودش به تور زده است.

### سه شنبه ۸ دی ماه ۵۵

فردا آخرین روز کار من در مطب، و پس فردا حرکت به کاشان برای یک سفر چهار روزه. دکتر با زن و بچه هایش تعطیلی های ایام محرم را می روند به شمال. به من نگفت کجا، ولی گمان می کنم چالوس. تمام طول تابستان و آن گرمای کشنده را نرفت شمال، حالا سرانه زمستان می رود. به من گفت می توانی مرخصی ات را تا یک هفته الی ده روز تمدید کنی و از دیدار فامیل ها داد دلی بستانی. از همین حالا شوق دیدار پدر که سی و سه ماه است او را ندیده ام در دلم بیدار شده و خودم را آماده می کنم برای بوسیدن روی ماهش. ولی در فکر مانده ام که موقع برگشتن چکار خواهم کرد. آیا مادرم در کاشان خواهد ماند یا همراه من دوباره به تهران خواهد آمد؟ آیا اجازه می دهند که تنها برگردم؟ و اگر اجازه ندهند؟ بهرحال مادرم قبول کرده که بعضی لوازم و اثاث مان، از قبیل رختخواب و چراغ خوراک پزی و خرت و پرت های دیگر را جا بگذاریم — در همین محل که هستیم — اگر برگشتنی نباشیم پدر بزرگ در سفر بعدی آنها را می آورد. پیرمرد، خوشحال است و دارد چمدان های آهنی را به خاطر محکم کاری طناب پیچ

می کند.

### چهارشنبه نهم دی ماه ۵۵

امروز برخلاف همه روزه که ساعت سه یعنی نیم ساعت زودتر از دکتر به مطب می رفتم موقعی آنجا رسیدم که ساعت چهارونیم بود. دکتر آمده بود. تا وارد شدم گفت، می دانم چرا دیر آمدی، لازم به توضیح نیست. رفته بودی بلیت بگیری، خوش به سعادنت. گفتم، بله، رفته بودم بلیت بگیرم ولی چون خیابان های آن اطراف را نمی دانستم نشانی را گم کردم و مدتی سرگردان ماندم. گفت بالاخره گرفتی یا نه. گفتم آری گرفتم. سه تا در ردیف های وسط برای فردا صبح. دوباره گفت خوش به سعادنت. دچار تعجب شدم ولی حرفی نزد. آخر وقت که دستش خالی شده بود و بیماری نداشتم رفتم که با هم خداحافظی کنیم. گفت تو طبق برنامه ات برو و از مرخصی ات استفاده کن، ولی من می مانم. قلبم شروع کرد به زدن و سینه ام بالا و پائین رفتن. پرسیدم چرا؟ گفت، بیمارستان، دو تا عمل برایم گذاشته. یکیش بیماری است از شهرستان و خیلی با وضع بد. استخوانی بلعیده که توی روده اش گیر کرده است. دومی هم یک کودک دو سال و نیمه که معلق زده و روده اش تاب خورده است. هر دو تا زیر سرم هستند و احتیاج به عمل فوری دارند— تو برو من می مانم— همین جمله را وقتی که با لب و لوجه آویزان به خانه آمدم به مادرم گفتم. هنوز گیج است و نمی داند چه گفته ام. بغل چمدان ها توی درگاهی اتاق نشسته و ماتم گرفته است که چکار کند. به دکتر نگفتم که مسافرتم را لغو خواهم کرد. آنچه مسلم است مادرم مرا تنها نمی گذارد و برود ولی پدر بزرگ چرا. او بیشتر از این طاقت ماندن ندارد. ناسازگاری هایش مادرم را به ستوه آورده است، و اگر برود هیچکدام ما ناراحت نمی شویم. او در تهران برای ما چکار می کند و در این سی و یک ماهه کدام کلاغ برای بردن ما روی لبه بام نشسته که او کیشش کرده است. دائماً یک جا روی تشکچه اش نشسته، یا با ذره بین کتاب دعا می خواند، یا اگر نمی خواند، ناخن هایش را به دقت می گیرد و در زیر سیگاری جلوش خالی می کند. هر سیگار را دو نیمه می کند و به مشتوک می زند، و اگر برای خرید نان یا نفت نباشد هیچ وقت از خانه بیرون نمی رود.



## دوشنبه ۱۲ اردی بهشت ۵۶

آبریزی و نم سقف، یک پدیده فیزیکی یا نمی دانم شیمیائی و مرحمتی که از آسمان اعلیٰ نصیب ما شده است. حالا روزی نیست که به مطب بیایم و با گشودن در، اول به سراغ اتاق کوچک عقبی که محل تخت معاینه است، بروم. شیطان می داند که نم مال توالت است یا حمام و دستشویی. ولی بهرحال مگر فرقی می کند. دکتر اینقدر عصبانی است که نگو و نپرس. لعنت به همشهری بنگاه دارش می کند که این مکان را برای ما پیدا کرد. ولی تقصیر آن بیچاره چیست. نم، اول نبود، بعد پیدا شد. دکتر حوصله کلنجار رفتن با صاحب ملک را ندارد.

## پنج شنبه بیست و نهم اردی بهشت ۵۶

آخرین مهلت نام نویسی برای آزمون همگانی دانشگاهها و تسلیم مدارک. چقدر خوشوقتم که فکرش را از سر به در کردم. امروز دکتر طرز گرفتن فشارخون را یادم داد. فشارخون خودم ۱۱ روی ۷ است. دکتر گفت عادی است. هنوز از آموزش کمک های اولیه و آن برنامه ها خبری نیست. یک سر دارد و هزار سودا. درویش مومیائی، می گوئی و نمی آئی. با آمدن سال نو، حقوقم را هم یک دینار اضافه نکرده است. زنی به مطب آمده بود که از درد پشت و پهلوی شکایت داشت. موج درد چنان او را منقلب می کرد که رنگش کبود می شد. به خود می پیچید و نرمه کف دستش را گاز می گرفت. ولی شوهرش، خونسرد نگاهش می کرد و می خندید. موقعی که به دستور دکتر، روی تخت اتاق عقبی، پشتش را مالش می دادم، گفت این الدنگ خیال کرده من عمداً خودم را به ناخوشی زده ام تا پیشش عزیز بشوم. تو را به خدا به او بگو که من واقعاً درد می کشم. به او بگو که زنت دارد تلف می شود. غصه خوردن مفتکی برای اشخاصی که قبلاً هرگز نمی دانستی چنین چهره هائی هم در دنیا وجود دارند. می گفت بیشتر از ۲۵ سال از سنش نگذشته، حال آنکه نصف موهای سرش سفید شده بود.

## سه شنبه ۳۱ خرداد ۵۶

امروز دکتر از صندل هایم که تخت چوبی ضخیم دارد و روی کف مطب

صدا می کند، ایراد گرفت. گفت پارسال هم همین ها را می پوشیدی. گفتم هر وقت پولدار شدم کفش های بهتری می خرم. معنی اش این بود که حقوقم را زیاد کن. به روی خودش نیاورد. و آخر وقت هم چون روز آخر ماه بود همان مبلغ همیشگی هزار و هشتصد تومان را روی میزم گذاشت. خانم دکتر از منزل تلفن زد. اولین بار بود که صدایش را می شنیدم. خیلی با من حرف زد. به جز چند کلمه یا جمله کوتاه، هنوز فارسی را یاد نگرفته است. به او گفتم حاضرم با کمال میل صبح ها که کاری ندارم بروم و فارسی درسش بدهم. تشکر کرد و گفت شوما خیلی خوب، خیلی خوب. دکتر گفت شوما خیلی خوب! حرف خ را نمی تواند ادا کند و گویا کمی توی دماغی حرف می زند. بعد از آنکه دکتر در اتاق خودش گوشی را برداشت و با او حرف زد، شتابزده آخرین بیمار را دید و عازم منزل شد. گویی می خواستند با هم بروند بازار. و باز اگر حدسم به خطا نباشد، گویا تولد یکی از آنها، یعنی به احتمال فراوان، تولد خانم بود. زادروز من پانزدهم اردیبهشت ۳۱ است. مادرم هر شب که به خانه می آم، اولین سئوالش این است که این روزها چکار کردی و کی را دیدی. از وقتی پدر بزرگ به کاشان رفته و ما دوتا تنها هستیم بیشتر با هم حرف می زنیم. جوابم همیشه با او این است: کی را می خواهی ببینم، یک عده بیمار دست و پا شکسته و کمر درد. اگر در کلاس رقص و باله مادام یلنا بودم حتماً آدم های بهتری را می دیدم.

#### چهارشنبه اول تیرماه ۵۶

حدس من به خطا نبود که چرا دکتر دیروز با آن عجله به منزل رفت. با هم رفته بودند بازار. برای او یک انگشتر الماس خریده بود. برای من هم یک ساعت مچی. صدایم زد و گفت این را مارگارت برای تو خریده است. بین می پسندی. او تو را دوست دارد. ساعت را که صفحه گرد ظریف و بند باریک ابریشمی داشت، توی جعبه پلاستیکش دست گرفته بود. من، قدم هایم سست شده بود و نمی توانستم جلو بروم. نمی دانستم چه بگویم. ترس داشتم که اگر یک وقت بخواهد خودش آن را روی مچم ببندد چکنم. آیا دستم را آزاد در اختیارش بگذارم یا اینکه بگیرم و خودم آن را ببندم. او دیده بود که من ساعت ندارم، ولی

وانمود می کرد که زنش آن را برایم خریده است. زنش تا به حال مرا ندیده بود ولی دوستم داشت! یک فکر مهمل و بدون ارتباط در پاسخ مسئله و موضوع — به نظرم آمد از او بپرسم:

— آیا تو هم مرا دوست داری؟

جواب سؤال در حقیقت از قبل برایم روشن بود:

— مثل مارگارت، همان گونه که او تو را دوست دارد من هم دوست دارم.

یک کارمند خوب و وظیفه شناس را همه کس دوست دارد.

بیشتر از آنکه یک زن پیش همه کس و همه جا، اسم شوهرش را می آوزد، این آدم اسم زنش را می آورد. گاهی حتی پیش بیمار — قطعاً آن زن خوشبخت نیز از دل شوهرش آگاه است که تا این حد او را به حال خود گذاشته و بیرون از خانه در کارهایش دخالت نمی کند. موقعی که جعبه را به دستم می داد، چنان سرخ شده بودم که قادر به ادای کلمه ای نبودم. زیر لب، چنانکه خودم هم نشنیدم، گفتم مرسی، و به اتاقم برگشتم.

### پنجشنبه نهم تیرماه ۵۶

هوا گرم است. پشه ها اذیت می کنند. مادرم توی ایوان، چادرش را کیپ به کیپ روی سرش کشیده و خوابیده است. ولی مطمئنم که بیدار است. دارد با خودش فکر می کند که تا کی باید به خاطر این دختر لاج بازویی فکر دور از شوهر نازنینش باشد. من، خوابم نمی آید. فردا جمعه است و می توانم تا لنگ ظهر بخوابم. این دفترنویسی هم دردی را دوا نمی کند. امروز پرفسور زراآبادی، رادیوتراپ کلینیک مرکزی و کسی که کار در مطب را از او دارم — شخصی که از راه شنیده ها و نه دیده ها — از راه گوش و نه از راه چشم، تصویرش را با قد بلند و خشکیده، سر کاملاً بدون مو، و عینک ته استکانی به روی چشم، در ذهن دارم — مردی که به قول خانم نازنین دوستم گویا با خدا عهد کرده که مثل عیسی بن مریم، تا آخر عمر مجرد بماند، به مطب تلفن کرد. پرسید شما مهناز گلبازان هستید؟ گفتم بله خودمم. هنوز نمی دانستم او است. حتی کوچکترین حدسی نمی زدم. فکر هر کس را می کردم غیر او. ما از این مراجعان که اسم مرا یاد می گیرند و بعد به بهانه ای، یا واقعاً برای مطلبی و موضوعی در رابطه با

بیماری و یا نسخه دکتر زنگ می‌زنند، زیاد داریم. حالا بعد از تقریباً سه سال کار زیردست یک پزشک جراح، آن قدر هست که بتوانم بیشتر این سؤال‌ها را بدون مراجعه به او جواب بدهم. ولی این بار دیدم مثل اینکه تلفن‌کننده خیلی از خودش ممنون است — پرسید اگر گفتی من کی هستم می‌گویم آفرین به هوش که درخت‌های میوه را خوب می‌شناسی. — توی فکریکی از بیماران پشت دردی بودم که دیسک کمر داشت و کمرش را گچ گرفته بودیم. گفتم سلام علیکم آقای فلان، من درخت‌های میوه را می‌شناسم فقط در صورتی و به شرطی که میوه روی شاخه‌هایش باشد. گفت، درخت است ولی میوه ندارد. میوه است ولی مزه ندارد. خنده‌ام گرفته بود. گفتم مسابقه بیست سؤالی است — بگو یا مهره کمر چطوری؟ گفت:

— جاندار است ولی از مهره‌داران نیست. طیب است ولی از مطب‌داران نیست.

شستم باخبر شد که او است. گفت قصد دارم بیایم آنجا، ولی روزی دیگر. می‌خواهم ببینم در این مدت دکتر از کارمند سفارشی من چه ساخته است. و آیا از او راضی است یا نه. اگر از او راضی نیست، مال بد بیخ دریش صاحبش، خودم قبولش دارم. گفتم شما مطب ندارید، پس مرا می‌خواهید برای چه. گفت دکتر هم روزی که تو را استخدام کرد مطب نداشت. اول اسب را می‌خرند بعد آخور می‌بندند. من مطب ندارم ولی می‌خواهم باز کنم.

دلش می‌خواست سر به سرم بگذارد. من هم، با آنکه دوسه نفر توی اتاق انتظار بودند، بدم نمی‌آمد دم به دمش بدهم. صحبت ما ادامه پیدا کرد. گفت دوست خانم نازنین، پشیمان است که وسیله شد تا کار گرفتی. قبل از آن، هر روز پیشت بود و پیشش می‌رفتی. دل می‌دادید و قلوه می‌گرفتید، گل می‌گفتید و گل می‌شنیدید. ولی از زمانی که تو کار گرفتی، به قول سعدی، عهد صحبت درویشان و حق خلوت ایشان فراموش شد و انگار نه انگار از ابتدا چنین کسی را می‌شناختی. گفتم پرفسور، این فرمایش را نکنید. خانم نازنین که صبح‌ها کار می‌کند، ۲ بعد از ظهر راه می‌افتد به سوی خانه، من در این ساعت راه می‌افتم به سوی مطب. حتی توی کوچه بخت دیدن همدیگر را نداریم. گفت، مگر نمی‌توانی برای دیدن او بیائی به کلینیک. منتظر دعوت کسی هستی؟ من خیلی

وقت پیشتر از این انتظارت را داشتم.

گفتم:

— آری، دست کم برای عرض تشکر نیز که شده بود می‌بایست خدمت

می‌رسیدم.

گفت:

— یکی از روزهای همین هفته‌ای که می‌آید، به مطب خواهم آمد و آنجا در حضور دکتر بکناش رسماً دعوت خواهم کرد— نمی‌گویم اجازه‌ات را خواهم گرفت، دعوت خواهم کرد که بیائی و در همین کلینیک که بوفه مرتبی دارد ناهاری با هم باشیم. من اینجا تا نوک دماغم توی کار غرقم، ولی خیال نکنی همچون اغلب همکاران، چشم‌هایم در اثر فشار این کارها مثل بیمار گواتری از حدقه زده بیرون. هر چقدر آدم کار را بر خود آسان بگیرد آسان‌تر پیچیدگی‌ها را برطرف می‌کند. بگو بینم می‌آئی یا نه.

— آری، می‌آیم، چرا نیایم.

— بیا و کلبه ما، یعنی کلینیک مرکزی را به نور قدمت روشن کن. رواق منظر چشم من آشیانه تست— کرم نما و فرودآ که خانه خانه تست. مطلع غزلی است از حافظ. اگر بقیه‌اش را بخوانم، مثل گل شکفته اول بهار آنقدر عطراگین است که در حول و حوش باغ، هر ذیروچی را به خود جلب می‌کند. باید صاحب دل بود تا معنی این گونه اشعار را درک کرد. بیا، مهناز، منتظرت هستم. می‌خواهم بینم به آن زیبایی و رعنائی که در تصور من جا داری هستی یا نه.

به اصرارش تسلیم شده بودم. با قطعیتی که خالی از تغییری اعتراض دوستانه نبود دوباره گفتم:

— خیلی خوب، می‌آیم. ولی اول شما اینجا تشریف خواهید آورد. منتظران

هستم.

گوشی را گذاشتم. ولی فوراً ترسی مبهم به دلم نشست. از قولی که به او داده و این چنین خود را سهل نشان داده بودم پشیمان بودم. چون پنج‌شنبه بود، عصر زودتر تعطیل کردیم. در راه که به خانه می‌آمدم. از کتابفروشی میدان فوزیه، یک جلد غزلیات حافظ خریدم. وسوسه شده بودم غزلی را که یک بیتش را برایم پشت تلفن خوانده بود، بخوانم. احساسی داشتم که گوئی این غزل، فالی

است برای آینده نامعلوم من که مثل پرکاهی در دریای این شهر بزرگ، روی امواج خروشان بالا و پائین می روم. از سر شب تا به حال چند بار این غزل «عطر آگین» را خوانده ام و مخصوصاً به یک بیت آن که عجیب کلافه ام کرده است و توی فکرم فرو برده دقیق شده ام: من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی در خزانه به مهر تو و نشانه تست. آیا این مضمون ها به راستی می تواند زبان دل او باشد. تصمیم گرفته ام همین فردا که تعطیل جمعه و همچنین یک عید بزرگ مذهبی است به بهانه تجدید دیدار و پوزش از تقصیرهای گذشته، سری به خانم نازنین بزنم. می خواهم بدون اینکه مستقیماً وارد موضوع شوم، با طرح سؤالاتی غیرمستقیم از او پرسم و جو یا شوم که رئیس خود را چگونه مردی دیده است. اخلاق و رفتار و خصوصیاتش چیست؟ عاداتش کدام است. از چه چیزهایی خوشش می آید و از چه چیزهایی بدش. چرا تا به حال زن نگرفته و برخوردش به طور مختصر با کارکنان زن یا دختر کلینیک مرکزی و بیمارستان های تابعه اش چیست. پرفسور زرابادی! با آنکه او هم مثل دکتر بکتاش فارغ التحصیل دانشگاه است، نمی دانم به چه جهت صدایش می زنند پرفسور. آیا پرفسور، از نظر دوره تحصیلات، چیزی بالاتر از دکتر است. و بعد، راستی او امروز اصلاً برای چه تلفن کرد. مگر نه که می خواست با دکتر حرف بزند. این قدر مکالمه را با من طول داد که اصل مطلب یادش رفت.

مهنراز، عصر روز بعد، تصمیم خود را که می خواست به دیدن دوستش خانم نازنین برود عملی کرد. ولی چون بی خبر رفته بود، از رفتن به درون خانه آنها خودداری کرد، و پیشنهاد نمود چنانچه وی مایل باشد باهم برای یک گردش و هواخوری کوتاه، بروند و در یکی از پارک های سبز همان حوالی قدم بزنند. روزهای تعطیل در تابستان، چون انسان در حال استراحت است، معمولاً گرمتر از سایر روزها به نظرش می آید. ولی اگر بیرون برود و خود را به کاری هرچند گردش باشد، مشغول کند متوجه اثر گرما نمی شود. در این گردش، که نزدیک دو ساعت به طول انجامید بین دو دوست از هردری صحبت به میان آمد. مهنراز موضوع تلفن پرفسور زربآبادی را پیش کشید و بدون آنکه از شرگوئی ها و لطیفه پردازی هایش سخنی به میان آورد، این طور ادامه داد:

— او حتی اگر مرا به بی صفتی متهم کند حق دارد. گریه که صاحبش توی ظرف، غذا می آورد و جلوش می گذارد، چشم هایش را می بندد ولی دست کم یک معوئی می کند. من این معورا هم نکردم. گفته است حال که توبرای دیدن من به کلینیک مرکزی نمی آئی، من برای دیدن توبه مطب می آیم. قول داده که همین هفته یک روز پیش ما بیاید.

خانم نازنین، صدای زیر و خراشنده ای داشت و با هر لحن پائینی که صحبت می کرد کلماتش را از فاصله دورتر می شد شنید. گفت:

— پرفسور زربآبادی همه کار را انجام می دهد ولی در عالم خیال. مرد خوش قول و قراری است، ولی اگر یادش نرود. از همان اول صبح که سر کار می آید و خودش را روی صندلی می اندازد، خمیازه می کشد تا بعد از ظهر. هربار

که توی کریدور او را می بینم که از مقابلم می آید، خودم را به دیوار می چسبانم که هیکل درازش روی سرم خراب نشود. نه سیگار می کشد نه اعتیادی دارد، ولی دائماً خسته است. هیچ دستوری را با توضیح کامل نمی دهد، با این وصف انتظار دارد آن را خوب بفهمند و اجرا کنند. کلماتش موقع خوش خلقی نرم است. روی سر کسی داد نمی زند و اگر عصبانی بشود قهر می کند و به خانه اش می رود. یاد هر حال توی بخش نمی ماند. او قول داده که این هفته به مطب شما بیاید. اگر این قول را نمی داد شاید می آمد، ولی حالا آن قدر خودت را آماده دیدنش نکن که اگر هرگز نیامد ناراحت بشوی.

و اتفاقاً همین نیز شد. آن هفته آمد و گذشت، و از پرفسور خبری نشد. مهناز، طبق قراری که از ابتدا با دکتر گذاشته بود، همه روزه نیم ساعت زودتر از او، یعنی ساعت سه سر کارش حاضر می شد. گاهی حتی از این هم زودتر می آمد. دوست داشت هر چند کاری نباشد، پشت میزش بنشیند و گوش به زنگ تلفن هائی باشد که از جانب مشتریان مطب و مراجعان می شد. تلفن سفیدرنگ کوچک، با دودکمه سرخ و سفیدی که داشت، تنها وسیله ای بود در این اوضاع و احوال که او را به جهان بزرگ می پیوست و بر شخصیت انسانی اش به عنوان وجودی پویا و سودمند، صحنه می گذاشت. روز پنجشنبه شانزدهم تیرماه ۵۶ فرا رسید و با پایان گرفتن هفته، منشی جوان، معنی آنچه را که دوستش درباره بدقولی پرفسور زربادی گفته بود دریافت. در اتاق انتظار مطب، عده ای حدود شش نفر نشسته بودند. دکتر، با نیم ساعت تأخیر وارد شد. با نگاهی گذرا که به منتظران کرد، عذر دیر آمدنش را خواست و داخل اتاقش شد. مهناز مثل سنجاق یا گیره زلفی که جذب آهن ربا می شود در پی او وارد اتاق شد. و تقریباً با نوعی شتابزدگی به او خبر داد:

— آقای کامروا، صاحب ملک، ساعت دوونیم که من آمدم، دم در ایستاده بود. توی مطب آمد و برای بار چندم آبریزی سقف را دید.

دکتر از روی جارختی، رو پوش سفیدش را برداشت و پوشید — دکمه هایش را به تائی انداخت. گفت:

— بیماران ما زیاد است. قرار بود پنجشنبه ها را به کسی وقت ندهی، تا کم کم تعطیلش کنیم. شب های جمعه مرده ها هم آزادند.



— به کسی وقت نداده‌ام. از این شش نفر چهار نفرشان همراه آمده‌اند بدون وقت قبلی. و دو نفر باقی مانده هم از بیماران قبلی ما هستند که معاینه لازم ندارند.

نگاه موقر و خاموش چشمان پر جذبه دکتر، امروز چیز دیگری در خود داشت. پنداشتی از منشی جوانش کمک می‌طلبید— با این همه، رفتارشان مانند همیشه عادی بود و می‌کوشید با آرامش همیشگی آماده دیدن بیمارانش بشود. کرکره پنجره را که بالا بود پائین کشید که فضای داخل اتاق تاریک‌تر شد. جلو دستشویی رفت و در همان حال که مشغول شستن دست‌هایش بود، گفت:

— خانمی به نام عاطفه ربانی، که چهار یا پنج هفته پیش اینجا آمد و پشتش و دنده‌ها و قفسه‌سینه‌اش درد می‌کرد—

صابون را توی دستش نگاه داشت. گره کوچکی بین دو ابروی منشی، به شکل دو خط موازی پیدا شد و سینه برآمده‌اش بالا و پائین رفت:

— بله، یادم است. همراه شوهرش آمده بود. چشم‌های گود افتاده داشت که لکه‌های دورش سیاهی می‌زد. شما او را دیدید، ولی برایش نسخه‌ای ندادید. بنا بود از پشتش عکس بگیرد و روز بعد بیاید، که پیدایش نشد. شاید از آن جهت که ما با بیمه قرارداد نداریم و بیماران بیمه‌ای را نمی‌پذیریم، پیدایش نشد. دکتر گفت:

— چرا، پیدایش شد. امروز پیدایش شد— در بیمارستان. شوهرش او را کول گرفته بود. پاهایش را مطلقاً نمی‌تواند حرکت بدهد. ادرارش بند آمده که برایش لوله گذاشتند. و نسبت به ضربه یا خراش اعصاب سطحی و عمقی نیمی از بدن، مطلقاً واکنش ندارد. کارتش را بیاور ببینم توی آن چه نوشته‌ام. اگر او عکس‌ها را گرفته و برای من آورده بود مسلماً به این روز نمی‌افتاد. بعضی ناراحتی‌های ستون فقرات و مهره‌ها، یکی دو هفته قبل از اینکه عکس رادیولوژی بتواند نشان بدهد ظاهر می‌شوند. می‌گفت مدتها است با این درد سر می‌کند. شوهرش در بیمارستان، از اینکه موضوع را سرسری گرفته و دستور مرا برای گرفتن عکس و رجوع فوری به مطب، اجرا نکرده، شرمندۀ بود. خود را از من پنهان می‌کرد. ولی گمان نمی‌کنم از حالت زنش ککش می‌گزید. در مقابل سؤال پرستار که پرونده برایش تشکیل می‌داد، اسمی از من نبرد که او را قبلاً پیشم آورده. در این

رابطه مسلماً گناهی متوجه خود می دید.

دکتر، دست هایش را با حوله خشک کرد و پشت میزش قرار گرفت. در نور ملایم و متمایل به زرد اتاق پذیرائی، جامه سفید طبابت به او وقار تازه ای می بخشید. مانند کسی که جویای همدردی است به آن گفته افزود:

— تا این ساعت بیمارستان بودم. معالجه اش را من به عهده نگرفتم، ولی می خواستم مطمئن شوم که خطر خیلی جدی نباشد. ولی در حقیقت جدی است. نجات بیمار در این مرحله مسئله ای است دشوار.

مهناز، نمی دانست از این خبر تا چه اندازه باید ناراحت بشود یا به خاطر کارفرمایش خود را ناراحت بنمایاند. کارت بیمار را توی پوشه اش آورد و روی میز او گذاشت. گفت:

— آقای کامروا، آن طور که امروز فهمیدم، واقعاً قصد دارد ما را اذیت کند. دکتر به گفته او توجه نداشت. دنبال اندیشه های خود بود. دوباره برخاست و توی اتاق کوچک، جلو میز پهن که یک گوشه را کاملاً گرفته بود شروع به قدم زدن کرد. مثل این بود که با خود حرف می زد:

— به او مؤکداً توصیه کرده بودم که مطلقاً نباید حرکت بکند. توی کارتش هم این را نوشته ام. با این وصف گوش نکرده و رفته توی حیاط که برای شوهرش نردبان جابه جا بکند. زهی حماقت و بی توجهی! آدم در حالت سلامت کامل، آه و دمی بیشتر نیست. وجود ظریف و شکننده ای است که به هیچش نمی شود اطمینان کرد. حال آنکه این زن بیمار بوده و اصلاً نمی باید از جایش تکان می خورده است. دردهای پشت و لگن خاصره و قفسه سینه، بغرنج اند. غالباً پزشک را توی دست انداز می اندازند. با او قائم موشک می کنند. جابه جایی مهره ها که در زن به هنگام آبستنی صورت می گیرد عارضه ای است که بعدها به شکل کشش های عصبی دردناک بروز می کند و وی را به شدت ناراحت می کند. از او پرسیدم بچه مچه چه دارد؟ آه کشید، نگاهم کرد و گفت هیچ. حدس زدم که حقیقت را نمی گوید. حدس زدم که بیماری اش از یک اضطراب و فشار روحی شدید ریشه می گیرد. علت یک عده دردها، بیشتر از آنکه عضوی باشد روحی است. فلج او تنبیهی است که از شوهر کم التفاتش می کند تا او را با خود سر مهر آورد یا اینکه از عمق رنج هایش آگاهش سازد. به قول معروف

خردیزه است به مرگ خودش راضی می شود تا ضرر به صاحبش بزند. در زیر لبخندهای نازک او که در حضور من رنگی از شکیبائی به آن می داد و با نقشه ای عمدی از تشخیص درست منحرفم می کرد، اضطراب روحی اش را آشکارا و مشخص به چشم می دیدم.

مهناز گفت:

— بدون تعیین وقت قبلی آمده بودند. و چون مطب خلوت نبود مجبور بودند بنشینند. من برای اینکه پشیمان نشوند و برنخیزند بروند، گرفته بودمشان به حرف. زن و شوهر هیچکدام وضع اخلاقی و عقلی استواری نداشتند. از هم رو برمی گرداندند و حرف های نیشدار بار هم می کردند. زنک سازگارتر بود و می کوشید خاموش بماند. موهایش را با همان خاموشی ولی با ایما و اشاره، توی دستش جمع می کرد، به من نشان می داد و می گفت تا به حال کی دیده که موی زن در بیست و پنج سالگی سفید بشود.

دکتر دوباره پشت میزش نشست. کارت بیمار را توی دست گرداند. گفت:

— حافظه خوبی داری. نشانه این است که فکررت جاهای دیگری مشغول نیست. حواست فقط توی مطب است— بیشتر فکر کن، بین از گفته های آن دو که بین خود می کردند دیگر چه به خاطر داری؟

دختر جوان، از آن تشویق و این پرسش، مانند کودکی که برای نخستین بار طرف توجه بزرگتران خود واقع شده است شکفته شد. حرکت دلپسندی به سر و گیسویش داد و پاسخ داد:

— همین ها بود که گفتم. برای چه این سؤال را از من می کنی؟

— برای اینکه بیماری او ریشه بزرگ روانی دارد— این طور به نظرم آمده است. در زندگی مشترکش با این مرد، رنجی دارد که نمی تواند بیانش کند. شاید نیز مادرشوهر پتیاره ای پشت صحنه ایستاده است و کارشکنی می کند— آن روز در حضور مردک که به اتاق آمده بود و در تمام مدت معاینه اش حضور داشت، نتوانستم از او سؤالی بکنم— اگر هم تنها بود شاید باز در اولین ملاقات قادر به چنین کاری نبودم. ولی بیماری روانی در این مرحله به آن معنی نیست که معالجه نیز روانی خواهد بود. تو دختر باهوشی هستی مهناز. پرسیدی آیا او خواهد مرد؟

مهناز حیرت نکرد. پاسخ داد:

— من نرسیدم.

— چرا، پرسیدی. شنیدم که پرسیدی. در هر حال، توی ذهنت پرسیدی. جواب این است که اگر بمیرد برایش صد بار بهتر است تا این زندگی رنجبار. بله، بدترین مردن‌ها. در گوشه‌ای توی دفتری چیزی، یادداشت کن بی توجهی و اهمال پزشک. از تو که ناظر کارهای من و وجدان بیدار من هستی نمی‌توانم پنهان کنم، همان‌طور که از خودم و خدای خودم نمی‌توانم پنهان کنم، این دومین قتلی است که می‌کنم. اولی اش زن دندان ریخته بود که نامش را نمی‌دانم. دومی اش این خانم، عاطفه ربانی! من نمی‌باید او را رها می‌کردم. به عنوان پزشکی که وخامت وضع بیمار را درک کرده یا فقط حدس زده، بعد که دیدم او رفت و دیگر پیدایش نشد نمی‌بایست خونسرد بنشینم و از حالش جو یا نشوم.

مهناز مانند کسی که در اثر عارضه شدید تب، آب بدنش کم شده و پوست لبهایش خشکیده است لبخند ناهمواری زد و در جای خود وول خورد. دکتر ادامه داد:

— نام احتشام را که طبیعی بود و صد سال پیش از این در ایران می‌زیست، نشنیده‌ای. یک روز تابستانی می‌رفت بروم منزلش — عبورش از در حمام زنانه بود. دید زن جوان آبستنی از حمام بیرون آمد. خسته و تشنه بود و له‌له می‌زد برای آب از سقائی که بغل حمام ایستاده بود کاسه آب یخ را گرفت، به لب برد و تا ته نوشید. کاسه را به دست مرد داد و راه افتاد. احتشام به نوکرش که عقب‌تر می‌آمد گفت دنبال این زن برو تا در منزلش و بیا به من بگو که او سالم رسید یا نه. من اینجا هستم تا تو برگردی. نوکر رفت و طولی نکشید که دوان‌دوان برگشت. آن زن بمحض اینکه پایش به آستانه در خانه رسیده بود، مرده بود. احتشام، با همان شتاب خود را روی سر نعش رساند. شکمش را پاره کرد و نوزاد را سالم بیرون آورد. پرسیدند از کجا دانستی که خواهد مرد. گفت آب یخ روی سر بچه ریخت؛ دستش را که به بند جگر مادر گرفته بود بست و خون به قلب نرسید. این داستان اگرچه آمیخته به افسانه است ولی حقیقتی را دربردارد. پزشک نمی‌باید بیمارش را رها کند.

خب، برای دیدن بیماران شتابی نداریم. آقای کامروا چه گفت؟ من برای تو

از چه خبرهائی حرف می‌زنم، و تو برای من از چه خبرهائی. می‌ترسم یک روزی با این مرد بدجواری کلاهمان توی هم برود. به او گفتمی که می‌خواهیم کاغذ دیواری‌ها را عوض کنیم ولی منتظر درست شدن سقفیم که مثل چشم یتیمان، همیشه نمناک است؟ بیماری که از در به درون می‌آید و بوی دل‌آزار نم و کپک بینی‌اش را قلقلک می‌دهد، سرش را بالا می‌کند و ضمن دیدن منظره عینف سقف، زیر لب می‌گوید: خدایا، رحم به این بنده خطاکار کن و گناهانش را ببخش. اگر نادانسته پای به محلی گذاردم که نمی‌بایست بگذارم، عذر تقصیر می‌طلبم. ولی وصیتم را به خانواده‌ام نکرده‌ام و می‌خواهم برگردم و یک بار دیگر روی آنها را ببینم.

چون هوا روزه روز گرم‌تر می‌شد، مهناز پیراهن نازک و گشادی تن کرده بود که در عین حال فره‌بی اندامش را بهتر می‌پوشاند. همان صندل‌ها را به پا داشت که بدون پشت و جلو بود و رویه پارچه‌ایش با گل میخ‌های برنجی درشت، به تخت چوبی وصل بود. برای آنکه ناخن‌های لاک‌زده پاهایش دیده شود و هم به علت گرما، جوراب نپوشیده بود. پلک‌هایش که در اصل اندکی افتادگی طبیعی داشت حالت خم‌آلودی به چشمانش می‌داد. به حالت موقت روی صندلی جلو می‌زنشست. دست‌هایش را توی هم گرفت و پاسخ داد:

— همه این‌ها را به او گفتم. جواب داد چون آبریزی نه به طور مداوم بلکه گاه گاهی است، پس معلوم می‌شود که از لوله نیست. یکی از طبقه‌های بالا، موقع حمام گرفتن آقا یا خانم، آب از زیر وانش نشت می‌کند و از راه چارچوب آهنی در، یکر است سرایت می‌کند به این طبقه.  
دکتر گفت:

— خوب، به فرض که تشخیص درست. آب از زیر وان بالا نشت می‌کند. نگفتم که کی خیال دارد آن را برطرف کند. از او پرسیدی؟ این دی‌اگنوز  
Diagnosis یک پروگنوز هم می‌خواهد.

— مهناز با سرورویی گناهکار گفت:

— چرا، پرسیدم.

— چه جواب داد؟

— جواب داد مستأجر طبقه‌ای که روی مطب است به مسافرت رفته و مدتی

است از آپارتمانش استفاده نمی کند. شما با طبقه بالا و بالاتر، هر کدام به نوبت در یک روز، قرار بگذارید و ببینید، به وقت دقیق، چه ساعتی حمام یا دستشویی می روند و چند دقیقه طولش می دهند. مدتی که این برنامه را اجرا کردید، از کم و زیاد شدن نم سقف و آبریزی پی خواهید برد که عیب مربوط به کدام طبقه است. تا زمانی که جای نشأت آب دقیقاً معلوم نشده، من نمی توانم هیچ اقدامی بکنم.

دکتر، خشم خود را فرو خورد. پوزخند او نمایانگر تسلیمش بود. گفت:

— آقای کامروا وظیفه تو را هم تعیین کرده که روی در هر طبقه کاغذی بچسبانی و مثل پرستاران بیمارستان که صبح و شب درجه حرارت بیماران را می گیرند و در کارت جلوتخت آنها می نویسند، ساعات حمام و توالیت رفتن یک یک آنها را یادداشت کنی. این از آن حرف ها است. واقعاً او فکر کرده با کی طرف است؟ منی که هنوز هیچکدام از اجاره نشین های این ساختمان را نمی شناسم و نمی دانم چه پیشه اند و چگونه مردمانی هستند، چطور می توانم یک چنین قرار عجیبی با آنها بگذارم که هر وقت حمام و توالیت رفتند، مرحمتاً اینجانب را بی خبر نگذارند. منی که از شدت کار و گرفتاری هنوز نمی دانم طبقه بالای سرم از مدتها پیش در مسافرت است، باید مدتی که معلوم نیست چند روز طول بکشد، کار پیش از ظهرم را در بیمارستان رها کنم و از ساعت پنج صبح بیایم بنشینم اینجا، مثل منجمی که زیج می نشیند و در پشت دوربین ستاره ای را رصد می کند— یا دکتر بیهوشی در اتاق عمل که مراقب دستگاه هایش است، چشمم را بدوزم به این سقف. آیا او با این شیوه گفتگو، عمداً و با نقضه ای حساب شده خود را به سادگی نزده است تا نشان بدهد که از موضوعات اخلاقی و انسانی چیزی نمی فهمد و آب پاکی را بریزد روی دست من!

منشی گفت:

— چرا به خود ایشان کلید را نمی دهی که چند روزی بیاید بنشیند اینجا و ستاره اش را رصد بکند. ساختمان مال او است. اجاره ها توی جیب او میرود که تهش سوراخ است و هیچوقت پر نمیشود. شش طبقه و هر طبقه دو دستگاه— این دوازده مستأجر، هر چه ندهند در ماه سی هزار تومان اجاره میدهند. یک آدم مجرد بی زن و بچه، این همه درآمد را میخواهد چکار؟!

— نه خانم، من نمیتوانم کلید را بدهم به او. اگر آدم خوبی بود میدادم. ولی نیتش را درک کرده‌ام که میخواهد بیرونم بیندازد. میگوید اینجا را اجاره کرده‌ای برای سکونت، نه برای مطب. میگویم درست است، ولی روزاول خود سرکار میدانستی که آن را برای مطب و محل کار میخواهم نه برای سکونت، و ایرادی هم در اصل مطلب نداشتی — موقع تنظیم سند در دفترخانه، باز هم با همان سادگی ولی از روی کلک توی جلدم رفتی و بیخ گوشم خواندی که اگر قید مطب را از توی سند برداریم و به جای آن بنویسیم برای سکونت، از هر نظر برای هر دوی ما بهتر خواهد بود — می ترسیدی که اگر روزی بخواهی بلندم کنی از توبعنوان جای کسب، طلب سرقفلی بکنم. می گوید مسئله این است که وجود تو در این ساختمان باعث آزار مستأجرهاست. بیمارانت تابلو بزرگ روی در را نمی بینند و میروند زنگ طبقه‌های بالا را میزنند. شاید هم بعضی‌ها عمداً این اشتباه را میکنند تا دستشان از توی کوزه خالی بیرون نیاید. ساختمانی که بر خیابان واقع شده و در ورودی‌اش همیشه باز است حتی تا صبح، طعمه بدی نیست برای دزدان. در روز روشن امنیت جانی ندارند و شوهری که زن جانش را تنها گذاشته و رفته است بیرون دنبال روزی، چون نگران است دم به دم از محل کارش تلفن میکند که آیا نمیرسد و خطری متوجهش نیست. دودستگاه آخراز بس شکایت پشت شکایت کردند و به نتیجه نرسیدند، سرخود و بدون اجازه از من، آهنگر آوردند و برای قسمت بالا در آهنی مستقل گذاشتند و پولش را یکجا از اجاره ماهانه کم کردند. صاحب ملک می‌خواهد اجاره‌ها را زیاد کند ولی آنها میگویند تا دکتر در این ساختمان است، آنچه را هم که میدهند زیادی است. یا او را بلند کن، یا انتظار پرداخت اجاره از سوی ما نداشته باش. در چنین وضع تحریک آمیزی، عجیب نیست که برای رفع آبریزی طفره میرود و چاره‌ای نمی اندیشد. مثل هر آدم موذی بی رحم و انصافی، وسیله گیر آورده است تا مرا در فشار بگذارد. به جهنم، بگذار ساختمان خودش خراب بشود. خب، بگو بینم وضع بیمارانت چطور است؟ من آماده دیدن آنها هستم. آه، بیمار اورژانس امروز به کلی حالم را گرفت. اصلاً انتظارش را نداشتم. پزشک معالجش زیر نظر من کار میکند. دستور دادم آماده‌اش کنند تا برای آزمایش، مایع نخاعی‌اش را بگیرند. وقتی که بیمار آنهم اینقدر سریع و ناگهانی، در مقابل چنین وضع

پیش‌بینی نشده‌ای قرار می‌گیرد، ضربه‌ای است بر پیکر دکتر معالج او که از پای درش می‌آورد. او میبایست مطلقاً حرکت نمیکرد و حتی از همین جا یک سره می‌رفت بیمارستان. اصلاً، اصلاً فکرش را نمیکردم. طبابت، واقعاً حرفه پر مسئولیتی است.

طبق اخلاق غریزی همه چاق‌ها که معمولاً آرامش را سازگارتر به طبع می‌بینند تا هیجان و دلشوره را، خانم مهناز که گوئی خلق شده بود برای کار منشیگری در دفتر یک پزشک، و از این نظر وجودش برای دکتر بکناش غنیمت بود، به وی گزارش داد که تنها بیمار وقت تعیین کرده آنها، با اطلاع تلفنی، وقتش را باطل کرده بود و نمی‌آمد. در عوض، مرد جوانی که عصا به دست داشت، همراه پدر و مادر و دائی‌اش، بدون وقت قبلی آمده بودند، که گفته بود حالا بنشینند تا ببیند چه پیش می‌آید. وضعیت، مثل همیشه عادی بود. دکتر، لب‌هایش را رویهم فشرد و با آن احساس رضایتی که پرده روی غم می‌کشید و آن را به فراموشی می‌سپرد سر تکان داد. زیرلفظی پرسید:

— به معرفی کسی آمده‌اند یا همین‌طور تصادفی؟

این پرسش قبل از موقع که تقریباً با شتابزدگی انجام گرفته بود و از علاقمندی زانداالوصف دکتر به کار طبابت و جریان مطبش حکایت می‌گفت، در عین حال، منشی را به شوق آورد. کیفیت رجوع بیمار به پزشک و درجه اعتمادی که هنگام ورودش به مطب، پیشاپیش نسبت به معاینه در خود حس می‌کرد، به اعتقاد دکتر بکناش، نقش مهمی درشفای او داشت. این اعتماد، حتی پزشک را یاری می‌داد تا زودتر به تشخیص درستی از بیماری برسد. پلی بود از مجهول به معلوم، و از پیچیده به پیدای مهناز گفت:

— چون شک داشتم که آنها را خواهی پذیرفت، پی‌جو نشدم. از صحبت‌هایشان که بین خود می‌کردند این طور فهمیدم که قبلاً پیش کسی می‌رفته‌اند که گویا چیزی سرش نمی‌شده و چنانکه باید و شاید به بیمار نرسیده است. نشانی ما را از خانمی گرفته‌اند که یکی دوبار اینجا آمده و ناراحتی‌اش با مداوای شما برطرف شده است. جوانک، هر مرضی دارد خیلی بی‌قرار است. درد می‌کشد، ولی بیشتر از دردی که می‌کشد ناراحت است که پزشک قبلی وقتش را هدر داده و چند هفته‌ای بدون نتیجه، او را سر دوانده است.



لحظه‌های بسیاری هست که فکر نیز مانند نگاه، خیره می‌ماند. دکتر بکناش، این خیرگی را در چشمان منشی مطبش خواند: آیا جوان عصا به دست که مانند آن زن به نظر می‌آید بیماری پیچیده‌ای داشته باشد، شفایش را از دست تو خواهد گرفت؟

هنگامی که دکتر پوشه حاوی کارت را به وی بر می‌گرداند، با همان خیرگی در چشمان بی‌نهایت روشنش نگاه کرد. در معنی مثل این بود که بگوید:

— نگران نباش، خویش خواهیم کرد.

ولی از آنجا که نکته پردازی و لطیفه سرائی، روحیه‌ای است که با محیط‌های جدی بیشتر جور می‌آید، و بین کار و خستگی‌های ناشی از کار، در لحظات حساس ایجاد تعادل می‌کند، زیرکانه به آنچه با نگاه چشمان گفته بود افزود:

— اگر درد نبود لذت هم معنی نداشت. این را قبلاً می‌دانستی؟

ساق‌های برهنه و ناخن‌های لاک‌زده منشی جوان را که از نوک کفش بیرون بود، با حالتی که نه استهزا بود نه تحسین برانداز کرد. معلوم بود که وضع سر و لباس او را خوش نداشت. گفت:

— با این پیراهن گشادی که پوشیده‌ای هر کس به احوالت آشنا نباشد، خیال می‌کند آبستنی. قبل از شوهر کردن و حب آبستنی خوردن، امتیاز آسمانی مقدسی است که در تاریخ نصیب یک زن می‌تواند بشود. گفته بودم صندل نپوشی، ولی به خاطر نمایش ناخن‌ها باز پوشیدی.

پلک‌های چشم منشی جوان، با آن حالتی که از ارتکاب گناه حکایت می‌گفت و در همان حال قویاً آن را رد می‌کرد، بیش از پیش فرو افتاد. سکوت را بر سخن ترجیح داد.

او میدانست که اربابش از جهت بیماری آن زن که ناگهان وضع ناجوری پیدا کرده و در بیمارستان بستری شده بود، و بعد هم قضیه کار صاحب ملک، آقای کامروا، و کج تابی عجیب و غریبش، چون خسته و دلزده بود، عمداً لطیفه را چاشنی صحبت میکرد تا روحیه‌اش را باز یابد. برای آن گروه کسان که هنگام کاری جدی، به سبب تمرکز شدید حواس، زیر کشش عصبی هستند— جراحان

در اتاق عمل چه قبل و چه پس از پایان کار—پزشکان در پشت میز مطب— هنرمندان که اصالت و نبوغی را به ثبوت رسانده‌اند— برای این گونه مردمان که همیشه در جامعه جزء کوچکی از کل را تشکیل می‌دهند، شوخی حتی اگر تا حد دست‌انداختن یک دوست و همکار پیش برود، معمولاً حقی است پذیرفتنی که خشکی‌ها و خشونت‌های زائیده از کار جدی را می‌پالاید و از طعم تلخ آن می‌کاهد. همان گونه که هر گلی و گیاهی خود را با شرایط اقلیمی محیطش وفق می‌دهد و ضمن تبعیت از قوانین فراگیر طبیعت چهره‌ای به طبیعت می‌نمایاند، خانم مهناز گلبازان در مطب دکتر پرویز بکتاش، در جریان سه سال کار صمیمانه، حالا برای خود شخصیتی کسب کرده بود که البته احترام‌انگیز بود. و دکتر با قوت تمام اعتقاد داشت که این احترام همیشه باید محفوظ بماند. از نظر او، یکی از خصوصیات مهناز به عنوان دوشیزه جوانی که هنوز نفس مردی به نفمش نخورده بود، این بود که در برخورد با اشخاص، قادر بود متانتش را حفظ کند. اگر او راه دیگری غیر از این می‌رفت— و همچنانکه غالباً در این گونه موارد پیش می‌آید— اگر از این رهگذر با وضع ناجوری روبه‌رو می‌شد، چه بس که به نوعی و از طریقی، برای او نیز گرفتاری به بار می‌آورد و آلوده‌اش می‌کرد. دختران سبک‌سر و بی‌فکری از این دست، معمولاً زمانی طولانی در یک جا دوام نمی‌آوردند.

اولین بیمار آنها، مرد میانسالی بود که آرتروز مزمن داشت. گردن و ستون فقراتش درد می‌کرد. گاه بگاه می‌آمد و دستوراتی می‌گرفت. مداوای دکتر، روبه‌راهِش کرده بود. چون بیمار، حتی اگر بهبود کامل نیابد، همیشه خود را نسبت به پزشک معالجش زیر دینی می‌بیند که پاداش‌های مادی قادر به جبران‌ش نیست، این مرد که شغل ریخته‌گری و تراش فلزات داشت یک تک‌گلدان برنجی ساخته دست خودش را بعنوان تحفه برای دکتر به مطب آورده بود که خانم منشی هنوز نمی‌دانست آیا میشود گلی هم توی آن گذاشت یا نه. مثل هر اسباب و وسائل مطب که ارتباط با تزئینات داشت، این گلدان نیز وضع بی‌سرانجامی پیدا کرده بود و هر بار جایش از میزی به میزی و از گوشه‌ای به گوشه‌ای عوض میشد. و اینطور مینمود که درست و حسابی قدرش را نشناخته‌اند. هنگامی که ریخته‌گر بیمار از در مطب خارج میشد با خود می‌اندیشید بار دیگر که پیش

دکتر می آید چند شاخه گل مصنوعی که نیاز به مواظبت نداشت و همیشه ماندنی بود، می آورد و تحفه فراموش شده خود را شخصیت واقعی تری می بخشید.

بیمار دوم آنها زن مسنی بود که مهره های کمرش سائیدگی پیدا کرده بود و شکم بند طبی می بست. سومین بار بود که همراه پسرش آنجا می آمد. دکتر به او گفته بود که باید عملش کند. ولی پسرش می ترسید. به پسرش نگاه میکرد که با زیر زبانی سست و دهانی یخ کرده به او میگفت، مادر، تو را میخواهند عمل بکنند نه مرا. اگر می بینی جرأتش را داری، به فکر مخارجش نباش. پسرش از این گفته بیشتر به هراس می افتاد. در عین حال انتظار جواب دیگری نداشت. غیر از پزشک معالج بیمار، هیچ کس نیست که با همان جرأت و حرارت، پسرش شصت ساله ای را توصیه به عمل جراحی ستون فقرات بکند. وقتی که دکتر بکناش لیخند زنان میگفت، مادر، چیزی نیست، عملت میکنم — مثل این بود که می خواست فقط خار کوچکی را با نوک سوزن از کف پایش بیرون بیاورد. در این موقع شاید او به فکر جیب خود و همچنین سودی بود که میبایست به بیمارستان برساند، ولی از یاد نمی برد که پزشک است و پزشک و دانشمند هر دو در مسیر زندگی کاوشگرانه خویش از رخوت و بی عملی بیزارند. در موقع معاینه بیمار، عادتش این بود که بی توجه به مشتریان منتظر در اتاق جلو، به هر گفته اش با دقت و حوصله گوش میداد، و نتیجه را با همان دقت در کارتش مینوشت. به مهنای که در اثر کم تجربه بودن، گاه ممکن بود یادش برود، همیشه میگفت، نگهداشتن پرونده بیمار، برای پزشکی که به حرفه اش علاقمند است همان اهمیت را دارد که تشخیص درست او از بیماری. مشتری و مراجعی که امروز بر اثر بروز یک عارضه پیش پزشک آمده، چه بسا که سالها بعد، درست به علت همان عارضه یا احیاناً ناراحتی های دیگری در رابطه با آن، دوباره به پزشک رجوع کند و آنهم در کیفیتی که مطلقاً سابقه بیماری اش را فراموش کرده و به یاد نمی آورد که قبلاً از مسیر چه مداوایی گذشته است. با ذکر این مقدمه به وی بعنوان دختری که به آتیه اش دل بستگی داشت و دلش میخواست پیشرفت کند، توصیه میکرد که کار تشکیل پرونده برای بیمار را سرسری نگیرد، و پس از تشکیل پرونده، در نگهداری آن بیشترین دقت را مبذول دارد.

هنوز تا پایان روز و تاریک شدن هوا خیلی وقت مانده بود. از دریچه کولر، روی پنجره، نسیم مرطوبی به درون می وزید که خنک نمی کرد ولی بر خفگی هوای درون اتاق می افزود. خانم منشی که به اتاقش رفته بود، برخاست و لنگه در ورودی را کمی باز گذاشت. بیمار سوم آنها، آخرین بیمار حاضر در مطب، همان جوان عصا به دستی بود که سه نفر همراه داشت. بیست و چهار ساله و مؤدب بود، و در سیمای گرد و اندکی رنگ پریده و لاغر شده اش که با ابروانی پیوسته و چشمان میشی گیرنده و سیل های کم پشت و باریک مشخص میشد، آثار دردی که بازتابش را در چهره هریک از همراهان او نیز میشد دید، مشاهده می شد. می کوشید خود را خندان لب و بردبار نشان دهد. ولی پایش تیر می کشید، درد در اندامش می پیچید و دندانهایش را روی هم می فشرد. پس از ورود به اتاق دکتر، آهسته روی صندلی دسته دار نشست و پایش را که درد میکرد به حالت کشیده نگه داشت. عصایش افتاد، ولی برای برداشتن آن خم نشد. دکتر، سر بزرگ تخم مرغی اش را که موهای کم پشت داشت به زیر انداخته بود. مشغول تکمیل پرونده بیمار قبلی بود. ولی از ورود بیمار تازه غافل نبود. گفت:

— خب، جوان برومند، عصا به دست داری. چه شده؟ خدا بد نده!

به مرد وزنی که همراه وی داخل اتاق شده بودند و وضع وقیافه و هر حرکت و رفتارشان می نمایاند که پدر و مادرش هستند، تعارف نشستن کرد. جوان، با چشمان وق زده و گونه های پیچان از درد، و تشنجی که در آهنگ گفتارش بود ولی می کوشید تا آنها را در اختیار بگیرد، جواب داد:

— فعلاً چنانکه میبینی دکتر، خدا بد داده است.

پدر او که سر و روی بازاریان را داشت، با لب‌های خشک و قاچ شده‌ای که به زحمت می‌توانست روی ردیف دندانهای مرتیش را بگیرد، تبسم رنگ پریده‌ای کرد و برای تأیید آنچه در ابتدای سخن، راحت به زبانش نمی‌آمد، به سر خمیده‌اش موج داد. چشمانش را بست و گفت:

— استخوان ران و لگنش درد می‌کند.

طبیعی بود که انسان گاهی شکننده بودن جسم یا روح خود را به عنوان موجودی فانی به مسخره بگیرد. دکتر، با تأمل و وقار خاصی که به سر و روی نسبتاً جوانش نمی‌آمد، ولی به نحو اطمینان بخشی می‌نمایاند که در حرفه‌اش استاد است، پرسید:

— چند وقت است.

صدای او بم بود و نفوذ کننده. زن که مادر بود ولی بیش از چهل سال نمی‌شد به او داد، حرکتی کرد تا جواب بدهد. ولی مرد، نیم برافروخته و کاملاً مستبدانه دست به سوی او تکان داد. دهانش با نوعی بدبینی کاسبکارانه به یک سو کج شد و گفت:

— تقریباً از دو ماه پیش.

چون دید دکتر منتظر توضیح بیشتر است، افزود:

— چگونگی کودک ده یازده ساله‌ای که در بحبوحه رشد است، یک روز بعد از بازی می‌آید خانه و شکایت می‌کند که کشاله ران یا زیر بغلش ورم کرده و درد می‌کند— مادر بزرگ به او می‌گوید کمتر شیطانی بکن عزیزم، چیزی نیست، می‌خواهی بزرگ بشوی.

دکتر، دستهایش روی میز قلاب هم، خوشدلانه و در سکوت کامل به او گوش می‌داد. در فرهنگ عوام که بر تجربه گذشتگان استوار بود، هر مطلب و موضوعی برای خود جایی داشت. مرد که شجاع شده بود ادامه داد:

— گاهی هم زخم یا دملی در یک نقطه بدن پیدا می‌شود که اثرش به شکل ورم جزئی، در کشاله ران یا زیر بغل بروز می‌کند. می‌گویند آنگک درد است و خود به خود برطرف می‌شود. در خصوص ناراحتی پسر ما ابتدا همین فکرها را می‌کردیم. ولی بعد دیدیم نه، انگار موضوع فرق می‌کند. دیدیم ورم کوچک و بزرگ می‌شود و قصد خوابیدن و فروکش کردن ندارد. گاهی نرم است گاهی

سفت، و مثل تخم مرغ پخته، زیر دست لمبر می زند.  
دکتر، کارت بیمار را که خانم منشی پر کرده و همراه بیمار به درون آورده بود، نگاه کرد. گفت:

— خب، دوست من، آقای مهرافزا، خود تو بگو ببینم، درد چطور شروع شد؟ و آیا قبلاً در گذشته های دور و نزدیک، ضربه ای به شما وارد نشده که مثلاً از جای بلندی بیفتی یا بپری، یا چیز سنگینی بلند کنی و ناراحت بشوی؟ به طور کلی از بیماری هائی که در خانواده پدری یا مادری شما بوده برای من بگو. درد تیر می کشد، زق زق می کند، در یک جا است یا پخش است. چه کیفیتی دارد؟ وقت استراحت و خوابیدن بیشتر است یا راه رفتن و فعالیت کردن؟ پدر بیمار دوباره دهانش به یکسورفت. چشم های خیره اش مثل گربه روی هم خوابید و گفت:

— مادر او در خصوص بیماری های کودکی اش توضیحات دقیق تری می تواند بدهد. دانی اش هم هست که در آن اتاق نشسته. شاید هم حالا بیرون رفته و منتظر ما است.

داخل اتاق پذیرائی، غیر از صندلی دسته دار جلومیز دکتر که بیمار روی آن می نشست، کاناپه بی قواره و پرسروصدائی به چشم می خورد که با مجموعه ناهماهنگ درو دیوار سر خصوصت داشت. زن و شوهر، روی این کاناپه نشسته بودند و جا برای فرد سومی وجود نداشت. دکتر گفت:

— مطب من خیلی کوچک است. به همین دلیل، جرأت نمی کنم بیماران زیادی را بپذیرم. اگر چند نفر خارج از نوبت وبدون رعایت وقت، با هم بیایند و لازم باشد که چند دقیقه ای به انتظار بنشینند، توی اتاق برای آنها جا نیست. گرمشان می شود، سردشان می شود، یا حوصله شان سر می رود و بعضاً می روند بیرون و روی پله های راهرو می نشینند که شکل خوبی ندارد. در حقیقت، این ساختمان اصلاً برای مطب جای مناسبی نیست. از طرفی، من هم آنقدر گرفتارم که فرصت نمی کنم دنبال جای بهتر و بزرگتری بروم. تا دو بعد از ظهر بیمارستان هستم. بعد از بیمارستان، نیم ساعت در راهم تا برسم منزل و ناهار بخورم. و ساعت سه ونیم هم اینجا می باشم تا هشت و گاهی نه. بیماران خودم را که در بخش جراحی بیمارستان خصوصی بستری کرده ام، بین ساعت نه تا نه وربع سر

می‌زنم، و آخرین دستورات را در رابطه با کارهائی که دارند به پرستاران می‌دهم. بسیاری از پزشکان از زیر بار این سرکشی شبانه در می‌روند، یا آن را به عهده رزیدان‌ها و همکاران دیگر می‌گذارند. ولی من نه. من توجه دارم که درد بیمار در شب بیشتر می‌شود و سرکشی پزشک معالج برای او اثر روانی شگرف دارد. حتی اگر خودم بیمار باشم چاره ندارم جز اینکه هر شب بعد از تعطیل مطب به آنها سر بزنم. حالا این بماند که آیا آدم گرفتاری مثل من اصولاً حق بیمار شدن دارد یا نه.

لبخندی زد و نگاهی به پدر و پسر کرد تا ببیند از گفته اخیر او که بر پایه یک اندیشه علمی بود چیزی درک کرده‌اند یا نه. زیرا دکتر بکتابش به طور ملایمی از این عقیده، که بررسی آماری دقیقی روی آن نشده بود، طرفداری می‌کرد که گرفتارها کمتر از بیکاران بیمار می‌شدند و به پزشک معالج رجوع می‌کردند. آقای مهرافزا، پدر، با پیشانی کوتاه و صورت اسب‌مانندی که داشت ظاهراً آن قدر که شکاک به نظر می‌آمد هوشمند و نکته‌سنج نبود. زیرکی او به روش بازاری خاص خودش بود که از شعاع عمل معینی تجاوز نمی‌کرد. چون بنا به عادت، گردنش را راست نمی‌گرفت (دکتر این حالت را در او به یک بیماری احتمالی نسبت می‌داد) مانند کسانی که از بالای عینک چیزی را نگاه می‌کنند هنگام صحبت چین به پیشانی می‌انداخت و نگاهش خیره بود. در آن موقع به این می‌اندیشید که آیا پزشک حاضر، که هر چه بود ترش‌رو و نامهربان نبود، در پرتو همان مهربانی و حوصله، و از برکات بی‌چون و چرای آن، می‌توانست بیماری فرزندش را تشخیص بدهد، و در همین جلسه مثل تیری از کمان بسته، مستقیم سر وقت معالجه‌اش برود؟ یا اینکه مانند پزشک قبلی، سرگردان می‌شد و آنان را نیز سرگردان می‌کرد؟ آیا خوشخوئی و خوشخونمائی که در بازار، وسیله‌ای بود برای جلب مشتری و شکار اسکناس، اینجا در آستانه دانش بشری، پوششی نبود تا بی‌مایگی‌ها را استار کند یا رنگ و روئی ظاهر فریب به آن بدهد؟ اخلاق خوش پزشک، هر چند از طبع کریم دریا گونه‌ای مایه می‌گرفت و با حسابگری‌های کاسبکارانه میانه نداشت، تا زمانی که از یک پشتوانه محکم تجربی براساس دانش زمان خبر نمی‌داد، برای بیمار در خور اهمیت نبود. مرد شکاک بازاری، در عین حال به حق الزحمه‌ای می‌اندیشید که تا چند دقیقه بعد

می باید از کیسه فتوت، روی میزد کتیریا منشی او بگذارد و برود.

خانم مهرانزا، مادر بیمار، که دستمال آبی گلدار به سرش بسته بود، و صورت ظریفش به او ظاهر دختران جوان را می داد، و سادگی رفتار و زودباوری اش از اصالتی گفتگو می کرد که خاص خانواده های قدیمی پایتخت است، با شرمی که در آن لحظه وی را فرا گرفته بود و صدای خش داری که به آواز ناقوس شکسته شباهت داشت، گفت:

— بنا بود پسر من را همین ماه داماد بکنیم. با نامزدش بلیت هواپیما گرفته بودند که بعد از عروسی بروند ایتالیا ماه عسل. ولی مجبور شدیم بلیت را باطل کنیم. عروسی را هم عقب انداختیم.

آخرین کلمات او با غلیان احساسات مادرانه در گلویش شکست و ناگفته ماند. دکتر، روی تختخواب فلزی قابل تنظیمی که در اتاق کناری بود و ارتفاعی بلندتر از معمول داشت، بیمار را در حالت نیم برهنه معاینه کرد. جای آسیب دیده، زیر دست او اندکی برآمدگی نشان میداد که نرم بود و لمبر میزد. معاینه اش طول کشید. وزن و اندازه قد او را هم گرفت و همه چیز را در کارت مخصوص وی که یک ورقه خط کشی شده و زرد رنگ بود، یادداشت کرد. آقای مهرانزا، پدر، که حالا روحیه تسکین یافته خودمانی تری پیدا کرده بود، گفت:

— بنده خودم به سن او که بودم گاهی از این دردها داشتم. می آمد و خودبخود می رفت. باد سیاتیک است. می آید و میرود. تک سرفه های خشکی هم میکند که گویا سرما خورده است. آنوقت با این حال بیمارش دوش آب سرد میگیرد. او اصلاً از ابتدای تولد، در طول رشدش، بچه ای بود یک لائی، که زود سرما میخورد. اگر ادعای فهم نمی کرد حرفی نداشتیم.

دکتر میدانست که علت این تک سرفه های التهابی، نه از سرما خوردگی بلکه احتمالاً از اصل بیماری بود، و بعد ممکن بود بیشتر شود. سرفه و اسهال، عوارض مزاحمی بودند دیده شده در بسیاری از بیماری ها— در همان حال که سرش پائین بود و می نوشت، گفت:

— بله، سینه اش را هم معاینه کردم.

پیش خود اندیشید:

— با چنین پدر کج خلقی اگر من بودم، عوض یک پا، هر دو پایم شل



می شد.

پدر و مادر بیمار می خواستند با هم حرف بزنند. مادر، با همان عجز و انحاح، رشته را در دست گرفت:

— آقای دکتر، این بیماری، و مخصوصاً دردی که همراهش هست، بچه ام را رنج می دهد. خیال همه ما را ناراحت کرده. خودش هم خیالاتی شده و در اثر این خیالات، خواب و خوراکش را از دست داده است. از دو ماه پیش الی کنون، هشت کیلو وزنش کم شده و جز اسکلتی از او نمانده است.

پدر بیمار، افزود:

— راستش، او را پیش کسی می بردیم که بعد فهمیدیم نمی باید می بردیم. دستورهایش کمترین اثری نبخشید. بلکه روزه روز حالش را بدتر کرد. پسر من گفت پایم و مفصل رانم درد می کند، ولی جناب حکیم باشی چشمش و دندان هایش را نگاه می کرد. می پرسید آیا مخاط دهان و حلق خشک نیست و مشکل بلعیدن یا صحبت کردن نداری؟ از آنچه جواب می شنید نه چیزی یادداشت میکرد، نه پرونده ای تشکیل میداد. وقتی توی مطبش می رفتیم چشمش را بلند نمی کرد نگاهی به ما بکند. حتی اگر مثل بعضی پزشکان که حوصله شنیدن حرف بیمار را ندارند و زود عصبانی میشوند و روی سرش داد میزنند، این اخلاق را داشت که در عین حال دلش بسوزد و بعد کلمه خوشی از دهانش بیرون بیاید ما ممنونش بودیم.

دکتر، با لبخندی که روی لبش بود دقیقاً به این سخنان گوش میداد. بیمار را واداشت تا چند قدمی بدون عصا توی اتاق راه برود. با بردن ران به جلو و عقب یا چپ و راست و متقاطع کردن آنها و انجام حرکات چرخشی، مفصل هایش را آزمایش کرد تا ببیند احیاناً کدام یک از عضلاتش آسیب دیده است. گفت:

— بیمار، هر چند بزرگسال باشد، وقتی خانواده اش همراهش هست من خوشحالترم. وقتی که از مادری می پرسم آیا بچه ات را خودت شیر میدهی، جوابی که به من میدهد اگر در تشخیص بیماری خاصی آن بچه در آن لحظه یاری ام ندهد، دست کم برایم یک تجربه کلی است که از نظر آماری اهمیت دارد. این جواب ها را از این گوش نمی گیرم و از آن گوش در کنم. بلکه به دقت همه را ثبت میکنم تا به موقع خود مورد استفاده واقع شوند. پزشکی، امروزه یک

مسئولیت همه جانبه است که هر چه جنبه خانوادگی بیشتری به خود بگیرد نتیجه بخش تر خواهد بود. برگردیم به ناراحتی جوان برومند خودمان—دوستان من، درد همیشه برای آدمی زاد هست. اگر درد نبود ما چگونه می توانستیم معنای تندرستی را بفهمیم و از این نعمت رایگان خدا شکر هستی به جای بیاوریم— و اما در خصوص معاینه های آن دکتر— ما پزشکان قاعده کنجکاوی نمی کنیم که بیمار قبلاً پیش کی می رفته و چه مداوایی می کرده است. دست کم باید بگویم که من این عادت را ندارم و از آن خوشم نمی آید. من میکوشم که اول با فکر و الهام خودم بیماری را تشخیص بدهم و کاری به این ندارم که دیگران چه کارهایی کرده و چه راههایی رفته اند. اگر راه آنها درست یا نتیجه بخش بود، بیمار پیش من نمی آمد. حالی آنکه یک راهنمایی غلط میتواند پزشک تیزهوشی را اگر به خودش متکی نباشد توی سنگلاخ بیندازد و از مسیر اصلی منحرف کند. و چون یک عارضه به ظاهر کوچک و کم اهمیت، گاهی اوقات بر می گردد به چندین علت که از آن میان یکی اصلی و مابقی جنبی است، جز مشاهده مستقیم خود پزشک راه دیگری نیست. مثل همیشه، مسئله یک راه حل صحیح دارد و دهها راه حل غلط که به نتیجه نمیرسد. مغز محدود بشر به حقیقت نامحدود میرسد ولی قدم به قدم و از یک روزه به روزه ای دیگر— از یک سنگ علامت به سنگ علامت دیگر— به گفته یکی از دانشمندان، مغزی که به کار افتاده از هفت دیدبان که در برج بلندی نشسته اند بهتر می بیند و به آدم خبر می رساند. جناب حکیم باشی که گویا پزشک عمومی است و تخصص خاصی ندارد، و هر مریضی را می پذیرد، بیماری ایشان را پرکاری غده پاراتیروئید حدس زده که در اثر آن کلسیم استخوان کم می شود. تشخیص عجیب و غریبی نیست. ولی حسابی میتواند گمراه کننده باشد. مهناز، آهای مهناز، بیا تو هم گوش بده— منشی سن علاقمند به دانستن این چیزها است. —بله، بیماری ایشان را پرکاری غده پاراتیروئید حدس زده که در اثر آن، کلسیم استخوان کم می شود. کم شدن کلسیم در استخوان، مرادف است با زیاد شدن مقدار آن در خون و سرم که نتیجه باعث نقصان فسر میشود و تمام متابولیسم بدن بهم میخورد. رسوب املاح در مفاصل ها و حتی صلبیه چشم پیدا میشود و لایه سخت اطراف حفره دندان ها از بین می رود. این نوع اختلالات اغلب با رماتیسم اشتباه می شود. و اما

رماتیسم مفاصل که احتمالاً جوان ما مبتلی به آن است، خود چندین نوع است که هر کدام تظاهرات پیچیده مخصوصی دارند. یک نوع آن با ناراحتی شدید ملتحمه چشم و عفونت ریوی همراه است. بعد از بهبود غالباً دوباره عود میکند و مزمن می شود.

پدر بیمار، شتابزده گفت:

— ولی دکتر، اگر موضوع زیاد شدن کلسیم در خون بود چرا او تزریق کلسیم داخل رگ می کرد. تو بگو پسر من که درس این چیزها را خوانده ای. گرچه همه ما در این مدت دکتر شدیم.

جوان که نام کوچکش جواد بود گفت:

— همراه با سرم فیزیولوژی.

— بله، همراه با سرم، تزریق کلسیم می کرد. خلاصه، کارهای عجیب و غریبی می کرد. یک آمپول بلد نبود بزند و دستش می لرزید، که نمی دانم از پیری بود یا ترس و بی اطمینانی نسبت به حاصل کار. چند بار سوزن را بیرون می آورد و دوباره فرو می کرد، تا اینکه رگ به او راه می داد. یک ماه وقت خودش و ما را تلف کرد. گاهی هم که درمانده میشد اقرار می کرد که هنوز به تشخیص درستی نرسیده است. سرش را به چپ و راست تکان می داد. و می گفت در عجبم، در عجبم. موقع آمپول زدن، که پدر بیمار را در می آورد، یک جمله دیگر هم می گفت: من که دردم نمی کند. اهمیتی نمی داد که بیمار و همراهانش از او ناامید می شوند. هیچ وقت به بیمار یا خانواده او نمی گفت که تشخیص از درد چیست. آنها را قابل نمی دانست که سر از این چیزها در بیاورند. درحالی که هیچ پزشکی این روزها کمتر از صد تومان نمی گیرد او و یزیش بیست تومان بود که اگر آن را هم نمی دادند نمی گرفت. به همین دلیل در میدان بروجردی مطب او شده بود شعبه ای از بنگاه خیریه. غیر از یک میز بزرگ پایه شکسته و چند تا وسیله ساده از قبیل گوشی و چکش ضربه زنی و دستگاه فشار خون و لگنچه، در اتاق گرد گرفته اش هیچ چیز دیده نمی شد. در حقیقت باید گفت که گناه از خود ما بود. اصلاً نمیدانم چطور شد که آنجا رفتیم.

دکتر بکتاش خندان ولی تا اندازه ای شگفت زده او را نگاه کرد. پرسید:

— فقط به این دلیل که و یزیش بیست تومان بود نه صد تومان؟ پزشکان

عمومی و یزیشان کم است.

— بله، به همین دلیل. ما می باید می دانستیم که هر ارزانی بی علت نیست. کفتر دوصناری یا کریم نمی خواند. پزشکی که در شصت سالگی قیافه پیرنود ساله را پیدا کرده چه پزشکی است. کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی. بکناش گفت:

— اولاً پزشک بد وجود ندارد، همانطور که کتاب بد وجود ندارد. و بعد هم اینکه پزشک خدا نیست که همه چیز را بداند. چیزی که هست پزشکان ما عادت کتاب خواندن و رجوع به کتابخانه را ندارند. خارجی ها در جنب هر بیمارستانی که می سازند اول سنگ بنای کتابخانه اش را می گذارند. این عقیده که به سلمانی طاس و پزشک لاغر نباید رفت بی معنی است. پزشک هم انسان است و بیمار میشود. وجودی فانی است مثل هر موجود دیگر که روزی باید غزل خدا حفظ را بخواند و برود. چه بس پزشکان را دیده و یا شنیده ام که تا لحظه های آخر فرسودگی و از پای در افتادگی از بیماری خود پرده بر نگرفته و وقت ناله کردن نداشته اند، تا اینکه مرگ با ضربه آخر خود آنان را انداخته و خاموش و بی سر و صدا، شمد سفید روی نعشان کشیده است. پزشکان پیر در مسیر یک تشخیص پیچیده ابائی ندارند که بگویند نمی دانند. در حقیقت اگر هم بدانند هیچوقت قیافه صد درصد مطمئن به خود نمی گیرند. زیرا هر علمی یک سویش جهل است. این، بر وقار ذاتی آنها می افزاید که بگویند نمی دانند. ولی پزشکان جوان اگر بگویند نمی دانند فاتحه کار خود را خوانده اند. چه خوب است که آدم به آن درجه از پختگی رسیده باشد که بین این دورا بگیرد. یعنی در فکر پیرانه باشد، در عمل جوان. او پیر بوده و طبیعی است که نتواند خوب آمپول بزند. دکترها معمولاً آمپول زنها را خوبی نیستند. پزشکها در این خصوص چون کار کرده ترند، استادترند. تریق کلسیم داخل ورید، با تشخیصی که او از بیماری داده بی ربط نبوده است. البته به گمان خودش. به قول معروف، هر کدبانویی آشی می پزد. باید دید که من چه تشخیصی خواهم داد. اگر اصلاً قادر به تشخیصی باشم. خب، نگفتید که کی مرا به شما معرفی کرد.

آقای مهرافزا، پدر، فرصتی یافته بود تا وسائل داخل مطب را که چندان لوکس هم نبود و بوی کم سلیقگی از آن می آمد، از زیر نظر بگذرانند. دکتر، پیش

خود می گفت اگر میتوانستم دستی به سر و روی مطب بکشم و وضعم را مرتب کنم، مثل همه پزشکان شمال شهر، و یزیتم را صد و پنجاه تومان می کردم. در این صورت بیمار هم با اطمینان بیشتری از این در تومی آمد و بیرون میرفت، که همین اطمینان و اعتماد، در شفای او بی تأثیر نبود.

خانم مهرافزا سر کوچکش را پشت شانه شوهر گرفته بود. گفت:

— دو هفته پیش زنی اینجا آمده بود که مفصل هایش درد می کرد. او شما را به ما معرفی کرد.

— مفصل هایش درد میکرد؟ من چه تجویزی برایش کردم؟

— خانه اش در همان کوچه است که ما هستیم. زنی است جوان تر از من، ولی شکسته تر. یکی دو تا از دندانهای جلوش طلا است. می گفت هنوز در را واز نکرده و توی اتاق نیامده، شما به او گفتید: وسواس را از خودت دور کن و در کارهایت خونسرد باش، دردهایت برطرف میشود. گفتید، برو ای وسواس، ای مهمان ناخوانده بد قدم، از این زن دور شو و دردهایت را با خودت ببر!

دکتر دستش را بلند کرد:

— هان، یادم آمد. زنی سفیدروی که اگر اشتباه نکرده باشم خال گوشتی سیاهی روی گونه اش بود.

— بله، خود اوست.

— اما این طور هم نبود که هنوز داخل اتاق نشده، و قبل از انجام معاینه، چیزی به او گفته باشم. او را دقیقاً معاینه کردم. منتهی، فهمیدم که بیماری اش بیشتر از اینکه جسمانی باشد روانی است. البته، نگفته نماند که بعضی بیماریهای جسمانی را هم میشود از راه تلقین روانی معالجه کرد. زگیل روی دست و بدن، که من چندتایش را موفق شده ام به همین روش، یعنی بدون تجویز دارو معالجه کنم. سابقه و تاریخچه معالجه بیمار از راه تلقین روانی، برابر تاریخ خود بشر است.

— ولی، ولی آقای دکتر، او می گفت که دستور شما را در خصوص خونسرد بودن به کار بسته و حالش کاملاً خوب شده است.

خانم منشی توی لنگه در ایستاده بود، و در حالی که مراقب اتاق انتظار بود به سخنان دکتر گوش می داد. چند لحظه از جلو چشم ناپدید شد. با عکس های

رادیولوژی یک بیمار که توی پاکت بود برگشت. گفت:

— مربوط به آن دانش آموز دبیرستانی است که موقع بازی والیبال انگشتش شکسته بود. چون فکر کردم ممکن است معاینات طول بکشد، خواستم نگاهی به آن بکنی.

دکتر، با تأیید سر، عکس را گرفت و زیر نور نگاه کرد. لبش را گزید و گفت:

— بله، یک استخوان اگر عارضه‌ای نداشته باشد به راحتی نمی‌شکند. همانطور که تشخیص داده بودم کیست استخوانی است و خوش‌بختانه از نوع خوش‌خیم. باید عملش بکنم. باید کیست را بیرون بیاورم و جای آن را با پودر استخوان خود بیمار از جای دیگر بدنش پر کنم. به او بگویم‌اند تا بعد. فقط یک شب در بیمارستان بستری خواهد شد نه بیشتر، و دو روز بعد می‌تواند برود مدرسه‌اش.

آقای مهرانفر، پدر، صبر کرد تا خانم منشی از اتاق بیرون رفت. گفت:

— سابق، کسی را که زگیل داشت یا تنش جوشهای سخت می‌زد که ناسور و ناراحت کننده می‌شد، غروب آفتاب شبی که ماه به حالت هلال درمی‌آمد، روی بام می‌بردند. سرش را بالا می‌کرد و میگفت ای ماه، همچنانکه تولاغر میشوی جوشهای بدن مرا هم آب کن و از بین ببر. برای رفع گل‌مژه که به آن اُچوق میگفتند، روبه سوی کوه می‌ایستادند و پشک می‌انداختند. به نحوی پشک می‌انداختند که بین سلامتی چشم و گل‌مژه، سلامت نصیب بیمار بشود و گل‌مژه نصیب کوه. کسی که سسکه می‌کند و نمی‌تواند از دستش خلاص شود، یک نفر جلوش دروغی می‌گوید که عجیب و ترسناک باشد. فوراً سسکه از یادش می‌رود.

آقای مهرانفر، آنگاه به طرف زنش برگشت و گفت:

— خانم، چرا نمی‌گوئی که خود آن زن چطور آقای دکتر را شناخته بود. این هم داستانی است شنیدنی.

دکتر که باطناً از عامی‌گرانی نفرت داشت، برخلاف میل خودش گفت:

— بگوئید، علاقمندم بدانم. این موضوع به من کمک میکند تا بیمارانم را بهتر بشناسم.

— بله، در کریدور نمیدانم کدام بیمارستان دولتی، گویا کلینیک بزرگ مرکزی، هنگام عبور شما خانمی بچه به بغل پیش می آید، بچه اش را روی زمین رها میکند و داد میزند، دکتر، دستم به دامنش، از درد انگشت بیچاره شدم. هیچ کاری نمی توانم بکنم و شب تا صبح خواب به چشمانم نمی آید. پزشک اعصاب رفته ام نتیجه نگرفته ام. داخلی رفته ام نتیجه نگرفته ام. آن وقت همان جا توی کریدور، دست او را نگاه کرده بودی. گفته بودی انگشتهایت به علت ورم مفصل ها در حال کج شدن و از شکل افتادن است. چطور این همه پزشک که رفته ای کسی سر در نکرده بیماری ات چیست؟! یا شاید چون پول نداشته ای تو را تحویل نگرفته اند؟ آیا تا به حال جایی از بدنت جوش زده است؟ جواب داده بود، بله، روی آرنج همین دستم جوش بزرگی شبیه زگیل درآورده ام که هنوز هم جای آن هست. فرموده بودی نوعی رماتیسم است و علاجی جز آسپیرین ندارد که باید در آب حل کنی و بخوری. توجه داشته باش که اگر آسپیرین را حل نشده بخوری، به جدار معده می چسبد و خونریزی می دهد. آن را همراه با جوش شیرین بخور. یا اینکه آسپیرینی پیدا بکن که روپوش دار باشد.

دکتر گفت:

— آه، بله. آن زن آرتریت رماتوئید داشت. وقایع توی بیمارستان های دولتی و برخورد هائی که برای پزشک پیش می آید بقدری زیاد است که پر اهمیت ترین آنها نیز در یاد نمی ماند. من همراه یک عده دانشجوی پزشکی بودم. کرسی استادیاری دانشگاه را دارم و هفته ای چند ساعت تدریس میکنم. بعد از آنکه دستش را دیدم و فهمیدم بیماری اش چیست، گفتم بیاید به مطب. گفت پول ندارم. گفتم اگر پول نداری پس چطور میخواهی دست درد نکند— کار او نظافت و رخت شویی برای خانه ها بود. پول نداشت و برای مخارج خود و فرزندانش کار هم می بایست می کرد. در حالی که علاج این بیماری استراحت کامل است. استراحت جسمی و همچنین روانی، که بیمار، هر نوع اضطراب و دغدغه و نگرانی را از خود براند، و تخت و بی خیال، دوسه هفته در خانه بخواهد. شاید تعجب آور است که چرا یک پزشک باید چنین حرفی بزند. می خواستم به آن دانشجویان که تشنه دانستن بودند بفهمانم که کجا ایستاده اند و در چگونه کشوری زندگی میکنند. و از طرفی، مسئله به هیچ وجه قابل ایراد نیست. مگر

پزشک چون نامش پزشک شده در این مملکت زندگی نمی کند. اگر پزشک بخواهد مفت کار کند، آنوقت زن و بچه اش باید بروند گدائی. یکی از همکاران خود من که در شهرستان مطب دارد و اسم نمی برم — پزشک جراح و به اصطلاح اهل بخیه — در جلسه ای گفته بود هر بخیه ای که روی زخم بیمار میزنم خستی است که با آن دیوار خانه ام را بالا می برم. در این گفته اش آنقدر صادق بود که وقتی پیرزنی را جراحی کورک صورت کرده بود، چون پول نداشت تا بدهد و از بیمارستان مرخص شود، با همان جرأتی که عملش کرده بود، بخیه هایش را نمی دادم پانسمانش را باز کرده و گفته بود، حالا باهم بی حسایم، برو و هر کار دلت می خواهد بکن. همکار ما که در عین حال پزشک استخوان دار و قابلی است، ساختمانش را تمام کرد، که البته دستگاه عظیم و منحصر به فردی بود و اهالی محل به همین مناسبت، نام «کاخ بخیه» به آن دادند که هنوز هم رویش هست.

آقای مهرافزا، پدر، گفت:

— کسی که از پزشک انتظار رسیدگی دارد نباید موقع دادن و یزیت دستش بلرزد. شما اگر به کار خودتان اطمینان دارید حق دارید و آزادید هر مبلغ و یزیتی را که می خواهید بشرطی که مریض از قبل بداند بگیرید. من اینطور می فهمم که شما پزشک خوبی هستید، مگر نه؟

دکتر بکتابش به دلیل کاریکسره که آن روز پس از بیمارستان، خانه نرفته و استراحت نکرده بود و هم از جهت آنکه پنج شنبه بود، میل داشت بیماران آن شبش زیاد نباشند. که چنین نیز بود. جلوتر اتاق رفت و دانش آموز انگشت شکسته را که همراه برادرش آمده بود به درون طلبید. او برای بستری شدن در بیمارستان، به منظور جراحی انگشتش حرفی نداشت و آماده بود که فوراً این کار بشود. دکتر، به خانم منشی دستور داد که با بیمارستان تماس بگیرد و ترتیب بستری شدنش را بدهد. دانش آموز را مرخص کرد و ضمن آنکه درجه تب را زیر زبان بیمار مبتلی به درد پا میگذاشت و نبضش را درست میگرفت، به سؤال مرد که مثل پاندولی هنوز جلوش در حال رقص بود، پاسخ گفت:

— از من می پرسی آقای مهرافزا که آیا پزشک خوبی هستم یا نه. طبیعی است که هیچ بقالی به ماست خودش نمی گوید ترش است. برای شما داستان



آن سه خیاط پیر و جوان و میانسالی را بگویم که توی شهر، در یک کوچه، دکان داشتند، و راستای خیاطان را تشکیل داده بودند.

او پشت میزش برگشت:

— نبض شما خوب است دوست من. تب مختصری دیده میشود که شاید از یک کانون عفونی است. بهتر است یکبار دیگر درجه را بگذاری و مدت بیشتری در دهان نگه داری— بله، این سه خیاط، یک روز که سر کار آمدند— یعنی دوتای آنها— دیدند که سومی، آنکه پرتربود و سابقه بیشتری در کار داشت، روی سر در دکانش تابلویی زده و با خط درشت نوشته است «بهترین خیاط این سرزمین». مردم می آمدند و می رفتند و از موضوعی که قبلاً نمیدانستند تعجب می کردند. کم کم طوری شد که هرکس لباسی داشت می برد پیش او که بهترین خیاط آن سرزمین بود، و کسی برای این دو نفر کار نمی آورد. اما خوش اقبالی پیرمرد، هفته ای بیشتر طول نکشید. و اهالی، ناگهان شروع کردند بروند چند قدم بالاتر، پیش خیاط میانسال که روی تابلوش نوشته بود «بهترین خیاط این شهر» چند روزی نیز نان این همکار زرنگ، با فکر بکری که کرده بود توی روغن بود. تا اینکه یک روز دیدند آنکه جوان تر بود و اتفاقاً هوش زیادی هم نداشت، با یک خط درشت سرتاسری روی سر در دکانش نوشته است «بهترین خیاط این کوچه». نگفته معلوم بود که حالا نوی یک راستا، مردم کار خود را پیش کسی میردند که از مابقی بهتر بود. و از آن پس، اهالی همه، پیش این دوزنده جوان می رفتند، که دکانش را توسعه داد و عملاً بهترین خیاط شهر و بلکه آن سرزمین شد. بله، برای مریض در هر مرحله بیماری اش، این حق همیشه محفوظ است که پیش کدام طبیب برود. مسئله، مسئله مرگ و زندگی است. و از قدیم می گفتند «نیم حکیم بالای جان، نیم فقیه بالای ایمان».

جوان بیمار، درجه تب را بی آنکه خود نگاه کند به دکتر داد. با اثری از درد که چهره صافش را پچپچانده و نفس را در سینه اش بند آورده بود— و شرمی کم مایه که زائیده از درماندگی اش بود، به حرف آمد:

— دکتر، فکر نمی کنید که بیماری من سرطان باشد؟ اگر سرطان باشد دوست ندارم خود و دیگران را عذاب بدهم. عوض آنکه هر روز و هر ساعت بمیرم و بازنده شوم، ترجیح میدهم یک بار بمیرم. مرگ یک بار شیون یک بار.

دکتر، دوباره مشغول نوشتن شده بود. قلم را کنار گذاشت. از سر فراغت پیش را روشن کرد و با حالتی اشراف‌منشانه که یادگاری از ایام کارش در بیمارستان لندن بود، به لب برد. در حقیقت، بیمی، اضطرابی، و اندیشه‌ای او را فرا گرفته بود. در تمام مدت سه سالی که از آمدنش به ایران می‌گذشت با بیمار سرطانی که سرطان استخوان یا مفصل داشته باشد برخورد نکرده بود. غیر از دو سه مورد بیمارانی که پیر بودند و دردهائی داشتند، هنوز با مرگی از آن نوع مرگ‌ها که اثر عمیق شکست را بر پزشک معالج تحمیل می‌کند و برای وی نیز به منزله نوعی مرگ است، روبه‌رو نشده بود. آیا آن شب هنگامی که به خانه می‌رفت، پس از صرف شام که دستمال سفره‌اش را مچاله می‌کرد و کنار می‌گذاشت، به زنش مارگارت، این خبر را که در وی نیز اثر میکرد و احتمالاً باعث بیدارخوابی اش میشد نمی‌داد: امروزیک بیمار سرطانی داشتم. جوانی که مفصل رانش آسیب دیده و یقیناً مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

در حالی که پپ کوچک دم برگشته توی دستش پنهان بود، نگاه خیره‌اش خوشدلانه روی صورت بیمار درنگ کرد. و از آنجا که برای پزشک در اولین برخورد همهٔ مسائل پشت زندگی یک فرد درخور توجه است، در این لحظه بی‌میل نبود بعنوان زمینه اجتماعی - رواتی بیمار، شمه‌ای از وضع خانوادگی اش را دانسته باشد.

به تمسخر خندید و گفت:

— سرطان؟ جوان، مگر عقلت را از دست داده‌ای! اگر این قدر تشخیص خوب است چرا مطبی باز نمی‌کنی - سرطان‌شناس معروف، هراتی<sup>۱</sup> دوم. خیال می‌کنی کم‌اند کسانی که پشت بیابند و مدت‌ها با آنها و پولشان بازی کنی. آشنه‌ها می‌گویند برای هر گنده‌پزی گنده‌خوری پیدا می‌شود. مگر نه این است آقای مہرآفا؟ چرا برای پسر ت مطب باز نمی‌کنی که پزشک بشود؟

خانم مہرآفا با لحنی که حسرت از آن نمایان بود گفت:

— او نخواست که درسش را ادامه دهد و برود دانشگاه. نه کلاس بیشتر

۱- در سال ۱۳۳۵، مطبوعات از ظهور این شخص همچون پیغمبری استقبال کردند. ولی چند روزی پیش نامش بر سر زبانها نبود.

نخواند.

دکتر با لبخندی گسترده به آقای مهرانزا، پدر، نگاه کرد:  
— بعضی بیماران، بعد از اینکه چند وقتی پی درمان به این پزشک و آن پزشک رجوع کردند و از هر پزشکی یک جور دوا گرفتند، خودشان یک پا دکتر، و بالاتر از دکتر به قول دیروزی‌ها، حکیم می‌شوند. برای دیگران دستور می‌نویسند و آنها هم با رضایت کامل، دستورهایشان را عمل می‌کنند. و شگفت اینجاست که نتیجه هم می‌گیرند. آقای مهرانزا، اگر نمی‌توانی برای او مطب باز کنی، با سرمایه‌ای بزرگتر و به کار گرفتن چند پزشک و نیم پزشک، امتیاز گشودن کلینیک برایش بگیر که هم خدمت است به خلق الله و هم پول درآوردن. مرد، شرم‌زده سر جایش روی کاناپه شروع به تکان خوردن کرد. چشم‌های درشتش را با مردمک‌های پرسشگر و شکاک، از زیر به دکتر دوخت و گفت:

— تا خدا چه بخواهد. کارخانه‌ای راه انداخته‌ایم که او می‌خواهد مدیریتش بشود. البته اگر بگیرد، و اگر او از عهده‌اش برآید. اگر نگیرد، سرمایه‌ای است که به باد رفته است.

چشم‌های دکتر به سوی گوینده این کلمات تنگ شد، ولی دست از اندیشه مزاحمی که به مغزش راه یافته بود برداشت. با همه احوال، بعید بود که بیماری این جوان، ناراحتی استخوان ران، ریشه روانی داشته باشد. در زیر قیافه آرام پدر، زیرکی رذیله‌ای به چشم می‌خورد و دلسوزی‌هایش با نوای چرتکه آمیخته بود. پیش را که بیش از یک پک کوتاهی به آن زده بود، سر جایش روی پایه چوبی گذارد. قلم برداشت و در حالی که به تأنی روی سر نسخه‌اش مشغول نوشتن بود گفت:

— به هر حال، آزمایش‌هایی هست که باید انجام بدهی — خون، ادرار، خلط سینه. همچنین عکس‌هایی که از منحل ضایعه و سینه و پهلوها میگیریم. قبل از هر چیز، دوست عزیز، باید خیال‌تو را آسوده کنم که سرطان نیست. سرطان غلط میکند سراغ بیمار من بیاید. مثل سگ چخش می‌کنم می‌اندازمش بیرون. نه، دوست من، سرطان نیست. و تو هم با این حرف‌ها خودت را پیش بابا ننه لوس نکن. خوشت می‌آید آنها را آزار بدهی؟!!

با آنکه دکتر دوست نداشت در تشخیص بیماری، قبل از دیدن نتیجه

آزمایش‌ها شتاب کند، از وضع کلی بیمار حدس می‌زد که ناراحتی او سرطان نبود. الهام او که به آن خیلی اعتقاد داشت، این را به او گفته بود.

در چنان حال و کیفیتی که امروزه تکنیک و فن بعنوان دستیاری خطاناپذیر و قابل اطمینان، به کمک طبیب آمده است و بسیاری از مسائل اساسی در رابطه با وضع بیمار را فوراً پاسخ می‌دهد، هنوز عجیب نیست که پزشک به الهام خود متکی باشد. الهام، در این معنی یعنی تجربه‌ای مه‌آلود، وانديشه‌ای که حدودش مشخص نیست. بیماری که طبق تشخیص دستگاههای اندازه‌گیری، قند یا اوره خوئش بالا است، تکلیف پزشک روشن است که چگونه باید با آنچه که سابق دیوی می‌پنداشتندش جای گرفته در کالبد بیمار، به مبارزه برخیزد. در همین مسیر، شاید روزی پرسد که یک متصدی غیر پزشک، یک تکنیسین، بتواند با پر کردن پرسشنامه‌ای که از بیمار می‌گیرد و به خورد کامپیوتر می‌دهد، ظرف چند دقیقه، مثل غیب‌گوی معبد دلفی، هر نوع ناراحتی او را توأم با راه علاجش بگوید. و حتی کار تا آنجا پیش برود که دستگاههای ماشینی بتوانند عمر افراد را کم و بیش پیش‌بینی کنند و کار پزشک متخصص را در حد یک تکنیسین معمولی پائین بیاورند.

جوان بیمار، از گفته دکتر و بطور کلی حالت اطمینان بخش رفتار او ناگهان احساس کرد که هوای بیشتری وارد ریه‌هایش شد. با شکفتگی کودکانه‌ای سر بلند کرد و به پدر و مادرش نگرست. شادی باز یافته‌ای سیمای خیس از اشک آنان را روشن میکرد. خانم مهرافرا ذوق‌زده و با زیر گلوئی بالا آمده گفت:

— پسر من با این خیال‌های بیهوده‌ای که میکند و حرف‌های ناخوشایندی که می‌پرانند، هر دقیقه ما را شکنجه میدهد. دکتر، من همین یک پسر را دارم.

دکتر بکتاش، دوباره شعله فندک را به سر پیش نزدیک کرد و پکی به آن زد. شستش را روی سر پپ می‌گرفت تا دود کمتری از آن بیرون بیاید. چنانکه می‌نمود، عجله‌ای نداشت تا بیمار و همراهانش را که کارشان تمام شده بود مرخص کند و نفر بعدی را، اگر آمده بود، بپذیرد. اصلاً مثل این نبود که کس یا کسان دیگری در آن یکی اتاق با انتظاری سخت، منتظر نوبت نشسته بودند و دقیقه‌شماری می‌کردند. انگار که صحبت‌ها و قصه‌گوئی‌های او، که شکل دلجوئی داشت و به بیمار و خانواده‌اش روحیه می‌بخشید نیز جزئی از معاینه‌ای

بود که برای آن پول میگرفت و مانند دعا‌های تعقیب نماز بعد از آخرین رکعت، نمیشد از آن صرف نظر کرد. گفت:

— نه، او حق این کار را ندارد. اگر دوباره از این حرفهای کودکانه زد و خودش را لوس کرد به من بگوئید تا آمپولش بزنم.

دکتر، در حالی که از پشت میز برمی خاست و قدم کشان به این سوی می آمد، دوباره همان جمله را تکرار کرد. چنانکه پنداشتی طرف صحبت او واقعاً کودکِ بیش نبود. گونه اش را زیر انگشتان و یشگون گرفت و تپ تپ روی آن زد. گفت:

— بینم زبانت را.

با این آزمایش ها که از پوست و مخاط دهان و زبانش میکرد، می خواست در یک حد نظری، وضع آب بدن او را دریابد که احياناً دچار نقصان هست یا نه. این مسئله، هنگام عمل جراحی بیمار فوق العاده اهمیت داشت. جوان، بعد از آنکه دکتر دهانش را دید، زیر لب گفت:

— با کمال میل حاضرم که آمپولم بزنی، به شرط آنکه پشت سرش آب نیات را هم فراموش نکنی. کودکی که آمپولش می زنند، آب نیات یا شکلاتی هم پاداشش می دهند.

چشمان مهربان او درخشندگی تازه ای به خود گرفت و با آرامش کسی که گوئی اصلاً بیمار نیست، استغاثه کرد:

— دکتر، اطمینان شما از هر دارویی برای من مؤثرتر بود. می توانم از تلفن استفاده کنم. راستش، نمی دانم چطور از شما تشکر کنم. مادرش افزود:

— میخواهد با نامزدش حرف بزند. جواد، می خواهی چه به او بگوئی؟

دکتر، تلفن را برداشت و جلودست او گذارد. پسر، دسته ای از موهای سیاه و شفاف جلوسرش روی پیشانی صافش ریخته بود. اشک سپاس چشمانش را پر کرده بود. شماره را گرفت و در همان حال با همان لحن خاضعانه به مادر جواب داد:

— چیزی به او نمی گویم. می خواهم بینم اگر مایل است امشب قراری بگذاریم. ما اینجا نزدیک سینما شهر فرنگ هستیم. میتوانم برای ساعت هفت

بلیت تهیه کنم. الو، نیلو— سلام چه زود گوشی را برداشتی. گویا توی سرسرا پای میز نشسته بودی. از مطب دکتر تلفن میکنم. بله، همان دکتري که بنا بود بیائیم و پدرت توصیه‌اش را می‌کرد. بخت آوردیم که بدون وقت قبلی، ما را پذیرفت. کمی مایوس بودیم. میدانم که تمام بعدازظهر منتظر تلفنم بودی. آخ، آخ، چه بد، از خوابیدن هم صرف‌نظر کردی. وای بر من! ببین، میخواهم برای ساعت هفت بلیت سینما بگیرم— دکتر، مرا می‌بخشید— آره، یک فیلم خوب، از آنها که تو دوست داری. خودم؟ چکار به خودم داری. آنکه تو دوست داری همان را هم من دوست دارم. می‌پرسی از کی تا به حال؟ مگر تا حالا نفهمیده بودی که خواست من خواست تو است. می‌توانم دنبالت بیایم. نه، نه، تو لازم نیست بیائی، همدیگر را گم میکنیم. بهتر است صبر کنی تا دنبالت بیایم. منتظرم باش. ولی موضوع مهمتر. هه هه هه. نوشته، دیدن این فیلم برای جوانان زیر هیجده سال ممنوع است. می‌ترسم راحت ندهند و علاف بشویم— آره، می‌دانم. تبلیغات است برای جلب تماشاچی.

همراه و هماهنگ با والدین بیمار، دکتر نیز با اشتیاقی پدران به این مکالمه گوش داشت. جوان، گوشی را گذاشت و پرسید:

— آیا می‌توانم رانندگی کنم دکتر؟

دکتر، لب‌هایش را زیر دندان گزید. لحظه‌ای مردد ماند و بعد با اطمینانی خاموش، سر به سوی او تکان داد:

— بله، ولی البته نه زیاد. فعلاً تا تشخیص من قطعی نشده باید استراحت بکنی. امشب را استنا میکنیم. برو و با نامزدت این فیلم را ببین، و جلسه بعد برای من تعریف کن که چطور بود. مدتهاست که هیچ فیلم خوبی ندیده‌ام. تا فیلم‌های رادیولوژی هست، ما را چه به دیدن فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی. ذوق طبابت، بخصوص وقتی که شکل کسب و کار به خودش می‌گیرد متأسفانه هر ذوق دیگر را در آدم می‌کشد یا سطحش را به حد کودکانه‌ای پائین می‌آورد.

آقای مهرانزاده، پدر، تکان می‌خورد که از سر جایش بلند شود. ولی مثل اینکه لباسش به میخ یا دگمه مبل گیر کرده بود. گفت:

— دکتر، به او بگوئید که از آن خیال‌ها نکند.

دکتر که گوئی همه مقدمه چینی هایش ضمن آن صحبت ها، پیش درآمدی بود برای این لحظه، گفت:

— برای او در بیمارستان شین که همین نزدیکی ها است جا رزرو میکنم که چند شبی زیر نظرم باشد. التهاب مفصل، آبسه استخوان، آرتريت و نکروزه شدن استخوان در اثر عفونت — هر کدام از این عارضه ها باشد باید هر چه زودتر علت را شناخت. ناراحتی های استخوان، خیلی موذی و دیر پا هستند. باید سریع و قاطع در رفع آنها اقدام کرد.

بیمار، دوباره نفسش به شماره افتاد. با لکنت پرسید:

— از من برای بیوپسی نمونه می گیرید؟

دکتر از بالای پیش او را نگاه کرد. شعبده بازی بود که دستش را رو شده می دید. لب زیرینش را طبق عادت، به همان روش گاز گرفت. سرانجام گفت: — بله، می گیرم. مخصوصاً از آن جهت که خیال تو را آسوده کنم، می گیرم. من باید اول معالجه دیگری روی تو بکنم، و آن این است که آدم کج خیال و نازک بینی هستی. خدا رحم به آن دختر معصومی بکند که زن تومی شود. چیزی از بیوپسی شنیده ای، ولی معنی آن را نفهمیده ای. بیوپسی یعنی شناخت بیماری از روی تصویر یاخته. و بیماری هم صد جور می تواند باشد. آن روزها که ما دانشکده پزشکی را می دیدیم، هر مبحث تازه ای که شروع می شد، در نیمه های درس، عده ای از بچه ها فکر می کردند که همان بیماری را از مدتها پیش، یا در خلال تحصیل، مبتلا شده اند؛ بدن آنها میزبان همان میکروب یا باکتری یا ویروسی شده است که موضوع درس روز است. چه بدبختی بزرگی! سل، سرطان، زخم معده و دوازدهه، سردردها و تب هایی که اسمشان بد در رفته بود — هر علامتی را که در جزوه یا کتاب یا سخنرانی استاد می خواندند و می شنیدند، عیناً همان را در حالت خود مشاهده می کردند. خب، علم پزشکی مگر نه که علمی بود خود برگرد، یعنی موضوعش خود انسان به عنوان جزئی از طبیعت بود؟ قلم اینجا رسید و سر بشکست — بله، خودش است. من بیمارم و دارم می میرم. مخصوصاً به سل، که هر آدم سالمی موقع آزمایش می تواند مشکوک قلمداد شود، حساس بودند. در کلاس، به درس گوش می دادند، ولی درجه ای همراه داشتند که زیر زبان می گذاشتند. برای آنکه استاد نبیند، دست

روی آن می گرفتند و مخفیانه حرارت بدن خود را اندازه می گرفتند. با آئینه جیبی، زبان و مخاط دهان را نگاه می کردند. و دم به دم نبض خود را می گرفتند. بعضی ها تا آنجا پیش می رفتند که به راستی از خیال و توهم، بیمار و بستری می شدند.

جوان، غرورمند ولی زخم خورده، پائی را که درد می کرد راست به زمین تکیه داده بود. پوزخند زد و گفت:

— از زور خیال، کشاله رانم ورم کرده!  
دکتر گفت:

— بله، خیال، خیال که هیچکدام ما از نشئه سازنده آن بیرون نیستیم، گاهی که خرابکارانه وارد میدان می شود می تواند واقعاً آدم را بیمار کند، و این بیماری نه تنها آثار روانی بلکه آثار مشهود جسمی هم از خود ظاهر سازد. تن آدم جوش بزند و جوش به چرک بنشیند. بر اثر تحریک و یروس هائی که در بدن لانه دارند، لبها پر از تب خال شود و دروازه های روح را خائنانه به روی غمی که مانند یک دشمن بی رحم با لشگرهایش در سایه دور ایستاده، باز بکند. و این غم تا آنجا پیش برود که یک حالت نوروتیک خطرناک ایجاد کند و کاسه کوزه معده، کبد، مری، لوزالمعده، روده، کلیه، قلب، دستگاه تنفس، و غده های مترشحه داخلی را بهم بریزد.

دیگر برای توجه بگویم—غده هائی زیر پوست بالا بیاید و عقده هائی بیخ گلو را بگیرد. عمل هورمون ها مختل شود و شخص نسبت به خیلی چیزها، از جمله وجود خودش حساسیت پیدا کند. خونریزی ماهانه قطع شود. تا آنجا که زن خیال کند آبستن شده و پستانهایش به شیر بنشیند. بعضی از این زن ها در اثر همان خیال، حرکت بچه را در شکم حس می کنند. در گزارش های داخلی بیمارستان ها نمونه این گونه آبستنی های خیالی فراوان دیده شده. بله، گزافه نمی گویم، و خانم هم مرا می بخشند. فقیه به هنگام مسئله گفتن و پزشک در مقام درس دادن، نمی توانند پای بند کلمات باشند. و همین است که پزشکان را از نظر اخلاقی مردمان رک گوئی می شناسند. بیمار، بر اثر همان خیال، چاق می شود. پستانهایش سفت می شود و حالت می گیرد. شکمش انقباض نشان می دهد و قاعدگی بند می آید. ولی پس از آنکه دکتر به او گفت که آبستن



نیست، فوراً لاغر می‌شود و به وضع قبلی برمی‌گردد. تمام علائم آبستنی، استفراغ، و یار و غیره را در خود می‌بیند و همان‌طور که عرض کردم حتی حرکت بچه را در شکم حس می‌کند. مطلب عجیب‌تر، گاهی مرد هم همدرد زن می‌شود و صبح‌ها حالت استفراغ پیدا می‌کند. حساسیت‌های نسبت به گرد و غبار، دود سیگار، هوای مانده و بعضی بوها، که شخص را ناگهان تا مرحله مرگ می‌برند، همه زائیده خیال است. سینوس‌ها ورم می‌کند و آب از چشم و بینی راه می‌افتد. دل‌درد و اسهال یا تشنج‌های عضوی می‌گیرد. تب‌های خشک و خالی بی‌علت هم که بیشتر از این با قرص‌های بدلی معالجه می‌شدند زیادند. بیشتر مریض‌های من که اینجا می‌آیند و دردهای عضوی دارند مریض خیال هستند و غالباً هم مرض‌هایی را می‌گیرند که مد روز است. فرصت بعدی که نتیجه آزمایش‌ها و عکس‌ها را دیدم برای تو که می‌خواهم دوست خوبی باهم باشیم به تفصیل می‌گویم که خیال، به راستی می‌تواند آدم را بیمار کند و حتی از پا درآورد. البته نه هرکس را. فقط آدم ترسو و جان‌عزیزی را که کمی دردانه بارآمده است. دوست من، کبد، معده، لوزالمعده، خلاصه همه چیز شما تا آنجا که یک معاینه کلی نشان می‌دهد سالم است. فقط یک چیزی رفته است اینجا توی این کله، که اول باید آن را بیرون آورد. مثل زالویی که توی حلق آن زن خیالانی رفته بود و بیرون نمی‌آمد. دکتر تظاهر کرد که بیرونش آورده— با نوک پنس زالورا گرفت و به زن نشان داد. چند روزی راحت بود و واقعاً خیال می‌کرد زالویی در گلویش بوده که بیرون آمده است. ولی بعد برگشت و گفت دکتر، بچه زالوهای توی شکم درهم می‌لولند. آنها را هم بیرون بیاور. عکس‌هایی را که خواسته‌ام، بگیر و بیاورید. برای دیدن عکس و نتیجه آزمایش‌ها احتیاج به وقت قبلی نیست. آه، یادم رفت که بنویسم از ران چپ هم برای مقایسه عکس بگیر. علاوه بر مفصل ران و لگن، از ریه شما هم هست. هر چه زودتر این عکس‌ها را ببینم بهتر است. (دکتر نسخه مربوطه به عکس‌برداری را گرفت و آنچه را که می‌خواست به آن افزود).

بیمار، اورا نگاه کرد:

— برای چه از ریه، مگر مشکوک به سل است؟

با همان سر و روی پیر مانند به او بور شد:

— باز هم پا منبری کردی! اسم این بیماری‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟ مگر تنت می‌خارد برای یک ناخوشی سخت. یا فکر کرده‌ای پدرت باید اسکناس خرجت کند تا قدرت را بداند؟ شاعر می‌گوید چونام سگ بری، چوبی به دست آر. تو گفتی سینه‌ات درد می‌کند، من هم نوشتم عکس سینه. مگر این رادیولوژیست‌ها که برای سلامتی ما، توی حفره‌های نمور و تاریک، و زیر پرتوهای خطرناک، عمر خود را تلف می‌کنند نباید نان بخورند؟

از روی مزاح، و برای تأیید گفتارش، نگاه به آقای مهرافزا، پدر، کرد:

— هان، مگر اینها نباید نان بخورند. اگر دعای آنها و همچنین جماعت داروخانه‌چی نبود، ما پزشکان و جراحان که با هر جور مرضی سر و کار داریم، یک روز هم سر پا نمی‌ماندیم. سل مفصلی به این زودیه‌ها آثارش در عکس ظاهر نمی‌شود. اگر دوست داری اسم قلبه سلبه‌ای روی بیماری‌ات بگذارم، می‌گویم عرق النسا است که معمولاً سراغ جوان‌های پر حرارت بی‌زن می‌آید. زن که آمد او می‌رود پی کارش. علاجش ماساژ با آب گرم، فیزیوتراپی و از این جور چیزهاست که سابق با انداختن زالو، خوردن نمک میوه و گنه‌گنه یا مالیدن ضماد به جنگش می‌رفتند. بعضی وقتها پزشک معالج بدش نمی‌آید که در میان مشتریان خود با بیماری عجیب و غریبی روبه‌رو شود و دست و پنجه نرم کند. اگر از اسم‌های عجیب و غریب خوست می‌آید می‌گویم آرتریت پونسه است که پوشش مفصل ضخیم و دردناک می‌شود و باید آن را تراشید. در این صورت، خودت را پهلوان حاضر کن برای یک عمل. اگر بخواهی بیشتر از این پا منبری بکنی می‌گویم عکسی هم از مغزت بگیری. بعد که معالجه شدی و این عصای موسی را دور انداختی، هرچه بخواهی و هرچه بخواهند مرض‌هایت را بزرگ می‌کنم و می‌گویم از دم مرگ نجات دادم. تا فردا یا پس فردا که عکس‌ها را حاضر می‌کنی و می‌آوری خدا نگهدار. من در بیمارستان همیشه یک تخت خالی آماده دارم که حتی اگر برای آنها بیمار اورژانس برسد و جا نداشته باشند که بخوابانندش، از آن استفاده نمی‌کنند. هر روز که تصمیم گرفتی به بیمارستان بیائی فراموش نکن که باید پیش از ظهر بروی و بستری بشوی. بیمارستان، از نظر تفریح روح هم که شده جای بدی نیست. پاره‌ای اشخاص خیلی مشغول و گرفتار، دعا می‌کنند چند روزی بیمار و بستری شوند که بتوانند با

درونی ترین خود خود خلوت کنند. نه با زن، نه با بچه، نه با سرمایه یا بهترین دوست، نه با خوشی ها و غم ها بلکه فقط با روح مجرد خود می خواهند تنها باشند. چند شب و روزی دور از پدر و مادر بودن، مثل یک سفر کوتاه، برای جوانی در سن تو تجربه بدی نیست. حالا برو و زودتر نامزدت را از انتظار بیرون بیاور. ولی قبلاً کسی را بفروست توی صف یلیت. اگر چه مرد جوان و پرحرارتی در کنار نامزدش توی سینما، معمولاً کمتر ممکن است از فیلم چیزی بفهمد و فیلم دل او مهمتر است، ولی باز هر چه باشد بیشتر از کسی که بیرون است و فقط به طور گذرا عکس های تبلیغاتی روی سردر را می بیند از فرصت استفاده می کند. بیمار، ضمن اینکه عصایش را می گرفت تا برخیزد، با خوش روئی حرف را از دهان او قاپد:

— دکتر، برای شما تعریف می کنم که چه فیلمی بود و به دیدنش می ارزید یا نه. مطمئن باشید.

خانم مهرافرا ظاهراً حرفی زیر زبان داشت که شرم می کرد بگوید. دکتر به او جرأت داد:

— هان، آیا مطلبی هست؟

— دکتر، چند شب باید در بیمارستان بخوابد؟

— ده الی دوازده شب. سعی می کنم زیاد نگهش ندارم. ضمن نمونه برداری ممکن است نیاز به کارهای دیگری هم باشد. این را عکس به ما خواهد گفت. (دست روی شانه جوان زد) مگر بدش می آید که چند شبی با پرستاران نرم رفتار و مهربان سر و کار داشته باشد. همان طور که گفتم، حتی اگر برای بیست و چهار ساعت بستری شدن باشد، آدم سالم هم بد نیست بیاید و محیط بیمارستان را ببیند.

بیمار، با همان روحیه جواب داد:

— آن وقت نامزدم حسودی اش می شود.

مادرش افزود:

— نامزدش وقتی ببیند که او برای عمل جراحی بستری شده ناراحت می شود.

دکتر که آنها را به طرف در هدایت می کرد، گفت:

— این بسته به خود شما است که به او بگوئید یا که نگوئید. اگر آمادگی اش را ندارد، چه لازم است که به او بگوئید. عادتش ندهید که از همین حالا از کارهای زیر جلکی شوهرش سر در بیاورد.

کلینیک بزرگ مرکزی (از این نامگذاری، نگارنده را معذور دارید) با چند بیمارستان وابسته و نیمه وابسته‌ای که داشت، مؤسسه‌ای بود دولتی و مربوط به بیمه که با دانشگاه نیز همکاری می‌کرد. و در چارچوب این همکاری برای خود بودجه تحقیقاتی نسبتاً وسیعی داشت و روی امراض بومی مطالعاتی انجام می‌داد که اگر کارشکنی‌ها، به عنوان یک بیماری همه‌گیر، در جامعه ایران نبود، می‌توانست در سطح جهان برای خود جایی داشته باشد.

دکتر بکتاش که در عین حال استادیار دانشگاه بود و حق‌التدریسی به دانشجویان پزشکی درس جراحی عمومی و ارتوپدی می‌داد، صبح‌ها هفته‌ای دو سه روزش در این کلینیک می‌گذشت. روز بعد، شنبه، چون تصادفاً باز هم کارش اندکی دیر تمام شد، مانند روز پیش، نتوانست برای ناهار به منزل برود. از بوفه کلینیک یک بسته بیسکویت کرم‌دار خرید و پشت ماشین همینطور که دستش به فرمان بود دانه‌دانه به دهان گذاشت و یکسر به مطب آمد. اتفاقاً خانم مهناز نیز نسبت به وقت معمولش چند دقیقه‌ای زودتر آمده بود. چون امروز کولر خراب بود و کار نمی‌کرد، برای مقابله با گرما، پنجره روبه خیابان را باز کرده بود، ولی کرکره‌اش را پائین کشیده بود که از شکافهای آن گاه به گاه نسیم خفیفی همانقدر که برگ کاغذی را روی میز جا به جا کند به درون می‌آمد. دکتر، قبل از آنکه پا روی پله‌های ورودی ساختمان بگذارد، چون دید که منشی‌اش آمده است، با شادیکونه‌ای که از قلب‌های پاک برمی‌خیزد و نشان از یک روحیه حق‌شناس دارد، در ذهنش دنبال کلام دلپذیر و تشویق‌انگیزی می‌گشت تا برای یک شروع خوش به عنوان جواب سلام، تحویل دختر بیست و

پنج ساله بدهد. ولی همینکه در را گشود و وارد مطب شد، زن و مردی را در اتاق انتظار مشاهده کرد که نمی‌شد پیشاپیش حدس زد که حتماً بیمار باشند. نگاهی و مختصر تکان سری — دکتر در همان حال که با حرکاتی تقریباً شتاب آلود و حاکی از پر مشغله‌گی به سوی اتاق کارش می‌رفت، خطاب به منشی گفت: — خانم، من امروز هم مانند پنجشنبه چون دیر شده بود به منزل نرفتم و یکسره به مطب آمدم. گویا بخت این دوستان بود که نمی‌باید منتظر بشوند.

منشی که همیشه، ولی فقط در مطب، لیخندی خود به خود و بدون دلیل در صورت فربه‌ش پخش بود، از روی مهربانی و موافقت، نظری به سوی زن و مرد کرد. کارت و پوشه‌ای از توی کشویرون آورد و افزود:

— قبلاً تعیین وقت نکرده‌اند. و من مانده بودم معطل که چه جوابشان را بدهم.

آن دو، بی‌آنکه منتظر اشاره‌ای باشند، در پی دکتر داخل اتاق شدند. مثل اینکه ترس داشتند نکنند فرصت به دست آمده را بر اثر وضع نامنتظره تازه‌ای که نتیجه‌اش پشیمانی دکتر یا منشی می‌شد، از دست بدهند. از بین دو نفر، قاعدتاً، یعنی طبق روند همیشگی، می‌باید زن بیمار باشد. مرد با تبسم گونه‌ای که می‌خواست پوزش بطلبد ولی نیمه تمام می‌ماند گفت:

— در حقیقت، ما آمده بودیم که تعیین وقت بکنیم برای روز دیگر. خانم من ناراحتی مخصوصی ندارد. شاید دیدنش بیشتر از پنج دقیقه وقت نبرد. بعضی وقتها رگ‌های ساق پایش می‌زند بیرون. البته حالا خوب است و چیزی معلوم نیست. ولی خدا نکند برای کاری، مثلاً نظارت بر کار مستخدم یا کارگر، یک وقت لازم باشد دو ساعت سر پا بایستد. دکتر، می‌خواستم ببینم این ناراحتی علاج دارد یا نه؟

مهنازه از سر کنج‌کاوای زنانه، و کاملاً برخلاف روند معمولش، چند لحظه‌ای توی اتاق پذیرائی درنگ کرد تا ببیند ناراحتی خانم چیست. شخصیت وی، از نظر وضع سر و لباس، گفتار و رفتار، زیبایی ظاهر، و بخصوص آنچه که بیانگر اندیشه‌های یک زن از گروه مرفه است، جلبش کرده بود. در چند دقیقه‌ای که توی اتاق انتظار نشسته بودند — قبل از آمدن دکتر — برای شوهرش از جریان روزی گفتگو می‌کرد مربوط به سال پیش، که دعوت شده بود

برای تماشای مسابقه چوگان بازی بین تیم‌های شاهین و تاج. دوست او، خانم الف، دبیر کل سازمان زنان و وزیر مشاور کابینه که در محافل اشرافی تهران از وی به عنوان زیباترین زن نام برده می‌شد، تقسیم‌کننده جوایز برندگان بود. عکس و تفصیلی در یک مجله، روی میز اتاق انتظار، این صحبت را بین زن و شوهر پیش آورده بود.

مرد، چهارشانه بود و چاق و کوتاه‌تر از زن. دسته‌ای از موهای زبری که از نوی هر ابرویش بیرون زده بود بیش از هر چیز نمایانگر سنش بود. لباس‌هایی پوشیده بود بدون اتو. چاقی او و شاید دوندگی‌های شغلی و فعالیت‌های کسب و کارش در آن هوای گرم تابستان، یعنی نیمه تیرماه، با هر نوع اتو و تمیزی ظاهر که وجه تمایز مردم مرفه است میانه نداشت. سیمایش گرنج گرنج و آفتاب خورده، و چشمانش ریز و مانند موم له شده بود. که از ته حفره‌های گود زیر ابروان، با نوعی ساده دلی آمیخته به حسن نظر و اعتماد به هم صحبت نیمه آشنا دوخته می‌شد. کلاهش را با احساسی از ترس که نکند چنانکه باید تحویل گرفته نشود، در دست گرفته بود. آن را به سوی زن تکان داد. مثل اینکه بگوید: بنشین ببینیم چه پیش می‌آید.

زن، بلند بود و متناسب و خوش لباس. عطر تنش به مبارزه با بوی کپک و نمی برخاسته بود که هر کس در ورود به اتاق فوراً احساس می‌کرد و اگر به آن عادت نداشت آزرده می‌شد. پیراهنی پوشیده بود از جنس حریر نازک، با متن صورتی و گل‌های میخک قرمز که تقلیدی بود از جوانی و نمایانگر هوس در قفس مانده، یا طغیان در مقابل آنچه گذشت عمرش نام نهاده‌اند. سیمایش که گل‌های دل افروز زیبایی با همه طراوت بهاری‌اش هنوز بر آن جلوه‌گری داشت، با نگاه اندیشناک چشمان مشکی که مستقیم روبه جلو متوجه بود، کمال زنی را مجسم می‌کرد که زندگی و مواهب آن را شناخته بود ولی در این لحظه دوست داشت خود را کم تجربه‌تر از آنچه واقعاً بود نشان دهد. اگر کسی غیر از دکتر بکناش بود که روابط اشخاص را نسبت بهم از همان نگاه آنان در می‌یافت که به چه مداری می‌گردد و بر چه پایه‌ای استوار است، شاید از تفاوت سن این آقا و خانم که یکی بدون شک بالای پنجاه و دیگری زیر سی و پنج بود آنان را پدر و دختر تصور می‌کرد. زن، از اینکه شوهرش تقریباً با خشونت و بدون رعایت برخی

آداب و رسوم، پیشاپیش او وارد اتاق شده و گفتگوی با دکتر را آغاز کرده بود، اگرچه در این رفتار مانند همیشه نوعی حمایت را می دید، آزدگی اش را پنهان نمی نمود. با حالت ملایمی از عشو گری و ناز که به سن او می آمد و زیر تأثیر همان آزدگی دلنشین، گوئی با همه کس و همه چیز، حتی مجسمه برنزی کوچک بقراط در روی میز دکتر، سر قهر داشت، روی صندلی دسته دار نزدیک میز نشست، و کیف چرمی اش را روی سر زانوان سفیدش که برهنه بود گرفت. ولی از بد حادثه، قبل از آنکه لب به هر گونه سخنی گشوده باشد تلفن روی میز زنگ زد. دکتر گوشي را برداشت. صاحب ملک او، آقای کامروا بود که حرف می زد. پس از سلام کوتاه و خشکی گفت:

— بنده، آقا، پریروز آمدم و سقف را دیدم. به فرض که جای نشت آب معلوم شود که از کدام طبقه است. در وضع کنونی به هیچ وجه نمی توانم برای رفع آن اقدامی بکنم.

دکتر، ابروهایش در هم شد:

— دلیل آنکه نمی توانید اقدامی بکنید چیست آقای کامروا؟ شما صاحب ملکید و موظف به رفع این گونه خرابی ها هستید. مگر خدای نکرده می خواهید این سقف روی سر من و بیمارانم خراب بشود؟! در اجاره نامه محضری ما که یک نسخه اش را من دارم و یکی را شما، نوشته شده تعمیرات اساسی به عهده موجر است. و از آن گذشته این آبریزی، یا بهتر است بگویم آبروریزی، مربوط به طبقه یا بقول جنابعالی طبقه های بالا است.

صدای مرد که برای منتظران حاضر در اتاق هم قابل شنیدن و بطور ضعیفی قابل فهمیدن بود گفت:

— بله، در اجاره نامه نوشته شده تعمیرات اساسی به عهده موجر است، و من هم منکر نیستم. ولی اجاره نامه چون مدتش به پایان رسیده مدت ها است قوت قانونی ندارد. خوشبختانه لایحه جدید مالک و مستأجر، وضع را روشن کرده است که تکلیف هر یک ما چیست: یک سال اجاره و یک سال هم تمدید آن بر پایه همان شرائط، ولی شما حالا ده ماه است اضافه بر این مدت نشسته اید. شما اجاره نامه را تجدید کنید، من هم وظیفه خودم را عمل میکنم.

دکتر گفت:



— آقای کامروا، منظور شما این است که می‌خواهید مبلغ اجاره را زیاد کنید. ولی من زیر بار نمی‌روم.

— دلیل آنکه زیر بار نمی‌روید چیست دکتر؟ مگر شما در عرض این دو سال و ده ماه حق ویزیتی را که از بیماران می‌گیرید دوبار بالا نبرده‌اید؟ پس به همان نسبت اجاره را زیاد کنید. مگر در این منطقه از شهر تهران سطح اجاره‌ها نسبت به آنچه شما به من می‌دهید سه یا چهار برابر بالا نرفته است؟ اگر خلاف عرض می‌کنم بزیند توی دهنم. روزاولی که شما به این محل آمدید چون ناشناس بودید تا سه ماه مریض نداشتید و در مطب مگس می‌پراندید. با شما شوخی می‌کردم و می‌گفتم چطور است شرحی بنویسم برای روزنامه، با عکس و تفصیلات، و از شما به عنوان پزشکی مجرب تشکر کنم که بیماری صعب العلاج را معالجه کرده و از مرگ حتمی نجاتم داده‌ای— حاضر شده بودم پول آن را هم که مثل آگهی‌های تبلیغاتی ستون نیازمندی‌ها سطری حساب می‌کردند، و چون می‌خواستم در صفحه آخر چاپ شود خیلی هم زیاد می‌گرفتند، از جیب خودم بدهم. بالاخره چند شبی با پیشنهاد من به روزنامه آگهی دادید و شکل تابلو را هم از خطی ساده به نئون عوض کردید. تا اینکه کم‌کم شناخته شدید و میان مردم جا باز کردید. آن روزها را به یاد بیاورید که زمستان بود و شما توی مطب حوصله نمی‌کردید پالتوتان را از تن بیرون بیاورید. تا صدای درمی آمد از جا می‌پریدید. ولی بعد که می‌فهمیدید گدا یا ویزیتور یا فروشنده‌ای دوره‌گرد و از این قبیل است و مریض نیست، و می‌رفت. همانطور که شما روی این محل بعنوان جای کسب و کار برای خود حق پیدا کرده‌اید این محل با همسایه‌ها و مالک آن روی شما صاحب حق هستند. اگر شما حق مردم را ندهید چطور انتظار دارید که مردم حق شما را بدهند! من گردن شکسته را بگو که گول مرد بنگاهی را خوردم و محل را به شما دادم. باید مثل یک مریض، گردن مرا گچ گرفت که دیگر از این غلط‌ها نکنم.

تلفن از آن سو قطع شد و دکتر با پس مانده‌ای از آنچه دیگر نشاط یا سر زندگی اش نمی‌شد نامید، گوشی را گذاشت. نگاهش دماغ و وارفته، شکست خورده، بیزار و تهی از خود بود. تا چند لحظه‌ای خاموش و معطل، به یک نقطه خیره ماند و بعد سر را به سوی زن و شوهر برگرداند. فراموش کرده بود که بیماری

زن چه بود. شوهر او با آن نوع نوکر مآبی تشریفاتی و تجملی که می‌تواند نشانه‌ای از یک روح بزرگوار باشد، هنوز به خود اجازه نداده بود بنشیند. سرش را به طرز زیرکانه‌ای پائین گرفته بود. لبه کلاهش را از گرد و غباری خیالی تکاند و گفت:

— آقای دکتر، چنانکه فهمیدم با صاحب ملک صحبت می‌کردید. خدا نصیب گرگ بیابان نکند.

دکتر، هنوز ناراحت بود. کوشید تا لبخند بزند. گفت:

— ولی نصیب من کرده است. چرا نمی‌فرمائید قربان.

هوای اتاق گرم بود و خفه. مرد دستمالی از جیب بیرون آورد و گردنش را که از عرق خیس شده و زیر نور ملایم چراغ دیواری برق افتاده بود خشک کرد. بر خود تسلط پیدا کرد و گفت:

— دکتر، شاید اسم مرا شنیده باشید: میر هاشم ناصرزاده فومنی، که شغلم کوره داری است. چند کوره آجر در جاده ساوه دارم. علاوه بر تهران، به اصفهان و شهرهای مرکزی ایران هم آجر می‌دهم. گویانکه خود این شهرها کوره زیاد دارند و تولیداتشان به نام آجرهای وارداتی در تهران به فروش می‌رسد— از مرحمت خدا و توجه دوستان وضعم بد نیست. ظاهراً نگاه نکن— ما با کارگر تماس داریم— کارگری که یک دستش توی گل است که با هیکل دوتا شده خشت می‌زند و دست دیگرش توی آتش است که خشت را در کوره می‌چیند و یا از کوره بیرون می‌آورد. خاک و گل و آتش، این سه چیز مایه کار ما است. و البته آب که معمولاً جایی به حساب نمی‌آید ولی در سال‌های خشکسالی ما را حسابی توی زحمت می‌اندازد.

دکتر، با نیم اندیشه‌اش به او توجه داشت. بی‌میل نبود بداند مرد صاحب وسیله‌ای که شاید دست کم صد نفر برایش کار می‌کردند که با خودش می‌شدند صدویک نفر، در رابطه با کار اجاره‌داری و مناسبات مالک و مستأجر چه تجربه‌ای داشت و نظرش چه بود. شاید خود او نیز با آن ظاهر دوپولی‌اش، در تهران یا شهرهای دیگر، یک زمین خوار و مالک مستغلات بود که چند مستأجر داشت و آنان را می‌دوشید.

چشمان مرد از ته گودی زیر ابروان پر پشتش برق زد، و چنانکه پنداشتی با

دوست دیرینه‌ای حرف می‌زند، با آب و تاب و قاطعیت خاصی گفت:

— دکتر، زمینی را به من نشان بده و بگو این مال من است. روز بعدش پنج کامیون آجر با ماسه و سیمان می‌ریزم توی آن— کارگر و بنا می‌گذارم و بعد از کندن پی‌ها شروع می‌کنند به کار. بعد با رجوع به یک مهندس کار کرده و تهیه نقشه، می‌فرستم دنبال پروانه شهرداری، و طی سه ماه ساختمانی تحویل می‌دهم برای مطب که توی این شهر نمونه باشد. قسم می‌خورم که می‌کنم. همانطور که شهرداری در یک ساعت صد نفر بیل و کلنگ به دست را مثل اجل معلق می‌ریزد و ساختمانی را که خلاقی ماده ۱۰۰ دارد خراب می‌کند، من، زمینی را که قابل ساختن است می‌سازم و بالا می‌آورم. و آنگاه که همه کارها تمام شد و کارگر و بنا و نقاش از توی آن بیرون رفت و مطب دایر شد، یک روز، باز هم بدون تعیین وقت قبلی، زیرا من بدبختانه یا خوشبختانه خیلی دیمی بار آمده‌ام و این چیزها را یاد نگرفته‌ام و اصلاً از آن خوشم نمی‌آید. بله، یک روز بدون وقت قبلی می‌آیم و صورت حسابهایی را که کرده‌ام می‌گذارم روی میز شما و می‌گویم پولش را هر وقت داشتی و هر طور خواستی بده. یک پزشک تحصیل کرده خارجه، عضو چه میدانم چه چیز سلطنتی انگلیس، با این تخصص و مهارتی که دارد، کسی نیست که زیر بار دین اشخاص برود. اصلاً جان شما قابل ندارد. من و خانم، یک ساعت پیش، وقتی که قدم به داخل این ساختمان گذاشتیم چون پلاک برنجی پشت در، در جای معلومی نیست و زیاد به چشم نمی‌خورد، اشتهاً رفتیم به طبقه‌های بالا تر. تابلو توی خیابان آنقدر بلند است که آدم خیال نمی‌کند مطب در طبقه همکف باشد. زن جوانی آمد مرا دید و دستپاچه شد. از قیافه‌ام و کفش و کلاه‌م خیال کرده بود دزد می‌آمده‌ام بچه‌اش را ببرم. شوهرش را صدا زد. او که آمد، خانم را توی پله‌ها دید و فهمید قضیه از چه قرار است. گفت دکتر نیم ساعت بعد می‌آید. بیچاره ما را دعوت می‌کرد تا برویم به آپارتمان‌ش که توی پله‌ها سر پا نمایم. چه اصراری می‌کرد که ما نپذیرفتیم. ظاهراً وضع بدی نداشتند. از لای در نیمه باز، توی هال آنها را می‌دیدیم که به علت کمی جا، حتی به دیوارهایشان فرش زده بودند. آخه دکتر، همان طور که گفتم، شما تابلو بیرون را برای آنکه میان درختهای حاشیه پیاده‌رو و شاخ و برگ‌ها گم نباشد، آنقدر بالا نصب کرده‌اید که آدم خیال نمی‌کند مطب در طبقه هم

کف است. ولی به هر حال گمان نمی کنم شما از این محل راضی باشید. کولر دارید ولی کار نمی کند. کاغذ دیواری ها دوده گرفته اند که دست را سیاه می کنند. سقف آبریزی دارد. هوم، به راستی گریه آور است. حالا وسط تابستان است، ولی توی این اتاق بخاری سر پا است، آن هم با این لوله سیاه بد هیتی که تازیر سقف رفته و نصف اتاق را گرفته است. خب، دلش روشن است. جانی ندارید که آن را بگذارید. شوفاژ هم در اتاق هست — یعنی رادیاتور — ولی زمستان همسایه ها با هم نمی سازند و پول گازوئیل زمین می ماند. یا مشعل از کار می افتد و صاحب ملک طمعکار بد قلق نمی خواهد آنرا تعمیر کند. در ساعت سه بعد از ظهر که شدت آفتاب زمین را سوراخ می کند این اتاق تاریک است. آدم با خودش فکر می کند که حتماً خود شما این طور دوست دارید و در اتاق روشن که حواس پرت می شود نمی توانید کار کنید. درست مثل قفس فناری که باید کوچک و نیمه تاریک باشد تا بتواند بخواند. بی دلیل نیست که تمام پزشکان این اطراف و یزیتشان صدو پنجاه تومان است و شما فقط صد تومان می گیرید.

خانمش به او نگاه کرد و گفت:

— چرا حرف بیهوده می زنی امیر. از کجا معلوم که خودشان اینطور نخواسته اند. این صحبت ها به ما نیامده است.

آقای ناصرزاده سرش را پائین انداخت و با نیشخندی افزود:

— فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است.

از شک تا به یقین، راه درازی است که اگر علاقه یا انگیزه خاصی دست اندر کار نباشد، هر تازه آمده ناتوانی قادر به طی آن نیست. دکر، دیر باورانه ولی با خوش قلبی در چهره گوینده این کلمات، آقای ناصرزاده، خیره مانده بود. افکار ابرگونه مبهمی در پس پرده مغزش می گذشت. آن قدرها دور نبود که مرد در گفته های خود راست می گفت، منتهی کمی غلومی کرد. در دنیا آدم های خوش نیت و به اصطلاح با صفائی که برای دوستان و همکاران و بطور کلی اطرافیان خود همیشه منشاء خیر و برکت بوده اند کم پیدا نمی شوند. اینقدر که بد روی زمین هست، در هر زمان، دو اینقدر خوب پیدا می شود. خوبی و خیر یک دشمن دارد و آن بدی است. ولی بدی دو دشمن دارد: خوبی و خود بدی. با این

اندیشه‌ها که به هر حال واکنشی عاقلانه و دلپذیر از یک برخورد معمولی بود، دکتر گفت:

— این گفته‌ها که بیانگر صفای اخلاقی شما است، آقای ناصرزاده، مرا شرم زده میکند. ولی حق دارم بیرسم برای کدام خدمت ناکرده‌ای شایسته این محبت‌ها هستم؟ متأسفانه غیر از آن دو متر یا نمی دانم دو متر چارک کمی که قباله‌اش را به امر ازلی خالق در لوح محفوظ برابم نوشته‌اند، توی این دنیا زمینی ندارم. چه بد اقبال! بزرگی! فرمودید خانم چه ناراحتی دارند؟

زن که با بادبزین تاشودسته صدفی، خود را باد میزد، به جای مرد جواب داد:  
— ناراحتی پا دکتر. شوهرم توی شهر هر کاری دارد بار من کرده است. سه سال است زمین نمی نشینم.

دکتر که دستهایش را روی میز توی هم گرفته بود، چشم‌ها را نیم بسته کرد. گفت:

— ضایعات رگ بطور کلی مربوط می‌شود به پزشک قلب و عروق. این‌ها هم باید نان بخورند، مگر نه؟  
بعد افزود:

— چند روز پیش زنی نوزاد شش ماهه‌اش را آورده بود اینجا و اصرار داشت که من ببینمش. بچه تب کرده بود و ناراحتی‌هایی داشت. توی اتاق انتظار ونگ می‌زد و بی‌قراری میکرد. برای اینکه منتظران ناراحت نشوند، دم به دم او را می‌برد بیرون توی راهرو و میان پله‌ها، تکانش می‌داد و برایش لالائی می‌گفت. ولی بچه آرام نمی‌گرفت. حتی همسایه‌های بالا به صدا در آمدند. هر چه خانم منشی به او می‌گفت که عوضی به این مطب آمده است و دکتر بکاش متخصص بیماری‌های کودکان نیست، اصلاً مثل این بود که نمی‌فهمید. در عالم خاموشی و بی‌سروصدائی خودش، شرش را انداخته بود به در این محکمه که حتماً باید بچه‌اش را ببینم.

خانم ناصرزاده که زیر تأثیر زیبایی زنانه‌اش — چیزی که از آن آگاهی داشت — تا این لحظه از نگاه کردن در چشم‌های دکتر پرهیز می‌نمود، سر بلند کرد و با علاقمندی مادرانه‌ای پرسید:

— بالاخره او را دیدید، مگر نه؟

— بله، بچه سرما خورده بود. ولی موقع معاینه متوجه شدم که در قسمت قوزک هردو پایش ناراحتی مادرزادی عمده‌ای دارد که خود خانم اگرهم متوجهش شده بود گمان نمی کرد عیبی جدی باشد. یا شاید هم از شوهرش و خانواده شوهرش بیم داشت که بگویند بچه ناقص به دنیا آورده است. قرار شد بعد از آنکه سرماخوردگی اش رفع شد، یک روز با وقت قبلی بیاوردش اینجا ببینم چکارش می توانم بکنم. اگر خوبش را بخواهیم — به او گفتم — ارتوپد که در اصل یونانی است از دو کلمه تشکیل شده است. ارتو یعنی راست و پد یعنی بچه. در یونان که زادگاه بقراط حکیم است ارتوپد به طبیبی می گفتند که کارش راست و ریس کردن استخوانهای بچه‌های معیوب بود.

آقای ناصرزاده که گرمش بود با ناراحتی شانه‌هایش را توی کت تکان داد و دوباره عرق گردنش را خشک کرد. گفت:

— این را می گویند کار خدا. آقا نمی شود منکر شد. از کجا معلوم دکتر که ما هم روی یک مصلحتی که خودمان از آن بی خبریم اینجا نیامده‌ایم. چقدر شما بی ریا هستید دکتر! چقدر آدم خودش را پیش شما راحت حس میکند و دلش می خواهد به فرمایش‌های حکیمانه‌تان گوش بدهد. همین مطب ساده که تنها زیتش وجود خود دکتر است نشان می‌دهد که شما در معنا چقدر بزرگ هستید. بی خود نیست که از شهرستان‌های دور بلند می شوند می آیند اینجا برای معالجه. این را همسایه بالا در همان چند دقیقه‌ای که با هم حرف می زدیم به من گفت. امام‌زاده تا معجز نکند قنديل بهش آویزان نمی کنند. من وزنم روی همین اصل است که پیش شما آمده‌ایم. دکتر، از من می‌پرسید چرا حاضرم آن خدمت کوچک را در حق شما بکنم؟ برای اینکه لایقش هستید. برای اینکه می‌خواهم مرا مثل دوست کوچکی همیشه در امر خود داشته باشید. من این خدمت را که جز آن از دستم ساخته نیست، در حقیقت به خودم می‌کنم نه به شما. زیرا که به آن وسیله دوستی و برادری یک شخصی را به دست می‌آورم که مثقالی هفت صنار با هر کس که بگیریم تفاوت دارد.

دکتر که از این نوع اظهار اخلاص — چیزی که به آن عادت نداشت — ناراحت شده بود، خطاب به خانم گفت:

— آیا در حال حاضر پای شما درد می‌کند؟

— خیلی کم، فقط شب‌ها موقع خوابیدن.

— فقط شب‌ها موقع خوابیدن. که اینطور.

دکتر او را نگاه کرد. سوالی زیر زبانش بود که بهتر دید بگذارد برای لحظه مناسب‌تر: از کجا مطمئن هستید که درد مربوط به رگ‌های پای شما است؟— بعضی وقت‌ها بیمارانی از درد یا ورم ساق پا و مفاصل، بخصوص مفصل زانویش او به شکایت می‌آمدند و انتظار معالجه موضعی داشتند. حال آنکه بیماری در جای دیگری از بدن آنها بود. برای او مانند هر پزشک وظیفه شناس که حرفه‌اش را با ذوقی باطنی دنبال می‌کرد، بیماری که پای به آستانه در مطب می‌گذاشت، خواه جوان خواه پیر، خواه زن خواه مرد، هر دردی که می‌داشت مثل رمان تازه‌ای بود که تجربه تازه‌ای را می‌آموخت. زیرا در دنیای شگفت‌انگیز و نو به نو پزشکی، هیچ بیماری جسمی و روانی نیست که در رابطه مستقیم با بیماری‌ها و عوارض گوناگون دیگر نباشد. یک پزشک خوب و کار آزموده با هر تخصصی که دارد، بی‌نیاز از تجربه اندوژی مداوم در زمینه‌های نظری و عملی از سایر رشته‌های این حرفه نیست. تخصص گرائی که در کشورهای رشد کرده امری بود از نظر آنها اجتناب ناپذیر و لازم الاجرا، در کشور ما ایران که با کمبود وحشتناک پزشک روبه‌رو بود، به نفع جامعه نبود. نظام پزشکی تا زمانی که تعداد پزشکان مشغول به کار ایران— که پانزده هزار نفر برآورد می‌شد— به دو برابر این رقم، یعنی سی هزار نمی‌رسید، در صدد تشویق آن نبود.

دکتر بکناش تند از پشت میزش برخاست و به این سوی آمد. هنوز به درستی نمی‌دانست که بیمار را بپذیرد یا به این بهانه که ناراحتی وی امری بود در تخصص پزشکی دیگر، دست رد به سینه‌اش بگذارد. اشاره به تخت‌خوابی کرد که گوشه‌اش از اتاق کناری نمایان بود. به او هشدار داد که پایش به دسته چوبی کاناپه که سر راه را گرفته بود نخورد. زن، با وقار آرام کبوتری که صاحبش را کنار لانه حس می‌کند، سر و گردن را موج داد و به طرف اتاق رفت. ولی یک لحظه دچار تردید شد که دکتر، آنها در حضور شوهرش قصد داشت چگونه معاینه‌ای از او بکند— روی کاناپه، در دورترین گوشه‌اش که نزدیک به دسته بود، نشست و درحالی که ضربان قلبش تند شده بود موهایش را از روی پشانی کنار زد و گردن بلند قوماندش را با قوس ملایمی که داشت، راست گرفت.

ولی موهای سرکش که با اولین حرکت سر دوباره روی پیشانی بر می گشت  
 نیمی از چهره اش را که محسوساً دچار رنگ پریدگی شده بود پوشاند. دکتر که  
 چهره او را نمی دید حالت ناآرامش را که از طبیعتی هیجانی احکایت می گفت  
 تشخیص داد. با این تردیدها به عنوان خاصیت ثانوی بیماران زن که پیش او  
 می آمدند آشنائی کمی نداشت. واکنشی بود کاملاً طبیعی. بیماران او— زنهای  
 جوان— با آنکه تقریباً همیشه همراه نزدیکان خود نزدش می آمدند، موقعی که  
 بطور تنها، یعنی بدون حضور همراه، آنها را طرف صحبت قرار می داد یا معاینه  
 می کرد، بطور کلی همکاری بهتری از خود نشان می دادند. از دردها و یا  
 ناراحتی های پوشیده تری که داشتند و نمی خواستند کسان آنها بدانند پرده بر  
 می داشتند. به سؤالات وی پاسخ میدادند و شرمی نداشتند که معاینه طول بکشد.  
 اگر چه دانشگاهها به ملاحظه عمق سیاسی— اجتماعی مسئله، هرگز از این  
 مبحث مهم چیزی به دانشجویان و پزشکان جوان نمی گفتند، ولی دکتر بکتابش  
 طی دوازده سال تجربه جراحی و طبابتش، روی روانشناسی بیماران هنگامی  
 که به مطب می آمدند، در رابطه با همراهان— و همچنین روانشناسی همراهان و  
 خانواده در رابطه با بیمار، خودبه خود مطالعاتی کرده بود که جنبه عملی کاملاً  
 شخصی داشت. شاید شوهر زیرک یا زیرک نمای این زن، آقای ناصرزاده، اگر  
 پرگوئی هایش اجازه می داد، از آن کسان بود که وضع را درک می کرد و حالا  
 آقامنشانه بر می خاست و از اتاق بیرون می رفت. شاید زنش گیتی (دکتر چون  
 دید که او در نیمه راه پشیمان شد و نشست، برای اغتنام فرصت، کارتی برداشت  
 و نام و مشخصاتش را نوشت. سنش را سی و چهار سال گفت. به حالت طبیعی  
 یعنی بدون سزارین، یک بچه زائیده بود. یکی هم در سال سوم ازدواجش انداخته  
 بود. اولین فرزندش حالا دختری بود هفده ساله— و بعد هم صاحب بچه نشده بود.  
 دکتر، این سؤال را از او نکرد که به چه دلیل این مدت طولانی را آبستن نشده  
 بود، بلکه، شاید زنش گیتی بخاطر میدان ندادن به هر گونه بدگمانی و کج خیالی  
 از سوی شوهر که در هر سن و هر مرحله زندگی زناشویی، بین زوج ها چیزی  
 معمولی بود، دوست نداشت مردش از کنارش دور شود. دکتر با آنکه می دانست  
 هیچ کدام از این مسائل مرز مشخص و کاملاً قطعی شده ای نداشت، ترجیح داد  
 که همه چیز را همان طور که پیش می آمد بپذیرد. در این موقع مشغول دیدن



عکس‌هائی شده بود که خانم منشی چند دقیقه پیش از آن به درون آورده بی سخن روی میز نهاده بود. مربوط به بیمار پیر مفلوجی بود که به علت زمین گیر بودن خودش نیامده بود. همین طور که برای بار دوم و سوم آنها را زیر نور می گذاشت و نگاه می کرد، گفت:

— بله، آقای ناصرزاده، مصلحت خدا خیلی کارها می کند که ما نمی فهمیم. اگر آن مادر، بچه اش را پیش پزشک کودکان می برد، شاید اصلاً متوجه عیب پایش نمی شد تا دو سال بعد که آن وقت درست کردنش بسی مشکل تر می بود. بیمار کوچک من اگر چه هنوز پیدایش نشده و اصلاً معلوم نیست که مادرش چه تصمیمی برایش خواهد گرفت و کی اینجا خواهد آمد، ولی دکتر بکتابش دست کم خوشحال است که موضوع را به او گفته. مرد گفت:

— خانم بنده در بدترین موقع ها رگ پایش آنقدر نمی ایستد که مثل بعضی ها بطور زشتی بزند بیرون. رنگ آبی رگ، نامحسوس، خودش را از زیر پوست نشان می دهد که زیاد هم بد منظر نیست. بعضی زنها، چنان رگشان با خون سیاه ورم می کند و گره گره می شود که دل آدم بهم می خورد. آن وقت با این پای بد نما، جوراب نازک می پوشند، یا اصلاً نمی پوشند، و می آیند توی کوچه و خیابان— حتی در یخبندان زمستان.

او با نگاهی توی روی زنش، ناگهان رشته صحبت را تغییر داد و اینطور شروع کرد:

— دکتر، جوانی که پریروز برای درد پا اینجا آمده بود و گویا قرار است معاینه کلی تری روی او در بیمارستان بکنید، داماد بنده است. البته هنوز نشده، قرار است بشود. سال هاست که با پدرش که مصالح ساختمان و سرویس های بهداشتی می فروشد و دو تا فروشگاه بزرگ و یک دفتر در میدان فردوسی دارد دوستم. پارسال همسفر زیارت حج بودیم، هر دو توی یک کاروان. پریروز جواد بعد از آن تلفنی که از اینجا کرد، به خانه ما دنبال دخترم آمد که با هم به سینما بروند. از تمام پله ها بدون عصا و بی آنکه دستش را به معجز بگیرد بالا آمد. از قرار خبری که پدرش به من داد می گفت هنگامی که به مطب آمدند، از سه پله کوتاه جلو در نمی توانست بالا بیاید که دانی اش زیر بغلش را گرفت و کمکش

کرد. حالا من از این صحبت نمی کنم که دخترم را روی دست گرفته بود و توی اتاق می گردانید و خودنمایی می کرد. باور کردنی نیست دکتر. جا دارد که برخیزم و با فروتنی آن سر انگشت معجزه گری را که با یک لمس مختصر بیمار ما را شفا بخشید یا به او روحیه و قوت قلب داد که ناراحتی اش را فراموش کند بیوسم. فوراً به خانم گفتم بلند شو برویم. برویم تا پای تورا قبل از آنکه دیر بشود به او نشان بدهم. حقیقتش دکتر، خودم هم بی عیب و علت نیستم. در جوانی پای چیم از وسط ران شکست. آن روزها شکسته بندی بود در شهر ما فومن، توی یک کلبه پوشالی وسط جنگل، که نظیرش در تمام ایران نبود. ته قلیان یا تنگ بلور را می شکستند و می ریختند توی یک کیسه. بدون آنکه در کیسه را باز کند— اینطور می گفتند— با لمس دست روی آن از بیرون، تیکه های شکسته تنگ یا ته قلیان را رویهم سوار میکرد و می چسباند و ظرف را درسته بیرون می آورد. این شخص پای مرا که سه تیکه شده بود کشید و گچ گرفت و خویش کرد— بهتر از اولش— ولی چند سالی است که جای آن درد میکند. البته کار ندارم که این پایم برای همیشه از آن پایم لاغرتر ماند. زمستان ها اگر لباس گرم نپوشم حسایی ناراحت می کند. گذشته از پا، دست هایم شب ها حالت عجیبی پیدا می کند. همین حالا که اینجا نشسته ام، روی انگشت هایم از بن موها انگار گر گرفته است. به شدت می سوزد. سوزشی مثل حالت عرق گز. درد هم دارد. با خودم همیشه می گویم که آیا این درد مربوط به رگهایم نیست؟

دکتر که از نگاه کردن عکس ها فارغ شده بود یک لحظه در چشمان بی حالت مرد که فروغ جوانی در آن مرده بود نظر انداخت. نه به درد دست او بلکه به شکستگی خوب شده پایش می اندیشید که مسئله ای بود کاملاً در خور تأمل. میکروبی که موقع یک عمل جراحی در استخوان جا می گرفت اگر فوراً با اعمال احتیاطی پزشک خارج نمی شد یا از بین نمی رفت، چه بسا که پنجاه سال بعد ناگهان ایجاد عفونت می کرد و شخص را توی دردسر بزرگی می انداخت. عمده کار جراح یا شکسته بند، هنگام عمل، دقت در منع ورود میکرب به جراحات بود. روی به زن یا لحن قاطعانه تری گفت:

— خانم، من آماده دیدن شما هستم. عمده مطلب این است که رگ های عمقی پای شما که زیر گوشت پنهان اند و از بیرون دیده نمی شوند سالم باشند.

درد مربوط به آنها است.

با این گفته به سوی تخت خواب رفت و در همان حال بدون آنکه این سورا نگاه کند با آب و تاب خاصی که بوی مزاح، و تا حدی تحقیر، از آن می آمد در جواب مرد گفت:

— علت همه این ها پیری است. قضیه آن پیرزنی را که پیش طبیب رفته بود شتیده ای؟

— بله شنیده ام، و آن دهن کجی کودکانه ای که به طبیب کرد و جواب حکیمانه ای که شنید. گفت سرم و دلم درد می کند، جواب داد از پیری است— گفت چشمانم اشک می کند و زانوانم می لرزد. جواب داد از پیری است. هر شکایتی کرد حکیم گفت از پیری است. پیرزن که عصبانی شده بود گفت بی بی بی بی! حکیم گفت: این هم از پیری است. — ولی دکتر، من به شما دهن کجی نمی کنم. زیرا می دانم که حقیقت است. شما هم نمی فرمودید می دانستم. خودم می گویم که از رگهایم می ترسم. رگی که تنگ شده است و خون به قلب نمی رساند، یک وقت می بینی که وسط خیابان آدم را می اندازد و کارش را میسازد. پیری درد علاج ناپذیری است.

او آنگاه، برای دکتر شمه ای از کار کوره داری و سختی ها و مشکلات آن بیان کرد، که در این فصل همه روزه صبح ساعت ۵ از خواب برمی خاست و به ساوه می رفت و سه بعد از ظهر برمی گشت. برای صنف کوره داران سال تقسیم می شد به دو فصل تابستان و زمستان. در تابستان چون بارندگی نبود و هوای داغ شش ساعته خشت را خشک می کرد، فعالیت در نقطه اوج خود بود. بولدوزر زمین را می کند و خاک را با ماسه مخلوط می کرد. کارگران همه روزه خشت می زدند. آنچه را که لازم می شد به کوره میبردند و باقی را انبار می کردند برای پخت زمستان. اگر می خواستند آجر رنگ سفیدوش به خود بگیرد از سر کوره نمک روی آجرهای در حال پخت می پاشیدند.

چون دکتر حواش تماماً معطوف کار معاینه بود، به این گفتار توجهی نداشت. مرد چون دید که باید او را آزاد بگذارد، بی صدا برخاست و به اتاق دیگر رفت. آنجا در قلمرو پادشاهی خانم منشی نفس راحت تری می شد کشید. بیماران سالم نما مانند خود او در خاموشی و انتظار وقت می گذرانیدند. میان آنان

همراه مادر، دختر بچه چهار ساله تپل و شیرین زبانی دیده می شد که با رفتار ملوسش توجه ها را به خود جلب کرده بود. روی زانوان مادرش نشسته بود. ولی کارهایی می کرد و حرف هایی می زد که لبخند به لب حاضران می آورد و آنان را بدون آنکه خود بخواهند با رشته ی نامرئی الفت، به هم گره می زد. آقای ناصرزاده از نوع آن مردان به ظاهر پرمایه ولی در حقیقت سطحی و خامی بود که در حضور اشخاص اگر کاری نباشد که بکنند حتماً باید حرف بزنند. بالا رفتن سن نتوانسته بود این عیب را، که چون نقش کارفرمائی بر چهره داشت در بازار عوام الناس سکه راجی به شمار می رفت، از او بگیرد. جلومیز منشی دواسکناس صدتومانی از جیش بیرون آورد، و بعد از نگاهی کوتاه به حاضران حاکی از یک نوع ناخرسندی بی دلیل، میج میج کنان اینطور گفت:

— خانم، گویا باید حق و یزیت را به شما تقدیم کنم نه به جناب دکتر. این مبلغ برای من و زنم است. ولی ایشان هنوز مرا ندیده اند.

منشی با خوشروئی به او گفت:

— اگر شما را ندیده اند، پس برای چه و یزیت می دهید؟

مرد با همان تردید گفت:

— اگر نتوانند حالا مرا ببینند، می گذارم برای وقتی دیگر. ولی و یزیت را می توانید حالا از من بگیرید.

مهناز خنده اش گرفته بود:

— چه دلیلی دارد که و یزیت را حالا بگیرم. شاید شما فراموش کردید که بیائید، یا اینکه اصلاً خود به خود خوب شدید.

— اگر و یزیت را بدهم فراموش نمی کنم بیایم. به همین دلیل است که اصرار دارم حالا آن را بپردازم. هیچ چیز مثل پولی که از جیب آدم می رود در خاطرش اثر نمی گذارد. حتی بیشتر از خونی که از تنش می رود. اگر چه شما با لطفی که به من و همسرم کردید و اجازه ندادید که راه آمده از ولنجک را بی نتیجه برگردیم، بیش از آن سزاوار حق شناسی هستید— و ما اگر بدون دیدن دکتر از این در بیرون می رفتیم بار دیگر مطمئناً هیچ وقت توفیق برگشتن نداشتیم. نمی دانم چطور بگویم خانم— مختصر اینکه شما واقعاً مرا خوشحال کردید.

خانم منشی که برخوردی ساده و خالی از تفرعن داشت، معمولاً از

گفتگوهای طولانی با مراجعین پرهیز می کرد. ولی هر زمان که می دید معاینه دکتر از یک مریض به درازا کشید و در قهوه‌ای رنگ اتاق پذیرائی، این نقطه‌ای که چشم منتظران به آن دوخته بود، دیرتر از آنچه انتظارش می رفت گشوده شد، از روی سیاست، بدش نمی آمد که با صحبت گونه‌ای سکوت سرب مانند را بشکند و چند دقیقه‌ای فکر حاضران را مشغول کند. با هوش متوسطی که داشت بعد از سه سال کار در مطب، آنقدر به روحیه‌ها آشنا بود که بداند چگونه اتاق انتظار را راه‌برد. خوی نرم و رفتار دلنشینی مرد آجر‌پز را جلب کرده بود. در همان موقع خانم وی که آشوب اولین لحظه‌های معاینه را از سر گذرانیده بود به دکتر می گفت:

— شوهر من که امیر صدایش می زنم از کار ساختمان کردن حتی اگر برای غیر باشد خوشش می آید. صدای بولدوزر که زمین را می کند و خاک را با حرکت‌های عجیبش از یک سوبه سوی دیگر کومه می کند، برایش آواز موسیقی است. ساختمانی داشتیم در کوی ولنجک، یعنی همین که حالا می نشینیم. با همه آنکه از حیث مصالح لنگی نداشتیم، یک سال و نیم کارش طول کشید. آن که تمام شد یکی دیگر را دست گرفتیم — این جا نزدیک شما در خیابان پارک. آیا دکتر می توانم به خودم وعده بدهم که شبی با تشریف‌فرمایی خود به منزل ما سرافرازمان خواهید کرد؟

حواس دکتر متوجه کار معاینه‌اش بود، با این وصف از روی آن سنجیدگی خاصی که لازمه هر گفت و شنودی است پاسخ داد:

— آه، البته.

— حتماً می آئید؟

— اگر نیایم آن وقت شوهرت خواهد گفت درباره‌اش اشتباه می کردم که آدم بی‌ریایی است. مگر نه؟

— نه، این را نمی گوید. ولی ما واقعاً خوشحال می شویم دکتر. حتماً شبی تشریف بیاورید و کلبه تاریک ما را با قدم‌های خود روشن کنید. شما مجرد که نیستید؟

— لطفاً این پا را بالا بگیرید. خب، همین طور نگهش دارید. نه، خوشبختانه یا بدبختانه مجرد نیستم. زنم انگلیسی است.

— آه، چه بهتر از این. پس لازم است که بیایید و او را هم همراه بیاورید. شما با یک زن خارجی دوبار خوشبخت هستید.

— اگر در همان خارجه بودم که با زنم زندگی می کردم حرف شما را می پذیرفتم. زن انگلیسی از بسیاری جهات، مخصوصاً آنچه که اختصاصی شوهر است امتیاز زن ایرانی را ندارد، ولی مدیر است و در مقابله با حوادث عقلش را راهنما قرار می دهد. زن من خیلی کم دوست دارد از خانه بیرون بیاید. تهران را، غیر از فرودگاه مهرآباد که شب وارد شدیم همان خیابانی می داند که منزل داریم. در این سه سالی که به ایران آمده است هیچ کجا نرفته و هیچ کس را ندیده است. اولین مشکل بزرگش، موقع بیرون رفتن از خانه، پیدا کردن Baby Sitter یعنی کسی است که باید پیش بچه ها بگذارد. گرچه آنها آنقدر کوچک نیستند که نتوانند چند ساعت با هم توی خانه تنها بمانند. فشار که می دهم احساس درد می کنی؟

— خیلی کم. آخ، حالا بیشتر شد. خب، هر جا می روید بچه ها را هم ببرید. می دانید که ایرانی ها از بچه بدشان نمی آید. چرا روزهای آخر هفته او را نمی بری جایی بگردانی. این را می فهمم که برای یک پزشک دشوار است مطبش را ببندد و چند روزی به مرخصی برود. کارفرماهای او که مریض ها باشند اجازه نمی دهند.

— حالا هر دو پا را جفت هم بالا نگه دارید— مثل موقعی که در خانه ورزش شکم می کنید. مشغولیت شما در خانه چیست؟ آیا ورزش هم می کنید.

— گاهی وقت ها چند روزی به ویرش می افتم. بعد ناگهان فراموشم می شود. ورزش برای پایم ضرر ندارد؟

— ابداً، شما که فرصتش را دارید، می باید هر روز دست کم یک ساعت ورزش بکنید.

— اگر دستور بدهید حتماً می کنم. منزل ولنجک ما جای بلندی در دامنه کوه است که تمام شهر تهران را زیر پا دارد. شب که توی مهتابی ایستاده ای دریائی از ستاره روی سرت توی آسمان است و دریائی هم زیر پایت، باز از نوعی دیگر ستاره، یعنی چراغ های شهر که موج می زند— موجی از نورهای نقره ای و طلائی که مثل عاشق و معشوق بهم چشمک می زنند. نمی دانم چطور بگویم.

من زمانی ذوقی داشتم و دنیائی از عشق برای هر چه که زیبا و هنری است در دلم بود که همه آن فرومرد و جز آهی و افسوسی برایم به جا نگذاشت. شاید ما به علت وجود کوهپاروهای گرمتری داشته باشیم. ولی شب هایمان واقعاً عالی است. هوائی که تنفس می کنیم غیر از هوای سنگین این اطراف است. پریروز بعد از تلفن جواد، دخترم لباس پوشید و توی اتاق خودش در طبقه بالا، چشم به مسیر خیابان، منتظرش ماند. به من نمی آید دکتر که دختر بزرگ دم بخت داشته باشم، ولی دارم. اسم او نیلوفر است. همینکه دید نامزدش بدون عصا از ماشین پیاده شد از خوشحالی داشت پر در می آورد. اما ای کاش خوشحالی بود— داشت به سرش می زد. راه پله چوبکاری شده پهن و معجزدار را که به سرسرا می آید و در روز هزار بار با پای برهنه از آن بالا و پائین می رود، گم کرده بود. به یک نوع خوی حیوانی عجیب و غریب، عین نمی دانم چه که شرحش در این لحظه برایم دشوار است دچار شده بود. همه چیز در یک لحظه داشت تمام می شد. باور کن دکتر، اگر روی سرش داد نمی زدم دیوانه چکار داری می کنی، خودش را از آن بالا رها کرده بود پائین. و من امروز عوض آنکه به بهانه یک درد کهنه در این مکان پیش شما باشم، توی خانه مشغول عزاداری بودم. یا شاید خودم زودتر از او به بهشت زهرا رسیده بودم. در این عمر سی و چهار ساله ام نفهمیده بودم که عشق به راستی چیزی کور در حد دیوانگی است. از خودم می پرسم که آیا این خامی ها، یا آنطور که من اسمش را می گذارم، محدود بینی ها، ارثی نیست که از مادر به فرزند رسیده است. به قول معروف، هر چه مادر بریزد دختر جمع می کند. عشق به شوهر و کانون خانوادگی، اگرچه امری مقدس است ولی اگر از حد بگذرد این گونه نتیجه ها را هم دارد.

معاینه پاها و تمام شده بود. دکتر دستش را که نرم بود با انگشتان ظریف و لاک زده و رگ های نامحسوس آبی رنگ، مؤدبانه گرفت تا در فرود آمدن از تخت که اندکی بلندتر از حد معمول بود کمکش کرده باشد. چون مایل بود از نظر اطمینان به سالم بودن یا احیاناً پارگی رگ ها که احتمالش دور نبود، لای انگشتانش را نیز ببیند، لحظه کوتاهی دستش را با آن ظرافت خاصی که نام دومش مهارت است، در دست نگاه داشت. حالت کسی را پیدا کرده بود که در یک شب نشینی اشرافی به سبک فرنگیان، جلوزن جوانی تعظیم می کند و

دستش را برای رقصیدن در دست می گیرد. او را تا نزدیک کاناپه هدایت کرد و با همان نراکت طبیانه گفت:

— هر علفی سر ریشه اش سبز می شود. البته که دختر قبل از هر کس به مادرش نگاه می کند و، پسر به پدرش.

زن، با کمر راست و بدون لم دادن، روی کاناپه نشست. زانوان را بهم چسباند و ساقهای کشیده اش را جفت هم متمایل به یک سو گرفت. گفت:

— ولی دکتر، من دلم می خواست که او عاقل تر می بود. ازدواج یک امر کاملاً احساساتی نیست.

دکتر نمی خواست این بحث را کش بدهد. ولی آیا تملق گفتن از روح، که جاری ترین شکلش مشورت است، آن سکه رایجی نیست که همه می دانند تقلبی است و همه هم قبولش دارند؟ گفت:

— چرا، مگر فکر می کنی که انتخاب درستی نکرده اید. یا اینکه خدای نکرده واقعهای پیش آمده است؟

— آه دکتر، واقعۀ این است که ازدواج آن دو، به هر دلیلی که می خواهد باشد، اگر سر نگیرد، دخترم به راستی نمی دانم که چه خواهد کرد. یا خودش را از مهتابی توی حیاط می اندازد و می کشد، یا به کلی دیوانه می شود.

دکتر، پشت میز کارش، مشغول یادداشت کردن نتیجه معاینه در کارت بیمار بود. بدون آنکه سرش را بلند کند، با وضع اطمینان بخشی گفت:

— وضع پای شما، خانم، در حال حاضر خوب است و جای نگرانی نیست. این نوع بیماری، گاهی خیلی خطرناک و آزاردهنده می شود، که مجبورند رگ پا را با عمل جراحی بیرون بکشند. همین دو ماه پیش در بیمارستان، یک عمل بیرون کشیدن رگ پا داشتیم. دکترش کمی تازه کار بود، و بعلاوه، می ترسید. از من خواست در اتاق عمل بعنوان Aid، یعنی کمک، پیشش باشم. من هم قبول کردم. اما نمی دانستم که عملاً تمام کار جراحی به گردن من خواهد افتاد. این عمل اخلاقاً نادرست بود. زیرا که بدون اطلاع و موافقت بیمار بود که در آن دقیقه ها بیهوش بود و خبر نداشت. اعتماد بیمار هر چند ناآگاهانه و براساس ناآشنائی به اوضاع و احوال باشد، چیزی است که نباید به آن بی اعتنا بود. بعد که زخمهایش بهبود یافت و از بیمارستان مرخص شد، همکار ما، شش هزار تومان



حق‌العملی را که گرفته بود آورد، روی همین میز جلوم گذاشت. گفت همه‌اش مال تو است. اما دور از اخلاق همکاری و دوستی دانستم که قبول کنم. در جوابش گفتم همان‌طور که او به کمک من نیاز پیدا کرد روزی نیز من به کمک او نیاز پیدا خواهم کرد. رفتن به اتاق عمل، چه در بیمارستان دولتی، یا خصوصی، حتی اگر به بهانه کمک یا نظارت باشد، برای من یک کار ذوقی است. گویا شنیدم که فرمودید اگر این ازدواج سر نگیرد— گرچه یک امر خانوادگی است، ولی آخر چرا سر نگیرد. دختر و پسر جوانی که همدیگر را خواسته‌اند، پدر و مادر حق ندارند سنگ در راهشان بیندازند. مگر غیر از این است؟

صحبت‌های دکتر بیش از بیش صمیمانه شده بود. زن، دستمال گلدار کوچکی را با دست لرزان از کیفش بیرون آورد و گوشه لبانش را پاک کرد. در خصوص ناراحتی پایش و آن گفتگوئی که دکتر کرد و از نظر خودش فقط یک هشدار ساده بود، بیمناک شده بود. ولی کوشید تا آن را به فراموشی بسپارد. حالت شکوهمند رفتاراش از غم یا درد بزرگتری حکایت می‌کرد. نگاه سرشار از حجب و خویش‌داری‌اش از نوک کفش‌هایش فزاینده‌تر می‌رفت. گفت:

— آه دکتر، برای همین است که ما متوسل به شما شده‌ایم. زندگی و مرگ دختر ما دست شما است. شما نه یک پزشک بلکه حکیمی هستید که درمان هر درد و چاره هر مشکل را می‌دانید.

دکتر بکناش که طبیعت سرشارش کارپرمسئولیت طبابت را نه به عنوان یک حرفه بل به عنوان ذوقی و هنری که از دانش مایه می‌گرفت و در خدمت دانش بود، می‌پسندید ناگهان از این گفته به خود آمد. آیا او با این پیشنهاد عجیب در مقابل وظیفه تازه‌ای که با اصل حرفه‌اش تضاد داشت قرار ن گرفته بود؟ حالت توهم‌رفته لب و دهانش حکایت از درماندگی کاملش می‌کرد. دوباره دست به سوی پیش برد. آن را روشن کرد و تقریباً به طور صریحی گفت:

— نمی‌دانم از چه حرف می‌زنید. روشن‌تر بگوئید خانم تا بفهمم. آقای مهرافزا نامزد دختر شما، ناراحتی کوچکی دارد که به من رجوع کرده است و دارم معالجه‌اش می‌کنم.

نگاهی‌های لرزان و اضطراب‌آلودی که زن گاه‌گاه از روی شانه‌اش به در بسته

اتاق می کرد بیانگر ترسی بود که از ورود ناگهانی شوهر داشت. هر لحظه که می گذشت به تأثیر کلام خود روی دکتر بیشتر مطمئن می شد. پا روی پا انداخت. سیگار بلند و باریکی که فیلتر و مارک طلایی داشت از قوطی مخمل دوزی شده اش بیرون آورد، استادانه با فندک روشن کرد و لای انگشت گرفت. چشمانش تنگ شد و گفت:

— دکتر، اگر داماد آینده ما مثلاً رماتیسمی داشته باشد که سال ها یا حتی تا پایان عمر مهمانش باشد، من هیچ گونه حرفی ندارم و به آنچه که پیش آمده است نه تنها گردن می نهم بلکه از این پیوند خدائی مانند هر مادری که سعادت فرزندش را می خواهد استقبال می کنم. چرا، برای اینکه به قول شما آن دو همدیگر را خواسته اند. ولی آیا، گوش به عرض من می دهید؟

مخاطب او با حالت بی قرارانه ای که به خود گرفت نگذاشت این گفتار ادامه یابد. دستش را به نشانه ناخرسندی بلند کرد و دوستانه او را وادار به سکوت نمود:

— آه، خانم، شما هم گویا خیالاتی شده اید. این روزها مردم چقدر زود از این دنده به آن دنده می افتند و خلق عوض می کنند. گویا خصوصیت عصر ما با قطب های متضاد و مخالفی که در دوسویش هست جز این نیست که همه پی چیزی می گردند که نمی دانند چیست و اصلاً شاید وجود خارجی ندارد. در طبقه های مرفه کم و بیش چنین وضعی هست. شنیدم که هنوز او را عقد نکرده است:

— نه، نکرده است. ولی معاشرت زیاد دارند و بیش از آن حدی که تصورش برود با هم می گردند. مجلس های رقص، سینما، اسکی بازی و سرسره روی یخ، گردش های با ماشین در اطراف شهر— شما هم عضوی از خانواده ما هستید— دخترم همان طور که اشاره کردم، اگر یک روز او را نبیند یا صدایش را نشنود دیوانه است. آیا این شیوه رفتار دختران، یک نوع حق ناشناسی و ناسپاسی نسبت به پدر و مادر نیست که تا جوانی متعلق به بیگانه را در آستان در خانه می بینند، حقوق گذشته و دلخوشکنک های آنها را تماماً از یاد می برند؟ من و شوهرم البته در این خصوص شکایتی نداریم و راضی به رضای او هستیم. پدر و مادر به اولاد بسته اند، اولاد به دمب سگ. یعنی به آن آینده ظاهر فریب رنگ وارنگی که دیگر نه به پدر و مادر بلکه تنها به خود فرزند تعلق دارد. ولی اگر این فرزند نادان

باشد و به جای مغز، با قلبش و با احساساتش فکر بکند، مسئله اینجا است که همان آینده را با دست‌های خودش آلوده می‌کند و از درخشندگی می‌اندازد. تنها آرزوی ما اینست که او در خانه شوهر، البته شوهری از هر حیث برازنده و پای‌بند، صاحب فرزندی بشود و عشق مادری و نگرانی‌های مادر بودن را که در این مرحله درکش نکرده است درک بکند.

دکتر، با لحن تسکین‌دهنده‌ای گفت:

— نگرانی شما را درک می‌کنم خانم. ظاهراً آن عصا شما را خیلی ترسانده است. به او خواهم گفت که بعد از بهبود به خاطر یادگاری تا آخر عمر نگهش دارد— در یک گوشه دور از نظری که بچه‌ها به آن دسترسی نداشته باشند پنهانش کند. هر وقت خواست مادرزنش را بترساند و جمع خانواده را بخنداند به سراغش برود. عین کاری که موسی با فرعون کرد— البته شما نه فرعون، بلکه شاید آسیه هستید که زن پرهیزکاری بود و در قرآن با ستایش نامش آمده است.

خب، خانم، عرض کنم، برای ناراحتی کوچکی که دارید فقط باید جوراب‌طبی بپوشید. یا باند کشدار ببندید. به دقت نگاه کردم. رگ‌های عمقی ساق پا و زیر ران عیبی ندارند. ولی احتمال اینکه بعدها در اثر عدم مراقبت، دچار ناراحتی بشوند هست. فشارخون شما طبیعی است. در حال حاضر هیچ نوع تجویز دارویی را لازم نمی‌دانم. زیاد راه بروید و همانطور که گفتم ورزش بکنید. شب‌ها موقع خوابیدن، با گذاشتن چیز نرمی مثل بالش زیر پا، پاها را به قدر بیست سانت بالاتر از سطح بدن نگاه دارید که خون‌وریدی جریان‌ش تند بشود و توی رگ‌ها توقف نکند. عیب نمی‌دانم که در اصل نه برای بیماری و به علت بیماری، بلکه به انگیزه ایجاد آشنائی و موضوع صلاح دخترتان پیش من آمده باشید. باز هم می‌توانید از این کارها بکنید. دعوتی را که از من کردید تا به خانه زیبای شما بیایم و تهران را از روی بلندی ببینم، به دیده منت دارم و می‌پذیرم. منتهی منی نگذارم برای آن شب خوشی که به مبارکی و میمنت، عروسی یا عقد را راه می‌اندازید— که گمان می‌کنم طبق رسوم جاری می‌باید در منزل پدر عروس باشد. فراموش نکنید که آن شب باید زیاد برقصید. غصه پا را نخورید، برای آن ضرر ندارد. شما یک دختر بیشتر ندارید. آنقدر برقصید که از حال بروید و بیفتید. زن، دست جلو دهانش گرفت و میان یقه پیراهنش خندید:

— پا در کشتارگاه زیاد است. پا، دست، سر، هر چه بخواهید. نصیحت خوبی به من می کنید. اگر افتادم شما آنجا هستید. یعنی به عنوان یک پزشک. چقدر خوب است که آدم، مخصوصاً یک زن که بیشتر نگران سلامت خود است، همیشه در سایه یک پزشک باشد.

دکتر، دست روی زنگ فشار داد. همینکه منشی وارد شد، ابروهایش بالا رفت و با لحنی خشک و کمی بیگانه وار به او دستور داد:

— حق ویزیت ایشان را اگر گرفته اید پس بدهید و چنانچه مریض هست بفرستید تو.

خانم مهناز، لحظه ای درنگ کرد. مثل این بود که دستور را درک نکرده بود. گاهی وقت ها دکتر جلوروی بیمار، به ملاحظه آشنائی یا ادب، از این تعارف ها می کرد که اگر برحسب اتفاق مقبول می افتاد پشیمان می شد. با اندکی ناراحتی که در آن اثری از اعتراض به چشم می خورد پرسید:

— حق ویزیت را پس بدهم؟

— بله، ما با شما آشنا و بلکه فامیل درآمدم.

خانم ناصرزاده، میان لنگه در با ناز و ادا پیچ و تاب می خورد و گفت:

— آشنا باید دو برابر بدهد. نه، نه. من قبول نمی کنم. چرا ما باید ویزیت ندهیم. امیر، دکتر می خواهد ما را از کاری که کردیم پشیمان بکند.

بیمار بعدی، مردی بود که ناراحتی گردن داشت. خانم منشی. او را به درون اتاق پذیرائی فرستاد. آقای ناصرزاده گفت:

— برای من و زنم افتخاری است که با شما فامیل درآمدم. در خصوص آن پیشنهادی که کردم، قول شرف می دهم که جدی هستم. این مطب برای شما خیلی کوچک است. شکی نیست که شما در حرفه خود توی این شهر بی نظیرید. ولی امروزه قضاوت مردم به ظاهر است. میز و میبل و لا کوراسیون یک مطب بیشتر چشمشان را می گیرد تا شخصیت خود طیب.

دکتر با چشمان بسته و تظاهر به خستگی لبخند زد:

— می دانم، ولی چاره ندارم.

— چاره این است که به جای بزرگتر و بهتری بروید. عطای صاحب ملک

بدقلق را به لقایش ببخشید. آیا اصرار دارید که در همین حول و حوش باشید؟

— اصرار ندارم، ولی ترجیح می‌دهم. اینجا نزدیک بیمارستانی است که بیمارانم را بستری می‌کنم.

دکتر، تا دم در خروجی، دو قدم، آنها را مشایعت کرد و در را به روی خانم که جلوتر می‌رفت گشود. آقای ناصرزاده مثل اینکه در خصوص پیدا کردن محل برای مطب هنوز حرفی زیر زبان داشت، ولی فرصت گذشته بود. مانند همه مردمان عامی مشرب، این غلو آنها در اظهار دوستی به هیچ وجه شگفت نبود. با یک پزشک موفق و خوش برخورد که مطبی وسط شهر داشت، هر کسی اگر از دستش برمی‌آمد بی‌میل نبود که طرح آشنائی و الفت بریزد و به سرعت در راه یک دوستی گرم و صمیمانه پیش برود.

بقول خانم ناصرزاده، این موضوع برای سلامت کسی ضرر نداشت که همیشه در سایه یک پزشک باشد.



هر بیمار که کارش تمام می‌شد، خانم مهناز، گوشت‌های تنش به حرکت می‌آمد و مثل پرستار اتاق عمل، با یک گردش سریع، وسایل را سر جای خود می‌گذاشت و همه چیز را به وضع اولش برمی‌گرداند. و پس از آنکه دکتر دستش را می‌شست و پشت میزش قرار می‌گرفت، بیمار بعدی را به اتاق می‌فرستاد. اگرچه این موضوع جائی اعلام نشده بود، و بیماری که آگاهی قبلی نداشت ناگزیر می‌باید که بپرسد، و یزیت تعیین شده بر پایه مطب‌های درجه دو شهر، صد تومان بود. ولی دکتر به منشی توصیه کرده بود که اگر کسی پول نداشت و وضع ظاهرش معلوم می‌کرد که واقعاً نداشت، می‌توانست هرچه که داد بگیرد، و اگر نداد پایی‌اش نشود. چون خانم مهناز به سیره همه خدمتگزاران وفادار، دوست نداشت گوشه‌ای از درآمد روزانه اربابش سائیده باشد، و در این خصوص از خود سخت‌گیری نشان می‌داد و به اصطلاح کاسه از آش داغتر بود، به او می‌گفت که این گونه بخشندگی‌ها در مطب، نه تنها به ضرر پزشک نیست، بلکه گاه به گاه برایش لازم است و سبب رونق کارش می‌شود. منشی سرخ می‌شد، با موهای انبوهی که از یک سو روی چشمانش می‌آمد، سر به زیر می‌انداخت و جواب می‌داد:

— هزینه‌ها زیاد شده است دکتر. ماهی دو هزار تومان شهریه مدرسه بچه‌ها. چهار هزار و پانصد تومان اجاره منزل. دو هزار و چهارصد تومان اجاره مطب. حقوق بنده، آبونمان آب و برق و تلفن، و بعد هم مخارج روزانه خوراک و پوشاک و آمد و رفت. این‌ها را از کجا می‌توانی بدهی. چرا نباید به این فکر بود که حق و یزیت را مثل همه دکترهای شمال شهر صد و پنجاه تومان بکنیم؟ اگر من این

بار از بیماری که خودش حاضر به دادن است پنجاه تومان بیشتر گرفتم نگویی بدکاری کردم.

بکتاش، جمله آخر گفتار وی را نشنیده می گرفت. بی اراده متوجه دستهای ورزیده اش که رگ های برآمده داشت، می شد و آن را بالا می گرفت و نگاه می کرد. در اینجا او خود طعمه یک بیماری خیالی بود که مسلماً روزی به طور جدی تری تهدیدش می کرد. همانند پیانونوازی که از نواختن یک روند خسته شده است، انگشتانش را باز و بسته می کرد و مچش را حرکت می داد. به آن ساعت فاجعه ناکمی می اندیشید که پس از چند سال کار مداوم در بیمارستان ها، به علت فرسودگی اعصاب که در پزشک جراح همیشه بلائی پیش رس است و با لرزش دستان آغاز می شود، می باید با حرفه اش وداع گوید. مثل ورزشکار میدان مسابقات، هر جراح، دورانی داشت که دیر یا زود روزی از آن خارج می شد و نورسیده جوان تری جایش را می گرفت. به منشی می گفت:

— نرخ تورم در تهران از نیویورک و توکیو هم بالاتر است. بزرگترین بار سنگین خرج من، کرایه منزل و مطب است. ولی از انصاف نمی توانم بگذرم— هر چه اینجا با صاحب ملک بد قلق و دست و روشسته ای روبه رو هستم، در خیابان خواجه نصیر طوسی مرد محترمی دارم که بهتر از خودش فقط خودش است. خودش طبقه زیر است و ما بالا. اگر بخواهد ما را بلند کند می تواند از مستأجر بعدی، چه ایرانی چه خارجی، دست کم هفت هزار تومان بگیرد. من و زنم آنقدر شرمندۀ این گذشت او هستیم که تصمیم گرفته ایم از همین ماه مبلغی روی اجاره اش ببریم. ولی نمی دانیم چقدر. گاهی وقت ها اصلاً ندادن بهتر از کمی دادن است. این روزها اگر من به طور متوسط هفته ای سه جراحی در بیمارستان های خصوصی داشته باشم، کارم روبه راه است. کمتر از آن را به قول بازاری ها باید از مایه بخوریم. بیمارستان های دولتی هم جز همان شندرغاز حقوق دانشگاه پولی نمی دهند و آفتابه خرج لحیم است.

دکتر بکتاش، پس از اخذ پایان نامه پزشکی در سال ۱۳۴۰ شمسی از دانشکده پزشکی دانشگاه تهران، چون تصمیم داشت برای طی دوره تخصصی به یک کشور خارجی برود، و از طرفی، قبل از گذشتن دوسال، حق گشایش مطب در پایتخت را نداشت، ضمن آسایشانی در بیمارستان ها، سه سال به عنوان

و یزیتور نیمه وقت برای یک مؤسسه داروئی بین المللی که در ایران شعبه داشت کار کرد و پس از گرفتن پذیرش از دانشگاه لندن، با اندوخته ای که نتیجه سه سال کارش بود عازم انگلستان شد. اگر می خواست می توانست با گرفتن نمایندگی چند قلم دارو از همان فروشنده، در ایران بماند و آینده اش را طور دیگری رقم بزند که به نظر بسیاری اشخاص، تا آنجا که مسئله پول و درآمد مطرح بود، دست کمی از حرفه طبابت نداشت و بلکه از جهاتی بر آن رجحان داشت. ولی او به طب علاقه داشت و این علاقه نه چنان بود که با پول قابل اندازه گیری باشد. ضمن ادامه تحصیل در جراحی عمومی، و پس از آن رشته فوق تخصصی ارتوپدی، FRCS، مدت ده سال در یکی از بیمارستان های حومه لندن یعنی آکسفورد، به عنوان مشاور کار کرد، و در پرتو استعداد سرشاری که داشت تجربه های علمی و نظری گرانبهای کسب نمود. در هر کنفرانس علمی و تحقیقاتی شرکت می کرد و جراحی های کم سابقه ای را که برای اولین بار روی بیماری انجام می شد، اگر نمی توانست از نزدیک در اتاق عمل مشاهده کند، بعداً فیلمش را می دید و نکته های در خور توجه را از آن می آموخت. چون از همان ابتدای ورود به انگلستان زن دار شده بود و زنش نیز اهل محل بود، از آسایش و آرامش نسبی برخوردار بود و وقت گرانبهایش به عبث در کافه ها و گردشگاهها تلف نمی شد. زنش که هنگام آشنائی با او پرستار بود، پس از ازدواج ترجیح داد که در خانه بماند. در نتیجه، او توانست با فراغت بیشتر و حواس متمرکزتر به درس و کارش برسد و نظر استادان و مقامات بیمارستان را به سوی خود جلب کند. چون آپارتمانش از محل کارش دور نبود، و از طرفی برای پرداخت اقساط ماهانه این آپارتمان، نیاز به پول داشت، با پزشکان و جراحان کادر بیمارستان قراری گذاشته بود که جراحی های اورژانس شبانه را عوض آنها او عهده دار شود. نتیجتاً شبی نبود که یک یا دو بار به بیمارستان احضارش نکنند. قربانیان سانحه اتومبیل، سقوط از روی خرپا، سوختگی با آتش یا مواد شیمیائی، مسمومیت ها، مبتلایان به آپاندیسیت حاد، و از این قبیل — گاهی هنوز روپوش را از تن به در نیاورده و دستکش و کلاه را کنار نگذاشته، مصدوم دیگری را به اتاق عمل می آوردند. و پس از آن، اگر چیزی از شب مانده بود، همانجا با لباس روی تخت خوابی می افتاد و خوابش می برد. دو کودک دختر و پسرش، حتی این زمان



که به ایران آمده بودند به زبان مادری‌شان، یعنی انگلیسی تکلم می‌کردند و جز چند کلمه‌ای فارسی نمی‌دانستند. دکتر، چون به هر حال وطنش را دوست داشت و سختش بود که آن را فراموش کند و از طرفی به علت وجود قوانین دست و پاگیر انگلستان، پیشرفتش را، با همه تشویق‌ها، در کشور بیگانه محدود می‌دانست، طبع غرورمندش اجازه نداد بیشتر از این تابع قوانینی باشد که خود برای آن رأی نداده بود. در بهار سال ۱۳۵۳ تصمیم مراجعت به ایران را گرفت، و چون زنش مخالفتی نداشت فوراً تصمیمش را عملی کرد. ولی آپارتمانی را که با پیش پرداختی از پس اندازهای اولیه‌اش خریده بود و به نام مارگارت بود، مانند مهری که مؤننین هنگام نماز خواندن در مسجد به جای می‌گذارند تا جای آن‌ها محفوظ باشد، با تمام وسائل و مبلمان، دست نخورده به جای گذاشت، تا اگر احیاناً به یک دلیل پیش‌بینی نشده از میان هزاران دلیل، کارش در ایران نگرفت و قصد برگشتن داشت، در شهر بزرگی چون لندن، از نظر مسکن، مشکل و معمانی نداشته باشد. پس از آمدن به ایران، دو ماه در خانه دختر عموی مادرش در قل‌هک گذراند. چنانکه اشاره رفته است آپارتمان چهار اتاقه نسبتاً بزرگی در یک ساختمان دو طبقه نوساز که روکار مرمر داشت، در خیابان خواجه نصیر طوسی یعنی محدوده مدرسه خارجی‌های انگلیسی زبان، Community School، اجاره کرد. وسائل اولیه‌ای تهیه دید و با آغاز کار مدارس جا به جا شد. دانشگاه تهران، حقوق معوقه او را به علت اینکه سر خود و بدون موافقت قبلی، توقفش را در لندن طولانی کرده بود، نمی‌داد. براساس این تخلف انضباطی، پرونده‌ای برایش تشکیل دادند و دادگاه‌هایش کردند. دادستان دادگاه، معاون دانشکده بهداشت، پزشکی از هم‌دوره‌های خودش بود و مردی بسیار بی‌غرض و واقع‌بین. چون می‌دید هرگونه شدت عمل نسبت به وی در حقیقت نوعی شدت عمل نسبت به علم و به معنی محکوم کردن آن است، کوتاه آمد و در نتیجه دادگاه به ضرر وی رأی نداد. دوران غیبتش را مرخصی بدون حقوق در نظر گرفتند و با عنوان استاد یاری دانشکده پزشکی — رشته جراحی استخوان و ارتوپدی، دعوت به کارش کردند. اینک چهار ماه بود که آمده بود. چون هنوز مشغول به کار نشده بود و درآمدی نداشت، پرداخت چهار هزار و پانصد تومان اجاره منزل که با مخارج آب و برق و تلفن، شامل تلفن‌های زنش به لندن، از مرزشش هزار تومان

می‌گذشت برایش هزینه کوچکی نبود. بنابراین هنگام پیدا کردن مطب، اهمیتی نداد که موقعیت مکان و ظاهر ساختمانش چندان در خور توجه نباشد. و اولین محل قابل قبولی را که بنگاه معاملات املاک به او نشان داد گرفت. و با این اطمینان که اندوخته‌های علمی و تجربی‌اش راهگشا خواهد بود و پرنده راست بال شهرت، به زودی مانند لک‌لکی روی جلوگاه مطب او آشیان خواهد گرفت، آغاز به کار کرد. تابلو نئونی بلندی که روی دستک‌های آهنی محکم، بر سینه ساختمان شش طبقه آجری نصب شده بود و کلید برقش بغل دست منشی بود، مثل همان آشیان لک‌لک از فاصله‌های دور هر نظری را به خود جلب می‌کرد و حتی بود که پس از یک عمر تحصیل و تجربه، در کشور آباء و اجدادی‌اش نصیبش می‌شد. زنف مارگارت، با نوعی سادگی روستائی، چیزی که در کشورهای صنعتی شلوغ نمونه‌هایش کم نیست، از همان زمان‌ها شیفته سرزمین قالی و افسانه‌های هزار و یکشب بود. عشق به شوهر، عشق بزرگتری را در وی برانگیخته بود؛ عشق به وطن شوهر. در این سه سالی که از آمدنش به ایران می‌گذشت، تقریباً همان‌طور که دکتری گفت، فرصت نکرده بود غیر از محله‌ای که سکونت داشت هیچ جا برود. شوهرش را با غریزه یک زن که پناهی جز شوهر ندارد و با هر ذره وجودش به عشق او آویخته است دوست داشت. و بر اساس این عشق بی‌شائبه که توضیحی جز درک راستین زندگی نداشت، خود را در کار بچه‌ها و رسیدگی به امور خانه غرق کرده بود. اهمیتی نمی‌داد اگر نامه‌های مادرش رزالین را که هفته به هفته از لندن برایش می‌رسید فوراً جواب نمی‌داد. ماه به ماه به او تلفن می‌کرد و همین را کافی می‌دانست. مادرش، این زن پرتحملی که از جانب شوهر بختیار نبود، در لندن تنهای تنها بود. شوهر اولش، پدر مارگارت، زمانی که وی چهار ساله بود و کودکستان می‌رفت در تصادف اتومبیل آسیب دیده و بعد مرده بود. شوهر دومش، یک مرد بیکاره، فقط شش ماه با او زیسته بود. بدون اینکه نشانی از خود بگذارد به کانادا رفته بود. مارگارت، یک بار، و فقط یک بار در همان روزهای اول آشنائی با دکتر به او گفته بود که قبل از دیدن دوره پرستاری و آمدن به بیمارستان، مدت چند ماهی در یک کافه قنادی که مشتری پشت پیشخوانش می‌نشست به طور نیمه وقت کار می‌کرده است. این موضوع اگر چه رازی نبود و هیچ‌گونه اهمیتی از هیچ نظر نداشت هر دو

می کوشیدند که بعداً یادی از آن نکنند. دکتر چون خودش مشغول بود و روز به روز مشغول تر می شد، از اینکه می دید مارگارت نیز خود را در کار غرق کرده است و فرصت اندیشیدن به ناگواری ها و یکنواختی های زندگی در غربت را ندارد، ناراضی نبود. ولی به تدریج که زمان می گذشت، نیاز این را که می باید با برخی سرگرمی ها مانع خستگی روحی و ملال او شود حس می کرد. بی میل نبود کم کم با بعضی دوستان همکارش باب معاشرتی بگشاید و رفت و آمدهائی را آغاز نماید. البته به قول مارگارت بعد از آنکه وسائل داخلی منزل آنها کمی تکمیل تر می شد و در حد یک خانواده متوسط ایرانی دوسه قالی با مبلمان خوب تدارک می دیدند. خونسردی این زن در تحمل تنهائی چنان بود که دکتر شک داشت اصلاً شوقی و ذوقی نسبت به ایجاد رابطه با خانواده های ایرانی در دل حس کند. غرور آرام ولی ترسناک او، روی بچه ها هم اثر گذاشته بود که در طول روز، صبح یا بعد از ظهر، زمان هائی که در خانه بودند، هرگز به پدر تلفن نمی کردند که کی کارش تمام می شود و راه منزل را در پیش می گیرد. صبح ها مارگارت صبحانه نمی خورد. زیرا مراقب راه انداختن بچه ها برای مدرسه بود. ساعت ده، پس از آنکه خریدهایش را از سر گذرمی کرد و با ساک پر بارش به خانه برمی گشت، یک شیر قهوه بدون نان می خورد. روی صندلی آشپزخانه، پا روی پا می انداخت و با آن فراغت که مقدمه الجیش یک روز فعالیت است سیگاری دود می کرد. پیش بند کوتاه آبی رنگش را که حاشیه دوزی سفید خوشگل داشت، می پوشید و بلافاصله مشغول می شد. کار برای او بهترین سرگرمی بود و آمیخته به لذتی و عشقی که دوست نداشت غیر از خود کسی را در آن شریک ببیند. لباس های دکتر را خودش می شست و به خشک شوئی نمی داد. حتی کت و شلوار و پالتو و بارانی اش را— که عوض دواهای شیمیائی، همیشه عطر دلپذیر تشت خانه و دست خانم خانه دار از آن استشمام می شد. بوی پیراهن یا ملافه ای که تازه شسته شده بود برای دکتر بهترین عطرها بود که اهمیت وجودی یک زن خوب را در متن زندگی اش بر روی آشکارتر می کرد. البته آنها در خانه، ماشین رخت شوئی و خشک کن برقی داشتند. ولی به هر حال دکتر بکتاش از اینکه زنش نسبت به تمیزی وضع ظاهر وی آنهمه وسواس داشت و همچنین توجه خاصش که صبح ها موقع بیرون رفتن از خانه کدام لباس را بپوشد و

کدام را نه، به خودش می‌بالید و احساس غرور پنهانی می‌کرد. شبی با تهیه قبلی بلیت، او را به تالار رودکی برای دیدن اپرای کارمن که متن انگلیسی‌اش را می‌دادند، برده بود. از نصفه او را وادار به بلند شدن کرد. گفت از این هیاهو خوشش نمی‌آید، و بعلاوه باید به درس یچه‌ها کمک کند که روز بعد امتحان داشتند. وزن و شوهر با کتابچه راهنمای اپرا به خانه برگشتند. با آنکه سه سال از آن زمان گذشته بود و مارگارت هرگز خواب وطن و زندگی فشرده در کشور خود را نمی‌دید، دکتر بکتاش گاهی از طریق حواس کاذب، یا روحی که سبک شده بود، خیال می‌کرد نه در ایران بلکه در همان بیمارستان حومه لندن است و سخت مشغول و گرفتار کار. بعضی وقت‌ها که روز شلوغ و پر کاری را از سر گذرانده و خسته و ساق‌ها به خانه آمده بود، همین طور که روی مبل گوشه‌ها، مقابل تلویزیون، پلک‌هایش رو بهم افتاده و اعصاب کرخ شده‌اش بین خواب و بیداری در حال خلبان بود، ناگهان با تکانی خارج از اراده، دست روی جیب بغلش می‌گذاشت، و پی چیزی می‌گشت. در بیمارستان لندن که بود، گیرنده‌ای به او داده بودند کمی بزرگتر از یک قوطی کبریت، که در ساعات استراحت خارج از بیمارستان، همیشه همراهش بود. برد کمی داشت و او بخصوص در تعطیلات پایان هفته که معمولاً شام را با بچه‌ها بیرون می‌خوردند توجه داشت که از شعاع این برد فراتر نرود. دو صدای کوچک می‌کرد و لامپ کوچکش روشن می‌شد. دکمه‌اش را فشار می‌داد و به سوی نزدیکترین تلفن می‌رفت:

دکتر بکتاش بیمارستان — دکتر بکتاش فوراً بیمارستان! با شنیدن این صدا و فرمان خدائی پشت‌آن، هر جا که بود و هر کار که داشت زمین می‌گذاشت. اگر مشغول گفتار بود دم فرو می‌بست. اگر مشغول خوردن شام بود، یا حتی لباسش را درآورده و توی رختخواب رفته بود، فوراً از جا می‌جهد و در کمتر از یک دقیقه آماده می‌شد و با ماشینش به راه می‌افتاد. در چهارراه‌ها چراغ قرمزها را رد می‌کرد و پلیس که ماشینش را می‌شناخت جلوش را نمی‌گرفت. گویی کوه ندا<sup>۱</sup> او را

---

۱ — در افسانه‌های ایرانی از سرزمینی گفتگو شده است که مردمان آن نمی‌مردند و زمانی که اجلشان فرا می‌رسید، کوهی که مشرف به محل بود آنان را صدا می‌زد. کسی که کوه نامش را برده بود، هر کار داشت رها می‌کرد و به هیچ سخن و سوالی جواب نمی‌گفت و شتابان به سوی کوه روان می‌شد. از دریاچه غاری به درون می‌رفت و دیگر هرگز باز نمی‌گشت.

صدا زده بود. اگر تأخیر می کرد و چند دقیقه ای دیر می رسید، حتی چنانچه بیمار وضع چندان ناجوری نداشت، برای او گناه نابخشودنی و مسئولیتی بزرگ به حساب می آمد که در سابقه پزشکی اش بی اثر نبود. حال آنکه در کشور شاهنشاهی، اگر پزشک یک بیمارستان، در اضطراری ترین وضع، دو ساعت دیر می رسید و بیمار تلف میشد، هیچکس نبود پرسد که تأخیر چرا. همیشه بهانه های فراوانی وجود داشت که راه فرار از مسئولیت را برای هر کس در هر موقعیت مهم یا غیر مهمی که بود باز می گذاشت. هیچکدام از بیمارستان ها برای احضار پزشکان و جراحان خویش از سیستم گیرنده فرستنده استفاده نمی کردند. به دلائل امنیتی به علت اشکال دولت نمی توانستند بکنند. با وجود این، وقت هایی که دکتر در خانه بود، بخصوص لحظه هایی که تازه رسیده بود و پای میز غذا می آمد تا شامش را بخورد، اگر تلفن که گوشه هال بود به صدا می آمد، زنش مثل مرغی که احساس خطر کرده است ناگهان خاموش می شد و گوش فرا می داد و شگفت زده و اندکی بیمناک در چهره او می نگرست و با لحن نرم از لای دهان زمزمه می کرد:

دکتر بکناش بیمارستان. دکتر بکناش فوراً بیمارستان!

اما وقتی که یکی از بچه ها می دوید و گوشی را برمی داشت و با دوستی از دوستانش مشغول گفتگومی شد، مارگارت شانه بالا می انداخت. پوزخند می زد و دل آسوده سراغ کار شامش می رفت. و بعد، هنگامی که از کنار شوهرش می گذشت، از روی عشق زناشوئی، منتهی آمیخته به خویشتن داری، تنبلانه دستی روی دوش وی می نهاد، یا با انگشت های ظریف همیشه نمناکش، گردن او را لمس می کرد. این نوازش های کوچک کانون برافروزه همیشه دسری بود که زن خانه دار، گاهی پیش و گاهی پس از غذا، با سخاوتمندی تمام در بشقاب مهر و محبت، برای شوهرش می کشید و به آن وسیله خستگی ها را از تنش بیرون می کرد. اگر اوضاع به روال عادی بود و برای دکتر در بیمارستان یا مطب، مشکل و مسئله ای پیش نیامده بود، طبق عادت، هیچ وقت دوست نداشت از کارهایش در خانه حرف بزند. مارگارت هم کنجکاوای نشان نمی داد و حضور خود مرد در کنار او برایش از هر داستانی مهم تر بود. حتی اگر دکتر بر حسب اتفاق قضیه ای را تعریف می کرد، او ضمن لبخندهائی که می زد و سرهائی که

به علامت تصدیق می‌جناباید، در حقیقت توجهش به خود گوینده بود تا اصل حکایت. گاه نیز اظهار نظرهایی میکرد که چون می‌دانست ناپخته است دنبالش را نمی‌گرفت.

شبی که آقا و خانم ناصرزاده به مطب آمدند، دکتر مثل خوابی که دیده باشد و جویای تعبیرش است، داستان زمین نساخته‌ای را که کامیون‌های ده‌تنی آجرو سیمان در فضای وسیع جلوش به قطار نوبت گرفته‌اند تا بارهای خود را خالی کنند، برای مارگارت تعریف کرد. قصد مسخره نداشت. بلکه می‌خواست از اخلاق ایرانیان و خوش تعارفی آنان که زود تحت تأثیر محبت قرار می‌گرفتند و احساسات دوستی‌شان برانگیخته می‌شد، برای او نمونه‌ای آورده باشد. بین آن دو این بحث پیش آمد که اگر آپارتمان واقع در آکسفورد خود را که در منطقه نوساز بود و عمر وقفی هفتاد ساله داشت<sup>۱</sup>، می‌فروختند و با پول آن در تهران زمینی می‌خریدند، چه پس که می‌توانستند به وسیله شخصی از قبیل همین آقای ناصرزاده‌ی سرمایه‌دار یا گرفتن وام از بانک، آن را بسازند و از وضع بی‌سرانجام اجاره نشینی که با وقار آنان تضاد داشت و مثل چاه و یلی نصف در آمدشان را می‌بلعید، بیرون آیند. اگر زمین در جای مناسبی بود، مطب را نیز همان‌جا در نظر می‌گرفتند. آنگاه مارگارت هم با سابقه‌ای که در کارپرستاری داشت می‌توانست بعد از ظهرها دوسه ساعت وقتش را صرف کارهای مطب بکند. اما نه دکتر بکتابش، نه زنش هیچکدام، در آخر کلام از آن نوع کسان نبودند که گنجشگ‌های شکار نکرده را روی هوا بشمارند.

در بیمارستان شین، مانند هر بیمارستان خصوصی یا عمومی پایتخت، اگر چه به علت کمبود وسائل و نارسائی‌ها، هنگام هر عمل جراحی، مشکلات بسیاری دست و پاگیر جراح بود، ولی دکتر بکتابش در این مدت توانسته بود روشی ایجاد کند و مقدار فراوانی از این مشکلات را از پیش پا بردارد. سختگیری او در مسئله ضد عفونی کردن وسائل، از خود بیمار و پرستاران گرفته تا هوای اتاق عمل و

---

۱- در انگلستان زمینها و ساختمانها غالباً متعلق به دولت است. هر ساختمان عمر برآورد شده‌ای دارد که سال به سال مستهلک می‌شود. ارزش معاملاتی آن نیز به همان نسبت پائین می‌آید.

آلات و افزار جراحی و سیلندره‌های گاز، زبانزد کارکنان شده بود. به خود اجازه داده بود که این سختگیری را در حوزه تمام بخش‌ها و کلیه دست‌اندرکاران داخل و خارج بیمارستان که به نحوی با بیمار تماس داشتند عملی کند. مصرف صابون‌ها و کاغذهای نظیف و گاز، مواد ضد عفونی کننده قوی و ملایم، و همچنین کار پرستاران و مأموران را دوچندان کرده بود. بیمارستان که قبل از آمدن او بطور کلی از سیستم ضد عفونی خوبی برخوردار نبود و هر کدام از بخش‌هایش بوی دل‌آزار مخصوص به خود را داشت، سامانی گرفت و چهره‌ای نمایاند. مأموران نظافت، هنگام کار دستکش پلاستیکی کیسه‌ای می‌پوشیدند. بی‌انضباطی‌ها و خودسری‌ها رخت برپست، و فرار از مسئولیت یا مداخله جوئی‌های عجیب و غریب پرستاران جای خود را به نظم و ترتیب و وظیفه‌شناسی داد. می‌گفت در بیمارستان، اولین اصل این است که همه باید کار بکنند. وقتی همه کار بکنند، اگر نقصی باشد بیمار ندیده می‌گیرد و شکایت نمی‌کند. و چون برای فرد همیشه کار دلخواهی هست، اگر بیکار ایستاده باشد چرخ دنده‌ای است که در سیستم کلی سر جای خود نیست. چون از سر پرست‌ها بخصوص در بخش جراحی، کار می‌طلبید و جز آن به چیزی راضی نبود، پشت سرش بد می‌گفتند ولی دوستش داشتند و ته دل ستایشش می‌کردند. نسبت به بیماران او توجه بیشتری نشان می‌دادند و دستورانش را بدون تعبیر و تفسیر اجرا می‌کردند. اگر بر حسب اتفاق بیماری که عمل شده و زخمش را بسته بودند، زخم به خراک می‌نشت و دیر خوب می‌شد، پرستاران را در یکی از اتاق‌ها جمع می‌کرد و می‌گفت: —جا دارد که در و پنجره‌ها را ببندم و، خودم هم شامل شما، گاز فورمول را رها کنم توی اتاق. اگر مراقبت‌ها کامل بود و کار از جائی عیب نداشت، عفونت به سراغ بیمار ما نمی‌آمد.

در بخش مراقبت‌های ویژه، که اتفاقاً خانواده‌ها به علت اضطرابی که داشتند بیشتر از هر بخشی ایجاد مزاحمت می‌کردند، روزهای جمعه کسی را گذاشت در سالن هم کف که برای ملاقات کنندگان در خصوص وضع بیمارشان توضیح بدهد. کارکنان بخش از مشکل بزرگی که همیشه دامنگیرشان بود خلاص شدند. در بیمارستان‌های کوچک معمولاً بخش ICU و CCU یکی بود. دستگاه‌های پیچیده و عجیب و غریب که واسطه مستقیم بین مرگ و زندگی

بودند - لامپ ها و سیم ها و الکترودها - بیماران به چهار میخ کشیده شده -  
علائم چشمک زن یا ضربان نگار - بیشتر مردم، از روی کنجکاوی می آمدند  
برای دیدن این دستگاهها.

دکتر بکناش، در بیمارستان ها بیشتر جراح عمومی شناخته شده بود تا جراح  
استخوان و مفاصل. در مجله پزشکی دانشگاه مقاله ای نوشته بود تحت عنوان  
«بررسی عفونت های پس از عمل» که مقداری تجربه بود، مقداری هم استفاده  
از متون خارجی - این مقاله که روش های موثری را پیشنهاد می کرد و نکته های  
تازه ای را ارائه می داد، برای او در محافل پزشکی تهران و بیمارستان ها شهرتی  
کسب کرد. بیمارانی که به مؤسسات و مراکز درمانی دولتی یا نیمه دولتی رجوع  
می کردند و نتیجه نمی گرفتند متوجه بیمارستان شین شدند. طیب بیمار جمع  
کن - این لقبی بود که کارکنان و اعضاء هیئت مدیره بیمارستان در میان خود  
به او داده بودند که مصداق چندان نادرستی نبود. بیمارستان، در این سه ساله ای  
که از خدمت دکتر بکناش بهره می گرفت گذشته از تغییرات کیفی در وضع  
بخش ها، توسعه کمی بسیاری کرده بود. چون جا کم داشت شروع کرد به  
دست اندازی به خانه های سکونتی مجاور. رختشوی خانه، قسمتهای اداری، و  
این اواخر بخش اورژانس را به یک ساختمان بغل دستی برده بودند. و با این وصف  
هنوز احساس کمبود جا می کردند.

نمونه ای را که دکتر از نج استخوان ران جواد مهرافزا برداشت، برای  
کلینیک مرکزی که آزمایشگاه بزرگ و دستگاههای آسیب شناسی مجهز داشت  
فرستاد. چهار روز بعد، پزشک آسیب شناس به او خبر داد که بیمارش مبتلی به  
سرطان است و متأسفانه آنهم بدخیم ترین نوع آن که به پرتو درمانی بی جواب می ماند  
و بیمار را به سرعت کله پا می کرد. هنگام نمونه برداری، چون پوسیدگی استخوان  
آسیب دیده مسلم بود، دکتر ناگزیر بود آن را بتراشد و کارهای دیگری رویش  
بکند. ولی بهرحال، چه هنگام مشاهده عکس های رادیولوژی، چه پس از عمل  
جراحی، در طول پانزده روزی که بیمار بستری بود، با روشی ماهرانه به او و  
کسانش اینطور فهمانده بود که ضایعه یک عفونت عادی است که با تقویت  
عمومی بیمار و برخی مداواها بهبود خواهد یافت و جای نگرانی نیست. به او تا  
مدت چهل روز دستور استراحت مطلق داده بود. بیمار دیگر او، آن خانمی که به



علت ناراحتی ستون فقرات، نیم بدنش از کار افتاده بود و زیر نظر پزشک دیگری درمان می شد، بدون اینکه نتیجه موثری گرفته باشد از بیمارستان مرخص شده بود تا برود به خانه اش. دکتر بکناش اگر چه مورد ایراد کسی واقع نشده بود، این واقعه را شکستی برای خود می دانست و باطناً ناراحت بود. یک ماه بعد، روزی هنگام عصر، آقای ناصرزاده به مطب تلفن کرد. دکتر در اتاقش مشغول معاینه بیماری بود که دردهای عضوی گوناگونی داشت و احتمال وجود یک یا چند کانون عفونی در بدنش میرفت. خانم منشی، در را نیمه باز کرد و چون دید او هنوز مشغول معاینه است، از مرد آجر پز عذر خواست که تا چند دقیقه ای نمی تواند تلفن را به آن اتاق وصل کند. او برای اینکه حرفی زده باشد پرسید:

— آیا هنوز مطب را عوض نکرده اید و در همان جای سابق هستید؟

منشی جواب داد:

— می بینی که از همان جا با شما حرف می زنم. اگر مطب عوض شده بود تلفن ما هم فرق می کرد و شما می باید شماره دیگری را می گرفتید. چون تلفن ما فرق نکرده پس جای ما هم همان است که بود. آقای ناصرزاده گفت:

— در خیابان تخت طاووس، ساختمان پزشکان، یک دستگاه آپارتمان که دو اتاق و سرسرای نسبتاً بزرگی دارد خالی است. ولی اجاره اش آن قدر بالاست که اصلاً بهتر می دانم چیزی به دکتر نگویم و روحیه اش را خراب نکنم. منشی گفت:

— بهتر است چیزی نگوئی. زیرا او دوست ندارد در محلی باشد که دکترها مثل مور و ملخ از سروکول هم بالا می روند. و بیمار برای پیدا کردن اسم یک پزشک از میان صد تابلو سرگیجه می گیرد.

— بله خانم می فهمم. او چون خودش تک است، دوست دارد محلش هم تک باشد.

پس از اینکه منشی خبر این تلفن را به دکتر داد، او گفت:

— عیبی نداشت اگر وصل می کردی. دوست ما ظاهراً کسی نیست که ساعت روی مچش ببندد. حساب ماه و سال برایش یکی است. تو گفتی نیم ساعت بعد زنگ بزند، او میرود تا نیمه بعدی سال که به علت تغییر فصل کارش

کمتر می شود و سرما و بارندگی اجازه نمی دهد کارگزارانش خشت بزنند. سؤالی داشتم که شاید او جوابش را برایم روشن می کرد.

منشی که در حضور دکتر خیلی کم ممکن بود حالت جدی و مسئولانه اش را از دست بدهد خودش نفهمید چطور شد که این مطلب به زبانش آمد. گیسوانش با دنباله های برگشته و روشن تر از متنی که داشت، دور گردن زیتونی رنگش موج خورد و گفت:

— در خصوص بیماری است؟

دکتر چانه او را برگرداند و در چشمانش نگاه کرد:

— اگر در خصوص بیماری بود از تو می پرسیدم کوچولو، چرا از او می پرسیدم. پس تو مگر در این مطب کار نمی کنی و از وقایعی که اطرافت می گذرد خبر نداری؟ نمی دانی که آقای کامروا چه مایه ای برای ما آب گرفته است. نامه هایی را که از بیرون برای من می آید از ترس اینکه نکند لازم باشد بعضی ها را جواب بدهی نمی خوانی. و آن پاکت کوچک خوشگل را که رویش علامت فرشته و میزان هست اصلاً ندیده ای؟

خانم منشی برگشت و نگاه روی میز کرد. گفت:

— این نامه را با چند مجله و مراسله پزشکی، دیروز هنگام صبح زیر در انداخته بودند. هیچکدام را باز نکردم. قرار نبود نامه های شما را من باز کنم و بخوانم. چه رسد به اینکه سر خود جواب آنها را بنویسم. حالا مگر این نامه چیست؟

دکتر گفت:

— ابلاغ دادگستری است. به قول سربازان خط جبهه، چیزی نیست گلوله است. مرا برای روز دوشنبه اول اسفند ماه خواسته اند به دادگاه برای رسیدگی به دادخواست موجر دائر بر تخلیه محل. او خواهان است و بنده خوانده — ابلاغیه ضمانتی هم دارد، از جمله شکایت همسایه ها نسبت به وجود من در این ساختمان — البته نه اصل شکایت بلکه فتوکی شکایت. چون حوصله کش و واکش ندارم، قبل از آنکه روز دادگاه برسد قصد دارم خالی کنم. کلنجار رفتن با آدم زبان نفهمی که غیر از سکه پول به چیزی ارادت ندارد، خود در حقیقت نوعی حماقت است. آدم پر حوصله و بیکار و لجوجی می خواهد با اعصابی

محکم تر از فولاد و کله ای خالی تر از کدو. به راستی که مسخره است!

جوان لاغر اندام ریزه ای که شانه هایش با هم در یک سطح نبود و پشتش خمیدگی داشت و چشمان وق زده و چهره افسرده اش حکایت از رنج های ناگفته و دردهای ناشنیده می کرد، یکتا پیراهن، مثل گماشته ای که دیر از مرخصی اش برگشته، در اتاق را گشود و بی سخن نزدیک میز دکتر ایستاد. او کارگری بود که در چاپخانه کار می کرد. سل ستون فقرات داشت و از سه سال پیش به اینسوی تحت معالجه دکتر بکاش بود. مدت ها از کمر به بالا در گچ بود. ولی اینک بار گران را از پشتش برداشته بودند. بیماری اش نسبتاً خوب شده بود. برای دستورات داروئی، هر ماه یک بار پیش او می آمد. و یزیت نمی داد و به قول خانم مهناز جزو آلات ابزار مطب شده بود. دکتر از اتاق کناری صدا زد:

— کریم، برای چه آمدی. مگر نگفتم هر یک ماه یک بار؟

او، خاموش و با حالت افتاده ای جواب داد:

— حالا یک ماه است دکتر.

— اگر دردی نداری و ناراحت نیستی برو و همان داروها را ادامه بده. خوب،

صبر کن. حالا که این راه را آمده ای از تو معاینه ای می کنم

ضمن اینکه دستش را می شست و پشت میزش برمی گشت، در پی همان بحث قبلی یعنی موضوع ابلاغیه دادگاه، ادامه داد:

— اول اسفندماه یعنی به حساب دقیق از امروز که سی ام مردادماه است، شش ماه بعد. توی خواب هم که هستم باید هر دقیقه به فکرش باشم. توی اتاق عمل که هستم باید به فکرش باشم. در حال رانندگی پشت چراغ قرمز که هستم باید به فکرش باشم. به راستی که مسخره است!

خانم منشی گفت:

— تا شش ماه دیگر خدا کریم است، نگران نباش.

— نگران هستم و آن هم چه جور. این نگرانی چه بسا که کار به دستم بدهد و

توی درد سرم بیندازد. تو این طور فکر نمی کنی؟

منشی که هنوز مقصود دکتر را درک نکرده بود به کارگر چاپخانه نگاه کرد.

او نیز به همان اندازه متحیر بود. دکتر افزود:

— جلوی چشم می آید که بیماری را جراحی کرده ام و جراحی هم صد در صد

موفقیت آمیز بوده. ولی با وجود این، بیچاره بعد از مرخصی از بیمارستان ناگهان شب توی رختخوابش از درد شوکه شده و مرده است. چرا مرده؟ او که حالش خوب بود. به قول شاعر، نویسنده داند که در نامه چیست. بیمار از این جهت مرده که جراح دستپاچه و گیج، قیچی و گاز را در شکمش جا گذاشته است. خانم منشی از روی تعجب ندا داد:

— جراح، قیچی و گاز را در شکم بیمار جا گذاشته است؟؟!

— بله، خیلی ساده. واقعه ای که بعضی اوقات اتفاق می افتد. جلو چشم می آید که قیچی و گاز را در شکم بیمار جا گذاشته و شب رفته ام به گورستان برای نبش قبر مرده و بیرون آوردن آن وسائل. زیرا علاوه بر آنکه نمی خواهم همکاران بیمارستانی ام از دسته گلی که به آب داده ام چیزی بو بپرند، از آن می ترسم که خانواده آن بیچاره هر لحظه از دستم شکایت بکنند و به دنبال این شکایت، مقامات ذی صلاحیت بخواهند از میت کالبد شکافی بکنند و بفهمند دلیل مرگش چه بوده است.

دکتر، روی به کارگر که برای معاینه آماده می شد کرد و با همان خوش خلقی ادامه داد:

— پزشکان سابق، البته آنها که تشنه دانستن و دست یافتن به حقیقت بودند، ابن سینا و رازی و مانند اینها، گاه برای نجات بیماری که از یک درد نامعلوم داخلی رنج می برد، هر کاری از دستشان برمی آمد کرده بودند. ولی با وصف این، کوشش آنها به نتیجه نرسیده و بیمار مرده بود. می خواستند علت را بفهمند. به خاطر نجات جان کسان دیگری که همان ناراحتی را پیدا می کردند، می خواستند بفهمند درد بیمار چه بود. در زنده بودنش نمی توانستند شکمش را پاره کنند، ولی حالا بعد از مردن، شبانه جنازه را از گور می دزدیدند و بی رحمانه به جانش می افتادند. وقتی که شکمش را پاره می کردند مثلاً می دیدند که داخل کبد یا مجرای صفرا وی خارج کبد، سنگ هست. این نوع سنگها حتی امروز موقع عمل جراحی به خوبی قابل تشخیص نیستند، چه رسد به آن روزها که هیچ وسیله ای نبود و مسئله بیهوشی هنوز حل نشده بود. یا اینکه پزشک مثلاً می دید پشت ستون فقرات بیمار، نزدیک غده سورنال و کلیه، توموری هست. حملات دردناک شکم، همراه با عرق فراوان و سردرد و فشار خون متغیر (که البته آن

روزها اطلاع روشنی از این فقره نداشتند) لاغری و اختلال بینائی — خدا نصیب نکند کریم، بیماری کشنده‌ای است. این روزها ما در اثر پیشرفت علم و تکنیک، شکم یا سینه هر بیمار، حتی پیرمرد هفتاد ساله را بدون ترس از خطر می‌توانیم باز کنیم و دوباره ببندیم. البته همان‌طور که گفتم اگر قیچی و گاز را جا نگذاریم. جلو چشمم است که شب رفته‌ام به گورستان تا قیچی و گاز را از شکم مرده بیرون بیاورم. کارکنان گورستان سر رسیده و به خیال آنکه کفن دزد مفلوکی هستم دستگیرم کرده‌اند. نیش قبر و دزدی از مرده در کشور اسلامی ما بدترین مجازات را دارد. به یاد داشته‌باش منشی عزیزم که ترس از یک دادگاه چگونه ممکن است دکتر خوب تو را به دادگاه دیگری بکشاند. در آن صورت توجه داشته‌باش که اگر مرا به جرم نیش قبر و کفن دزدی محاکمه کنند بهتر است تا بگویند که جراح است و برای برداشتن قیچی اش از توی شکم نیش به سروقت مرده رفته. هوم، به راستی که مسخره است! باید بروم توی دادگاه و به این سؤال جواب بدهم که مدت اجاره‌ات تمام شده، چرا ملک را تحویل صاحبش نمی‌دهی. و آنگاه حکم تخلیه را با احترام ناخواسته از رئیس دادگاه بگیرم و به دست صاحب ملک بدهم. دلم می‌خواست این مرد مریض می‌شد و می‌آمد زیر دستم تا یک چیزی به او می‌فهماندم.

منشی گفت:

— چه به او می‌فهماندی؟

دکتر، کارگر چاپخانه را واداشت که چند بار خیم و راست شود و حرکت‌های ملایم ورزشی بکند. جواب داد:

— چه به او می‌فهماندم؟ شربتی به او می‌دادم که می‌خورد و سه روز مثل سنگ پارس می‌کرد.

— به راستی این کار را با او می‌کردی دکتر؟ با بیمار خودت؟

دکتر بکناش با درماندگی گفت:

— چکنم، او با این کارهایش دارد مرا به ستوه می‌آورد. همسایه‌ها را علیه‌ام تحریک می‌کند. فقط همیشه مانده که مار و عقرب از زیر درگاه توی مطب ول بدهد. نه خیال کنی مهناز — من از ظاهر من این‌طور برمی‌آید که آدم خونسردی هستم. ولی حقیقت این نیست. درزندگی معمولی خارج از مطب و بیمارستان،

خیلی هم بد قلق و کینه ای هستم. از آن نوع اشخاصی که برای یک موضوع کوچک و کم اهمیت با طرف دست به یقه می شوند و دعوا راه می اندازند. به پیغمبر خودت خیلی زود بدبین نشو. موسی کلیم هم همین اخلاق را داشت. خیلی زود برمی آشت و به اشخاص حتی برادرش هارون حمله می کرد. بارها آن بیچاره را کتک زد. دیروز ساعت دو بعد از ظهر موقع رفتن به خانه، یک پیکان سوار قرمیت که نمی دانم به چه علت از طرز ماشین بردن من خشمگین شده بود، سرش را از شیشه بیرون کرد و گفت، کچل، این چه طرز راندن است؟! مرا می گوئی، از این گفته آن قدر ناراحت شدم که دنبالش راه افتادم. سر چهار راه بعدی، چراغ قرمز شد و کنارش ایستادم. گفتم، من کچلم؟ کجای من کچل است؟ نیش یک وجب باز شد، سرش را برگرداند و گفت این همه راه را دنبال من آمدی که همین را بگوئی؟ من خودم کچلم، به هر کس می رسم می گویم کچل. کلاهش را برداشت. دیدم غیر از چند دانه تار کم رنگ و ریشه مانند دور سرش که از نظر من پنهان مانده بود، یک دانه موبه کله پر لک و پپش نیست.

خانم منشی گفت:

— خوب بود با او دعوا نکردی.

— هیچ دور نبود که می کردم. خلق خوشی نداشتم و پی بهانه می گشتم تا به کسی بپریم. شاید بد رانندگی کردنم هم به همان علت بود و کچل حق داشت به من خرده بگیرد. طبابت شغل شریفی است که لذتی برابر عبادت دارد. ولی به شرطی که بیمار در مقابل مرگ قرار نگیرد. به شرطی که عزرائیل با ساطور دستش ناگهان ظاهر نشود و بگوید برو کنار آقای دکتر، حالا نوبت قصابی من است.

مهناز هنوز ذهنش متوجه ابلاغیه دادگستری بود. از روی میز تقویم را ورق زد و گفت:

— بله، اول اسفند ماه روز دوشنبه است که معمولاً در کلینیک مرکزی کمیسیون پزشکی داری. اگر ندیده بگیری و نروی چه میشود؟  
دکتر گفت:

— اگر نروم نمی دانم چه پیش می آید. همین بود که می خواستم از آقای ناصرزاده بپرسم. او می باید قاعداً در این گونه امور وارد باشد. اگر نروم، آیا جرم

دیگری نمی شود برای من که ابلاغیه دادگاه را ندیده گرفته و به آن بی احترامی کرده ام؟ لابد میدانی که من یک بار قبل از این هم دادگاهی شده ام. به راستی که مسخره است. اگر زخم بفهمد چه به ما ایرانی ها خواهد گفت. این دومین دادگاهی است که می روم. خدا رحم به سومی اش بکند.



بیماران می آمدند و می رفتند و این گفتگو بین دکتر و منشی اش با قطع و وصل های کوتاه یا بلند همچنان ادامه داشت:

— مهناز، دلم می خواست به جای پزشکی درس حقوق خوانده بودم و حالا عوض مطب و بیمارستان، در دادگستری بودم. قاضی و دادستان، یا حتی وکیل مدافع، حرفه شان کشف بی عدالتی و رساندن حق است به حقدار. ولی هیچکدام آنها علاقه ای ندارند که همراه صاحب حق درد بکشند. به عبارت دیگر، آنها چه مجرمی را بکشند چه آزاد کنند، چون تماس مستقیمی با او ندارند هرگز شاهد شکستی برای خود نیستند و شب که به خانه می روند همان قدر آسوده می خوابند که یک ملحد منکر قیامت در گور.

خانم منشی که صدای آرامی داشت و نوای خوش هنگام همدردی، شکستگی دلشینی پیدا می کرد، افزود:

— میدانم از چه حرف می زنید دکتر، ولی در این میانه تقصیر شما چیست؟ با خواست خدا چه میتوان کرد.

چند دقیقه بعد، موقعی که دوباره به اتفاق آمده بود، دنباله صحبتش گفت:

— تعجب نکن که از موضوع آگاهم. شما نمی خواستید به من بگوئید و نگفتید، ولی من خودم خبر داشتم.

دکتر غافلگیر شده بود. شگفت زده او را نگاه کرد:

— از کار جواد مهرافزا؟ گویا روزی که فامیل نزدیک آنها، چشم پزشک جوانی که پسر عمویا نمی دانم پسر خاله مادرش است، تلفنی با من صحبت می کرد حرفهای ما را گوش می کردی؟ من چاره ای نداشتم جز اینکه حقیقت را



به او بگویم. ولی او هم نظر داشت که می باید موضوع را در حال حاضر از بیمار و اشخاص دوروبرش پنهان نگه داشت. می گفت پدر و مادرش اصلاً تحمل چنین خبر شومی را ندارند. چه خوب بود که او تلفن کرد و این وظیفه سنگین را از گردن من برداشت که به بیمار و خانواده اش حقیقت را بگویم یا نه. ایشان که خود یک پزشک است به عهده گرفت که بیمار را برای ادامه معالجه به دکتری که متخصص شیمی درمانی است معرفی کند. ولی منکر نمی شد که این کار احتمالاً اشکالات زیادی ایجاد خواهد کرد. خب، پس تو کوچولو، صحبت های ما را گوش می کردی؟

— آیا گناهی کرده ام؟

— نه، ابدأ. تو در این مطب مجرم اسرار منی. اگر چه اسراری در کار نیست. آقای پورسینا چشم پزشک جوان ما، از زندگی خانوادگی آنها، بخصوص وضعیات آقای مهران، پدر، خیلی چیزها به من گفت. پدر و پسر با هم اختلاف دارند— چیزی که من همان روز اول حدسش را زده بودم. اگر بیوپی و حکم خدائی دکتر ایزدیار رئیس بخش آسیب شناسی کلینیک مرکزی نبود که مرا از خواب بیدار کرد، چه بس می گفتم که همین اخلاق پدر علت روانی عارضه پا در پسر شده است. من یکی از آنها هستم که می گویم روان قبل از جسم. یک کشمکش روانی خارج از قدرت تحمل، حرص و جوشی که نمی تواند بیرون ریخته شود، التهابات و انقلابات و بعدش اختلال در غدد مترشحه درونی— دکتر پورسینا، هر چه از پدر بد می گفت، پسر را می ستود. می گفت نظرتنگی های یکی، زمینه نظر بلندی های دیگری شد. مهران، پدر، آنچه در وجود خودش عیب و عواری بود، در وجود فرزندش حسن دید و کینه اش علیه او برانگیخت. او را متصدی انبار کالا در یک زیرزمین تاریک بدون هوا کرد. ولی از همان جا نقب زد و دنبال فکری رفت که هیچ یک از همکاران سابقه دار آنها قبلاً راه به آن نبرده بود: تولید وسائل بهداشتی و مصالح ساختمانی از پودر فشرده سنگ. پدر مخالفت کرد. پسر گفت ما اجازه را از وزارت صنایع می گیریم و بعد اگر مایل بودیم آن را می فروشیم. دنبال کار رفت و اجازه را به دست آورد. همان روز صد هزار تومان مشتری برایش پیدا شد. پدر گفت بفروش، پسر گفت نه، صبر می کنم. این اجازه در مرحله فعلی از طرف وزارتخانه، یک موافقت اصولی بود که پس از

چندی مهلتش سپری می شد. جواد دنبال موافقت قطعی بود که آن را نیزشش ماه بعد گرفت. حالا آنها دارنده امتیازی بودند که نیم میلیون تومان خریدار داشت و اجازه دیگری هم به نام درخواست کننده دوم داده نمی شد. علاقه ای که بعضی از همکاران و اعضاء صنف آنها، برای سرمایه گذاری مشترک در این طرح از خود نشان می دادند شور و شوق پسر جوان را هر روز افزون می کرد تا هرچه زودتر دست به عمل بزنند و برای وارد کردن ماشین آلات کارخانه از آلمان اقدام کند. آقای مهرافزا پدر، که هنوز به سرتاپای کار بدبین بود می گفت، پسر بی احتیاط، توداری راهی را می روی که در این آخر عمری پدرت را ورشکست کنی و روی خاک سیاه بنشانی. این ها که دور ما را گرفته اند و برای مشارکت در طرح همدیگر را کنار می زنند، در حقیقت می خواهند به اصطلاح بازاری ها ما را سنگ کنند. در لحظه قطعی که باید از حرف به عمل پردازند هیچکدامشان قدم پیش نخواهند گذاشت و ما را توی هوارها خواهند کرد. زیرا اگرچه این طرح در کشورهای خارج، چنانکه پرو پاگاند می کنند، موفق بوده، هیچ معلوم نیست در ایران چه وضعی داشته باشد. ولی از آنجائی که همیشه مثبت بر منفی و یقین بر شک پیروز می شود، حرف جواد پیشی می گیرد و به شرکت با دو نفر از همکاران آنها، دستگاهها از آلمان وارد و تحت نظر مهندس آلمانی در ده کیلومتری شهر کرج برپا می شود. این مطالبی است که دکتر پورسینا در یک مکالمه تلفنی طولانی به من گفت، و توهم گویا گوش کرده ای.

مهناز دوباره گفت:

— ولی د کتر، خودت می دانی که من عادت به استراق سمع ندارم. گرچه نام این کار را در مورد کسی که مأمور جواب گفتن به تلفن و وصل مکالمات است، استراق سمع نمی شود گذاشت. راجع به بیماری این جوان و نتیجه بیو پسی، من از منبع دیگری، و در حقیقت قبل از آنکه جواب به دست شما برسد از قضیه آگاه شدم. شما شبیه صبح که به بیمارستان رفته بودید مطلع شدید. حال آنکه من یک روز پیش ترش، یعنی بعد از ظهر جمعه.

— چگونه؟

— از طریق ماشین نویس کلینیک مرکزی، بخش آزمایشگاه. همان کسی که جواب ها را ماشین می زند.

— خانم نازنین؟

— بله، همان او که دوست من است. ما جمعه‌ها همیشه با هم هستیم. مدتی بود از حال هم خبر نداشتیم ولی چند وقتی است جمعه‌ها یا او پیش من می‌آید یا من پیش او می‌روم.

— آه، این یکی را به کلی فراموش کرده بودم. او بود که شما را به وسیله دکتر زرآبادی، رادیوپراپ کلینیک، به من معرفی کرد. من وزرآبادی همدوره دانشکده هستیم. خانم نازنین در بخش آزمایشگاه فقط یک ماشین نویس نیست که جواب‌ها را بنویسد و بعد از مهر و امضا به دست اشخاص بدهد. نمونه‌ها را تحویل می‌گیرد و جابه‌جا می‌کند. توی بخش، مثل سوزن هرکاره دائماً به سر می‌دود و پارگی‌ها را به هم می‌آورد. گاهی دیده‌ام که کار تکنیسین‌ها را می‌کند. کارمند زرآبادی است، ولی بیشتر وقت‌ها برای آزمایشگاه کار می‌کند. مهناز پرسید:

— گویا به دکتر زرآبادی پرفسور هم می‌گویند. آیا در حرفه پزشکی، تحصیلات و مدارج بالاتری دارد؟  
دکتر بکناش مانع پوزخند خود شد. گفت:

— لقب پرفسور نشان‌دهنده چیزی نیست جز اینکه او پس از طی رشته تخصصی‌اش در ایران، دوره‌ای را در خانه مطالعه کرده و بعد ضمن یک سفر چند روزه به فرانسه امتحانش را گذرانده و صاحب این عنوان شده است. پرفسور آگرژه دانشگاه پاریس— از این عنوان‌ها توی تهران خیلی زیاد است— خانم نازنین با چنان قوت و اطمینانی کلمه پرفسور را به زبان می‌آورد که گویا واقعاً زرآبادی استاد همه استادها است. این یکی هم با نگاههای تشویق‌آمیز و کلمات خوش آن‌قدر بارش کرده است که بیچاره دختر یک دقیقه پشت میزش بیکار نیست. خوشش می‌آید راه برود. لاغری، کمرباریک، خوش ادا. چنین کسی معمولاً کمتر دوست دارد یک جا آرام بگیرد. حیف و صد حیف.

— حیف که چه؟

— حیف که در مقابل آن اندام و رفتار زیبا، صورتش تعریفی ندارد. پیشانی‌اش تورفته و پوزه‌اش جلو آمده است. رویهمرفته قیافه‌ای شبیه روباه دارد. اگر سر تو را، مهناز، با تن او عوض می‌کردند گمان می‌کنم که ونوس

دوباره متولد می شد.

خانم منشی به شدت سرخ شد. گفت:

— شما که جراحید، معطل چه هستید. همین کار را بکنید. پیوند سر یک شخص روی تنه شخص دیگر. دکتر، در این صورت موجود تازه پیدا شده چه هویتی دارد و کدام یک از دو نام را رویش میگذارند؟ قلبی که در سینه اش می تپد و خونی که به بدنش میرسد متعلق به یک فرد است و مغزی که به او فرمان می دهد و حرکاتش را اداره می کند متعلق به فردی دیگر. خصوصیات اخلاقی و نهادهی او به کدام یک از دو نفر خواهد رفت؟ ولی من فکر می کنم هویت، از روی سر است و بدن در این میانه مهم نیست.

دکتر گفت:

— هم اکنون در آزمایشگاه ها، سر یک سگ را روی بدن سگی دیگر از همان نژاد پیوند می زنند که حیوان مخلوط، چند دقیقه ای زنده می ماند و علائم حیات از خود نشان می دهد. شاید عمر ما کفاف آن روزی را بدهد که شاهد این شگفتی عظیم دانش بشری باشیم.

مهناز گفت:

— اگر سر مرا روی تن خانم نازنین پیوند می زدند که به قول شما ونوس دوباره متولد می شد، در این صورت، موجود پیدا شده به کدام دستگاه تعلق داشت؟ بخش رادیوترابی و آزمایشگاه کلینیک مرکزی، یا مطب دکتر پرویز بکتاش؟

دکتر، چانه اش را خاراند. لبها را جمع کرد و گفت:

— آه، سؤال دشواری است. به نظر من باید موضوع را به انتخاب خود آن موجود گذاشت. آیا تو در همین وضع فعلی، دلت می خواهد جای ت را با خانم نازنین عوض کنی، و عوض بکتاش با زربادی همکار بشوی؟

مهناز گفت:

— اگر مثل خانم نازنین شغل تمام وقتی داشتم که رسمی هم بود غصه ای نداشتم. با آنکه پرفسور زربادی معرف من است برای استخدام در مطب شما، ما دو نفر هرگز همدیگر را ندیده ایم. به دوست من می گوید:

— خانم نازنین توبه راستی دختر نازنینی هستی. خانم نازنین نمیری تا خودم

بکشت.

دکتر گفت:

— معنی اش این است که نمیری تا خودم خواستگاریت کنم. حتماً با او شوخیهای پر معنی تری هم می کند که دوست نمی خواهد به تو بگوید.

— نه، اگر بود به من می گفت. چه دلیلی دارد که با او از این شوخی ها بکند؟!

— دلیلش فقط طبیعت بی قید و بند خود پرفسور است. اگر به کلینیک مرکزی نرفته ای لابد وصفش را شنیده ای که چه جای شلوغ و درهم و برهمی است. روز روشن، شتر با بارش توی کریدورهای آن گم می شود. بیماران بیمه، کارمندان دولت، بازنشستگان و از کار افتادگان. بی پولهای از همه جا رانده، شهرستانی ها و روستاییان دورترین نقاط، دردمندان فلک زده ای که از هر دری رانده شده و از هیچ امامزاده ای شفا نگرفته اند— همه به این مرکز روی می آورند. پرفسور زربادی با همان روش بی قید و بند از پس همه این ها بر می آید. ولی خودش پنهان نمی کند که خسته شده است. با آنکه همسال من است وزن و بچه و زاق و زیقی ندارد، از همین حالا تمام موهای سرش ریخته، و آنچه هم که برایش مانده سفید شده است. البته اشتباه نشود، سفیدی موی او نه از زیادی سن بلکه شاید به دلیل تماسی است که دائماً با اشعه ایکس و گاما دارد. هر کس زن او بشود به خاطر این اشعه باید لباس های خود را با مال او در یک ظرف نشوید.

خانم منشی با آنکه می دانست پرفسور زربادی مجرد است، و با آنکه در این خصوص بی میل نبود علت را بداند، لب بر لب فشرد و سکوت کرد. دوباره به موضوع اصلی صحبت که قبلاً بین او و اربابش مطرح شده بود برگشت:

— پس دکتر، بیماری آن جوان سرطان است و بطور قطع علاج ندارد؟

— بله، بطور قطع. پزشکان کلینیک مرکزی، بخش آسیب شناسی، که گویا بانوع تازه ای از سرطان بافت استخوان روبه رو شده اند، چون جزء کادر تحقیقاتی دانشگاه هستند، علاقمندند روی آن مطالعه بیشتری بکنند. البته در صورتی که نمونه بیشتری در اختیار داشته باشند. بدشان نمی آمد اگر من یک تیکه بزرگ از استخوان او را برایشان میفرستادم. مایل بودند خود بیمار را ببینند، زیر بار نرفتم. اگرچه ضایعه به بافت های اطراف رخنه نکرده و سایر اعضا را تحت فشار قرار

نداده، ولی چنانکه عکس‌های سینه به‌طور تیره و مشکوکی نشان داده، سایر سلول‌های سرطانی از راه خون و لنف وارد ریه شده و به اصطلاح ما پزشکان، متاستاز داده است.

— آه، چه بد. دکتر نگو، من ناراحت می‌شم؟

— باید جلو ناراحتی‌ات را بگیری. مگر نمی‌خواهی این رشته را دنبال کنی؟! هفته پیش، یعنی شنبه شب، بعد از ماه‌ها قرار بود زخم را برهم خانه یک دوست به مهمانی. آرایشگاه رفته و سرش را درست کرده بود. لباس‌هایش را هم که چه عرض کنم— تعریفی نبود، ولی روی آن چند روز زحمت کشیده بود. به قول خودش In her best bib and tuckers (با انگشت شست و میانی‌اش بشکنی در هوا زد) یا چنانکه ما می‌گوئیم، هفت قلم آرایش کرده و با بهترین سر و رو— پودر مالیده و عطر زده و خیلی مرتب. و من هم با پایون مشکی و دکمه‌های طلائی سردست‌ها، آراسته و ادکلن زده مثل ساقدوش داماد. ساعت هشت شب، درست هنگامی که قدم از در بیرون می‌گذاشتیم تا سوار ماشین شویم، تلفن به صدا درآمد. پزشک‌یاری بود که می‌خواست آمپول بیمار را بزند. تزریق، یا به گفته درست‌تر در این مورد خاص، تقطیر، طبق دستور من می‌باید طوری انجام بشود که فقط به موضع آسیب دیده برسد و به قسمت‌های دیگر بدن نرسد، یا خیلی کم برسد. جریان خون ناحیه آسیب‌دیده را می‌باید با فشار دست یا به وسیله بستن، از جریان عمومی بدن قطع کنند، و ساعتی پس از تزریق دوباره آن را به حال عادی برگردانند. تزریق نوع دیگری هم داشت که تدریجی و همراه سرم بود. به هر حال، پزشک‌یای طرز آن را نمی‌دانست و با تلفن هم نمی‌شد چیزی به او فهماند. زخم با هزار زحمت و خواهش و به وسیله همسایه‌ها، یک نفر را صدا زده بود که چون ما بیرون میرفتیم و شب حتماً دیروقت برمی‌گشتیم، پیش بچه‌ها باشد. طبق عادتی که همه اروپائی‌ها دارند دوست نداشت آنها را در مهمانی بزرگ‌گرا ببرد. زنی بود پیر، ولی هوشیار و آموخته به کار. برای خارجی‌ها هم کار کرده بود. صد تومان به او داد و گفت خیلی ممنون که خواهش را قبول کردی و آمدی— میتوانی برگردی به خانه‌ات. با ماشین شوهرم تا هر جا که میرش هست برو.

آن شب، من از شب‌های معمولی دیرتر به خانه برگشتم و همان‌قدر هم خسته

و کوفته بودم. زخم تلفن کرده و به دوست ما خبر داده بود که نمی توانیم برویم، منتظر ما نباشند، همین.

منشی، یک بسته کاغذ حوله ای از توی اتاق کناری آورد و روی دستشویی گذارد. دکتر مشغول شستن دستهایش بود. به او هشدار داد:

پیش هیچکدام از منسوبین بیمار، به هیچ عنوان، نباید از این صحبت به میان آورد که وی مبتلا به سرطان است. اگر عارضه دیگری غیر از سرطان بود، شاید من برای آنکه اهمیت طبابت خودم را بیشتر به رخ بکشانم، روغن داغش را زیاد می کردم و بیماری را سخت تر از آنچه واقعاً بود نشان می دادم. ولی در این مورد خاص و با کیفیتی که بیمار خیلی جوان است، وضع به کلی فرق می کند. چنانچه موضوع از جایی درز بکند و یکی از آنها آگاه بشود، جلو خودش را نمی تواند بگیرد و کم کم دیگران را هم در جریان می گذارد. آن وقت در خانواده حالت عجیبی پیدا میشود— خنده دار و در عین حال غم انگیز. آنها که می دانند هر بار که با بیمار و کسانش روبه رو می شوند، می کوشند خود را نگاه دارند. ولی به ناخواه آنها، خود همین کوشش، پرده از روی راز بر میدارد و بیماریا کسان او را متوجه می کند.

خانم منشی گفت:

— من چکاره هستم که بخواهم از این فضولی ها بکنم. خبر خوشی نیست که گوینده اش را مژده بدهند. پس دکتر، شما خیال ندارید حقیقت را به آنها بگویند؟

بکناش، ضمن اینکه دست هایش را خشک می کرد، سر و روی استادانه ای به خود گرفت و گفت:

— آیا صحیح این است که بگویم یا نگویم. اگر توبه جای من بودی چه می کردی؟ این دیگر مسئله طبابت نیست که احتیاج به علم یا هنر مخصوص داشته باشد. موضوعی انسانی است. یک سوزن به خودت بزن، یک جوالدوز به دیگران. بله، جای سوزن درد می کند. خبر مرگ هم درد می کند. بدتر از هر زهر کشنده ای روی مرکزهای اعصاب و روحیه آدم اثر می گذارد. گفتن حقیقت و دفاع از حقیقت، همه جا پسندیده است. ولی در مورد بیماری که محکوم به مرگ است، به نظر من حقیقت گوئی جز کوردلی چیزی نیست. پزشکانی که فراموش

می کنند که در چنین موردها مهم تر از معالجه بیماری، تقویت روحیه بیمار است، خیلی زود به خطای خود پی می برند. حتی آن شخص به ظاهر شجاعی که با مشت توی سینه اش می کوبد و می گوید من از مرگ نمی ترسم، چیزی را از من پنهان نکنید— به چنین شخصی نیز نباید حقیقت را گفت. فریب شجاعت ظاهری او را نباید خورد. در آخرین لحظه ها و آن دقایق هولناکی که بیمار زیر شکنجه مداوم درد به خود می پیچد و التماس می کند که با زدن یک آمپول توی رگش، او را خلاص کنند— من، همان گونه که مخالف کشتن بیمارم، مخالف این هم هستم که پزشک یا پرستار به او بگوید: صبر کن، به زودی خود به خود خلاص خواهی شد. جان گرفتن، فقط و فقط حق آن آفرید گاریبی چونی است که آن را داده است. و از همین جا است که در ادیان الهی خود کشی کردن برابر قتل نفس است و جای شخص خود کشی کننده در قعر جهنم. یعنی اینطور بگوئیم که بیمار، در حال بی حسی و اغماء است. زیر چادر اکسیژن است. ولی قطره های حیات هنوز جان دارند. علائم الکتریکی دستگاهها تکان می خورند و نشان می دهند که قلب و مغز کار می کنند. منتظر این نباید بود که او کی خواهد مرد. منتظر این باید بود که کی جان خواهد گرفت و اولین کلمه را که شاید آخر است از بیخ گلو ادا خواهد کرد.

اما در خصوص جوان برومند ما، آقای مهرافزا— آینده هر چه می خواهد باشد، او فعلاً حالش خوب است. خوب می خورد و خوب می خوابد. با آنکه گفته ام استراحت بکند، راه می رود و نامزدش را با اتوبیل به گردش می برد. به قول گفتنی، چهار عمل اصلی جمع و تفریق و ضرب و تقسیمش در حدی که بتواند به کلاس بالاتری ارتقاء پیدا کند خوب است. پس چرا باید به او گفت که خواهی مرد. جوان، این کارها به تو نیامده است، برو سنگ قبرت را با هر چه که می خواهی روی آن بنویسی سفارش بده! دوبار تا کنون در بیمارستان بستری شده است. هر دو بار آقای ناصرزاده و خانم به دخترشان گفته اند که نامزدش برای ترخیص کالا به خرمشهر رفته است. یک دروغ مصلحت آمیز که در عین حال این یکی را از ناراحتی و نگرانی بر کنار داشته است.

خانم منشی گفت:

— بیمار، روحیه اش قوی است. ولی گاهی یک مرتبه توی فکر می رود و



مثل میمون باغ وحش که یاد جفت و جنگل افتاده، ابروهایش روی چشمش می ریزد و پریشان می شود. چند روز پیش که اینجا آمده بود — که به او گفتی چرا آمدی، تو می باید مطلقاً استراحت بکنی — عکس نامزدش را به من نشان داد. با هم رفته بودند پارک خرم. توی قایق، روی آب عکس گرفته بودند. غافل از ستم روزگار و آن مصیبت بزرگی که منتظر دو خانواده است. دخترک با موهای افشان، سر به شانه اش تکیه داده و توی دوربین لبخند می زد. شاید هم غمی دور و ناگفته در چهره اش هست. دکتر، آیا واقعاً طبیعت ستمکاره نیست؟ چه عزیزانی را ناگهان در عزای هم نمی نشاند. آیا فکر می کنی که او علاجی ندارد؟

دکتر، با آن حرکت و حالت خاصی که همیشه مرد را جلوزن برانزده و دلپذیر می کند — حرکت و حالتی که میتواند حکایت از بی خیالی بکند و یا اینکه فقط تظاهری به آن باشد، زبانش را به سقف دهانش چسباند و به قوت هرچه تمامتر پاسخ داد:

— نع، متأسفانه نع. بیماری مثل خوره دارد از درون او را می خورد. چگونه درختی که اره به پایش نهاده اند ناگهان سرنگون می شود و می افتد، او هم همین طور با تمام قامت سقوط خواهد کرد و دیگر از جایش بر نخواهد خاست. چند روز پیش که پدر و مادرش، بدون او، به اصطلاح برای دانستن نتیجه و همچنین پرداخت حق العمل جراحی، پیشم آمده بودند و توبه بیمارستان شین پی مأموریت رفته بودی — این قدر ناراحتم کردند که با خودم گفتم شیطان می گه نتیجه را همان طور که بیوپی نشان داده بنویس و بده به دست آنها. میکروسکپ، وقتی که به دست آسیب شناس ورزیده و با سابقه ای مثل دکتر ایزدیار و همکاران او است، هرگز اشتباه نمی کند. مالیگنانت آنا پلاستیک تومور، که هیچ گونه علاجی ندارد و هر نوع مداوا درباره اش فقط وقت تلف کردن است. کانون های سرطانی، همانطور که گفتم، به زودی سرتاسر ریه اش را فرا خواهد گرفت. سرفه هایش کف آلود و خونین خواهد شد. در اثر پائین افتادن دفاع بدن، که همین حالا گاه گاه دچارش میشود، عفونت تمام اعضاء داخلی و بخصوص جگرش را خواهد گرفت. حالت دپرس و به قول تو، پریشانی میمون وار، که معنی اش پائین آمدن روحیه است، بر این فاجعه خواهد افزود و به ضعف سیستم دفاعی بدن بیشتر

کمک خواهد کرد. از همین حالا صورتش از پریدگی گل انداخته و لب هایش کبود شده است. التهاب درونی و تبی که بطور مخفی می کند چون هنوز بنیه اش قوی است روی او اثر شراب را دارد که اول شکفته می کند و بعد می پژمراند و به تحلیل می برد. خب، خانم، چون گفتم که علاقمند به مسائل پزشکی هستی این سخنرانی را برایت کردم. پذیرائی بیمار بعدی را آماده ام. ضمناً تلفنت زنگ می زند. اگر آقای ناصرزاده بود وصل کن به این اتاق. زن و شوهر، برخلاف آن شور و شوقی که روز اول داشتند، از وقتی حس کردند بیماری دامادشان ممکن است جدی باشد—توی لاک رفتند و نخواستند با من تماس بگیرند. تا اندازه ای طبیعی است که وقار خود را مثل کالائی که روی کشتی دچار آبدیدگی شده، آسیب دیده ببینند. ولی پدر بیمار، آقای مهرافزای تاجر پیشه، بعد از آنکه یک بار تخفیف خواست و به او دادم، برای عمل دوم می خواهد دبه کند و اصلاً پولی ندهد. اگر من مثل بعضی از همکاران، پیشاپیش پول عمل را می گرفتم به این بلیه گرفتار نمی شدم، و در نظر آنها خیلی هم آدم خوبی بودم. پول عمل را پیشاپیش می گیرند تا اولاً بیمار توی چنگ آنها باشد و جای دیگر نرود؟ و بعد هم، پس از انجام عمل، نسبت به پرداخت آن، مثل همین آقای مهرافزا دبه نکنند. می آیند اینهمه چانه می زنند و التماس می کنند برای کم کردن پول عمل جراح که زحمت کشیده و حق او است، ولی وقتی نوبت بستری شدن می رسد، اتاق خصوصی یک تخته می خواهند که نرخش چند برابر اتاق چند تخته است.

خانم مهنار، در اتاق خودش گوشی را برداشت. آقای مهرافزا، پدر بود که از خانه اش تلفن می کرد. لحن بیان او شدیداً برافروخته بود:

— خانم، غرض از مزاحمت این است که خواستم ببینم بالاخره دکتر جواب روشنی به ما می دهد یا نه؟ این طور حس می کنم که ایشان حقیقت را از ما پنهان می کنند. نمی خواهند استخوان را از لای زخم بیرون بیاورند. الان یک ماه و نیم است با ما گریه رقصانی می کنند. این طرز کار از یک پزشک بعید است. تا به حال دوبار پسر را در بیمارستان بستری کرده و زیر عملش برده است. روز اولی که ما به مطب ایشان آمدم گفت بودند که این دکتر دست به عملش خوب است و برای ساده ترین ناراحتی، بیمار را می فرستد توی اتاق عمل. ما، تا به سر خودمان نیامده بود باور نمی کردیم. تقصیر مادرش بود که گول زن همسایه را

خورد و از من خواست تا او را به مطب شما پیش این پزشک بیاوریم. حالا با کمال پشیمانی و خواری، اینجا ایستاده و هق هق گریه می کند. به من می گوید جلو خشم را بگیر و این حرف ها را نزن. چطور می توانم جلو خشم را بگیرم. مگر تا به حال کم پول از جیبم رفته است. اما ای کاش لااقل بعد از اینهمه خرج ها، پسر من بهبودی یا بهبود گونه ای پیدا کرده بود.

منشی، از آن جهت که محتوی مکالمه و نیش تند و توهین آمیز آن، برای حاضران در اتاق انتظار معلوم نشود، با سکوتی مؤدبانه فقط گوش می داد. رنگ به رنگ می شد، آب دهانش را قورت می داد و می گفت: بله، می فرمائید— مرد به ظاهر کمرو، که شاید وسیله ای گیر آورده بود تا زنش را زجر بدهد، دور برداشته بود:

— گاهی می گوید عفونت ریوی است که آثارش در کشاله ران ظاهر شده، یا تب رماتیسمی که حالت مزمن پیدا کرده— تب رماتیسمی چه ارتباطی با تراشیدن استخوان دارد که بچه من برای تمام عمر ناقص بشود. تا به حال بیش از پنج بار او را برای عکس برداری از قسمت های مختلف بدن و آزمایش های گوناگون، به اینجا و آنجا فرستاده است. با آن دیلم های قلابی اش روی دیوار اتاق به خیالش شق القمر کرده. امروزه هر شکسته بند بی سوادى که از روی تجربه چیزهائی یاد گرفته دستور عکس برداری می دهد با نسخه ای از آپول ویتامین ث وب. او مگر با این جماعت آزمایشگاهی و رادیولوژی و داروخانه چی همدست است و عصر به عصر پورسانت می گیرد، یا اینکه در بیمارستان سهم دارد و قسمتی از پرداخت ها به جیب خودش برمی گردد. شاید نمی خواهد آن تخت خوابی که می گفت همیشه در بخش جراحی بیمارستان آماده دارد، خالی بماند. خانم، شما نه زن دکتر بکناش هستی نه شریکش. حقوقی می گیری و کاری به این کارها نداری. بیا و بین جای سوزن ها روی بازو و ران او که مدتها آماس کرده بود، هنوز همان طور سیاه مانده است. چه لازم بود که او را برای عکس برداری ریه به یک بیمارستان دیگر بفرستد. با آن لوله لعنتی که از گلویش رد کردند و داروهائی که قبل از عکس برداری به خوردش دادند تا ساعت ها بعد سرفه می کرد. خود این، بدتر از هر عمل جراحی بود. به من الهام شده بود که آن روز نگذارم مادرش همراه ما بیاید. چرا باید یک دکتر تا این اندازه از خدا بی خبر

باشد. عضو کالج سلطنتی جراحان انگلیس— بد نیست زیر تابلوش بنویسد، عاشق اسکاس، متخصص سر دواندن مریض، و دکتری که با چاقوی کندش پوست بیمار و خانواده اش را غلفتی می کند و آنها را از هستی ساقط می کند.

خانم مهناز بهت زده مانده بود که چه جوابی می توانست به او بدهد. نفس در سینه اش حبس شده بود و قادر به ادای هیچ کلمه ای نبود. دکتر که حدس زده بود موضوع چیست، در اتاق خودش گوشی را برداشت:

— الو، آقای مهرافزا— به شما حق می دهم که ناراحت باشید— ولی بهتر است جلو خشم خود را بگیرید. بله. همین طور است ولی این بیماری را من به پسر شما نداده ام. دیروز و پریروز هم تلفن کردید. به شما عرض کردم که مختارید به دکتر دیگری رجوع کنید. این، حق بیمار است که برای مداوای ناراحتی اش، از هر وسیله ای که در اختیار دارد استفاده کند و به هر دکتری که مایل است رجوع نماید. سوابق او را به هر دکتری بیمارستانی که رفت، در صورت تقاضای آنها، بلافاصله برایشان خواهم فرستاد. ولی به دست بیمار نمی دهم. این کار برخلاف سنت پزشکی است. شاید به صلاح خود بیمار هم نباشد. نه، من چنین عرض نکردم. بیماری او خیارک نیست. خواهش می کنم مسخره را کنار بگذارید. مگر اینکه شما به عنوان پدرش و به عنوان شوهر مادرش، به شخص خودتان و کارهایی که در جوانی کرده اید شک داشته باشید. زیرا چنانکه می دانید سیفلیس و خیارک، مرضی است که بطور ارثی از پدر به پسر می رسد. بله، شما اینطور تصور کنید: نمونه خاصی است از یک بیماری عفونی که معالجه اش طول می کشد. اصولاً هر نوع بیماری استخوان، بهبودش طول می کشد. و بعضی از آنها مثل رماتیسم مفصل، سالهای طولانی و گاهی تا آخر عمر، آدم را راحت نمی گذارد. گفتم که سرکار حق دارید ناراحت باشید. و اگر فکر کرده اید که من می خواهم برای دوشیدن شما، معالجه را طول بدهم، می گویم خلاف واقع است. و از این به بعد دستور می دهم منشی ام از شما ویزیت نگیرد. بله، میدانم که پول برای شما اهمیت ندارد. خداوند بیشتر بدهد. درد و بلا را بگیرد و به جای آن، پول و بعد هم عقل بدهد. از میان نعمت های خدا که به بندگان عطا کرده، عقل تنها چیزی است که هیچکس شکایت نمی کند که کم گرفته است. شما به منزل ماتفن زده و زخم را که فارسی

نمی‌داند ناراحت کرده‌اید. قسم می‌خورم که او نه مشاور من است و نه از کار پزشکی و طبابت، اطلاعی دارد. حتی من وقتی که ساعت ده و یازده شب به خانه پناه می‌برم، آن قدر خسته هستم که لام تا کام از کارهای روزم و بیمارانی که داشته‌ام با او صحبت نمی‌کنم. اگر از نیروهایم چیزی به جا باشد آن را صرف مطالعه کتاب می‌کنم که برای هر پزشکی در شبانروز واجب‌تر از هر امر واجب است. و او که شما از لهجه‌اش فهمیدید خارجی است، با فداکاری تمام، این وضع را تحمل می‌کند. حالا تا کی طول بکشد، خدا میداند. بالاخره هر چیزی حدی دارد، بخصوص احساسات یک زن. ولی روزی که ما پزشکان سوگند خوردیم که جان بیماران را نجات دهیم، همچنین سوگند خوردیم که شکیبائی هر اخلاق خوب و بدی را داشته باشیم. شما اگر بیائید و با سنگ شیشه مرا بشکنید، دست را می‌گیرم و می‌آرم‌ت توی مطب و می‌گویم خوب کاری کردید آقا. می‌توانید عوض شیشه، سر مرا بشکنید. حتماً دلیلی دارید که این کار را می‌کنید. ولی قبلاً بگوئید که کوتاهی من چه بوده است. بیشتر اوقات، خانواده شخص بیمار که از بیماررداری خسته شده‌اند، به حکم اینکه می‌گویند بیماری به که بیمار داری، از خود وی نیاز بیشتری به مراقبت دارند. از نظر روانی، صدمه‌پذیرتر از خود بیمارند که یک جوری با دردش خو گرفته است. بیماری اینها به شکل عقده‌هایی ظاهر می‌شود که می‌خواهند آن را سر دکتر معالج خالی کنند. و چه بهتر که بکنند. چه بهتر که بکنند. گیرم من ورقه‌ای برداشتم و توی آن یک اسم قلنبه سلبه پزشکی که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود، نوشتم و به دست شما دادم. این نوشته به چه کار شما می‌خورد؟ خود به خود چه دردی را دوا می‌کند؟ و اما در خصوص لنگ بودن پای فرزند شما—تا آنجا که میتوانم بگویم، متأسفانه این لنگی پا برای او خواهد ماند—بله، شما باید این واقعیت را بپذیرید که او از این به بعد به علت تراشیدگی استخوان در مجاورت مفصل، برای همیشه خواهد لنگید. البته من در وضع فعلی لزومی نمی‌بینم که این موضوع را به آقای ناصرزاده یا خانم و دختر ایشان بگویم. حتی اگر از من پرسیده شود می‌گویم که بعدها روبه‌راه خواهد شد. و کسی چه می‌داند، شاید هم بشود. اما من تضمین نمی‌کنم.

دکتر، بدون اینکه آن سوی مکالمه تلفن را قطع کرده باشد، گوشی را زمین

گذارد. چند دقیقه ای نگذشته بود که ناصرزاده زنگ زد. خانم منشی که هنوز صورتش از هیجان داغ بود، موضوع ابلاغیه دادگستری را به آگاهی وی رساند و گفت که دکتر می خواهد در خصوص این گونه دادگاهها و احکامی که صادر می کنند از او اطلاعاتی بگیرد. مرد گفت: بگذارد در کوزه و آبش را بخورد. این ابلاغیه ها هرگز کارساز نبوده نیست. بهترین راه دکتر این است که سه روز قبل از موعد، کتباً به دادگاه بنویسد که عمل جراحی دارد و در ساعت گفته شده نمی تواند بیمارستان را ترک کند. مطمئناً جلسه دادگاه به وقت دیگری موکول خواهد شد که باز می شود به همین بهانه ها عقبش انداخت. صاحب ملک باید آن قدر بدود که ته کفشش پاره شود. غیر از این چاره ندارد. در این سال و زمانه، حکم تخلیه مطب یک پزشک را گرفتن، کار آسانی نیست. ماه به ماه اجاره اش را داده اید. بعد از این هم ببرید به حسابش در بانک بریزید و رسید را نگه دارید. و قطعاً خبر دارید که این روزها از طرف دولت، در اروپا و امریکا و هر کشور خارجی که پزشکان ایرانی زیاد هستند، تبلیغات می شود تا آنها را به وطن برگردانند. کمیته ای تحت ریاست عالیّه خواهر شاه، اشرف، تشکیل گردیده تا اشخاص را برای تبلیغ به اطراف بفرستند و وانمود کنند که گویا ایران رشک بهشت برین شده، دکترها پول خوب در می آورند و مثل همه آلهائی که دستشان به دم گاوی بند است، امنیت شغلی دارند. به آنها و خانواده هاشان بلیت هواپیما و خرج سفر می دهند و با سلام و صلوات واردشان می کنند. حالا در چنین وضعیتی، آیا کسی می تواند حکم تخلیه یک پزشک را از دادگاه بگیرد؟

ناصرزاده عذر تأخیر می طلبید، و اظهار تمایل می کرد که فوراً بیاید و دکتر را ببیند. ولی چون شنید که ایشان تا ساعت هشت و نیم وقتش پر است و بعد هم باید برود بیمارستان، گفت:

— خانم مهناز، نمی دانم پدر شما حیات دارد یا نه؟

منشی بدون تعجب از این سؤال و نحوه طرح آن، گفت:

— بله، پدر من زنده است و کار می کند. کارمند دفترخانه است.

— خب، با این دختر مقبول و وظیفه شناسی که تحویل جامعه داده است دعا

می کنم که خدا طول عمرش بدهد. تو هم به نوبه خودت به مردم خدمت می کنی.

— توقعی از کسی نداریم آقای ناصرزاده.  
— میدانم. ولی مردم توقع دارند. مردم نسبت به کسی که درکی و عاطفه‌ای، و خلاصه بطور لری، معرفتی دارد خودبه‌خود پر توقع می‌شوند. شما خانم مهناز، این طور که از اخلاقت پیدا است در سایه مهر و محبت پدر و مادری دانا و فداکار بزرگ شده‌اید. بنابراین خوب می‌دانید که سعادت یک فرزند، مخصوصاً دختر، برای والدینش چقدر اهمیت دارد. برای دختر من، نیلوفر، که شما او را ندیده‌اید، واقعاً دشوار است که غیر از این جوان به کس دیگری فکر بکند. اصلاً در حیطه عقلش نمی‌گنجد. چه می‌شود کرد، هر کس تربیتی دارد. ما او را این طور بار آورده‌ایم و از کار خود پشیمان نیستیم.  
منشی گفت:

— خوب است. اگر غیر از این بود تعجب داشت. کاش هر دختری مثل او بود. وفاداری، اولین سنگ بنای خانواده است. برای زن، بالاتر از ایمان است. اگر وفاداری نباشد ایمان هم نیست.  
ببخشید آقای ناصرزاده، یک لحظه گوشی را داشته باشید. خانم، سرکار، بعد از بیماری هستید که حالا می‌آید بیرون. ولی اگر اجازه بدهید این جوان عکسی را که از مچ پایش گرفته است به دکتر نشان بدهد. معطلی چندانی ندارد. بله، آقای ناصرزاده، گوشم به شما است.

— خانم مهناز، درخت، اول گل می‌کند بعد میوه می‌دهد. وفاداری یک زن به شوهر، همان گل است که بعد می‌شود میوه و میوه هم فرزندی است که تحویل جامعه می‌دهد. این‌ها همه به جای خود درست. ولی زندگی یک امر پیچیده‌ای است که روی خیلی چیزها باید حساب شود. دکتر جان ما، آقای بکناش، که من واقعاً خدمتش ارادت دارم، نمی‌دانم روی چه حسابی ما را دارد گمراه می‌کند. مریضی که بیماری سخت دارد و با قوی‌ترین آنتی بیوتیک‌ها تبش قطع نشده، چه اصراری است که بگوئیم حالش کاملاً عادی است. شاید پدر و مادر او بخواهند برای دردش چاره‌های دیگری فکر کنند و مثلاً بفرستندش به خارجه. چه امیدواری‌های بیهوده‌ای است که دکتر در دل این بیچاره‌ها می‌نشانند. آیا رشته اولیه ایشان روان‌شناسی نبوده که بعد رفته‌اند به ارتوپدی؟

منشی، خندید و چشم‌هایش با زیبایی کودکانه‌ای درخشید. با همان چهره

خندان، نگاه مهرآمیزش توی روی حاضران در اتاق که گویا، نرسیده و ندانسته، حاضر به تصدیق اندیشه هایش بودند، گشت. در جواب گفت:

— مگر بد است؟ به نظر من در کشور ما که اعصاب مردمانش خراب است یا اگر نیست با این گرفتاری هائی که ما داریم روزی خراب خواهد شد، دکترها هر تخصصی دارند باید حتماً از مسائل روان و اعصاب، بی اطلاع نباشند. ناصرزاده ناگهان گفت:

— سخنان مهناز، بیائید با من یک معامله بکنید. پرونده جواد یا رونوشتی از آن را به من بدهید تا به یک پزشک نشان بدهم. این خدمت را فراموش نخواهم کرد. ظاهراً بیماری او چیز بدی از نوع سرطان است. ولی بکتابش نمی خواهد به ما بگوید. حتی او من پنهان می کند. منشی گفت:

— عجب پیشنهادی می کنید آقای ناصرزاده. از شما با این سن و سال بعید می دانستم. بعد از آن مقدمه ای که در خصوص وفاداری چیدید، این است نتیجه ای که از آن می گیرید؟

اگر می خواهید بیمار را پیش کس دیگری ببرید، مختارید. پزشک بعدی همیشه استادتر از پزشک قبلی است. می بخشید یک لحظه — شما بفرمائید تو آقای محترم. بله، مانعی ندارد. — با ویزیتور داروئی بودم آقای ناصرزاده. من این موضوع را به دکتر نمی گویم. ولی به شرط آنکه شما هم فراموش کنید از من چه خواهشی کردید. اعتماد مرا نسبت به شخصیتی که در ذهنم از شما ساخته بودم زائل کردید.

سخانم مهناز، این قدر زود درباره اشخاص قضاوت نکنید. هر چند برخلاف اصول است که وقت شما را پشت تلفن بگیرم، ولی می خواستم این را بدانید و به دکتر هم بفرمائید که حساب من از حساب آقای مهرافزا جدا است. — ما جز همان دوستی زبانی هیچگونه پیوندی با هم نداریم. من اگر بدانم که بیماری این جوان علاج پذیر نیست، یا علاج پذیر است ولی نیاز به زمان و مداوا و مراقبت طولانی دارد، دلیلی نمی بینم که خودم را توی هچل بیندازم. مگر دخترم را از سر چهارراه پیدا کرده ام. خیلی ساده می گویم: کم کم گوش او را پر می کنم تا حلقه اش را پس بدهد. برای این کار همیشه بهانه ای هست. اگر دکتر بکتابش در



روان‌شناسی یا چه می‌دانم روان‌تنائی تخصص دارد— که من می‌دانم دارد— نیلورا چند جلسه‌ای می‌آورم پیشش تا با او حرف بزند. و همین جا از شما خواهش می‌کنم که برای فردا بعد از ظهر، در حدود همین ساعت‌ها یا دیرتر، وقتی به من بدهید تا بیمارم آنجا.

منشی پرسید:

—وقت برای همین مطلبی که گفتید، یعنی روان‌تنائی؟ نه، من نمی‌توانم به شما وقت بدهم. دلش؟ دلش را از خودتان پرسید. او یک جراح ارتوپد است نه روان‌پزشک.

—خانم، شما به من وقت بدهید و کاری به کیفیت بیماری نداشته باشید. اصلاً ندیده بگیرید که ما قبلاً با هم صحبت‌هایی کرده‌ایم.

—اگر ناراحتی خاصی دارند که در تخصص ارتوپد است، می‌دهم.

—میخچه پا، آیا میخچه پا در تخصص ایشان هست یا نه؟

—بله هست. ما چند مریض داریم که این ناراحتی را دارند. اتفاقاً، همه هم خانم هستند. ساعت هفت و نیم فردا شب به شما وقت می‌دهم، خوب است؟ (منشی خندید) نه، از این یکی خاطر جمع باشید. فردا در چنین ساعتی مهرباناً اینجا نخواهد آمد. وقت نگرفته است که بیاید. او هر وقت بخواهد دکتر را ببیند می‌رود به بیمارستان. و اگر برحسب اتفاق خواست که بیاید اینجا، حتماً به شما خبر خواهم داد. آیا باز هم شرطی داری؟

—نه، شرط من همین بود که آنها از آمدن ما خبر نشوند. قبول است. فردا ساعت هفت و نیم با دخترم آنجا هستیم.

آن شب، ساعت هشت و نیم، موقعی که دکتر آخرین بیمارش را دید و آماده شد تا مطب را ترک گوید، منشی که هنوز نرفته بود به او خبر داد که جزء بیماران روز بعد، ناصرزاده هم تعیین وقت کرده است تا دخترش را برای میخچه پا بیاورد. با چند جمله سر بسته به او گفت که نیت اصلی مرد آجر فروش چیست. دکتر، توی اتاق انتظار، روی یکی از راحتی ها نشست و برای رفع خستگی، دستهایش را به حالت گشوده از دو طرف روی پستی نرم آن انداخت. سر را به عقب خم کرد و گفت:

— به راستی وضع دشواری است. اگر من دختری داشتم که نامزد مرد جوان ولی بیماری در وضع این آقا بود، نمی دانم چه می کردم. هر روز با خودم می گویم، به توجه ای مرد، نوع بیماری را همانطور که هست بنویس و بده به دستشان، تا بروند هر مامی که دارند بگیرند و هر خاکی که هست به سرشان بریزند. مگر من ضامن غم و شادی، یا، وکیل و وصی کار مردم هستم. نه جوالدوز توی کیسه مخفی می ماند، نه بیماری سرطان در بدن یک جوان. با آن احساس ارباب گونه لطف آمیزی که در عین حال جوای همدردی است، ادامه داد:

— شما مهناز، چرا امشب تا این ساعت ماندید؟ همیشه زودتر می رفتید.

مهناز گفت:

— هر شب زود می رفتم تا به اتوبوس برسم. ولی امشب کسی دنبالم خواهد آمد. البته، اگر بیاید.

دکتر، با لحن کاملاً فرسوده ای گفت:

نشنیده بودم که نامزد گرفته باشی. قیافهات میگوید که منتظر مردی هستی. او کیست، کارش چیست، چند سال دارد؟

خانم مهناز، زیر رشته های درهم گیسوانش سرخ شد. پاسخ داد: منشی مطب یک پزشک با چه کسی می تواند آشنا بشود غیر از یک ویزیتور دارویی که تمام دارائی اش یک ژیان قسطی است؟  
دکتر با کنجکاوای شدید او را نگاه می کرد. می خواست از روی حدس دریابد که آن شخص چه کسی می توانست باشد. گفت:

— خوب است. من خودم قبل از سفر به اروپا سه سال، در این شهر ویزیتور دارویی بودم. هم آسپستان بیمارستان ها، هم ویزیتور دارویی. پیش دکتری رفته بودم تا یک قلم داروی تازه را تبلیغ کنم. بیکار نشسته بود و از نداشتن بیمار روزنامه می خواند. اول تا مدتی سرش توی روزنامه بود. بعد ناگهان رشته را از دست من گرفت و گفت: این شعرها را برو برای کسی بخوان که جوجه امساله است و نمی داند چه به چیست. دارویی که به توداده اند تا تبلیغ کنی، نه تنها تازه نیست، بلکه خیلی هم قدیمی است. منتهی با یک ترکیب بی خاصیت فیل رنگ کن، که سازنده و صاحب امتیاز قبلی، مدعی کار آنها نشود. می گفت، این مؤسسه ای که تو آقای ویزیتور برایش کار می کنی، یک بنگاه شیادی بین المللی است که تا به حال هیچ داروی خوبی عرضه نکرده و غیر از خرابکاری هنری ندارد. این قدر گفت و گفت که من بهتر دیدم بساطم را جمع کنم و هر چه زودتر از مطبش بزنم بیرون. بعد از آن هم هرگز او را ویزیت نکردم و عطایش را به لقایش بخشیدم. در کیف بزرگ سیاهم که دست کمی از چننه درویش بداشت، غیر از اسپسیالیه های دارویی برای معرفی به پزشکان، هر جور وسائل آرایش زنانه نیز بود که به داروخانه ها می دادم. یعنی به عبارت دیگر، علاوه بر معرفی، توزیع هم میکردم.

خانم منشی، پشت میزش حاضر یراق نشسته بود. دستش روی بند کیفش بود. گفت:

— قبلاً چند بار او را که به اینجا می آمد دیده بودم. میانه بالاست و هم سن خودم. جز اینکه زبانش می گیرد. در شگفتم که با این زبان الکن، چگونه در کارش می شود. یکی یکی و با حوصله، بی آنکه حرفی بزند اشانتیون هایش

را از کیف در می آورد و روی میز می چیند. برق نگاهش و حرکت ابروانش می گوید که چه اطمینان نگفته ای به آنها دارد. بعد هم با سخاوتمندی تمام از هر نمونه یکی را جا می گذارد و با کیف نیمه خالی از مطب بیرون می رود.  
دکتر گفت:

— به خاطر آوردم که چه کسی را می گوئی — جوانی است با سبیل کم پشت و گونه های فرو رفته. خب، مبارک است انشاء الله. اگر زبانش لکنت دارد، در عوض طبق یک عقیده قدیمی، سرش هرگز تاس نمی شود. من شخصاً این مسئله را تجربه نکرده ام و توی کتابهای علمی هم جایی نوشته ندیدم که آدم نیمه زبان سرش تاس نمی شود. لکنت زبان، مسئله ای روانی است که در کیفیت های گوناگون، شدت و ضعف پیدا می کند. اگر زنش شدی، حاضرم معالجه اش بکنم.

خانم مهناز، از کرکره، توی خیابان را نگاه کرد. گفت:  
— نمی دانم چطور شد که دیر کرد. دکتر، شما از این قول ها زیاد می دهید. یک سر دارید و هزار سودا. گفته بودید که مادرم را که میگردن دارد و به شدت آزارش می دهد، معالجه خواهید کرد. ولی نکردید.  
دکتر گفت:

— اتفاقاً میگردن یکی از آن بیماری هائی است که من، اگر چه رشته تخصصی ام نیست، چون می بینم که، با کمال تأسف، کمیت پزشکان در معالجه اش لنگ مانده است و هرکس علت را چیزی می داند، علاقمند بودم شخصاً مطالعاتی رویش بکنم. و چرا که نه؟ به قول گفتنی، مگر شتر خالی، راه نمی رود؟ به مادرت بگو، قبل از شروع حمله، تا چند ساعت دستمال سفید روی چشم ببندد و در یک اتاق نیمه تاریک استراحت کند. تا آنجا که به نظر آمده، علت بیماری مربوط می شود به بعضی پرتوهای ناشناخته نور که تحریک عصبی ایجاد می کند. اما در خصوص مردی که با هم قرار دارید، از همین حالا بد نیست بدانی که معاشرت با آدم نیمه زبان و همین طور دیوانه، به طور عجیبی تأثیر پذیر است. تمایلی پیدا می شود که رفتار آنها را تقلید کنند.  
مهناز گفت:

— دکتر، گمان نمی کنم خیال ازدواج با او را داشته باشم. تا موقعی که هنوز

پیشنهاد زیر زبانش است، ممکن است بگویم که منتظر آیم. ولی به طور مسلم، همان لحظه که از روی قلبش پرده برداشت، جواب منفی من آماده است تا جایش را به او نشان بدهد. بدون آنکه دلیلش را بدانم، قلبم به من می گوید که میلی به او ندارم.

—و با وصف این، اجازه می دهی که به ملاقاتت بیاید و وقتی را با هم بگذرانید.

—او فقط مرا به منزل می رساند.

—اگر از او خوش نمی آید وقت را تلف نکن. بدون شک، غیر از مسئله زبان، چیزی در او هست که دل تو را می آزارد. این، دردی است که بعد شدت خواهد گرفت. کفشی که اندازه پا نیست، پنجه یا انگشت را می گیرد و میخچه می آورد.

بله، مثل همان میخچه ای که پای دوشیزه نیلوفر ناصرزاده را ناراحت کرده است. پدرش، با چه اصراری از من برای فردا شب ساعت هفت و نیم وقت گرفته است. آه، فراموش کردم در دفتر یادداشت کنم. اگر کنجکاو نبودم که دخترش را ببینم، به اصرار او تسلیم نمی شدم. آنطور که عکسش می گفت باید خیلی خوشگل باشد.

شرمزده و با کنایه شیرینی افزود:

— میخچه پای ایشان را معالجه کنید دکتر. حیف است دختری با زیبایی یک مجسمه تمام قد از سنگ مرمر که در موزه روی پایه گرانیت قرار داده شده و مردم برای دیدنش می آیند و دقیقه ها در بحرش فرو می روند، این عیب کوچک را داشته باشد.

دکتر با حالتی وارفته که از خستگی اش حکایت می گفت یا دفاعی بود علیه آن، از روی میل برخاست. از خانم منشی روی برتافت و مثل معلمی که برای شاگردانش دیکته می گوید، شمرده و با تأکید گفت:

—میخچه پا علاجش شمع یا دوی مالیدنی است که در هر داروخانه ای یافت می شود و نیازی به دکتر ندارد. البته، مگر آنکه لازم به عمل باشد.

تلفن زنگ زد. منشی به آن جواب گفت. خانم ناصرزاده بود که می خواست با دکتر حرف بزند. شتابزده بود و پاپی می پرسید آیا رفته است یا که هنوز

هست؟

بکتابش روی لبه میز نشست و گوشی را گرفت:

— الو، خانم، هنوز اینجا هستم.

صدای زن، توی تلفن اندکی ناصاف بود:

— دکتر، من باید خیلی زودتر از این برای عرض تشکر تلفن می کردم. ولی

وقت یک پزشک، بیشتر از این ارزش دارد که برای چیزهای کوچک از طرف اشخاص کوچک، گرفته شود.

دکتر که به سقف نگاه می کرد گفت:

— شما لطف دارید خانم. بفرمائید وضع پا چطور است. توصیه ها را حتماً به

کار می بندید. خوب است. خوب است. همکاری بیمار با پزشک، اولین شرط موفقیت طرفین است.

— دکتر، شوهرم وقت گرفته است که فردا نیلورا بیاورد پیش شما. ولی من

خودم او را می آورم. شوهرم گفت که او میخچه پا دارد. ولی این یک شوخی بود.

بله، به منشی گفت. ولی میخچه پا حقیقت ندارد.

— آه، پس این لطف را برای چه می خواهید شامل حال بنده بفرمائید خانم؟

اگر برای یک ملاقات معمولی است، خوشحال تر می شوم که منزل تشریف بیاورید. جمعه ها بعد از ظهر، همیشه در منزل آماده پذیرائی دوستان هستم.

— نه، دکتر، وقت ما به قوت خودش باقی است. جمعه ها شما به زن خود

تعلق دارید و بقیه روزها به بیماران. فقط خواستم از قبل بدانید که به جای

شوهرم، من همراه او می آیم. نمی دانستم از مرگ ما بیزارید.

— بله، البته از مرگ شما بیزارم.

— دکتر، اینهایی که بیماری دکتر رفتن دارند، برای معالجه خود چه باید

بکنند؟

— باید بروند دکتر.

— پس بنابراین، در مشکل بزرگی هستید اگر بخواهید وقت ما را بهم بزنید.

آیا مطمئن باشم که فردا، خانواده مهرافزا، پدر، پسر یا مادر، از شما وقت نگرفته اند که بیایند آنجا، و ما توی مطب با هم برخورد نمی کنیم؟ آخر،

نمی خواهم بفهمند که دخترم ناراحتی دارد. در حقیقت، نیلوفر هیچش نیست، و

من هم هنوز در خصوص این ملاقات، چیزی به او نگفته‌ام. ولی محض اطمینان از یک موضوع که بعدها ممکن است برایش مسئله‌ای بشود، خواستم پیشگویی — ببخشید، پیشگیری کرده باشم. آیا دکتر، پیشگیری از یک بیماری و یا ضایعه که ممکن است در زمانهای بعد به سراغ دختر جوانی بیاید و ناراحتش بکند، کار عاقلانه‌ای نیست؟

دکتر، گوشی را گذاشت، و در حالی که به سوی در می‌رفت تا مطب را به قصد بیمارستان ترک کند، به منشی گفت:

— فردا به جای آقا، خانم ناصرزاده، اینجا می‌آید. البته همراه دخترش. می‌ترسم که این‌ها قصد دارند مزاحم من بشوند. گفته بودم که از آنها ویزیت نگیری. ولی بگیر. راست گفته‌اند که خیلی خودمانی بودن با مریض هم برای پزشک بی‌آفت نیست. و قتهای فردای ما تماماً پر است، مگر نه؟

— بله، و همچنین پس فردا. این هفته وضع مریض‌های ما بهتر بود. فردا، آخر مرداد ماه است.

دکتر، پشیمان شد و برگشت. مشغول ورق زدن و نگاه کردن دفتر تقویم شد که توی آن، وقت بیماران یادداشت می‌شد. گفت:

— در آغاز تعطیلات تابستان، مردم با رجوع به تعمیرگاهها، کجاوه شکسته‌های خود را سرویس می‌کنند و سر و صورت می‌دهند برای مسافرت به ییلاق. آخر تعطیلات، چون فصل کار شروع می‌شود و تا سال بعد وقت دیگری در اختیار ندارند، شتابزده به فکر سرویس بدن‌ها می‌افتند. دردهای خیالی و نیمه خیالی هم همین زمان‌ها است که به سراغ آنها می‌آید. با شکستن تشک گرما و دو هوا شدن فصل، بیماری‌های رماتیسمی، حساسیت‌ها و غیر آن، سر بر می‌دارند و مردم را به ستون یک، روانه مطب پزشکان میکنند. این روزها با مراجعت مردم از ییلاق، ترافیک شهر هم محسوساً سنگین‌تر شده است.

شریف و در عین حال پر درآمد، حرفه بدی نبود کار طبابت. و دکتر، در آن لحظه به این می‌اندیشید که اگر سر و ته وقتش را به هم می‌آورد، آیا از عهده‌اش بر می‌آمد که باز هم فعالیت بیشتری داشته باشد، و مثلاً با قبول کار در بیمارستان خصوصی دیگر که پیشنهادش از قبل به او شده بود، رقم دیگری بر درآمدهایش بیفزاید؟ البته پول چیز خوبی بود، ولی آیا سلامت جسمی و روحی خود او

ارزنده تر نبود؟ آن ماه، غیر از بیمارستان دولتی و بیمه، هشت جراحی در بیمارستان خصوص کرده بود. با ویزیت های روزانه مطب، و حقوق دانشگاه، جمع کل درآمدش مبلغی در حدود شصت هزار تومان می شد، که پس از وضع مخارج روزانه، دو سوم آن را پس انداز می کرد.

با شعله گرم و گرمابخشی که از گودی زیر ابروانش زبانه می کشید و از نهایت درجه خرسندی اش داستان می گفت، در چشمان روشن خانم منشی نگاه کرد، که به روی وی لبخند زد و فوراً سرش را با موهای افشان به زیر انداخت. شاید او نیز درست در همین اندیشه بود که دکتر این همه پول را می خواست چکار کند. و مقایسه می کرد که از این مبلغ، چیزی کمتر از دو هزار تومان سهم او می شد که پول قسط یک قالی متوسط بود برای چهار یا پنج سال متوالی. حقوق خانم مهناز چنانکه می دانیم یک هزار و هشتصد تومان بود که دکتر قول داده بود از آغاز شهریور ماه دو یست تومان بر آن بیفزاید.



عصر روز بعد، ساعت هفت و نیم، یعنی کم و بیش در چنان موقعی که آفتاب را فقط بر نوک درختان یا فراز ساختمان های بلند می شد دید، خانم ناصرزاده و دخترش با سه دقیقه تأخیر در مطب حاضر شدند. اضطراب راندن ماشین در یک ساعت پر رفت و آمد، و بعد از آن، گیر آوردن جای پارک، در چهره زن سی و چهار ساله، آن اثری را گذاشته بود، که هرکس قبل از دیدن سویچ ظریف دستش با علامت ب م و روی آن، فوراً می فهمید با چگونه فردی و از کدام گروه بندی اجتماعی روبه رو است. فرد نازک طبعی از گروه مرفه جامعه، که چون در شهر شلوغی مانند تهران عادت به رانندگی داشت، در طول زمان، شخصیت دومی کسب کرده بود که در سایه آن، تحمل هر کاری را داشت جز آنچه که باید وقتی برایش صرف کند و انتظاری بکشد. دختر همراهش نیلوفر، غنچه ای در کنار گل شکفته، یا کره اسب چهارماهه ای کنار مادیان در یک دشت سبز و خرم—به بلندی مادرش نبود، ولی از او خوشگلتر بود. چشم ها درشت و پیاله گون، با حالتی پرسنده. پیشانی عریض، گونه ها لطیف و سرشار از شادابی، شانه ها تنک، بازوها لاغر و سینه، مختصری برآمده، که دو انحنای رازگوی آن، بند از پای هوس ها می گسست. و این همه در زمینه رفتاری چنان



متین و موقر که استواری اراده را القا می کرد و ندانسته از عفاف می سخن می گفت زائیده از بی نیازی و یا بی خبری، که به همان اندازه آمیخته به خودرانی معصومانه بود و بر شکوه زیبایی اش می افزود. در یک کلمه، اثر نقاش نابغه ای بود که در انزوای کامل و با صرف وقت کافی، در طول یک زمان چندین ساله، برای دل خود کشیده است و نه برای فروش در بازار. اثری که قلم سحر او، آخرین ذره های هوس و همچنین امیدهای برنیامده اش را در کالبد آن ریخته است و لاجرم هستی خود را با هستی او یکی میداند. جایی که کلمات از عهده بیان چیزی بر نمی آیند، این همیشه امتیاز کار نقاش است که با خطوطی چند، پیکره ای را جان می بخشد، و مانند روح متحرکی جاویدان می سازد. دوشیزه هفده ساله که همان روز صبح همراه مادرش به آرایشگاه رفته و برای نخستین بار صورتش را بند انداخته بود، اندکی مسن تر از ستش جلوه می کرد. چین کوچک گوشه لبانش، از ناخرسندی اش حکایت می گفت. پیراهن بهاره ای به تن داشت با آستین های گشاد آویخته شبیه ردای کشیشان. دامن چین دار بلند، کمربندی از چرم پوست ماری باریک با گل درشتی به رنگ قرمز آتشی روی برآمدگی دخترانه کمرش. خانم مهناز، از دیدن او سرخ شد و برای اینکه دستپاچگی معصومانه اش را رفع و رجوع کند، و همچنین از جهت سکوت سنگین اتاق انتظار که بی هیچ علت آشکاری ناگهان خصوصیت آمیز شده بود، با آرامش عادی گفت:

— کسی پهلوی دکتر هست که تا چند دقیقه دیگر بیرون می آید.

با این گفته، به نفع بعدی فهماند که مادر و دختر اگرچه چند دقیقه ای دیر آمده بودند، ولی بهر حال وقت گرفته بودند و می باید از وقت خود استفاده کنند. خانم ناصرزاده که گویا از اعصاب و قلب سالمی بهره نمی برد، هنوز طول داشت تا خونسردی عادی اش را به دست آورد. نشست و با مجله ای که از روی میز برداشت، شتابان صورتش را باد زد. پریدگی رنگ رخسارش، از هلال پریده دورگونه ها و زیرقشر ملائم سرخاب و سفیداب کاملاً نمایان بود. به جوانک پانزده ساله ای که از زانو به پائین پای مصنوعی داشت و با مادرش و شاید عمه یا خاله اش طرف راست او نشسته بود نگرست و گفت:

— ما عجله ای نداریم. بخصوص که دیر آمده ایم. می توانید بیماری را که بعد از ما نوبت دارد بفرستید تو.

دوباره سکوت شد. چند دقیقه ای گذشت که در آن، جز صدای ورق خوردن روزنامه و مجله به گوش نمی رسید. بیمار قبلی با نفر همراهش از پیش دکتر مرخص شد و جوان یک پا به درون رفت. خانم مهناز که دستخوش احساسات متفاوت و متضادی از حسد و تأثر، تحسین و ترحم شده بود، بدون اینکه نسبت به منتظران حضور ذهنش را از دست داده باشد، همچنان خاموش و سر به زیر نهسته بود. در گوشه ای از دفترش، بی هدف، خط هائی می کشید. سرانجام گفت:

— من عکس دختر شما را دیده بودم.

خانم ناصرزاده، مجله را روی میز گذاشت:

— آه، بله، جواد می گفت که عکس آن روزشان را که در پارک خرم<sup>۱</sup> گرفته بودند به شما نشان داده است. تعریف می کرد که چه دختر مهربان و خوش اخلاقی هستید.

خانم مهناز، کارتی از توی کشو میزش بیرون آورد. اسم و مشخصات بیمار یعنی دوشیزه نیلوفر ناصرزاده را روی آن نوشت. با نشانی منزل، شماره تلفن و معرف — که جلوش خط تیره کشید — و پس از حدود بیست دقیقه، چون از بازتاب صدای دکتر فهمید که کارش با جوانک یک پا که بیمار سابقه دار آنها بود، روبه پایان است، آن را به درون برد. هنگام عبور از کنار مبل مادر و دختر، فراموش نکرد که با تکان مختصر سر و حرکت تبسم آلود لب ها، چنانکه شیوه پرستار گونه اش بود، صمیمیتی به آنها بنمایاند و گل حساس محبت را که غالباً خیلی زود پژمرده می شد از فرو مردن مانع شود. نیلوفر، دست روی قلبش گذاشت و از سر ترس و نگرانی آه عذاب آلودی کشید:

— وای خدا، حتی اگر برای دیدار دوستانه باشد از دکتر می ترسم.

مادرش به او دل داد:

— تو که بیمار نیستی دخترم. دلیل ندارد که بترسی.

— پس ماما! اگر بیمار نیستم برای چه مرا آوردی؟

— خودت می فهمی برای چه تورا آوردم. فقط کمی حوصله داشته باش.

یک ربع بعد، آن دو در اتاق معاینه دکتر بودند — که سرش پائین بود و

۱ — بعد از انقلاب، نام پارک خرم به پارک ارم تغییر یافت.

مطالبی در برگ پزشکی جوانک یک پا یادداشت می کرد. خانم ناصرزاده، کم توجهی او را عمدی تشخیص داد، ولی آن را مسئله ای ندانست — در همان حال که هنوز ایستاده بود گفت:

— دکتر، دخترم معترض است که چرا او را باینجا آوردم. توی راه به او گفتم برای جوش صورت او را می آورم. گفت در این صورت باید برویم پیش دکتر پوست، نه متخصص ارتوپدی.

دکتر از پشت میزش برخاست و کارت بیمار قبلی را برای بایگانی به منشی داد. به او گفت اگر کس دیگری نمانده است می تواند برود به منزل. بعداً افزود که اگر نیم ساعت صبر کند تا این آخرین ویزیتش تمام شود، چون آن شب کار بیمارستان ندارد و یک سره عازم خانه است و از طرفی مسیر آندو در طول چند خیابان با هم یکی است، می تواند او را با ماشین خودش ببرد. دختر، تشکر کرد و پاسخ داد اگرچه به معطلی اش می ارزد و می داند که در آن صورت زودتر خواهد رسید، ولی ترجیح می دهد که برود. وسایل روی میزش را جمع کرد. کیفش را برداشت و بدون آنکه لازم بداند با خانم ناصرزاده خداحافظ گوید، رفت. دکتر به خاطر ایمنی از دزد یا هر نوع ورود بی خبر، ضامن پشت در را انداخت. پنجره را بست و به اتاق خودش برگشت.

دختر جوان، با آنکه کوشیده بود در آرایش و لباس ساده جلوه کند، از وسوسه همپایی با مادرش به دور نمانده بود. زیبایی یکدست و معصومانه اش برای مردی پر مشغله که در طول روز، از مرد و زن، سالم و ناسالم، با هر جور ترکیب و قیافه ای سر و کار داشت، اگرچه ساعتی بعد ممکن بود فراموشش شود، ولی در آن لحظه نمی توانست بی اثر باشد. نگاهش از چهره تازه و بی نهایت لطیف او، که گل های شرم و جوانی بر آن دمیده بود، به رخسار کمی خسته و عصبی مادر گشت، و با لحن دوستانه همیشگی اش گفت:

— جوش صورت — ولی من در صورت این خانم جوان جوشی نمی بینم.

مادر گفت:

— چرا دکتر، اگر دقت کنید زیر پوست، بعضی جاها، اثر جوش نمایان است. خیلی نامحسوس زیر دست لمس می شود. نمی دانم حساسیت نسبت به کرم است، غذا است، یا اینکه علت دیگری دارد.

بکتاش، با انگشت چانه دختر را بالا گرفت و زیر نور چراغ در صورتش دقیق شد. موهای خرمائی رنگ شفاف و انبوه سرش که در اثر حمام یا استعمال بیش از حد تافت، پف کرده به نظر می رسید، با فرقی که از وسط داشت، به شکل نیم هلالی از دوسوروی ابروانش را می گرفت. لبانش گوشت آلو و بدون آنکه چیزی مالیده باشد به سرخی عقیق بود. هنگامی که نرم و دلپذیر، خرمن گیسوان را از یک سو بالا می زد تا دکتر راحت تر صورتش را نگاه کند، اثری از ناخشنودی یا خشم که از عفاف سرچشمه می گرفت در این لب ها نمایان بود. دکتر، مثل رؤیای خوشی که با لبخند و نجوای زیر لبی همراه است، از دلش گذشت:

— جا داشت اگر زنم این دختر را می دید و تصدیق می کرد که زنان ایرانی به راستی نمونه زیبایی و ظرافت در تمام جهان اند.

صورتش گرد بود بدون آنکه استخوانی باشد. بینی اش قلمی که سایه ملایمش آنگاه که با ظرافت به خط ابروان می پیوست، گویای طنزی یا کنایه ای بود که چشمان معصومانه مخمورش قادر به پرده پوشی اش نبود. این غنچه گل سرخی که در یک سپیده دم بهاری به نفس خوش نسیم می شکفت و به روی آفتاب و سبزه زار لبخند می زد، حالا، از آرامش و حرکت، از گفتن یا خاموشی برگزیدن، از نگرستن یا سایه مژگان به زیر افکندن— از آشنا شدن یا در لاک شرم و بیگانگی ماندن، حالت دوگانه ای داشت. مانند ایهام شاعرانه که یک معنی معنی دیگر را نقض می کند تا بر لطف مجموع سخن بیفزاید، تازگی دلپذیری داشت. این دختر لاله رخی که از حرکت دست خودش شرم به گونه اش می نشست، و لبانش از سکوت و کم گوئی چنان بر هم فشرده بود که گفתי هرگز در حضور فردی بیگانه سخن نگفته است— این کبوتر نرم رفتار و آرمگین، با سادگی شکوهمند ولی دو پهلوی خویش، یک لحظه دکتر را دچار حیرت کرد. با خود گفت:

— بسیاری مردمان، از ناداری و بی پولی در رنج اند، و بسیاری نیز از ثروت. بیماری اینان هرگز قابل علاج نیست.

با آنکه می توانست در حد معلومات قابل قبولی که از زمینه های تجربی بی بهره نبود، در خصوص نگهداری پوست و راه جلوگیری از جوش ها و لکه های مزاحم، دستوراتی به مادر و دختر بدهد، خود را از این کار منع کرد. جوان آسا

روی پنجه پایش چرخید. کف هر دو دست را چنانکه پنداشتی از سرما یخ زده است، بهم سود و با چنان حالتی که گوئی یک کنگره پزشکی را افتتاح می کند یا بعد از کنفرانسی علمی به سئوالات پاسخ می دهد، گفت:

— خانم ناصرزاده، از اینکه به من فرصت دادید که یکبار دیگر شما را زیارت کنم متشکرم. به ویژه اینکه دختر خانم را هم آوردید. می بینم که جوراب طبی پوشیده اید و توی تلفن هم گفتید که دستورات را اجرا می کنید.

خانم ناصرزاده که در اولین روز مراجعه اش به مطب، یک ماه و نیم پیش، آرایش گیسوانش باز بود (دکتر این را به طور مبهمی به خاطر می آورد) اینک آن را حلقه حلقه روی سر برده. به شکل تاجی زرین در آورده بود. تارهای کوچکی از آن با برش چتری از دو سو روی گوش هایش ریخته بود که گوشواره های خوشه ای آراسته به دانه های ریز یا قوت و الماس از زیرش نجیبانه تلالو داشت. گردن خم کرد و توی کیفش دنبال چیزی گشت که سیگاریا با دبزن تاشوش بود. چون حواسش متمرکز نبود نیمه راه منصرف شد. گفت:

— دیدن یک پزشک، حتی اگر آدم دردی نداشته باشد، به عقیده من گهگاه لازم است. حتی اگر کتاب صد سال زیستن گیلد هاوزر— یا طبیب خود باش را ده بار خوانده و از بر کرده باشد، باز بی نیاز از پزشک نیست. اما دکتر، غرض من از مزاحمت امروز، چیز دیگری است که توی تلفن نمی خواستم بگویم.

دکتر، پشت میزش نشست. هر دو دست را چنانکه عادتش بود قلاب هم کرد و با توجه کامل آماده شنیدن شد. زن ادامه داد:

— شما آن روز که پای مرا دیدید حرفی زدید که در خانه روی آن فکر زیاد کردم و راستش، خیلی هم نگران شدم.

دکتر گفت: — چه حرفی؟ در خصوص آن خانمی که گفتم رگ پایش را کشیدیم؟ او یک مورد استثنائی بود. غیر از عمل چاره نداشت.

— آن البته به جای خود محفوظ. ولی من به چیزی دیگری فکر می کردم. شما گفتید این نوع ناراحتی های رگ و عروق، در خانواده ها ارثی است. موقع معاینه ام گفتی. یادتان نیست؟

— بله، گفتم زمینه ارثی دارد و بیشتر به سراغ خانم ها می آید.

— پس معنی اش این است که دختر من هم بعدها ممکن است مبتلی بشود.

— بله، چنین احتمالی هست. ولی حتمی نیست. سری که درد نمی کند دستمال نباید بست.

چشمان خانم، حالت تضرع به خود گرفت:

— آقای دکتر، دستم به دامنم. من فقط یک دختر دارم، و تمام دنیا را می خواهم به خاطر او. از من نپرسید که چرا این قدر او را دوست دارم. شاید این یک راز است.

دکتر خندید و چشمانش را بست:

— نه، راز نیست. یا اگر باشد، رازی است شیرین.

— دکتر، درست است که من یک مادرم، ولی بعدها اگر فرصت پیش آمد برای شما آن دلیل خاص و یگانه ای را که سبب این همه علاقه ام به وی شده است، خواهم گفت — شما پای مرا دیدید؛ چه عیب دارد که پای او را هم ببینید. آخر، پای من هم روزگاری به همین زیبایی بود. آن روزها همیشه با خودم می گفتم آیا از پای تو گیتی، زیباتری روی زمین هست؟ کجاست آن ساق های تراشیده ای که از مرمر نباشد و بتواند با تورقابت بکند؟ دکتر، اگر شک داری که پای من به راستی زیبا بوده است، به پاهای دخترم نگاه کن. اگر او در طرح صورت و چانه، کمی با پدرش یکی است، پاهایش کاملاً به من رفته است. از جلو کشیده، از پشت گرد و اندکی پهن. مردم می گویند مادر را بین و دختر را بخواه، ولی من می گویم دختر را بین و مادر را بخواه. به پاهای دخترم حسودیم نمی شود. زیرا یادآور جوانی های خودم هستند.

مهی، مانند دود سیگار، افکار دکتر را در میان گرفت. گفت:

— شما حالا هم جوان هستید و عیبی که عیب باشد در پاها ندارید. فقط خط نازکی است در پشت ساق که به علت سفید بودن پوست، خود را می نمایاند. — قلم آبی رنگی که روی کاغذ مات کشیده باشند و از آن سونگاش کنند. یک جا هم شاخه دوانده است. البته با افزایش سن، پوست آدم نازک تر و غیر قابل ارتجاع تر می شود. رگ ها باز می شوند و کمتر میتوانند خود را جمع بکنند. و اگر زیر فشار قرار گیرند از زیر پوست نمایان می شوند. جدار رگ، جاهائی در اثر کشش، نازک می شود و جاهائی در اثر انقباض، ضخیم و رو بهمرفته این وضع، باعث پیچیدگی و برآمدگی رگ می شود که ممکن است به عفونت هم بکشد.

خانم ناصرزاده به دخترش رو کرد و گفت:

— می شنوی چه می گوید. حالا فهمیدی برای چه تو را اینجا آوردم؟ در حقیقت، خود من هم تصادفی بود که به یاد بیماری ام افتادم. حس می کردم که ناراحتم ولی فکر نمی کردم چیزی باشد. بله دکتر، همان طور که لطف کردید و مرا دیدید، خواهش می کنم او را هم ببینید. آیا من میتوانم مطمئن باشم که رگ های عمقی پا و زیر ران او سالم است؟

دختر جوان از شرم گلگون شد. روی دسته صندلی به طرفی که مخالف دکتر بود پیچید. و سر را با گیسوان اتبوه، چنان خم کرد که صورتش مطلقاً دیده نمی شد. زیر لب نجوا کرد:

— مامان، تو آمده ای وقت دکتر را بگیری.

— مادرش گفت:

— نه دخترم، مگر من بیکارم که بخواهم این همه راه از ولنجک بیایم تا اینجا که فقط وقت دکتر را بگیرم. مگر وقت خودم کم ارزش دارد؟ تو گاهی که با هم از خانه بیرون می آئیم و توی خیابان مجبور به مقداری پیاده روی می شوی، از من زودتر دادت بلند می شود که از خستگی می نالی. از حالا اینجوری، چند سال دیگر چه خواهی شد. بی دلیل نیست که از دوچرخه سواری خوشت نمی آید. بعضی دوچرخه سواران حرفه ای را دیده ای که چه پاهای زشت گره گره ای دارند؟ لابد به همین علت ها است. نمی گویم تو هم حتماً این ناراحتی را داری. ولی وقتی که آدم با دکتری به این خوبی آشنائی دارد— دکتری این قدر مهربان و خوش اخلاق— چرا خیال خود را راحت نکند؟ جای شرم و تردید نیست دخترم. پاهایت را نشان بده. بله دکتر، اگر پاهای دخترم واقعاً زیبا نبود نگرانی نداشتم و آن قدر در بند این پیشگیری نبودم.

دکتر گفت:

— از زمان قدیم می گفتند پیشگیری نصف درمان است. ولی من می گویم که پیشگیری در عصر ما تمام درمان است. امروزه، طب رفته است روی بهداشت عمومی که اساسش بر پیشگیریها است. مالاریا ریشه کن شد. آبله ریشه کن شد. جذام می رود تا ریشه کن شود. نام این بیماری واریکوز است که گاهی تمام ساق پا و زیر ران را می گیرد. سستی مادرزادی دیواره رگ ها، کار

دریچه‌های لانه کبوتری را مختل می‌کند، که نتیجه گردش خون در سیاهرگ‌ها نارسا یا به کلی متوقف می‌شود، که به کار سرخرگ‌ها هم لطمه می‌زند. همان‌طور که عرض کردم، بیشتر بیماری زن‌ها است، بعد از حامله شدن و به علت فشار جنین. و دلیل آنکه سیاهرگ‌ها قبل از سرخرگ‌ها عیب پیدا می‌کنند این است که در سرخرگ‌ها خون با فشار طبیعی قلب جریان دارد. این فشار، زیاد است، و رگ، عضلاتی دارد که جلو آن را می‌گیرد. ولی در سیاهرگ‌ها، خون فقط به کمک مکش ریه‌ها حرکت می‌کند و دریچه‌هایی دارد که مانع برگشت آن می‌شود. به آنها می‌گویند دریچه‌های لانه کبوتری. خون، اگر توی این رگ‌ها نتواند جریان یابد، می‌میرد و لخته می‌شود. رگ، زیر فشار غیرطبیعی گشاد می‌شود و می‌زند بیرون. گاهی، همان‌طور که گفتم، عفونت می‌کند یا پاره می‌شود و خون می‌ریزد بیرون. در اثر خون‌روی زیاد، حالت شوک به بیمار دست می‌دهد، که نتیجه‌اش مرگ حتمی است. یا آمبولی می‌شود و عارضه‌های مصیبت‌بار دیگری پدید می‌آورد صد بار بدتر از مرگ.

دختر، صورتش را با هر دو دست پوشاند، و در چنان حالتی که زانوانش از زیر دامن گشاد بلند— شروع به لرزیدن کرده بود، گفت:

— وای خدا، نگفتم مامان، من از دکتر آمدن می‌ترسم؟

خانم ناصرزاده هم کمتر از دخترش دستخوش اضطراب نبود. سیگاراش را که تازه آتش زده بود با دست لرزان در زیرسیگاری خاموش کرد. کنار دختر آمد. دست روی دوش او نهاد و گیسوانش را نوازش کرد:

— نه، دخترم. اصلاً ترسی ندارد. ترس ما باید همیشه از تنبلی و بی‌قیدی ما باشد. سلامت تن، چیزی نیست که دختر جوانی مثل تو نسبت به آن بی‌قید باشد. من فقط می‌خواهم خیالم آسوده شود که توده‌سال دیگر، وقتی که اولین و دومین بچه‌ات را آوردی، این بیماری بی‌سر و صدا ولی موذی، به سراغت نمی‌آید. چرا نباید از فرصت استفاده کرد. دکترهای خوب، بعد از مدتی که در ایران کار کردند و پولی اندوختند، فرار می‌کنند و می‌روند به خارج، و دست کسی به دامنشان نمی‌رسد. تا هستند باید استفاده کرد.

دختر که هنوز رویش به این سو بود ندا داد:

— وای خدا، مرا معاینه کند. مامان، با من از چه حرف می‌زنی. بچه کدام



است. من شوهر نخواهم کرد. و اگر بکنم آستن نمی شوم.  
خانم، به یک سونگه کرد. حالا دیگر موقع خالی کردن خاکستر سیگارش  
توی زیرسیگاری، دستش نمی لرزید. گفت:  
— مادر ای کاش همه چیز به اختیار خود آدم بود. شوهر نکردن و بچه دار  
نشدن هم همان قدر دست خود آدم است که به دنیا آمدن و از این دنیا رفتن.  
دکتر گفت:

— حالا یک معاینه ای از شما بی ضرر است دختر خانم. از ولنجک تا اینجا  
راه کمی نیست. مکه رفتن و طواف خانه خدا را نکردن برای مسلمان از گناهان  
کبیره است. آنجا، روی تخت خواب. بله، متشکرم. کفش ها؟ البته اگر بیرون  
بیاورید بهتر است، و همچنین جوراب ها. به راستی که پاهای شما بیمه کردن  
لازم دارد. آن هم نه یک بیمه معمولی، بلکه بیمه ای گران قیمت. ابداً معلوم  
نمی کند که جوراب به پا دارید.

دکتر، به سوی خانم ناصرزاده برگشت. غلیانی در وجودش بود که با حرف  
زدن پنهانش می کرد، یا شکل عادی به آن می داد. گفت:  
— با کمال میل حاضرم پاهای دختر خانم را بیمه کنم. آیا شرائطش را  
می پذیرید؟

خانم ناصرزاده سر و گردن را موج داد و بطور وسوسه انگیزی ابرو بالا  
انداخت:

— اگر مداوای پای خود من هم سر آن است، هر چه بگوئید می پذیرم. ما  
دارا نیستیم ولی آن قدر هست که بتوانیم ماهانه مبلغی برای سلامت خود کنار  
بگذاریم. آیا بدن آدم از ماشین او که تیکه آهنی بیشتر نیست کمتر اهمیت دارد.  
اگر فردا یا یک ماه دیگر رگ من عفونت بکند، چه خاکی به سرم بریزم.  
دکتر، دوباره به سراغ بیمار که آماده معاینه بود رفت. گفت:

— آیا هنوز می ترسید؟ اگر برسید من قادر به معاینه نخواهم بود. قطعاً تا به  
حال آمپول زده ای. منظورم آمپول توی عضله است. اگر بررسی و عضلات را  
مفت بگیرم حتی دور نیست که سر سوزن توی عضله بشکند. هر چه خونسترتر  
باشی کار راحت تر انجام می شود. آسوده و بی خیال دراز بکش و عضلات را شل  
کن. خودت را کاملاً وا بده. مثل اینکه روی تخت چوبی توی مهتابی داری

آفتاب می گیری. زن من که از هوای پراز ابر و مه لندن در رفته و این آسمان صاف را دیده است، روزی نیست که دوسه ساعت آفتاب نگیرد. بله، خودت را کاملاً وا بده و ابداً نگران این نباش که من چه می کنم. به این دست های پراز خالی ام نگاه کن، نه قصد دارم آمپولت بزنم و نه چیز سرد یخ کرده ای به تنت نزدیک می کنم. به نقش عجیب و غریب زیر سقف، بالای سرت بنگر که اثر آبریزی و نم طبقه بالا است. به من بگو ببینم شبیه چیست. یک پرده مصور خیالی که هر کس بر حسب معلومات و تجربه، یا انگیزه های درونی خود، چیزی از آن می فهمد. پای راست را کمی بده بالا. بالاتر، هان، خوب است. بگو ببینم از نقش زیر طاق چه می فهمی؟ یک خط سفید بریده بریده و پوسته شده، و بعد لکه ای زرد که توی سفیدی ها دویده و با آن ممزوج شده است.

دختر، با ذوقی یا نیمه ذوقی کودکانه چشمانش برق زد:

— شبیه موج دریاست که روی ماسه های ساحلی دویده و بعد برگشته است. پوسته های سفید، صدف هائی است که از موج به جا مانده است.  
دکتر گفت:

— به به از این جواب. معلوم است که دریا زیاد رفته ای.

— نه زیاد. با نامزدم جواد رفته بودیم پلاژ کازینو بلسر. از آب آمد بیرون. دیدم می لنگد. گفت چیزی نیست، عصب است. آخر، هوا هنوز آنقدر گرم نشده بود. از آن روز به بعد بیماری اش شروع شد.  
دکتر به او دل داد:

— او معالجه می شود و باز با هم به دریا خواهید رفت.

دختر با نجوایی که گفتی از ته وجودش برمی خاست، گفت:

— می دانم دکتر، من خواب دیده ام که او معالجه می شود. او معالجه می شود  
دکتر، مگر نه؟

— البته که می شود. حالا آزمایش را شروع می کنیم. دستم را می کشم روی ساق پا از مچ تا زیر نرمه ران. هر جا درد کرد بگو. خانم ناصرزاده، لطفاً بیایید اینجا، شما هم نگاه کنید. رگ های سطحی پای ایشان را ندیده هم می شود گفت که بی عیب است. برای اینکه معلوم شود رگ های عمقی پا سالم اند یا نه، این آزمایش را می کنند. اگر آقای ناصرزاده بتوانند هر ماه یک بار در خانه این

آزمایش را روی شما بکنند، احتیاج ندارید دکتر بیائید. درست شبیه سنجش فشارخون است. دختر شما نه تنها جسماً بلکه روحاً هم سالم است. جوابی که به سؤال من داد— موج دریا و صدف— بهترین و گویاترین گواه سلامت روح او است. به به از این هوش. به شما تبریک می گویم و حالا می فهمم که چرا این قدر او را دوست داری. و با وجود این، برای اینکه خیال تو را آسود کنم و خودت هم یاد بگیری، آزمایش را لازم دانستم. با گذاشتن دست در کشاله ران او، شریان رانی را پیدا می کنم. ورید رانی هم همانجا است. حالا با مالیدن سیاهرگها از پائین به طرف بالا، یعنی به طرف بدن، رگها را از خون خالی می کنم. لطفاً پا را همین طور که هست بالا نگه دارید. بله خوب است. حالا ورید را با فشار انگشت می بندم. لطفاً پا را پائین بیاورید و در همین حالت برخیزید. فشار را بلافاصله بعد از برخاستن برمی دارم و یک بار دیگر همین آزمایش را تکرار می کنم. آزمایشی ساده که نه آمپولی در کار است نه عکس گرفتنی. بله، پا را پائین بیاورید و برخیزید. این بار تقریباً نیم دقیقه پس از برخاستن، فشار را برمی دارم. آزمایش ما تمام است. رگهای سطحی و عمقی پای دخترخانم سالم سالم است و هیچ اثری از انباشتگی وریدی در او دیده نمی شود.

خانم ناصرزاده دوباره سیگاری آتش زد. پرسید:  
— پس دلیل خستگی او موقع راه رفتن چیست؟  
دکتر نگاهش کرد:

— خستگی مطلقاً ارتباطی به رگ پا ندارد. اگر مربوط به مسائل زنانه و نوبت ماهانه نباشد هیچ چیز نیست. فکرش را هم نکنید. توجهم موقع معاینه به انگشت کوچک پایش جلب شد که حالت شاخی پیدا کرده است. اسکی و کفش تنگ. هان، بله، حدس زدم. ولی توجه داشته باشید که ناراحتی انگشت پا، گاهی اوقات مسئله ای جدی می شود. نمی باید نسبت به آن بی توجه بود. شما عادتاً چه موقع ناخن های خود را می گیرید؟

خانم ناصرزاده گفت:

— چطور مگر؟

— منظورم این است قبل از حمام یا پس از آن.

— آه، البته پس از حمام که ناخن نرم است و راحت می شود آن را گرفت.  
— این اشتباه است. گرفتن ناخن پس از حمام باعث پیچیدگی آن می شود  
که برای زیبایی یک خانم، لطمه کمی نیست. ناخن را باید همیشه قبل از حمام  
رفتن گرفت تا همیشه حالت خود را حفظ کند و از شکل نیفتد. در عین حال،  
موقع استحمام زیر آن تمیز می شود.

— از راهنمایی هایت متشکرم دکتر. به هر حال ما راه را عوضی نیامده ایم.  
دختر من از این پس هفته ای یک بار پیش شما می آید. البته با من یا با پدرش.  
ناراحتی پای جواد باعث شد که ما یک پزشک خانوادگی پیدا کنیم. خود شما  
قول دادید که پاهای او را بیمه کنید. مگر بیمه معنی اش این نیست که مرتباً  
حالش را زیر نظر داشته باشید؟  
دکتر گفت:

— اعتقاد به بیمه و عمومیت یافتن بیمه در بین هر جامعه، یکی از نشانه های  
تمدن آن جامعه است. خود من تا در انگلیس بودم در مقابل یک مبلغ سالانه، نزد  
شرکتی بیمه عمر شده بودم. ولی از وقتی به ایران آمدم چون تجدیدش نکردم باطل  
شد و از بین رفت. و اما دخترخانم شما، اگر به خاطر حفظ زیبایی اندامش باشد،  
مانعی نیست، و در صلاحیت خودم می بینم که به عنوان پزشک خانواده بیمه اش  
کنم. در آن صورت نیز کافی است که فقط دو یا سه ماه یک بار اینجا بیاید. چون  
او هیچ گونه ناراحتی ندارد، نسخه ای هم ندارد. فقط دستوری می دهم برای جوش  
صورت و نرمی پوستش.

خانم ناصرزاده گفت:

— حالا که عروسی او به علت ناراحتی پای جواد عقب افتاد، فرصتی دارد  
که به خودش برسد. چرا نباید برسد. بعدها هیچ معلوم نیست که در خانه شوهر  
چقدر آزادی داشته باشد. در باغ سبزه را نباید نگاه کرد. مادرشوهرش زن خوبی  
است. ولی دکتر، تا بگویی و بگویند خسیس است. این موضوع را تا همین  
آخری ها نفهمیده بودم. نان خشک های خود را به گدا نمی دهند، بلکه جمع  
می کنند و ماه به ماه به الاغداری که به در خانه شان می آید می دهند و عوضش  
نمک می گیرند— نمک سنگی برای روی برنج. دختر من شاید بخواهد، مثل  
مادرش، بعد از حمام، به جای کرم های معمولی با روغن لاک پشت پوستش را نرم

کند که هر شیشه اش صد تومان است و گیر همه کس نمی آید. نمی دانم چطور شد که ما توی امامزاده ها جرجیس را گیر آوردیم.

مادر و دختر از اتاق بیرون رفتند. ولی خانم ناصرزاده فوراً برگشت. روی لبه کاناپه نشست و با آهنگی شتابزده که گفتی برای مطالب فراوانش فرصت اندکی در اختیار دارد، بیان کرد:

— دکتر، شما با آنکه هنوز تا چهل سالگی خیلی وقت دارید، مردی پخته و انسانی بزرگ هستید. می توانم از هر جهت به شما اعتماد بکنم. این دختر، تنها روزنه امید من است. شوهرم در سن پنجاه و شش سالگی، پیرتر از آن است که بتوانم برای آینده ام روی او حساب کنم.  
دکتر، با حرکت دست و سر گفت:

— راحت بنشینید و حرفتان را بزنید. گوش من به شما است و بیماری هم ندارم. من چهل و سه سال دارم.

چشمان خانم، دوباره همان حالت تضرع آمیز را به خود گرفت:

— دکتر، تورا به خدا کاری کنید که فکر دخترم متوجه جاهای دیگر بشود. دیدید که هنگام معاینه، روی تخت هم فکرش متوجه چه بود. این گریه است که فقط به دست شما گشوده می شود. فکر ازدواج با این جوان بیمار را از سرش به در کنید. این جوانمردی شما پاداش مادی ندارد. ولی من فراموش نخواهم کرد. آن طوری که دل شما باشد جبرانش خواهم کرد.  
دکتر گفت:

— انگلیستی ها می گویند یک میخ میخ دیگر را می راند و جایش را می گیرد. — بله دکتر، این میخ را از توی کله دختر ما بیرون بیاورید. ما و دختر ما را از بدبختی نجات بدهید. همان طور که با گفتگو در باره نقش سقف و اثر آبریزی، حواس او را از کار معاینه و ترسی که پیدا کرده بود منحرف کردید، کمی به او بقبولانید یا تلقین کنید که بیمار است. حتی اگر بعضی داروهای بی خاصیت که رنگی و بوئی دارند و چشم را فریب می دهند برایش بنویسید، من مانعی نمی بینم. از حالت مالیخولیائی او و گیجی هایش که نتیجه فکر زیاد به این جوان است نخواستم در حضور خودش چیزی برای شما بگویم. دارم از این غم دیوانه می شوم دکتر. او معقول دختری بود، ولی اقبال بدی آورد. او دیشب تب

کرده بود.

نیلوفر، کمی آشفته و معترض، دم در اتاق آمد تا ببیند مادرش به چه جهت دوباره برگشت و نشست. زن ادامه داد:

— دکتر، ما آخر این هفته به منزل جدیدمان اسباب کشی می کنیم. التماس می کنم که به ما سر بزنید. نگذارید تا شب عقد یا عروسی. (از روی شانه راستش: که انشاءالله سر نخواهد گرفت) گمان می کنم آن روز به شما گفتم که ما در همین حوالی مشغول ساختمان هستیم. چندان دور نیست. نقشه ما ابتدا این بود که آن را به نیلوفر و شوهرش بدهیم، ولی تصمیممان عوض شد. منزل ولنجک ما که همه عشق من به بزرگی اش بود، حالا که شور زندگی ترکم کرد، می بینم که فقط یک دردرس است. دوهزار متر باغ و ششصد متر زیربنا، جمع کردن می خواهد. کلفت و نوکر اضافی باید آورد— آنها هم مراقبت می خواهند و باعث دردسراند— از این گذشته، دور از شهر است. دوستان ما حوصله نمی کنند پشمان بیایند. فرصتی پیش آمده است که از ما اجاره اش می کنند برای سکونت سفیر. در خیابان وزرا رویه روی پارک ساعی، از چند سال پیش زمینی داشتیم با اتاقکی توی آن و سرایدار پیری که پاسداری اش می کرد. تلفن هم داشت. آن را ساختیم. کارهایش به جز دکورسازی ها و پارکت کف، تمام شده و پایان این هفته یا نیمه آن هفته، اسباب کشی خواهیم کرد.

نیلوفر که حوصله اش سر رفته بود خود را در اتاق انتظار به مطالعه سرسری یک مجله مشغول کرد. زن با لحن خصوصی تری ادامه داد:

— دکتر، پیش ما بیایید. گفتم که زندگی ما دست شما است. می بینید که دخترم چه وجاهتی دارد. آیا حیف نیست که حرام بشود؟ حیف نیست که سیب سرخ به دست آدم چلاق بیفتد؟ اما ما به سادگی در موقعیتی نیستیم که بتوانیم رأیش را بزنیم. او معصومانه این جوان را دوست دارد و دمی از فکرش بیرون نیست. راستش، من اینطور که از بعضی علامت ها حس کرده ام، لنگی پای این آدم خوب شدنی نیست. شما استخوان مفصل یا نمی دانم مجاور مفصل ران او را تراشیده اید، مگر نه؟

دکتر، یک لحظه غافل از آنچه عاقبت کار بود، به زبانش آمد که بگوید:

— و با کمال تأسف، یک پای او را ناگزیرم از بیخ ران قطع کنم. اگر

می بینی هنوز پیش خودم نگهش داشته‌ام و به دکتر متخصص شیمی درمانی معرفی اش نکرده‌ام، فقط به این دلیل ساده است که شیمی درمانی مطلقاً برایش وقت تلف کردن است و باید پایش قطع بشود.

اما دید که گفتن چنین مطلبی همان و جیغ کشیدن زن عصبی مزاج که دخترش نیز به او می پیوست و در آن موقع شب دوتائی مطب را به ماتمکده تبدیل می کردند همان. در جواب سؤال او فقط گفت:

— بله، تراشیده‌ام.

— آه دکتر، یک شوهر لنگ عصا به دست، تا پایان عمر— این کفاره کدام گناه نکرده است که باید دختر جوان و معصومی در این سن پس بدهد— قلبی که هرگز معنی درد ورنج را نفهمیده است— از آن می ترسم که این پیوند ناجور و شوم که از یک سو بر پایه ترحم است، عشق زناشوئی را کنار بزند و از عهده انجام وظایف آن که حق هر زوج جوانی است برنیاید. دکتر، دکتر، چنان می گوئید بله تراشیده‌ام که انگار موهای روی دستش را تراشیده‌ای تا زخم ساده یا کورکی را مرهم بگذاری یا چسب بهداشتی بزنی.

او، با غمی که از نوبه یادش آمده بود، یک چند در درون روح خود غوطه خورد. خاموش ماند. و در این خاموشی چنین اندیشید که شاید فکری یا احساسی را بر مخاطب خود تحمیل می کرد. سر برداشت و با لحن پست تری ادامه داد:

— دکتر، شما زن دارید— از زبان خودت شنیدم— بنابراین ترسی نداشته باشید که به منزل ما بیائید. شما عاشق دختر من نخواهید شد. ولی من اشکالی نمی بینم که او عاشق شما بشود. خواهید گفت این دیگر چه نوع درمانی است. خواهید گفت این نوع معالجه در صلاحیت یک پزشک نیست. جواب می دهم، ولی در صلاحیت یک انسان هست. آیا شما سوگند نخورده‌اید که جان انسان‌ها را نجات بدهید؟!

دکتر، با لحن و روش کسی که از قبل پیش بینی صحنه‌ای را کرده است، پاسخ داد:

— آن وقت دختر شما در آینده— آینده‌ای که تیزتر از خیال آدمی است و همیشه او را در خواب غافلگیر می کند، چه به خودش خواهد گفت؟ وای بر من و بر این کردار زشتم. نامزد جوان خویم را که آن همه دل به عشق من بسته بود به

علت بیماری اش رد کردم. هر بار که جلو آئینه بایستد تا خود را نگاه کند، از آن همه زیبایی جز شرم و نفرت چیزی به نظرش نمی آید. زیرا در روح نیز لنگی های هست خانم که خدا نکند دوشیزه پاکی گرفتار آن بشود. دردی که از این نوع لنگی ها حس میشود تسلی ناپذیر است.

خانم ناصرزاده نومیدانه گفت:

— دکتر، پس می گوئی کمکی به من نخواهی کرد؟ می گوئی بی جهت دست به دامان شما شده ام. آه، فکر نمی کردم این قدر کم التفات باشید. ولی به هر حال من به او خواهم گفت که طبق نظر دکتر و تأکید مسلم ایشان، باید مراقب پاهایش باشد. نه فقط از نظر حفظ زیبایی، بلکه به خاطر سلامتش، باید از خودش مواظبت بکند. با این بهانه، دست کم می توانم مانع او بشوم که کمتر به این جوان فکر بکند، کمتر با او وعده ملاقات بگذارد و بیرون برود. شاید بعد از مدتی بتوانم در هر دوای آنها نوعی دلسردی به وجود بیاورم و زمینه را برای یک عمل جراحی که باید روی این پیوند نامیمون بشود آماده سازم. بنابراین، برخلاف نظر قبلی ام، مانعی نمی بینم که خانواده همراه او بفهمند امشب او را برای معاینه اینجا آوردم. گرچه این موضوع سبب می شود که بعدها، بعدها که شرشان از سر ما کم شد، عیب روی دخترم بگذارند و بگویند پایش غده داشت، واریس داشت، و به همین علت بود که ما پس کشیدیم، ولی اهمیتی نمی دهم. حتی ترجیح می دهم پای او غده در آورد و همسر این آقا نشود.

پس جناب دکتر، گمان می کنم این موضوع ضرری ندارد اگر من به دخترم بگویم که مواظب پاهایش باشد و مثل مادرش شب ها متکا زیر پایش بگذارد.

دکتر، با چشم های نیم بسته لبخند زد:

— نه، ضرری ندارد. تمدد بیشتری به اعصاب می دهد و گردش خون در بدن، و هم چنین در مغز سرعت می گیرد. شاید در آن صورت خودش، بدون فشار مادر، روی موضوع فکر بکند و تصمیم بگیرد.

— دکتر

— بله

— یک موضوع دیگر— دلم می خواهد در طول روز، بخاطر رفع خستگی خودتان هم که شده، گاهی شماره منزل ما را بگیرید و با او چند دقیقه ای حرف



بزنید. دوبار، سه بار، چهار بار—صبح، عصر، شب، هر وقت فرصت کردید و حالش را داشتید زنگی به او بزنید. در هر خانه امروزه تلفن وسیله‌ای است بعضاً مایه دردسر و مزاحمت، ولی بطور کلی کار راه انداز و راحتی بخش. چیزی است که فکر را متوجه خود می‌کند و وجودش گرمی به دل می‌بخشد.

دکتر، میان کلام او گفت:

— مداوای از طریق تلفن، دیده شده که گاهی وقت‌ها، در مورد بیمارانی خاص، موثرتر از مداوای مستقیم بوده است. شرم از رودروئی و مشورت با پزشک، خودش نوعی بیماری است که تلفن می‌تواند کارگشای آن باشد. برخی بیماران، بیشتر از طبقه خانم‌ها—هستند که در مطب پزشک و به هنگام ویزیت، خاموش‌اند، ولی همینکه به منزل رفتند و تلفن را دیدند، سؤال‌ها و موضوعات به یادشان می‌آید.

خانم ناصرزاده، دنبال حرف خود گفت:

— دو سه بار که با او صحبت کردید، بعد از آن خود به خود عشقی پیدا خواهد کرد که منتظر تلفن شما باشد. شب‌ها موقعی که لباس راحت به تن کرده و توی رختخواب رفته است از او پرسید آیا متکا را زیر پایش گذاشته است و حال و احوالش چطور است. دکتر، شما از انگلیسی‌ها مثل آوردید، من از فرانسوی‌ها می‌آورم C'est la vie، یعنی این زندگی است. خدا نگهدار. از اینکه وقت شما را گرفتم مرا خواهید بخشید.

دکتر، قدمی به طرف او برداشت:

— خدا نگهدار خانم ناصرزاده. از اعتمادی که به من کردید متشکرم. حقیقتش، ما پزشکان، بخصوص اگر تازه رسیده باشیم، مثل ماهی و آب، از اعتمادی زنده هستیم که می‌توانیم در میان مردم برای خود کسب کنیم. اگر این اعتماد نباشد مرده‌ایم. باید سعی بکنیم که این اعتماد از بین نرود و یا پایه‌هایش سست نشود. ولی یک نکته را بگویم: من هم کمی فرانسه می‌دانم و این گفته را از زبان خود فرانسویان شنیده‌ام: C'est la vie، یعنی زندگی را همان‌طور که می‌آید و می‌گذرد پذیرا شو. معنای درستش شکیبائی و بردباری در تحمل خوب و بد زندگی است.

خانم ناصرزاده در چنان لحظه‌ای که قصد ترک مطب را داشت، وانمود

می کرد که روحیه اش را بازیافته است. ولی از احساس شکست و حالت تحقیر شده ای که نتیجه آن بود به دور نبود. گفت:

— گمان نمی کنم خود شما چنین باشید.

اشاره به بخاری وسط اتاق و لوله بلند و زنگ زده آن که تا زیر سقف می رفت

کرد و افزود:

— بار دیگر که قسمت شد و پیش شما آمدم، اگر یک لوله کاغذ آلومینیم

بیاورم و این جسم سیاه بدهیبت را بپوشانم، آیا مانعم نمی شوی؟ تحمل بدیها تا

آن موقع است که ما برای رفع آنها قدرتی نداریم. باز هم خدا نگهدار دکترا.

دست طبیبانه شما را می فشارم. این زندگی است.

— این زندگی است خانم. خدا نگهدار شما باشد. من هم باید دکانم را ببندم

و بروم خانه. همین مقدار که امروز کار کردم برای زندگی بس است.

عوض یک هفته یک ماه گذشت و هنوز خانواده ناصرزاده به منزل جدیدشان واقع در خیابان پارک، نقل مکان نکرده بودند. خانم ناصرزاده، گیتی، هر روز صبح یا بعد از ظهر، و گاهی هم صبح و هم بعد از ظهر، برای سرکشی به کار کسانی که دکوربندی و تزیینات داخلی ساختمان را قبول کرده بودند آنجا حاضر می شد، و علی رغم ناراحتی پایش که نمی بایست زیاد یک جا بایستد، ساعت ها بدون آنکه راه برود زمین نمی نشست. مثل اینکه اهمیت نمی داد اگر بیماری اش شدت پیدا می کرد. گاهی وقت ها آن قدر سرگرم بود که موقع خروج از خانه یادش می رفت جوراب طبی بپوشد. می گفت از آن بدش می آید. تا این زمان چند جورش را امتحان کرده بود. گاهی نیز در فاصله بین ساعت سه و سه و نیم که می دانست هنوز دکتر بکتابش به مطبش نیامده بود، همین طور که توی سرسرای منزل جدید نشسته بود و هیکل خاموش تلفن را جلو رو می دید، هوس می کرد زنگی به خانم مهناز بزند و حالی از او بگیرد. آن دو با هم دوست شده بودند. و یک شب پیش آمد که ساعت هشت، موقع خروج منشی از مطب، با ماشین دنبالش رفت. و چون خانه مادرش در تهران پارس بود، به بهانه اینکه می خواهد به او سر بزند، وی را سوار کرد و به منزل رساند. راه دور بود و او در رانندگی محتاط — فرصتی بود که با هم خیلی صحبت ها بکنند. و چون هیچ چیز بهتر از رازگوئی و رازسپاری، صمیمیت بین افراد را جوش نمی دهد، برای وی که از قضای روزگار دختر بی نهایت خونگرم و پاکدلی به نظر می آمد، سرگذشت زندگی اش را گفت:

پدرش، احمدخان بهمنیه، کارمند عالی رتبه دارائی بود. در زمان حکومت

دکتر محمد مصدق، یکی از طرفداران پروپا قرص پیرمرد و مورد اعتماد همه جانبه وی به شمار می رفت. درستکاری و امانتش در طول سی سال خدمت دولتی، زبانزد مردم بود. به علت تمایلات آزادیخواهانه چند سال قبل از روی کار آمدن مصدق، بازنشسته شده و کنار رفته بود. ولی نخست وزیر، دوباره او را که پنجاه و پنج سال داشت، به کار فرا خوانده و به عنوان مدیر کل امور بودجه در وزارت دارائی منصوب کرده بود. یکی از لایحه های مهمی که به موجب آن، دست اندازی های دربار به بودجه مملکت محدود می شد، قبل از وقایع معروف نهم اسفند ۳۱، به وسیله او تنظیم و تقدیم مجلس شده بود. اگرچه این لایحه در کمیسیون دارائی مجلس مدفون ماند و هرگز به تصویب نرسید، ولی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و سقوط حکومت مصدق، تنظیم کننده لایحه مورد کم لطفی شاه واقع گردید و تضییقات فراوانی برایش فراهم آمد. خانواده آنها که اگرچه توانگر نبودند ولی به سختی نیز عادت نداشتند، از سال ۳۳ تا ۳۷، بدترین دوران ها را گذرانیده بود. حقوق بازنشستگی پدرش را قطع کرده بودند. و او که جز صداقت و بی نیازی معنوی اندوخته ای نداشت توی خانه کرایه نشینی در وضع غم انگیزی مرده بود. در حالتی مرده بود که اگر آن فشارها نبود بیست سال دیگر زنده می ماند. هنگام مرگش، نزدیک ترین دوستان و خویشان آنها از ترس تعقیب و آزار او باش وابسته به دربار که محض خوش خدمتی به ارباب دنبال فرصت بودند، در ختم وی شرکت نکردند و آنها را با غم و زاری خود تنها نهادند. بزرگترین نتیجه این بدبختی برای دختر خانواده، گیتی، این بود که در شانزده سالگی به مردی شوهر کرد که سی و هفت سالش بود. به دست خود زنجیر اسارت را بر گردن نهاد. و آیا اصالت خانوادگی و نجابت، آن زمان که سرانجامش مانند زاینده رود، نیست شدن در مرداب گاوخونی است، خاطره تلخی نیست که هر زمان زاینده رودی از اشک در کنار زن جوانی جاری می سازد؟ داشتن یک زمین زراعی بزرگ در منطقه زرخیز مازندران گنجینه ای بود که خوشبختی مادام العمر را به صاحبش نوید می داد. آقای ناصرزاده با همین امتیاز بود که به خواستگاری دختر جوان آمد و او را از وسط راه مدرسه ربود. سالی دو بار به سرکشی ملکش راهی مازندران می شد و بقیه ایام را در خانه می خوابید. و او که درک درستی از مسئولیت نداشت و به اقتضای سن، زمان را متوقف

می‌پنداشت، طبیعتاً این نوع زندگی آسوده و بی‌دردسر را بهترین سعادت‌ها می‌انگاشت. و به چنان شوهر پولداری که همیشه در کنارش بود و به هوس‌های زنانه کوچک و بزرگش میدان خودنمایی می‌داد، مباحثات می‌کرد. ولی همانگونه که وحوش بیابانی در تاریکی و از راه دور شکار خود را می‌بینند یا از روی بوجای او را تشخیص می‌دهند و مستقیم به سویش می‌روند، این مرد که از یکنواختی‌های زندگی سرتاسر بطلالت خسته شده بود، به عادت‌هایش روی آورد که در مدتی کوتاه سر تا پا طعمه آن شد. او که در گیرودار پنج سال ابتلاء به این عادت خانمان برانداز و روح‌کش، به کلی خود را به انحطاط کشانده بود، مانند بندبازی که بدون چوب‌دست قادر به راه رفتن از روی طناب نیست، زن جوانش را در هیچ محفلی از کنار خود دور نمی‌کرد. او را از روی لبه تیغی حرکت می‌داد که اگر کودکی با آغوش گشوده در آن سویش نایستاده بود و شرافت آینده وی نقش‌بازی نمی‌کرد، بارها زن جوان از فراز آن لغزیده و با همه سنگینی به قعر پرتگاه سقوط کرده بود. نیلوفر در این موقع یک ساله بود و امیر که شب‌ها غالباً تا نزدیک صبح بیرون از خانه می‌گذراند، گاه چون تمام موجودی جیب و حتی ماشین‌زیر پایش را فروخته بود، پیاده برمی‌گشت، که روز بعد مادر نگویند بخت برای تهیه شیر بچه‌اش معطل می‌ماند چکند. گاهی می‌برد و با ماشین آخرین مدلی که پیش از آن زیر پای رفیق همبازی‌اش بود برمی‌گشت. ولی قبل از آنکه به محضر برود و سندش را به اسم خود کند، ماشین برده شده را تحویل حریف دیگر می‌داد. دست‌ها را از آخرین دیناری که توی آن بود می‌تکاند و با هزاران زخم که در بدنش بود خسته و فرسوده به سوی خانه روان می‌شد. این فراز و نشیب پر از نکبت، این زندگی آکوفعلی که برای زن جوانی در سن اوج‌زننگ و نفرت‌پامی نداشت، زمانی به اوج خود رسید که نیلوفر کود کستان را تمام کرده و در آستانه ورود به دبستان بود. دوست نزدیکی داشتند که اگرچه یکی از پاهای قمار شوه‌رش بود، ولی بیشتر برای تفریح بازی می‌کرد. داوهای کلان نمی‌گذاشت. دست‌های بزرگ را نمی‌خواند و هیچ وقت دیده نشده بود که نه زیاد باخته باشد و نه زیاد برده. این دوست، در ساوه چند کارخانه آجر‌پزی داشت و خانواده‌اش نیز همانجا زندگی می‌کرد. به او، یعنی گیتی، توصیه کرد که اگر می‌خواهد شوه‌رش را که مرد بی‌اراده‌ای بود از منجلا ببره‌اند، بهتر است برود

به ساوه و چند سالی دور از تهران و این گونه محفل های ناسالم بگذرانند. او در این موقع برای شغل معلمی دبستان های دخترانه، به آموزش و پرورش مرکز درخواست استخدام داده بود. با درخواستش موافقت شده بود ولی برای شهرستان. مقارن سیهائی بود که کارهای ساختمانی در حال رونق بود و تهران روزبه روز در عرض و طول و ارتفاع گسترش می یافت و مثل ازدهای دمانی دهان باز کرده بود برای آجر. این گسترش بی رویه و کج و معوج، به پیروی از قانون بازتاب، دگرگونی کج و معوجی را در فعالیت ها و روابط و همچنین روحیه افراد پدید آورده بود که اگرچه بطور کلی بر پایه سودجویی بود مانند هر قانونی که استثنائی دارد از جلوه های شکوه مند انسانی به دور نبود. دوست آنها که گوشه چشمنی به زیبایی خیره کننده وی داشت، به احترام نجابت و اصالتی که نمی باید لکه دار شود، عارفانه پای بر سر هوس گذاشت و بعد از شش ماه که از آمدن آنها به ساوه می گذشت، با صفای بی نظیری که فقط گیتی قادر به درکش بود، یکی از سه کوره اش را به شوهر او واگذار کرد. و میرهاشم ناصرزاده که زن جوانش حالا در یک دبستان دخترانه درس می داد و خود نیز شبانه برای گرفتن دیپلم درس می خواند، رسماً کوره پز شد. در مدت شش سالی که او، یعنی گیتی بهمنیه (ناصرزاده)، با امساک یک راهبه پرهیزکار زیستن در یک شهرستان گمنام را که دست کمی از دیر نداشت پذیرفته و خود را از خوشی های زندگی پایتخت و گردش ها و شب نشینی ها محروم کرده بود، عادت قمار بکلی از سر شوهرش رفع شد. و با آنکه مرء غالباً جهت کارهای عادی مربوط به فروش آجر، گذارش به تهران می افتاد، هرگز یاد دوستان پیشین را نمی کرد و با تارضخیمی که از کار و کوشش دور خود تنیده بود سعی داشت لکه زشت سیاهی را که در سابقه اش بود محو کند و از بین ببرد. در زمین های جنوب محلی که این روزها نام یافت آباد به خود گرفته است،<sup>۱</sup> قطعه بزرگی بود متعلق به فرمانفرمایان. (ارثیه جدش، که او نیز از ناصرالدین شاه گرفته بود) ناصرزاده، قواره بزرگی از این قطعه را که سند ثبتی داشت و مساحتش پنج هکتار بود، از قرار متر مربعی دوتومان خرید. خاک آن که به اصطلاح کوره پزها لات بود، جان می داد برای خشت زدن. خود به خود

مخلوطی بود از رس و ماسه به نسبت دوویک — که لازم نبود ماسه را با کامیون از جاهای دیگر بیاورند و به دستش بزنند. کندنش نیز به علت همین ترکیب مناسب، آسان بود و زحمتی نمی خواست. در پهنای زمین بزرگ هر جا گمانه زدند، وجود این خاک خوب بدون شوره، تا عمق فراوان به ثبوت رسید. ناصرزاده طی شش ماه یعنی از خرداد تا آبان ماه ۴۷ اولین کوره اش را که بدون شرکت با کسی بود و با سوخت زغال سنگ و نفت گاز کار می کرد، ولی پیش بینی استفاده از گاز طبیعی را در آن نموده بود، علم کرد و مستقلاً راه فعالیت وسیع تولید آجر را در پیش گرفت. دفتر فروشی در تهران نداشت، ولی آجرهایش با علامت «ن» روی آن که حرف اول نام خودش بود به تهران می آمد و به علت خاک خوب و پخت مناسبی که به آن می دادند، برخلاف تولیدات بسیاری کارخانه ها، هرگز شوره نمی زد و از بهترین آجرهایی بود که طالبین برایش سرو دست می شکستند.

آیا هر شکست که درد و دریغی و غم و افسوسی به دنبال دارد، برای سرشتهای حساس، پیام آور سعادت نیست که چون به آن می رسند بار دیگر تحت هیچ کیفیتی دامنش را از دست رها نمی کنند؟ و سرفرازی معصومانه ای نیست که با خاموش ترین زبان، پرده از روی روحی صیقل خورده برمی دارند؟

امیر، فرد ضعیف و سست اراده ای بود. ولی موقعیت باریک خود را، بخصوص از جهت زن جوان و زیبایی که داشت، درک می کرد. مانند هر عنصر ضعیف که تصادفاً با بخت مساعدی روبه روبرو شده است، هنگامی که کارخانه دار شد، دو دستی به آن چسبید. او که برای این موقعیت، هیچ گونه زرنگی خاصی به کار نبرده بود می دانست که جامعه، امتیازاتی را که به افرادش می دهد غالباً پاداش ضعف های آنها است تا که قوت های اخلاقی و نکته های مثبت شخصیتشان — اگر چه هنوز نمی توانست آدم سخت کوش و مرتبی باشد — ولی تا آنجا که کیفیت کار کوره داری و بهره کشی از رنج هموعان پابره نه مطرح بود، او خیلی زود نقش خود را شناخت و برای اجرای این نقش، روش مناسب را انتخاب کرد. کار او در بیابان بود. بنابراین، روش او نیز روزبه روز بیابانی تر می شد. ولی در همان حال، هرگز آن ابر لطیفی را که سایه بر سرش می انداخت و با حرکت همین سایه به جلوراهنمائی اش می کرد، از یاد نمی برد. او اکنون در

سنین بعد از پنجاه که همه چیز جز همان گذشت برگشت ناپذیر عمر، وضع ثابتی پیدا کرده بود، بیش از هر زمان، قدر این سایه راهنما یعنی زن دوست داشتنی اش را می شناخت و خود را مرهون وی می دانست.

خانم ناصرزاده با اثر رنگ پریده‌ای از یک پشیمانی که لبخندهای هموار غمرزده و آه‌های فروخورده نشانه آشکار آن بود، آن شب بین راه سرگذشتش را برای مهتاز گفت و او را که روحی دست نخورده داشت و همچون شرابی در حال تخمیر آماده بود تا در مجاورت سرکه طعم و بوی این یکی را به خود بگیرد، با صمیمیتی خواهرانه به خود جلب کرد. که این یک نیز زبان گشود و از افکار و آرزوهای برآورده نشده و خواب‌های خوشی که پس از پایان دبیرستان برای آینده‌اش می دید برای وی سخن گفت—البته بدون اشاره به ازدواج شکست خورده‌اش با پسرعمو در کاشان. او البته خوشوقت بود که برای مردی چون دکتر بکتابش کار می کرد. ولی آیا هدفش از دوازده سال رنج و گرفتن دیپلم، آنهم در رشته علوم تجربی، این بود که روزی پنج ساعت توی یک مطب جوابگوی تلفن‌ها باشد؟ یا وقت ملاقات و پرونده بیماران را نگه دارد؟ دکتریک روز در لباس شوخی به او گفته بود، اگر شوهر خوبی پیدا کردی جهازیه‌ات با من. آیا معنی این گفته آن نبود که صبح‌ها جایی کار نگیری، به همین شغل موقت و نیمه وقت بساز و هرگز تقاضای اضافه حقوق نکن؟

بزرگ کردن و برشمردن عیب دیگران در پشت سر آنان، صورت رایجی دارد که معمولاً به منظور پوشاندن عیب خویش و در نهایت، بزرگ جلوه دادن شخص گوینده است. صورت دیگری از آن هم هست که شخص غایب را بزرگ می کنند و صفتهای خوب نداشته‌ای را به او می چسبانند در معنی فقط به این قصد که خویشان را از وضع حقارت باری برهاند.

خانم مهتاز، در این گفتگوی دوستانه با خانم ناصرزاده، از روی یک حساب ساده می دید که همدی و همدلی اش با این زن موقعی کامل تر است که ارباب خود را کوچک نکرده است. تکیه‌ای که منشی روی شخصیت بکتابش به عنوان مردی که دارای عناصر اخلاقی جا افتاده است، بیش از بیش کنجکاوی زن را برانگیخت تا زمینه طرح سؤالات فراوانی را که به مغزش هجوم آورده بود، با هم صحبت خود بچیند. آیا وقتی که انگیزه یک فرد از حرفه‌ای که در اجتماع



برگزیده است کسب پول و تأمین معاش خود و خانواده خود است، در این صورت می‌توان او را خیلی متفاوت با دیگران دانست و کوشش‌هایش را تقدیس کرد؟ کار طبابت برای دکتر بکاش، نه یک حرفه پول‌ساز، بلکه ذوقی و کوششی بود که از علاقه‌اش به کشف حقیقت، و در معنی آخر، مانند هر دانشمند اصیل، عشق خدمت به هم‌نوع مایه می‌گرفت. روحیه شاداب و مردم‌داریش نیز درست از همین چشمه آب می‌خورد، که هرگز از کارش خسته نمی‌شد، به بیمار جواب نه نمی‌گفت. و بیماری هر چه بغرنج‌تر، حوصله او به تعقیب درمان افزون‌تر می‌گردید.

بحث فوق بین آن دو در یک مکالمه تلفنی، سه روز پس از آن ملاقات پیش آمده بود. و روزی نیز اتفاق افتاد که دکتر نتوانست به مطب بیاید. به او خبر داد که در بیمارستان بیمه، یک عمل اورژانس دارد. منشی با عذرخواهی حضوری یا تلفنی از بیمارانی که آمده بودند یا بنا بود بیایند، تمام وقت‌ها را به روزهای دیگری انداخت یا باطل کرد. خانم ناصرزاده که فهمیده بود دکتر در مطب نیست، از ساعت پنج تا هشت، یعنی طی سه ساعت، با عشقی مفرط چند بار به او زنگ زد و هر بار دقیقه‌ها تلفن را اشغال کرد. موضوع صحبت بین آنها به وضع داخلی زندگی دکتر کشیده شد. آیا او، یعنی مهناز، مارگارت را دیده بود و از نزدیک به روحیاتش آشنائی داشت؟ این زن چه ریخت و قیافه‌ای و چه سلیقه‌هائی داشت. چطور لباس می‌پوشید و برخوردش با ایرانی‌ها چگونه بود. چه غذاهای خاصی برای شوهرش درست می‌کرد و به طور کلی نفوذش روی دکتر تا چه اندازه بود؟ آیا حسادت نمی‌کرد، یا در خصوص رفتار شوهرش نسبت به بیمارانش، هنگامی که تنها نزد او می‌آمدند، کنجکاوی نشان نمی‌داد؟ و مثلاً همان‌نگه‌داشتن منشی جوان خوشگلی مثل او در مطب، بین زن و شوهر مسئله‌ای ایجاد نکرده بود؟ دکتر در این باره‌ها چه عقیده داشت و بعد از همه این سوالات که با شوخی و خنده یا کنایه‌های ظریفانه مطرح شده بود و شکل وقت‌گذرانی داشت، چرا مهناز به فکر خودش نبود و به مرد چنان نگاه می‌کرد که بیمار به کاسه فلوس؟ او که خیال نداشت با پیدا کردن کاری تمام وقت و دائمی، فرصت کار نیمه وقت در مطب را از دست بدهد، آیا شیفته اخلاق خوب دکتر نشده بود و متقابلاً نمی‌خواست از راهی و به نوعی نجابت را با نجابت و

حسن خلق را با حسن خلق پاسخ گوید؟ بحثی نبود که بکناش قدر این شیفتگی و علاقه را می شناخت و به آن توجه داشت. ولی با عطف به اینکه مارگارت زنش، سابقه کار بیمارستانی داشت، آیا این احتمال وجود نداشت که روزی بخواهد بیاید در مطب و قسمتی از کارهای وی را قبضه کند؟ روزی که البته به اندازه کافی زبان فارسی را فرا گرفته و با زندگی در ایران آشنا شده بود، حتماً این کار را می کرد. و چون زنی خارجی بود خیلی خوب میتوانست مشتریان ایرانی را که به این چیزها اهمیت می دادند، جلب کند. خانم ناصرزاده، بعد از این سؤال، زیرکانه به هم صحبت خود گفته بود:

— راستش، با خودم فکر کرده بودم که منزل تازه ساز جدیدمان را در خیابان پارک که دو طبقه است کلاً به دکتر پیشنهاد کنم — که طبقه همکفش را بر دارد برای مطب، و طبقه بالا را برای سکونت — ولی قبلاً خواستم ببینم که آیا در این صورت زنش به فکر نمی افتد که زودتر پوست خربزه زیر پای مهناز عزیز ما بگذارد؟

مهناز فوراً جواب داده بود:

— آه، نه. شما حتماً این کار را بکنید و به این فکر نباشید که وضع من چه خواهد شد. اصل کاری او است که دنبال جا می گردد و پیدا نمی کند. لابد شما از قضیه ابلاغیه دادگستری خبر دارید؟

— بله، خبر دارم. امیر به من گفت.

— ولی از اختطاریه شهرداری خبر ندارید.

— اختطاریه شهرداری کدام است؟

— از شهرداری برای او اختطاریه آمده است که در منطقه مسکونی غیر تجارتی حق باز کردن مطب ندارد. زیرا که بهداشت عمومی را به خطر می اندازد و برای ساکنین محل زیان دارد. بهتر است هر چه زودتر تابلوش را بردارد و از پذیرفتن بیمار در آن محل خودداری کند. رونوشت نامه به نظام پزشکی ایران.

— آه، چقدر بد، چقدر بد. پس لازم می آید که من حتماً آن کار را بکنم. خودت را آماده کن برای یک اسباب کشی. و روزی هم همراه من بیا و آن ساختمان را نگاه کن. ولی تنها شرط من با دکتر این است که هیچکدام از اسباب و اثاثی را که در آن مطب دارد با خود نیاورد.

— اگر قبول نکند؟

— اگر من حاضرم باشم که از پول خودم برای او میل و لوازم بخرم، آیا باز هم قبول نخواهد کرد؟

— چرا، مگر دیوانه باشد که قبول نکند. من از خدا می خواهم که به جای این میز لکنته آهنی که روی آن شیشه انداخته اند، پشت میز چوب گردو بنشینم. تمام آبروی یک مطب بستگی به منشی و میز او دارد.

با پایان گرفتن شهریور ماه و خنک شدن هوا، تابستان خیمه و خرگاه برمی چید تا به سفری که نه ماه طول می کشید آغاز نماید. حالا دیگر ساعت هشت که منشی کارش تمام می شد و از مطب بیرون می آمد، تاریکی شب همه جا را فرا گرفته و ستاره ها گوشه و کنار آسمان را نقره گون کرده بودند. در این موقع شب، یا حتی ساعتی پیش از آن، مردمی که برای گردش عصر از خانه بیرون آمده و از حاشیه خیابان پهلوی<sup>۱</sup> می گذشتند، در مسیری از میدان بلوار تا دوراهی یوسف آباد، انبوه عظیمی از گنجشکان را می دیدند که بر درخت های پر برگ دو سوی خیابان هجوم آورده، روی شاخه ها جیک جیک کنان در هم می لولیدند. دلیل آنکه، در تمام شهر بزرگ، چرا آن پرندگان این نقطه را برای بیتوته شب انتخاب می کردند رازی بود که شاید کارشناسان آزموده محیط زیست درکش می کردند. آیا این ازدحام عجیب، در درون خود از کانون های کوچکی که هر شب مانند خانواده هایی گرد هم می آمدند و عقد الفتی تازه می کردند خبر می داد، یا انبوه سر درگمی بود که احتمال برخورد دو گنجشک با هم در شب بعدی، یک میلیون در میلیون بود؟

مرد بلند قامت لاغر اندامی که به زحمت چهل سالش می شد ولی موهای سرش از وسط تاس و از دو طرف سفید شده بود و عینک ته استکانی روی چشمانش بود، بالاتر از فروشگاه کوروش<sup>۲</sup>، ماشینش را که پیکان دودی رنگ

۱- پس از انقلاب- ولی عصر نام گذاری شد.

۲- قدس امروز.

بود، سر نبش کوچه پارک کرد. چند دقیقه‌ای با تعمق یک اکولوژیست که ذوق شاعرانه‌ای نیز دارد، در حال و هوای آن پرندگان کوچک و شاد که گوئی تمام خیابان و فضای بالا و پائین آن را از آن خود میدانستند خیره ماند. بعد، لاقیدانه راهش را از همان کوچه به سمت راست گرفت و چنانکه گفتی هدف معینی از گردش خود نداشت سلاسه سلاسه پیش رفت. مثل کسی که در محله‌ای ناآشنا قصد مکانی را دارد که دقیقاً نمی‌داند کجاست، در هر قدمی که بر می‌داشت این سو و آن سو را نگاه می‌کرد و دچار تردید بود که نکند راه را عوضی آمده است. ولی همینکه وارد خیابان دلخواهش شد و از دور تابلو نئونی مطب دکتر بکتابش را دید، بر سرعت گام‌هایش افزود. سه پله کوتاه جلودرگاهی را یکی کرد، دستگیره در را چرخاند و داخل مطب شد. خانم مهناز، به دلیل یا دلائلی که برای خودش ناروشن بود جرأت نکرد از او بپرسد که بیمار است یا از همراهان بیمار. قیافه‌اش به هیچ‌کدام اینها نمی‌خورد. اگر کیفی همراه داشت می‌شد حدس زد که ویزیت کننده‌ایست وابسته به یکی از شرکت‌های فروشنده دارو. ولی در دستش فقط یک سویچ بود. پیراهن آستین کوتاه بدون کراواتی پوشیده بود که پائین آن بطور آزاد روی شلوار می‌افتاد. موهای سفید دو طرف شقیقه‌هایش که دیرزمانی از اصلاح آن می‌گذشت ژولیده ولی موقر، روی گوشه‌هایش را می‌گرفت. و نجابتی که از چشمان سیاه نافذش باز می‌تافت با این سر و وضع لاقیدانه آن هماهنگی دلپذیری را داشت که معمولاً در دانشمندان یا هنرمندان دیده میشود و حکایت از روحی مشغول می‌کند. از روی میز مجله‌ای برداشت و سرگرم به ورق زدن و از زیر نظر گذراندن صفحات آن شد. کودک دهساله‌ای همراه مادرش روبه‌روی‌او نشسته بود. دست گچ گرفته‌اش حمایل گردنش بود. دوستانه از فراز عینک نگاهی به او کرد و گفت:

— شیطنت و بازی این را هم دارد که دست آدم بشکند و دو سه ماه اصلاً نتواند بازی کند. شکر کن که دست چپت است و راست نیست که نتوانی تکلیف‌هایت را بنویسی.

پسرک، روی مبل وول خورد و با صدای نازکش پاسخ داد:

— بچه گربه ما رفته بود روی درخت. میو میو می‌کرد و می‌ترسید پائین بیاید. رفتم که بیارمش. افتادم و دستم شکست.

دوباره در اتاق انتظار سکوت شد. صدای ورق خوردن صفحات مجله، و بیچ میدان یافته‌ای که گاه مادر با طفل دست شکسته‌اش می‌کرد، اندیشه‌ها را هماهنگی می‌بخشید. خانم مهنار که از روی صدا تازه وارد را شناخته بود، شادمان و اندکی هیجان‌زده، گفت:

— ببخشید پرفسور که جا نیاوردم. هیچ خیال نمی‌کردم شما باشید. الان به دکتر خبر می‌دهم.

دستش به سوی تلفن رفت. ولی مرد گفت:

— نه، بگذار مریضش را ببیند. بدم نمی‌آید مثل یک بیمار چند دقیقه‌ای اینجا به انتظار بنشینم تا معنی انتظار کشیدن بیماران را بفهمم. بدی کار ما پزشکان این است که هیچ وقت با خودمان تنها نیستیم— هیچ وقت، مگر آن زمان که خسته و کاملاً تهی از خودیم.

منشی، برای آنکه نگذارد رشته صحبت قطع شود پرسید:

— شما مطب ندارید؟

— نه، پزشکان کلینیک مرکزی که در اصل جزء کادر دانشگاه هستند، حق باز کردن مطب و کار در مؤسسات غیر دولتی را ندارند. در حقیقت، این، یک سلب حق نیست بلکه نوعی امتیاز است، ولی به شرطی که بتوانند آتیه آنها را از هر نظر تأمین بکنند.

منشی، از راه خوش آمد گوئی اظهار نظر کرد:

— اگر منظور از حرفه پزشکی خدمت به هموع است، شما در ساعت‌های

صبح به قدر کافی در دسر دارید.

دکمه قرمز روی دستگاه تلفن روشن و خاموش می‌شد. دکتر بود که او را احضار می‌کرد. درحالی که تند از جایش بر می‌خاست تا به اتاق پذیرائی برود، از اینکه اجباراً صحبت را قطع می‌کرد پوزش خواست و گفت که می‌باید زانوی بیماری را با آب و صابون بشوید و برای گرفتن مایع آن، یعنی عمل پونکسیون، جای سوزن را با پروکائین بی‌حس کند و بعد زانو را با باند ببندد. لحظه‌ای درنگ کرد و افزود:

— شما هم پرفسور می‌توانید تشریف بیاورید تو. بعد از بچه دست شکسته که

باید گچ دستش را باز کنیم، و یک خانم که چند دقیقه دیگر خواهد آمد، بیمار

دیگری نداریم.

بکناش، به مشاهده دوست همکارش که ظاهراً تصادفی یاد او را کرده بود، از پشت میزش برخاست. دستش را فشرد و با شادی گونه‌ای گفت:

— به به، جناب پرفسور زربآبادی، رادیوتراپ شش میلیون دلاری کلینیک مرکزی. چه شد که این طرف‌ها؟ مگر راحت را گم کرده بودی؟!  
در بیاتش شور محبتی نبود. زربآبادی با ناله‌ای خود را روی کاناپه انداخت. در دیوار اتاق را تماشا کرد. گفت:

— من از همان ابتدا که شما این مطب را گرفتید و مشغول کار شدید هر روز می‌خواستم بیایم اینجا. خودت را سر هفته و ته هفته در کلینیک می‌بینم. می‌خواستم ببینم مطب چطور است.  
دکتر گفت:

— مطب که دیدن ندارد. لابد می‌خواستی بدانی طبابت چطور است؟ راستش، هنوز آن قدر آدم نکشته‌ام که بتوانم ادعا کنم طبیب پر تجربه‌ای هستم. پنداشتی در این پاسخ، مفری برای خود می‌دید. پرفسور سر بالا کرد و خیره در چشمان دوستش نگریست. گفت:

— من دقیقاً آمدم که ببینم مطب و کار منشی‌ات چطور است. سه سال است که راه افتاده‌ام و حالا رسیده‌ام. اگر یادت باشد، خانم نازنین، کارمند بخش ما بود که ایشان را به شما معرفی کرد.

— بله یادم است. آدم مگر ناسپاس باشد که یک چنین خدمت بزرگی را از یاد ببرد. من از او فوق‌العاده راضی هستم — و اگر یک روز به علتی نتواند سر کارش حاضر شود، ترجیح می‌دهم عذریماران را بخوام و خودم هم بروم خانه.  
پرفسور گفت:

— پس به همین قیاس، او هم باید از شما راضی باشد.

— این را باید از خودش پرسید.

دکتر از سر خوشدلی نگاهی به سوی خانم مهناز کرد که به اتاق کناری می‌رفت تا پای بیمار را بشوید. دختر گفت:

— در این سه سالی که پیش شما کار می‌کنم، همیشه به من گفته‌ای کسی که معرفش پرفسور زربآبادی است، باید به همان نسبت هر چیزش در سطح بالا

باشد. گاهی وقت‌ها حس کرده‌ام که واقعاً در خور این تمجید نیستم. معرف من کسی است که خودم اصلاً ایشان را تا این ساعت ندیده بودم.

پرفسور، ابروهایش از پشت عینک ضخیم بالا رفت و با چینهائی که توی پیشانی اش جمع شده بود گفت:

— این گفته به آن معنی است که دلت می‌خواست مرا ببینی.

— بله، البته.

فروافتادگی زیبای پلک‌های مهناز، هنگامی که بر می‌گشت و از سر وفاداری مهمان را نگاه می‌کرد، بیش از هر چیز صدق گفتارش را نشان می‌داد. دکتر، کم‌کم به شور می‌آمد. گفت:

— خوب، به راستی دوست عزیز، مگر راه را گم کرده بودی که از اینجا سر درآوردی؟

پرفسور که عینک ضخیم و حالت نگاهش از پشت این عینک، گاه که خاموش بود، سیمای ابلهانه‌ای به او می‌داد، مثل این بود که نمی‌دانست چه بگوید. اطرافش را نگاه کرد و لیخند زد:

— ناگهان به فکرم آمد که بیایم و تو را ببینم. و اگر حوصله‌اش را داشته باشی ساعتی با هم برویم گوشه‌ای و قهوه‌ای بخوریم و موزیکی گوش کنیم— به یاد آن روزها که جوان بودیم و دل و حوصله‌ای داشتیم. همیشه، زخم‌ها و بیماریهای کهنه نیست که عود می‌کند و به سراغ آدم می‌آید. عاطفه دوستی، بخصوص وقتی که با خاطره‌های دلچسبی همراه است، در قلب ریشه‌هایی دارد که هرگز خشک نمی‌شود. نمی‌دانم که تو بعد از گذشت این سال‌ها و مخصوصاً زندگی در فرنگ، چطور مانده‌ای و چقدر فرق کرده‌ای. شاید صدای چکش واره و قاشقک جراحی و بوی سوختگی استخوان، حالا به مذاقت خیلی خوشتر از آوای موسیقی و عطر گل‌ها می‌آید. و منظره وسائل جراحی روی میز، زیباترین تابلویی است که به احساسات تلنگر می‌زند. بخش جراحی که من هر زمان برحسب اتفاق قدم توی آن می‌گذارم پره بینی ام از بوی خون مانده خیز بر می‌دارد و مثل یک آدم معمولی بیمارستان ندیده استفراغم می‌گیرد، برای توخانه و خانقاه است. بوی فورمالین، بهترین عطرها است، و از دیدن رنگ دور چشم یک دلبر به یاد مرتیولیت می‌افتی که با آن موضع جراحی بیمار را رنگ می‌کنند. شاید هم



مثل آتش زیر خاکستر، همان تر دماغی‌ها را داری، منتهی فرصت نمی‌کنی نمدی به آفتاب بیندازی. یادم می‌آید وقتی که از انگلستان آمده بودی و بعد از دو سه روز گشتن و پرس‌وجو کردن، مرا در کلینیک مرکزی پیدا کردی. عصرش قرار گذاشتیم که در سرسرای هتل ورسای همدیگر را ببینیم. بعد هم این برنامه را گذاشتیم که ملاقات‌های ما هر هفته در همان هتل و همان ساعت تکرار شود که البته نشد. چه امیدهای بریاد رفته‌ای که آدم دارد و خودش نمی‌داند. هنوز طعم قهوه‌ای را که آن روز با هم خوردیم زیر زبانی است. خیال می‌کردم می‌توانیم در زمینه کارهای پزشکی مستقلاً با هم همکاری‌هایی را شروع کنیم. چون گفتمی که قصد داری مطب باز کنی و دنبال یک منشی خوب می‌گردی، من هم فی‌المجلس ایشان را پیشنهاد کردم. با آنکه خودش را ندیده بودم، اسم و مشخصاتش را در جیب بغلم داشتم. خانم نازنین، سفارشش را به من کرده بود. و هر روز با آنصدای زیر زنگ ماندنش، تجربه شرطی پاولوف را بغل گوشم تکرار می‌کرد: پرفسور، فراموش نشود، دوست من، مهناز گل‌بازان!

از بس با گفتن کلمه پرفسور، تف توی صورتم انداخته بود که دست به دامان شما شدم تا نجاتم دادی.

دکتر بکتابش که روی سخنش منشی بود، با لحن پائین افتاده‌ای گفت:

— من و زراآبادی از زمان دانشجویی در سال‌های دانشکده با هم دوستیم. چه روزهای خاطره‌انگیزی. آن وقت‌ها طبع شعری هم داشت. کوه و دشت، باغ و بوستان، و گاهی وقت‌ها چیزهای عجیب و غریب که در کوچه و بازار می‌دید، موضوع شعرش بود. در رستوران، قاشق و چنگال را جیبش می‌گذاشت و توی کلاس در وصفش شعر می‌گفت. خلاصه برای هر چیزی که نظرش را جلب می‌کرد شعر می‌سرود. تخلصی هم داشت که نشان دهنده همان ذوق طبیعت پرستی‌اش بود: سهند، که نام قله‌ای است از کوه‌های آذربایجان. چگونگی یک نقاش بعد از آنکه تابلوش تمام شد امضایش را زیرش می‌گذارد، او هم در بیت آخر شعرش، سهند را می‌آورد که همه بدانند کی آن را سروده است.

زراآبادی گفت:

— یادم می‌آید که تو هم پرویز، شعرهای زیادی می‌دانستی و صدای خوبی هم داشتی که توی خوابگاه می‌خواندی. حتی یک بار در اتاق تشریح، با حضور

استاد، غزلی را که گویا از حافظ بود خواندی که همه برایت کف زدند.

— در وصف معشوقه ام؟

— بله، در وصف معشوقه ات که پارچه سفید بر سر کشیده و روی میز خفته

بود. مرده، اتفاقاً زن بود.

طوری حرف می زنی که خانم خیال می کند ما می رفتیم به کافه ها برای دزدی قاشق چنگال یا ظرف و ظروف. من شعر می گفتم به خاطر تفریح — شعر که چه عرض کنم، معر می گفتم — همچنانکه دیگر دوستان لطیفه یا جوک می گفتند. حرف های ما هیچ معنی نداشت. شهرستانی بودیم و همه دست تنگ. زندگی ما نسیه ای بود که نقدش مثل گوشتی که از ترس گربه به شاخه درخت می بندند ورهامی کنند، در فاصله ای ده سال دورتر از ما قرار داشت. بعضی دوستان خارج از گروه ما که در تهران کس و کاری داشتند، ظهراً شب غذای دندانگیری انتظارشان را می کشید. ولی ما در خیابان ها به بوی کباب خوش بودیم و لودگی ها و مسخره بازی هائی که اقلّاً به خودمان ثابت می کرد روحاً هنوز سر پا ایستاده ایم و جان داریم. یک روز که نمی دانم برای کدام یک از ما پولی از شهرستان رسیده بود، به سالی رفتیم که می گفتند غذای خوبی داشت. نیم ساعت نشستیم — پیشخدمت آمد ولی کسی نبود که می پرسید چه می خورید و چه می خواهید. قاشق و چنگال ها را که توی کاغذ پیچیده بود، روی میز ما گذاشت و رفت. قاشق و چنگال، غذا نبود ولی با آن می شد غذا را خورد. مأموریت او همین بود. مدتی بعد برگشت. این باریک پارچ آب با یخ برای ما آورد. باز هم از پیشخدمت اصل کاری و موضوع اصل کاری، یعنی غذا خبری نبود. ما که ناراحت شده بودیم و برای فرو نشاندن اژدهای گرسنگی دم به دم آب می خوردیم، سرانجام چاره ندیدیم جز اینکه برخیزیم و جانی دیگر برویم. توی خیابان، قاشق و چنگال قنذاق شده خودم را از جیب بیرون آوردم و به دوستان نشان دادم. شعری را هم که فی البداهه در وصف غذای خوب رستوران سروده بودم برای آنها خواندم که کلی خندیدند و لذت بردند.

دکتر بکتاش گفت:

— مزه آب شعر، که تا پایان دوره سر زبان ما بود، از مزه غذائی که نخورده

بودیم، بیشتر بود. دقیقاً یادم است که شعر را در وصف قاشق و چنگال متکاپیچ

شده گفته بودی، نه غذا. سر میز رستوران و همان موقع که چشم‌های گرسنه ما آمد و رفت پیشخدمت‌ها را تعقیب می کرد، آن را شروع کرده بودی. فقط از این جهت آن را برداشته بودی که در وصفش شعر گفته بودی. عوض معشوقه، تیکه‌ای از لباس معشوقه، کفش، جوراب یا دستمال او را به خوابگاه آورده بودی. آدم باید شاعر باشد تا روان شاعر و ریزه کاری‌های احساس شاعر را پس از آنکه شعری سرود، در رابطه با سروده‌اش، درک کند. من به عنوان یک پزشک، در مورد بیمارانی که پیشم می آیند و برایشان از نظر معالجه یا یک عمل جراحی سخت، منشاء خدمتی می شوم، در یک معنا عاشق آنها می شوم. همیشه از آن پس به یادشان هستم و دوست دارم که گاهی به سراغم بیایند تا با خودم بگویم، بلی، این است کسی که من از مرگ حتمی نجاتش دادم. آنها را در یک معنی مخلوق خودم می دانم.

مهناز گفت:

— اگر بی پول باشند، مانند آن کارگر چاپخانه که سل ستون فقرات داشت و معالجه اش کردی، به آنها کمک پولی هم می کنی.

پرفسور، با لبخند خوش دلانه‌ای که روی لب‌ها داشت ساکت بود. دکتر بکناش گفت:

— داستان آن دختر خوب چهره‌ای را شنیده‌ای که خواستاران بسیار داشت. در این میان، دو نفر بودند که بیشتر از همه دل به آتش عشق او بریان داشتند و وصلش را آرزو می کردند. اتفاقاً یک روز موقع شنای در دریا، دختر عضله پایش گرفت و به حال غرق شدن افتاد. یکی از دو جوان که شناگر خوبی بود، در آب پرید و نجاتش داد. خب، تصادف گاهی وقت‌ها در سرنوشت ازدواج‌ها نقش بازی می کند. چند روز بعد، دوباره بر لب دریا، جوان دوم که از ازدواج با معشوقه ناامید شده بود موقع شنا، توی گردابی به حال دست و پا زدن افتاد و نزدیک بود غرق شود. دختر در آب پرید و نجاتش داد. خیال می کنید زیبا صنم به کدام یک از این دو شوهر کرد؟ جوانی که از غرق شدن نجاتش داده بود یا این یکی که خود می خواست غرق شود و او به نجاتش دویده بود؟ او به این دومی شوهر کرد. زیرا نسبت به وی حق تصرف یا تملکی در دل احساس می نمود. گمان می کنم شاعر نیز با احساس رقیقی که دارد، هنگامی که با شعرش شیئی

یا چیزی یا مکانی را وصف می کند، همانگونه که حافظ شیرازی سمرقند و بخارا را ارث پدری خود می دانست و آن را با سخاوتمندی هر چه تماثر به خال هندوی یار می بخشید، آن شیئی یا چیزی یا مکان را ملک مسلم خود می داند. این را می گویند احساس تصرف.

پرفسور گفت:

— بله، دقیقاً همین طور است. شاعر در وصف هر چیزی که شعر بگوید، آن را پاره ای از وجود یا به عبارت دیگر ملک طلق و مال خودش می داند. در عالم درونی خود پیوندی با آن برقرار می کند یا پیمانی با او می بندد که پایه و مایه کشف و شهودهای بعدی اش می شود. از این موضوع بگذریم. و مرا هم پیش خانم منشی، مثل دراکولا، هیولای ترسناکی معرفی نکن که خیال کند از فرط جنون جنسی همین حالا لباس را به تنش پاره می کنم و کفش هایش را با زبانه می لیسیم. هر مرضی از جسمی و روحی داشته باشم، خوشبختانه از این یکی معافم. قصدم این بود طوری بیایم که ساعت هفت اینجا باشم. مقابل کوروش، توی راه بندان گیر کردم. ماشین جوش آورده بود که می گفتم همین حالا است که منفجر شود، یا که خاموش کند و توی آن هیرو ویر هرگز نشود روشنش کرد. ناگهان سر نیش کوچه، ماشینی که خدا عمر به راننده اش بدهد، رفت و من زدم جای او. نکره و امانده دیگری مثل خودم بلافاصله دنده عقب آمد و سپر به سپر پارک کرد جلوم که تا او تکان نمی خورد امکان حرکت برای من میسر نبود. قبل از آنکه دهانم را باز کنم تا حرفی بزنم به سرعت درش را قفل کرد و رفت. با خودم گفتم چه بهتر از این. خدا این لنگ های دراز را برای همین گونه وقت ها به توداد، دهاتی، از کی تا به حال اینقدر ماشینی شده ای! این چند قدم راه را پیاده برو تا هم عرق تنت بخشکد و هم تا بر می گردی ماشینت خنک شده باشد. بعد ناگهان متوجه شدم که چه جای بدی پارک کرده ام. در محلی که روی هر درختش هزاران گنجشک نشسته بود. وقتی که برگردم سقف ماشین و روی کاپوت و صندوق عقبش، مثل موهای نداشته سر خودم، از فضل گنجشکان سفید شده است. یک چتر دارم که دو سال است، زمستان و تابستان، عقب ماشینم روی صندلی افتاده. در چند دقیقه ای که آنجا ایستاده بودم و نمی دانستم چکار کنم، می خواستم آن را بردارم و روی سرم بگیرم. از مسخره مردم ترسیدم.

دکتر بکناش گفت:

— آه، به سرم آمده است. لا کردار، چنان به بدنه ماشین می چسبد که بعد از خشک شدن فقط با برس موئی زبر و فشار آب زیاد می شود شست و پاکش کرد. نمی دانم چه اسیدی توی آن هست که رنگ ماشین را هم می برد. آمدن توبه اینجا، اگر اشتباه نکرده باشم، بر می گردد به کنفرانس پریروز و بحث های ما در جلسه کمیسیون پزشکی متعاقب آن. جلسه ای که خود من از قبل تقاضای تشکیلش را کرده بودم و می خواستم در خصوص یکی از بیمارانم نظر همکاران را بدانم.

پرفسور مثل کسی که از راه دوری آمده و هنوز به قدر کافی استراحت نکرده است تا خستگی از تنش در برود، نیم نفسی کشید و گفت:

— به هر حال، برای هر منظوری که فکر بکنی، من آمده ام و حالا اینجا هستم. درست مثل مگسی مزاحم که موقع جراحی توی اتاق عمل راه پیدا کرده است. خانم منشی هم فرمود که می توانم بیایم تو. دکتر گفت:

— تصدیق می کنم که رفتار من در تمام طول جلسه حکایت از یک آزدردگی شدید می کرد که عوض واقعیت، براساس پیشداوری بود. از شما کلینیکی ها رنجیده بودم. رئیس کل، آقای ایزدیار، این کنفرانس را راه نینداخته بود مگر برای کوبیدن من.

پرفسور، در دادن پاسخ به او شتاب نکرد. با یک دستش مرتباً روی دستک چوبی کاناپه می زد و نگاه پوزش خواه ابلهانه خاموشش، آمیخته به همان لبخند، روی در و دیوار بود. پنداشتی که در آن محیط سراپا خصومت، می خواست از اشیاء و وسایل برای خود همدل و دوست دست و پا کند. بکناش به خاطر مهناز که از مآوقع خبر نداشت توضیح داد:

— به دستور دکتر ایزدیار، رئیس بخش آسیب شناسی کلینیک مرکزی، تمام پرستاران و کارکنان بخش سرطان، جمع شده بودند در سالن شماره ۲ — سخن رانی دکتر تودج در خصوص کار گروهی، و رابطه پزشک و بیمار — آیا امید دادن به بیمار در دقایقی که مرگ حتمی الوقوع به نظر می رسد درست است؟ — مشکل روانی کارکنان و دست اندرکارانی که با این گروه بیماران آخر

خطی در تماس دائم بودند، و چگونگی غلبه بر این مشکل. خود دکتر ایزدیار هم پشت تریبون رفت: — عاطفه پزشک و پرستار در رابطه با بیمار — بله، البته مسئله‌ای است انسانی، و پزشکی که یک بیمار سخت دارد، اگر به قدر کافی به بالین مریض نرفته و تجربه‌های نیک و بد نیاموخته باشد، چه بسا که تا لحظه بهبود یا مرگ او، خود نیز از نظر عاطفی و روانی بیمار است. موقعی که این سخنان عالمانه را می‌گفت حاضران، چهره‌ها برگردانده و مرا که از در عقبی، در آخرین لحظه‌ها آمده و ته سالن نشسته بودم نگاه می‌کردند. اینجا بود که رئیس کل از خروپف خودش بیدار شد و فهمید که کار را خراب کرده است. غیر از پزشکان و پرستاران عده‌ای از دانشجویان و اترن‌ها نیز در جلسه کنفرانس حاضر بودند. این اترن‌ها با من خوب نیستند. زیرا نمی‌گذارم از مردم بیچاره که پول ندارند تا به بیمارستان خصوصی بروند، به جای خوکچه هندی استفاده کنند و چاقوهای کند خود را با پشم بدن آنها پاک کنند.

پرفسور، چنانکه گفتمی مخاطبش یکی از تابلوهای روی دیوار است، گفت: — همه در کنفرانس حضور داشتند غیر از من. من کار گروهی را به آن معنی که دکتر تورج معتقد است روی بیمار قبول ندارم. آنجا که او می‌گوید شیمی درمانی از طریق شریان نه ورید، البته مطلب تازه‌ای است که قبول می‌کنم. دکتر بکتابش با هیجان خاصی گفت:

— بیمار مبتلی به سرطان، در این خط آخر نه بایک بیماری بلکه با صد بیماری است که دست و پنجه نرم می‌کند. کدام یک از این‌ها است که سرانجام کار او را می‌سازد، خدا می‌داند. چه بسا نه خود سرطان، نه بیماری اصلی، بلکه مسمومیت، بلکه اضطراب و جنون و نومییدی و بی‌خوابی و فشار روحی است که او را از پا درمی‌آورد. این همان چیزی است که در اصطلاح پزشکان و محققان Collusion of anonymity نام گرفته است. — کار گروهی در بیمارستان‌های ایران، و همچنین خارجه، لوژ کردن مسئولیت است. بخصوص در بخش سرطان کلینیک مرکزی که بیمار هنوز وارد نشده جواز دفنش را صادر کرده‌اند. تنها خانواده‌هایی بیمار خود را به آنجا می‌آورند که می‌دانند دلان آخر است و راه بی‌برگشت. شما در جلسه کنفرانس نبودید، ولی در جلسه بعدش به خاطر دمسازی با رئیس کل آمده بودید. اگر آن دمسازی‌های تو و دکتر تورج نبود

من در جلسه از کوره در نمی رفتم و آن خلق و خو را نشان نمی دادم— آدم از هرکس انتظار دارد، جز دوست— قبول می کنم که کلینیک مرکزی و بیمارستانهای تابعه اش در طول چهل سال و اندی سابقه، جراحان بزرگ و معروفی به خود دیده است. بعضی از آنها خدا بوده اند. جراح، اگرچه تا قرن ۱۸ در جامعه همتر از نجار و کفاش بود— و همانگونه که هر پزشک امروزی یک گوشی به گردنش آویخته برای معاینه قلب بیمار، سلمانی ها و دلاک های آن روزی نیشتری توی جلدش دم دست داشتند برای جراحی. ولی در زمان کنونی، جراحی یک کشور یعنی تمدن آن و تاریخ آن— و جراح یعنی گل سرسبد جامعه— بیمارستان که جای خود دارد، امروزی کشور می تواند به جراحش افتخار بکند و با اسم او اسم خودش و ملتش معروف شود. باز هم قبول می کنم که دکتر ایزدیار با سابقه ۳۰ سال کار در این بخش، یک آسیب شناس ورزیده و شاید بهترین آسیب شناس این کشور است. ولی تماس دائم با فورمالدئید مسمومش کرده و تعادل روانی اش را به هم زده است. این تشخیص من است در باره او— کم حرف و زودخشم، و آدم خودخواهی که هیچ پزشک تازه رسیده و جوانی حق ندارد روی حرفش حرف بزند.

پرفسور زربادی، سر گرد کوچکش را پائین گرفته بود تا بتواند گوینده این کلمات را با نگاه بدون عینک بهتر ببیند. گفت:

— ما پزشکان، هرکدام به نحوی، همه بدون استثناء آنورمال<sup>۱</sup> هستیم. چرا، دلیلش چیست؟ زیرا جامعه بیش از آن اندازه ای که شاید و باید قبولمان دارد. خود جناب عالی را من باب مثال بگویم که دوست داری برای هرکسی نوعی بیماری برایش. کلاه دوزبه سر آدم و کفش دوزبه پای او نگاه می کند. و شما نمی دانم به کجایش که خیلی زود، قبل از آنکه زبانش را ببینی و گوشی را روی قلبش بگذاری می فهمی بیمار است و همین حالا باید بستری شود. فراموشش کن دوست عزیز— همان طور که گفتم، من مدتی بود قصد داشتم بیایم اینجا. به خانم منشی هم تلفنی گفته بودم که می آیم. تو در جلسه پریروز صبح رفتار ناخوشایندی نداشته ای که به کسی برخورد داشته باشد. ناراحت شده بودی ولی

ما تحملت می کردیم. دوستان که به اخلاقت آشنا بودند می خواستند سر به سرت بگذارند. با همه خلق خوش و خونسردت، فهمیدم که خیلی حساس و زودرنجی. از شوخی بدت می آید و مطلب را هرچه هم غیرجدي باشد به ریش می گیری. با مریض و خانواده شخص مریض، آنطور نرم و خوششتندار، با همدوره و همکار، این چنین تند و قضا قورتکی.

دوست عزیز، پزشک و همین طور قاضی، اگر نازک دل باشند زندگی شان تباه است. شاید همین فکر است که سبب شد من کار شعرگوئی و بدیهه سرائی را، که آن روزها بازیچه ای بود برای روح لطیف دست نخورده ام، کنار بگذارم و دنیا را در شکل طبیعی خشنش که مثل ارايه ای ما را زیر چرخهای غلتانش خورد می کند و به پیش می رود، نگاه کنم. در بخش سرطان کلینیک مرکزی، ما روزی نیست که منظره زشت مرگ را در بی پرده ترین شکل نفرت آور آن به چشم نبینیم و از زندگی و هرچه که به نام زندگی است بیزار نشویم. مبارزه ای که گروه پزشکی ما به کمک خود بیمار برای راندن این عفريت خون آشام می کنند، متأسفانه در بیشتر موارد از پیش محکوم به شکست است.

کودک دست شکسته برای باز شدن گچ دستش اگرچه زودتر از بعضی بیماران آمده بود، ناگزیر بود همانند تا آخر وقت. بیمار بعدی دکتر، زنی بود چهل و پنج ساله، سفیدرو، هیکل مند، با چوبهای زیر بغل و مردی که همراهش بود و هوایش را داشت. او قبلاً به علت فشارخون زائیده از ناراحتی های عصبی، داروئی مصرف می کرد که روی ماهیچه هایش اثر نامطلوب به جا گذاشته، به نوعی فلج عمومی عضلانی دچارش کرده بود. بیماری کم اتفاق خطرناکی بود به نام «درماتوپلی میوزیتیس» که دکتر بکتاش اولین بار با آن در انگلستان آشنا شده بود. شناخت این بیماری را مدیون پزشکی بود به نام گری، که روی آن مطالعه بالینی می کرد. از وی خواسته بود در بیمارستانهای تهران هر مورد مشکوکی را مشاهده کرد لطفی بکند و حالت بیمار را در طول مداوا به او بنویسد. اگر مسئله غیر از این بود، دکتر بکتاش هنگام مراجعه بیمار اصلاً ممکن بود او را نپذیرد، یا همین قدر که نوع عارضه را تشخیص داد وی را پیش پزشک داخلی متخصص بفرستد و خود را از رنج یک مداوای طولانی که موقوفیتش بستگی به عوامل درون زای فراوانی داشت و از پیش برای طبیب مسلم نبود،



برهاند. بیمار، علاوه بر دست و پا گردنش را نیز نمی توانست حرکت دهد. پشت چشمانش کبود و متورم بود و سینه و سر تا سر زیر گلویش از جوش های قرمز و تیره پر بود. تجویز دکتر برای او ابتدا کورتن بود که در طول یک سال به تدریج قطعش کرده بود.

آثار ازدیاد سدیم در خون و آب بدن به شکل پف کردن پوست صورت و پشت پلک ها هنوز کاملاً در او بود که برای رفع آن داروهای دفع سدیم و مدر مصرف میکرد.

دکتر گری همین خواهش را در مورد بیماری نادر دیگری نیز از او کرده بود که در این مدت هنوز با آن برخورد نکرده بود. اگر کسی را می دید که آن مرض را داشت حاضر بود مجاناً معالجه اش را به عهده بگیرد: لوپوس اریتماتوسیستیک که بیشتر در زنها و دخترهای جوان بروز می کرد. عامل بیماری ناشناخته بود. خود بدن به عللی که هنوز مشخص نبود ماده ای می ساخت که هسته یاخته ها را تخریب می کرد. لکه های قرمزی بر روی پوست وبه ویژه اطراف بینی تشکیل می شد. علائم دیگر بیماری عبارت بود از تب. دردهای رماتیسمی. زخم داخل دهان. سوزش کف پا و بهم ریختگی وضع داخلی بدن، بسته به اینکه حمله به بافت کدام عضو صورت می گرفت. پزشکان برای این بیماری نیز تا این زمان دارویی جز کورتن نمی شناختند که زیان های جبران ناپذیر آن کوچک نبود. گری که یکی از مخالفین مصرف کورتن بود و در این مورد تحقیقات با ارزشی کرده بود با او مکاتبه داشت. می نوشت، پرویز، جای تو در بیمارستان و پیش ما خالی است. هنوز هستند بیمارانی که اینجا رجوع می کنند برای بعضی عمل ها— و چون می بینند تو نیستی برمی گردند. نشانی تو را از من می خواهند که بیایند آنجا برای عمل. گری با آنکه غیر از کار بیمارستان، در آکسفورد مطب داشت، مایل بود به کشور دیگری مهاجرت کند— نوشته بود که استرالیا را انتخاب کرده است و به احتمال زیاد تا پایان سال انگلستان را به قصد آن دیار ترک خواهد کرد. ماندن در انگلیس برای پزشکان، در شرائطی که طبق قانون، پس از بازنشستگی می باید کار طبابت را کنار بگذارند— تا جایی که حتی برای شخص خود نمی توانستند نسخه بنویسند، چنگی به دل نمی زد. بالا بودن یمه پزشک در مقابل خطرهای احتمالی طبابت و غرامت شاکیان، چنان مسئله ای نبود که به

مذاق طبیب خوش بیاید.

پس از مرخص کردن بیمار زن، به پرفسور گفت:

— زنده ماندن او امری کاملاً تصادفی است. اگر بیماری به ماهیچه‌های قلبش سرایت می‌کرد مرگش حتمی بود. بیچاره، پنج دختر و پسر کمتر از پانزده سال دارد. شوهرش کارمند دخانیات است و به حد پرستش او را می‌خواهد. روز اولی که دنبال آمدند و روی سرش رفتم از معالجه‌اش به کلی مأیوس بودم. سر تا پای وجودش به عرق نشسته بود و درد می‌کرد، درد و کشش و ادما، تغییر شکل و بی‌خوابی. ولی خونریزی بین عضلات نداشت. چون به تشخیص خودم اطمینان داشتم با همه نومییدی و ناراحتی‌ام در شروع درمان کوچکترین تردیدی نشان ندادم. این بیماری که نوعاً در بیست درصد موارد خطر سرطانی شدن دارد، خدا کند هر چه زودتر از روی سر این بیچاره سایه کم کند. حتی بعد از بهبود کامل ناگزیرم چند سالی حالش را زیر نظر داشته باشم. زربادی گفت:

— مراقبت شما قابل تقدیس است دکتر. ولی پزشک هرگز حق ندارد این قدر به خودش اطمینان داشته باشد. من و دکتر تورج، پریروز در جلسه کمیسیون همین را می‌گفتیم که شما ناراحت شدید. در حالی که اصلاً جای ناراحتی نبود. یادم می‌آید که در دوران دانشجویی توی دانشکده هم که بودی همین جوش و خروش‌ها را داشتی. یک شبه می‌خواستی ره صد ساله بروی. عطش روانی دانستن و از هر خرمی خوشه‌ای چیدن آسوده‌ات نمی‌گذاشت. نجویده‌نجویده قورت می‌دادی و از بحث‌ها توشه سطحی می‌اندوختی. ولی مثل کتابداری که جای هر کتاب را در قفسه می‌داند معلومات هر چه بود در اختیار بود و هر موقع لازم داشتی از آن استفاده می‌کردی. استعداد فراگیری خوبی داشتی که اگر با شکیبایی عالمانه توأم می‌شد نابغه‌ای تحویل جامعه پزشکی ایران می‌داد. از همه، حتی استادان ایراد می‌گرفتی و خواننده‌های خود را برتر از دانسته‌های عملی آنها می‌دانستی. مبحث خون که پیش می‌آمد «ویلیام هاروی» کاشف گردش خون بودی، و اعصاب که مطرح می‌شد، «شارکو» از گور برمی‌خاست و به میان ما می‌آمد. حال آنکه همان شارکو در عین حال که خود نوعی مانیا داشت، بیش از هر استادی مانیا را به عنوان یک بیماری سلسله اعصاب در انسان

توضیح داده و رویش تکیه کرده است.

دکتر بکناش، گوش می داد و با تکان های مختصر سر و فشردن لب ها رویهم، ظاهراً به نوعی این گفته ها را تأیید می کرد. اما در حقیقت به این می اندیشید که تا چه اندازه دوستش در قضاوتش به خطا بود. مانند گذشته چقدر او را دست کم گرفته بود و هنوز که هنوز بود جوهر حقیقی اش را به عنوان فردی که می خواست روی دو پای اندیشه بایستد، نمی شناخت. تأسف می خورد که خارجی ها در این گونه موارد از انصاف و مروت بیشتری برخوردار بودند. در بازار کار رقیب هم بودند، ولی در قلمرو بررسی و تحقیق، اگر در یک همکار، هر چند از ملیتی دیگر، استعدادی می دیدند، تشویقش می کردند. دانسته هاشان را بی چشم داشتی در اختیارش می گذاشتند و موفقیت هایش را می ستودند.

آخرین شبی که روز بعدش بنا بود لندن را به سوی ایران ترک کند، همکاران بیمارستانی اش برای او مهمانی خداحافظی (گودبای پارتی) ترتیب داده بودند. پزشکان بسیاری آمده بودند. رئیس بیمارستان هم بود. در آن میان، دوستش دکتر گری، با اشتیاقی خاص لحظه ای چشم از وی بر نمی داشت. مشروبش را به لب می برد، مزه مزه می کرد و با اینکه می خندید، اندوهگین بود. اندوهگین بود که او می رفت. موقع خداحافظی همان طور که دستش را روی شانه اش گذاشته بود گفت:

— در این مدت، هر سخنرانی علمی و کنفرانس تحقیقاتی که بود تو در صندلی های ردیف جلو نشسته بودی. هر عملی که می کردی، هر چند یک آپاندیسیت ساده، برایت تجربه تازه ای بود. شرح عمل هایت با نکته های پر بار جالب و توضیحات نوبه نوی که داده ای برای انترن ها بهتر از هر کتابی سودمند است. با مراجعت به کشورت ایران، این دوران را تمام شده خواهی دانست. ولی چه غم که از این به بعد، مطب تو آزمایشگاهت خواهد بود. از یک استخر کوچک و کم عمق مستقیماً توی دریا جست می زنی. جرأت داشته باش و همان طور که بوده ای عاشق حرفه ات باش.

پرفسور زرا بادی دور گرفته بود و ادامه می داد:

— اگر تو می خواستی اینقدر به فکر خودت معتقد باشی، پس برای چه درخواست تشکیل کمیسیون پزشکی کردی؟ دیدار ما پزشکان کلینیک مرکزی

چه پیاز پخته‌ای روی دملت می گذاشت؟ سه استاد صاحب کرسی دانشگاه و پنج رزیدان و دستیار پرجوش و خروش، آیا هیچکدام ما قبلاً بیمار شما را دیده و از چگونگی احوالش جز از راه خود شما کمترین آگاهی داشتیم؟ او هم یکی از جمله صدها نفری بود که لام نمونه بافت و تشخیص بیماری‌شان را در قفسه بایگانی کرده‌ایم و اطمینان داریم که از خیلی وقت پیش، همه آنان زیر خاک رفته‌اند. شما می گوئید این یکی را معالجه خواهید کرد. من و همکارانم دعا می کنیم که چنین باشد.

دکتر بکتاش گفت:

— عجب، من کجا ادعا کرده‌ام که بیمار را معالجه خواهم کرد. من گفتم شیمی درمانی را ترجیح می دهم تا هر مداوای شاق و همچنین رادیوتراپی که مسلماً باعث شدت بیماری‌اش خواهد شد. من وقتی گفتم یک قدم از سنگرم عقب نمی نشینم، همکار عزیزمان دکتر تورج — که تصور نمی کردم به عنوان یک همکار این قدر پیش بی منزلت باشم — خیال کرده بود موضوع لجاجتی در میان است. می خندید و مثل گربه گچی سرش را به چپ و راست تکان می داد. با این حرکت، می خواست پوچ بودن فکر مرا به همکاران بیمارستانی‌اش نشان بدهد. اصلاً او نسبت به جراح ارتوپد همان نظری را دارد که گوئی اینان با شکسته‌بندهای سابق که فقط بلد بودند حب قانقاریا به بیمار صدمه دیده بدهند هیچ فرقی ندارند. بله، امروزه هنوز هم در گوشه و کنار هر شهر، از آن شکسته‌بندها تک و توکی پیدا می شوند که به قول یکی از مراجعین من یاد گرفته‌اند عکس رادیوئی بیمار را ببینند و نسخه‌ای طیبانه شامل آنتی بیوتیک و غیره برای او بنویسند. ولی این چه دخلی به مطلب دارد. او، یعنی دکتر تورج، جراحان ارتوپد را متهم می کند که از پزشکی چیزی نمی دانند و بیمارانی را که باید بروند پیش طیب داخلي، به بهانه‌های واهی گمراه می کنند و سرشان را شیره می مالند. آیا این، یک توهین مستقیم به من نیست؟ آیا من اگر حاضر نیستم بیمار را به بخش سرطان کلینیک مرکزی معرفی کنم، صلاح شخصی خودم و منفعت جیب خودم را در نظر می گیرم یا صلاح بیمار را؟ البته به یکی از نزدیکان او که پزشک چشم است و در همین تهران مطب دارد، خبر داده‌ام که قضیه چیست و خانواده او باید بیمار را پیش دکتر شیمی تراپ ببرند. ولی قبل از اقدام

آنان هرگز نمی‌خواهم آن نیمه‌خدائی را که از خودم در ذهن‌شان ساخته‌ام و اساس معالجه‌ام را تشکیل می‌دهد مثل بتی ساخته شده از سفال یا چینی بشکنم و زیر پا لگد کنم. مسئله تعلل و کوتاهی که دکتر تورج از آن صحبت می‌کرد، و آسیب‌شناس معروف قرن، با نوعی سکوت تحریک‌آمیز تأییدش می‌کردید، موقعی صحیح است که پزشک معالج روش درمانی غلطی را انتخاب کرده و روی اشتباه خود لجاج می‌ورزد. اقرار می‌کنم که تشخیص من روز اول از این بیماری هر چیزی بود غیر از سرطان. حتی پس از آنکه عکس‌ها را دیدم، حتی پس از آنکه تا روی استخوان رفتم و عفونت را دیدم. وقتی که عفونت را دیدم با خودم گفتم هر چه هست فعلاً چاره‌ای جز تراشیدن و برداشتن بافت‌های ضایع شده در میان نیست.

پرفسور گفت:

— توجه شما به آرتریت حاد استخوان بود که مشخصه‌اش درد شدید توأم با ورم است.

— بله، توأم با التهاب استخوان رانی — استئومیلیت — و مطمئن بودم که با صبر بیمار و حوصله پزشک قابل درمان هستند. ولی بعد از آنکه بیوپسی به من گفت که با بدخیم‌ترین تومورها — کندروسارکوم با منشأ غضروفی — روبرو هستم در دل نومید شدم. با این وصف ظاهر خود را نباختم. در جراحی بعدی باقی‌مانده تومور را برداشتم و بیمار را از تزریق‌های شیانروزی مرفین که انتظارش را می‌کشید نجات دادم. برای جلوگیری از نکروزه شدن استخوان و قطع خونریزی، گاز سرجی سل روی موضع آسیب‌دیده گذاشتم که خود به خود آب می‌شود، و زخم را بستم.

زراآبادی گفت:

— ولی مرگ از راه ریه‌ها است که فرا می‌رسد. بیچاره فرمانده جنگ دیده‌ای که در این مبارزه مشکوک هر اقدامش پیشاپیش محکوم به شکست است. تمام گلوله‌هایت را به سوی تپه‌ای شلیک کرده‌ای که اصلاً دشمن آنجا نیست. یک قرارگاه متروک که قبلاً زمانی کانون آتش بوده است. گرچه نظرها متفاوت است، ولی به عقیده من اگر قبل از عمل جراحی رادیودرمانی می‌شد اثر بهتری می‌داشت. حالا رادیودرمانی حتی با مقدارهای بالا نتیجه‌ای ندارد. رادیو

درمانی روی متاستازهای ریوی مطلقاً بی اثر است.

پرفسور چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد افزود:

— دکتر ایزدیار، منظره بافت را بعد از عکس برداری رنگی به من نشان داد. و هم چنین نامه‌ای را که قصد داشت ضمیمه یک کپیه از عکس برای مرکز مبارزه با سرطان بفرستد. مثل چوب پوسیده‌ای بود که موریانه‌ها توی آن وول می زدند و از این سوبه آن سومی رفتند.

دکتر بککاش گفت:

— این‌ها را هر آسیب شناس تازه کاری که سواد انگلیسی مطالعه یک کتاب پزشکی را دارد می داند. ولی گربه گچی جمع مادر حضور آن جمع هشت نفری از رئیس و غیر رئیس، چون خیال کرده بود مرا بی زبان گیر آورده حسابی دور گرفته بود و گرد و خاک می کرد. جلسه مشاوره پزشکی تبدیل شده بود به میدان چوگان بازی که حریفان با اسب به هم تنه می زنند تا به گوئی که روی زمین افتاده زودتر دست یابند. می گفت:

— بله، بله، می فهمم. دکتر بککاش این روزها در پستوی خانه اش از ترکیب گیاهان مشغول ساختن داروئی است که علاج قطعی سرطان خواهد بود. منتظر باشید تا امروز و فردا خبر این کشف مهم را بشنوید که توی دنیا مثل بمب منفجر خواهد شد. آقا واقعاً معجزه است. دکتر آمده بود با آب و تاب تعریف می کرد که غده‌ای به بزرگی یک هندوانه را از شکم بیمارش درآورده است. واقعاً بی سابقه در حد اعجاز! خوب، حال بیمار چطور است؟— آه، بله، بیچاره زیر عمل مرد.

زراآبادی تند از سر جایش بلند شد:

— نگفتم که به ریش می گیری. جراح و این قدر نازک دل تا به حال ندیده بودم. وقتی که چاقوی لا کردار را می گذاری روی گوشت و یک سره جر می دهی تا روی استخوان— یا اره و چکش و اسکنه و مته نجاری و چینی بند زنی ات را به کار می اندازی، با آن نخ‌های بخیه زنی و سوزن‌های عجیب و غریب— یا تیکه‌ای از استخوان را از یک جای بدن با اسکنه درمی آوری، توی هاون می کوبی تا پیوند جای دیگری بکنی، آیا دچار احساسات دخترانه نمی شوی که دست را بلرزاند و کارت را مانع شود؟

دکتر با شادمانی باز یافته‌ای که از یک حقانیت به کرسی نشسته خبر می‌داد گفت: — پرفسور عزیز، آن سخت‌دلی‌ها که در اثر تمرین و تجربه حاصل شده است در روان تجربه کننده به ضد خودش تبدیل می‌شود و از یک آدم به ظاهر بی‌تأثر کسی را می‌سازد که سست‌تر و شکننده‌تر از یک — چه میدانم — یک — پرفسور به کمک او رفت:

— بگو سست‌تر از یک سنگ کبدی است که زیر دست پودر می‌شود. — بله، سست‌تر از یک سنگ کبدی است. قیافه‌هایی که دکتر تورج می‌گرفت و ادا‌هایی که می‌آمد برای من ناراحت کننده‌تر از گفتارش بود. او می‌برید و تومی دوختی. او می‌زد و تومی رقصیدی. حالا هم آمده‌ای اینجا تا گویا از من دلجوئی کنی.

پرفسور خندید و دوباره سر جایش نشست. گفت:

— من داستان آن پزشکی را مثل زدم که ورم اندام و مفاصل یعنی «داء الفیل» گرفته بود و می‌خواست خودش را معالجه کند. اگر این زمان بود با داروهای گوناگونی که علم در اختیار ما گذاشته است به سادگی دردش درمان می‌شد. ولی آن روزها همانند بسیاری ناراحتی‌ها، هنوز علت این بیماری را نمی‌شناختند. پزشک بیچاره با نیش افعی خودش را معالجه کرد.

خانم مهناز، شگفت‌زده گفت:

— با نیش افعی؟ — بله، با نیش افعی گرسنه. داروشناسان آن زمان در نیش افعی خواص فراوان می‌دیدند. و همین است که می‌بینیم امروزه در همه جا علامت پزشکی دو مار است که توی کاسه‌ای قی می‌کنند. آن پزشک با نیش افعی خود را معالجه کرد. ورم‌هایش خوابید و بیماری‌اش رفع شد. ولی اثر زهر کوروش کرد و چند روز بعد در وضع جانگزائی مرد.

بحث‌های ما در این نوع جلسات، برای عزرائیل تفریح و برای خودمان اندوه تلخ است. اقرار به شکستی است که با شوخی و خنده برگزارش می‌کنیم. مرده‌ای را وسط گذاشته‌ایم و نمازش را می‌خوانیم. و این بحث‌ها هرچه هم علمی یا به ظاهر علمی باشند کمتر از همان نماز میت کسالت‌آور نیستند. در چنین کیفیتی اگر حرف خوشمزه‌ای نزنیم چکنیم. چهار مزاج مختلف خون،

بلغم، صفرا، سودا، به هم برآمده و خودنمایی می کردند. من شوخی می کردم، ولی قصدم متلک گفتن به کسی نبود. شاید بطور کلی دانش بشری را مسخره می کردم. اگرچه نیت باطنی ام هرگز این نیست و من به اندوخته های تجربه و دانش بشری ارج می نهم و مانند پیامی خدائی اهمیت فراگیرش را در همه شئون زندگی منکر نمی شوم. دنبال صحبت تورج، فقط محض آنکه حرفی زده باشم گفتم، ممکن است دوست دانشمند ما دکتر بکتاش، در جریان این کشف مهم، مانند همه کاشفین و پویندگان اصیل که در جستجوی چیزی بوده اند ولی چیز دیگری یافته اند، به کشف بس بزرگتری برسد که اهمیتش برای عالم بشریت جاودانی است. دنبال معالجه سرطان است ولی به راز طول عمر یا حیات جاودان دست می یابد. حماسه گیل گامش را مثال آوردم که گویا دکتر در آن موقع تو گوشت به من نبود. دنبال گیاه معجزه آسا می گشت که عمر جاودان می بخشید. مطلوب را پس از جستجوی بسیار به دست آورد، ولی در راه خوابش برد و مار حيله گرو، مار فریب دهنده حوا آن را از وی ربود و خورد و عمر جاودان یافت که هرسال پوست می اندازد و جوان می شود و تا نکشندش نمی میرد.

دوست عزیز، زیستن در کشور افسانه، گوش افسانه شنو نیز می خواهد. گویا ده سال اقامت در انگلستان، تو را مثل ساکنان این جزیره و مثل هوای همیشه گرفته اش، چنان جدی و عبوس کرده است که حال و هوای هیچ شوخی و متلکی را نداری. غرور خطرناک است حتی برای دانشمندان. و این، یک نوع خودخواهی است که ما فکر کنیم از همه کس بهتر می فهمیم و بیشتر می دانیم. کلینیک مرکزی، با سابقه چهل و اندی سال فعالیت، از بدو تأسیس تا کنون همه جور جراح به خود دیده است. از فروتن و بی آزار که رنگ و روی دلک به خود می گرفت، به هرکس می رسید چیزی می گفت تا او را بخنداند— در اتاق عمل با ادای دلک ها رو پوش می پوشید و دست به کار می شد— تا آقای ایکس، استاد عالی مقام خودت که چون قد کوتاهی داشت در موقع عمل چار پایه زیر پایش می گذاشت و سیگار هم تا پایان عمل از دهانش نمی افتاد. و آن وقت با همان قد یک وجبی اش پرستار یا اترنی را که اشتباه کرده بود به باد کتک می گرفت. همین حالا هم پزشکانی هستند که وقتی از دور پیدایشان می شود می باید از سر راهشان کنار رفت. دانش و نبوغ، گاهی فروتنی می آورد، و بیشتر



اوقات خودبینی.

دکتر بککاش گفت:

— درخت هر چه پر بارتر، سر شاخه‌هایش افتاده‌تر. هر گیاهی و میوه‌ای آفتی دارد، و آفت علم، خود بزرگ بینی است.

با وضعی که رنجش او را پنهان نمی‌داشت، از دوستش پرسید:

— آیا، آیا همان وقت‌ها عقیده‌ات نسبت به من چنین بود؟

پرفسور گفت:

— ولی شیفتگی توبه حرفه پزشکی و کار طبابت، خود به خود قابل انتقاد نیست. آنچه که از نظر دیگران، یعنی همکارانت آزارنده است، ظاهرهای استادانه‌ای است که در حضور همه به خودت می‌گیری.

دکتر، دلائلی داشت که بی‌انصافانه بودن این اتهام را به ثبوت می‌رساند. ولی چون به هیجان آمده بود نخواست یا نتوانست از آن‌ها به نفع خود استفاده کند. به تندی میان کلام او دوید.

— بله، من خودم را بزرگ می‌بینم. زیرا که با بزرگترین و مفیدترین مسائل زندگی انسان‌ها یعنی سلامتشان سر و کار دارم. در دست‌های من (هر دودست را بالا گرفت و نشان داد) لمحه‌ای، لمعه‌ای، چه می‌دانم، یک چیزی از نور خدا هست که جان‌ها را از مرگ حتمی نجات می‌دهد. هنگامی که با غرور به سوی اتاق عمل می‌روم و می‌بینم که چشم‌های نگران یا پر امید انسان‌هایی از نزدیک‌ترین کسان بیمار بدرقه‌ام می‌کند— و بعد که خوشحال و سرافراز، قبل از پرستاران یا رزیدان‌ها، از اتاق بیرون می‌آیم— بله، دلم می‌خواهد این دست را که نه مال من، بلکه مال خدا است دراز کنم تا بر آن بوسه بزنند. آیا اگر رزیدان‌های بیمارستان‌های شما هنگامی که با یک بیمار بدحال که احتیاج به عمل سختی دارد برخورد می‌کنند و بی‌اختیار نام مرا می‌آورند— این دکتر بککاش است که باید چوب بخورد؟ یکی از همین حضرات همکار یک روز به من گفت، دکتر، از وقتی که دوباره سیاست بازی و هووچنجال‌توی دانشگاه راه پیدا کرده، دانشجویان نسبت به درس و کتاب بی‌علاقه شده‌اند. شب‌ها زحمت بی‌خوابی به خود نمی‌دهند و دوست دارند استاد در کلاس درس همه چیز را خوب بگوید و توی دهانشان بگذارد. ولی استاد نباید این‌ها را بد عادت بکند.

دلسوزی‌های بیش از اندازه شما ما را هم توی دردسر می‌اندازد.  
پرفسور گفت:

— دانشی که گفته شود کاریزی است که لایروبی می‌شود. تو، مانند زنبور عسل دو وقت است که از زندگی ات لذت می‌بری — یکی آن زمان که فارغ از هر انگیزه کوچک و کوتاه بینانه، توی حقه گل یعنی انبوه کتاب‌ها و تست بوک‌ها رفته‌ای و توشه برمی‌گیری، و دیگری آن ساعتی که با کولباری از اندوخته‌ها به سوی کنده، یعنی کلاس درس رومی کنی. و دقیقاً همین صفت بزرگ انسانی است که حسدها را برمی‌انگیزد. آمدن و رفتن؛ نشستن و برخاستن؛ حتی طرزی که از راه می‌رسی و ناگهان در سالن یا اتاقی را باز می‌کنی، همه حکایت از برتری فاضلانیه‌ای می‌کند که گویا نسبت به دیگران داری.  
دکتر بانگ برآورد:

— آقا، کدام برتری. مگر من ادعا کرده‌ام که واضع و کاشف نظریه‌های علمی هستم؟! به گفته دیگر، پس این آقایان به کتابخانه‌ها و ردیف گوش تا گوش آن قفسه‌های پر از کتاب یا برشور و اسلاید نیز که به دانشجوی مطلب می‌آموزد رشک می‌برند.

— بله، تقریباً همین است که می‌گوئی. در آخرین پله، پس از بالا رفتن، نردبان را با پا می‌اندازند تا نفر بعدی بالا نیاید. دانشگاه‌های ما، در رابطه با دانشجوی همیشه نقشی دوگانه بازی کرده‌اند. کنگره‌های پزشکی سالانه در رامسر، تحت سرپرستی علیاحضرت شهبانو، کنفرانس‌ها و سمینارها، حتی کمیسیون‌های پزشکی داخل بیمارستان‌ها، هیچکدام را نمی‌بینی که برچسبی از طمطراق‌های ظاهری روی خود نداشته باشند. آفتابه لگن هفت دست، شام و ناهار هیچی.

دکتر بکتابش، با نومی‌تازهای که اثرش در سخن او پدیدار بود و ضمیر بی‌خدشه‌اش را از هر نوع حسی که از آن بوی اطمینان به خود می‌آمد خالی می‌کرد گفت:

— پس بگو بیماران مبتلی به امراض روحی غیر قابل علاج، آنها هستند نه من. هر کس می‌شود کمیسیون پزشکی خیال می‌کند حالا بزرگترین دانشمندان موجود در کشور در جلسه‌ای حاضر شده‌اند تا تمام دانش خود را از معلومات عصر

روی هم بریزند و برای بیمار محکوم به مرگی که لحظات آخر عمر را می گذراند چاره‌ای بیندیشند. ولی این خبرها نیست. مثل همه کارهای ما، چون اینجا هم ثبت و ضبطی در کار نیست، تجربه‌ها هر بار تکرار می‌شود. یک نوع ماهی توی آکواریوم هر روز هزاران بار سرش به شیشه می‌خورد ولی باز خیال می‌کند می‌تواند آن سوبرود. زیرا که تجربه دشوار لحظه ماقبل در یادش نمانده است. یا میمون باغ وحش، جمال بی نظیرش را توی آئینه می‌بیند و با خود هزار شکلی در می‌آورد. ولی هرگز به مغزش خطور نمی‌کند که توی آن شیشی صیقلی عجیب و غریب یادریس آن ممکن نیست کسی باشد. خود من در موسسه سرم‌سازی رازی که برای بازدید رفته بودم، هنگام مشاهده مارهای سمی که توی محفظه شیشه‌ای بودند، تجربه بدی کردم که هرگز یادم نمی‌رود. سرپرست قسمت که همراه ما بود سفارش کرده بود که دست به شیشه نزدیک نبریم. ولی من بی توجه به این سفارش، با انگشت اشاره به ماری کردم تا درباره‌اش از وی سئوالی بکنم. مار که می‌خواست انگشت مرا نیش بزند با چنان ضربه‌ای سرش را به شیشه کوفت که مغزش متلاشی شد و بی‌جان کف محفظه افتاد. تنها هنر ما در این کمیسیون بازی‌ها، ورق زدن نوشته‌ها است که ببینیم علائم بالینی بیمار با کدام یک از تجربه‌های ضبط شده دیگران می‌خواند. البته پزشک ایرانی هم درد دل خودش را دارد. در همان تجربه‌های ضبط شده توی نوشته‌های خارجی، اسم محققین ایرانی مهاجرت کرده به سرزمین‌های بیگانه کم نیست. پس، سئوال این است که چرا فعالیت تحقیقی در کشور ما صفر است؟ چرا ذوق‌ها فاسد می‌شود، استعدادها می‌پوسد و آن مغزی که نمی‌خواهد دچار این بلا بشود راه فرار در پیش می‌گیرد. چرا پزشکان ما با هم رابطه‌ای ندارند و هنگامی که خود را نیازمند اطلاعات می‌بینند، جز این مسیر راهی پیش پا ندارند که از نوشته‌های خارجی استفاده کنند— البته اگر بکنند— زیرا در اکثر موارد خود را نیازمند به این هم نمی‌دانند. در کشوری که طبق آمارهای منتشره برای هر پانزده هزار نفر یک پزشک هست، چرا همه هجوم آورده‌اند به پایتخت یا مراکز شهرها. در یک خیابان کوتاه، در طول فاصله‌ای کمتر از دو دقیقه راه، صدها پزشک از هر تخصص و رشته، تابلو بالا برده‌اند که برای کسب شهرت و جلب پول، هر کدام شگردی دارند. گرچه این شگردها لزوماً دلیل نمی‌شود که در میان آنها پزشکان قابل و

شایسته‌ای پیدا نشود، ولی قبول کنیم که سر تا پای کار منحرف است. من خودم اقرار می‌کنم که بعد از ظهر در روز بیش از چهار بیمار نباید بینم. ولی خیلی بیشتر از این تعداد را می‌بینم. یکی از این شگردها این است که پزشک یا منشی او به بیمار وقت می‌دهد برای شش ماه بعد. آیا مسخره نیست؟

و اما در خصوص بیمار جوان من، جواد مهرافزا— دوست عزیز، همان طور که در کمیسیون گفتیم اینجا هم تکرار می‌کنم. من یک جراح ارتوپدم. آثار بالینی سرطان را در حد یک پزشک عمومی می‌شناسم، ولی سرطان شناس نیستم. از بافت شناسی و انکولوژی Oncology به عنوان یک تخصص سر در نمی‌آورم. با این همه، معتقدم که درمان این بیماری عجیب، مانند همه کشف‌ها که تاکنون در عالم پزشکی شده و باز می‌شود، مانند کشف سرم‌ها و واکسن‌ها یا ویتامین‌ها، مانند انسولین که نجات بخش مبتلایان به بیماری قند است، آن روز که تحقق یابد، آغازش از یک نقطه ساده، مثلاً گیاه کوچکی که قبل از آن همه جا توی دست و پای ما بود ولی ارزشش را نمی‌دانستیم خواهد بود. و چه بسا که تهیه واکسن آن در آزمایشگاه بیشتر از دو تومان خرج بر ندارد. هراتی را به یاد نداری که حتی گروهی از همکاران صاحب عنوان ما درباره‌اش می‌گفتند بله، هیچ دور نیست که او با همه اینکه نه پزشک است و نه تحصیلاتی دارد، در ادعایش صادق است که به راز درمان این بیماری دست یافته است. از قدیم گفته‌اند خدا دردی نداد مگر آنکه هفتاد دوا در مقابل آن خلق کرد. برتری عیسی تافته و مریم بافته‌ی این قبیل کسان در آن است که امتیاز قتل عام مردم را در حالی و در کیفیتی از دست مقامات می‌گیرند که دکترها عملاً با همان توطئه ردیلا نه از حق هر نوع آزمایش و تحقیق علمی در آزمایشگاه‌ها محروم شده‌اند. از بیکاری سوزن به تخم چشم خود می‌زنند و فریاد میکشند. البته این را هم باید گفت که حقیقت و کشف آن، در هر زمینه علمی یا هنری، آن لعبت خوش‌برورویی نیست که به هر تازه رسیده خام طمع‌ی در اولین دق الباب رخ بنمایاند و تن عرضه کند. باید در طلبش رنج برد، رنگ روزد کرد، از جاه و مقام و انگیزه‌های مادی که جنبه‌آنی دارند گذشت. باز هم می‌بخشید که فضولی می‌کنم. شما هر بار که به حالت تازه‌ای از این بیماری بر می‌خورید ذوق زده می‌شوید و فوراً خبرش را با کمی اغراق و شاید هم مغلطه، به تمام مراکز پزشکی

و بنیادهای سرطان شناسی و سرطان شناسی مخایره می کنید. شما در طلب کسب شادی هستید و دلتان تبریک می خواهد. با خود حقیقت کاری ندارید. این حالت یا کیفیت تازه، البته ممکن است برای دانشمندان آن مراکز، راهنمای تازه‌ای باشد و پرتو نوینی روی معما بیندازد که راه گشا است. ولی هیئات که با همه کوشش‌ها، دانش پزشکی در مورد این بیماری هنوز در همان نقطه‌ای است که صد سال پیش بود. اگر در کمیسیون پزشکی بود نمی دانم که اندرز‌تورا به کار می بستم و مهر سکوت بر لب می نهادم یا نه، ولی اینجا در مطب خودم دلیلی نمی بینم که خفقان بگیرم. مورد مشابهی داشتم در بیمارستان لندن. با این فرق که بیمار یک زن جوان بود و ناراحتی قلبی هم داشت که بیهوشی را، اگر طول می کشید تاب نمی آورد. ضمن نمونه برداری، چون هر نوع دستگاهی در کنار اتاق عمل آماده بود، پزشک آسیب شناس در ده دقیقه همه آزمایش‌هایش را کرد و به من خبر داد که بیماری سرطان است و غیر از آن چیزی نیست. همان جا عملش کردم و تومورش را برداشتم، و یک ربع ساعت زودتر از وقت پیش‌بینی شده به اتاق مراقبت مخصوص روانه‌اش کردم. خودم هم تا زمان به هوش آمدن روی سرش ایستادم که دچار حالت افسردگی و دپرس نشود.

زرابادی ناگهان گفت:

— دکتر، هیچ روی این مسئله فکر کرده‌ای که خانواده او ممکن است بعدها از تو شکایت بکنند و توی دردسرت بیندازند؟ داستان شکایت صاحب ملک و موجر این محل را که از طریق دادگستری برایت ابلاغیه فرستاده است، و همچنین تشبث‌های دیگرش را در شهرداری ناحیه که برایت اختاریه گرفته است، در کلینیک از زبان خودت شنیدم. چنان با آب و تاب این داستان را تعریف می کردی که انگار خبر فتحی را به گوش ما می رساندی. گویا از این ابلاغیه‌ها و اختاریه‌ها و بطور کلی نامه‌هایی که مهر اداره دولتی رویش هست خوش می آید. بیماری که از مداوای پزشک شفا نیافته و مرده است، جوان یا پیر، پولدار یا بی پول، شکایت خانواده‌اش برای پزشک معالج، حتی اگر مطلقاً گناهی نداشته باشد، گران تمام می شود. ممکن است نظام پزشکی به این سادگی به ضرر پزشک، طرف شکایت کننده را نگیرد، و موضوع را دقیقاً تحقیق بکند. ولی مردم، این حرف‌ها را نمی فهمند. هر چه موضوع بیشتر کش پیدا کند برای پزشک

بیچاره بدتر است. به حیثیت و اعتبار حرفه‌ای اش حتی در میان جامعه پزشکان و دوستان و همکاران نزدیک خودش لطمه شدید وارد می‌آید. و چه بسا که ناگزیر شود خود را به شهری دور افتاده نفی بلد کند تا اسمش از سر زبان‌ها بیفتد. ولی چون امروزه اخبار به خصوص اخبار بد زود پخش می‌شود، و از طرفی، اصل طبابت و مداوا بر بنیاد اعتماد است، آن پزشک هرگز نتواند تا پایان دوران فعالیتش، از این ضربه دردناک کمر راست کند. ما در میان دوستان خود به کم کسانی برخوردیم که پس از روبه‌رو شدن با چنین وضعی برای همیشه کار طبابت را کنار گذاشته و دنبال شغل‌های دیگری رفته‌اند.

دکتر گفت:

— من اهمیت نمی‌دهم. به خاطر مصالح خود بیمار، پیه هر نوع ناراحتی و دردسر احتمالی را به تن مالیده‌ام. بعد از کار طبابت، بنده به درد عملگی می‌خورم. شانه‌های پهنم خوب می‌تواند ناوه را نگه دارد و از صد پله بالا ببرد.

زراآبادی پوزخند زد:

— چرا عملگی، برو بشو قصاب. همیشه نباید قصاب‌ها بیایند بشوند جراح. یکبار هم بگذار جراح بشود قصاب.

دکتر بکتابش، سر جای خود، پشت میزش، دو انگشت را مثل کسی که از ریفش طلب سیگار می‌کند، جفت هم در هوا به نوسان آورد. گفت:

— این انگشت‌های کشیده‌ام را نگاه کن. موقعی که آپاندیس زنی را بیرون می‌آورم، کمی پائین‌تر، تخم‌دان راست او را لمس می‌کنم بینم عارضه‌ای نداشته باشد. این انگشت‌ها خیلی راحت می‌توانند در صف اتوبوس از جیب یک نفر پولهای خورد یا فندکش را بدزدند. بعد از کار طبابت، می‌روم می‌شوم جیب‌بر. گرچه بعضی‌ها همین حالا ما را جیب‌بر خطاب می‌کنند.

زراآبادی گفت:

— دوست عزیز، در لندن دقیقاً نمی‌دانم چه وضعی داشته‌ای و توی بیمارستان چه می‌کرده‌ای. ولی در ایران، این سه ساله گمان می‌کنم اولین بیمار است که می‌میرد— بعدها که مثل من با هر دانه موی سرت یک بیمار را روانه گورستان کردی، خونسردتر می‌شوی، و این همه رنج را به خودت هموار نمی‌کنی که نوع بیماری را تا آخرین لحظه‌ها از بیمار و کسانی که پنهان نگه

داری.

دکتر بکتاش با خنده گونه‌ای کلام او را برید:  
— گویا با هر بیماری که جواز دفنش را صادر می‌کنی یک موی سرت می‌افتد.  
پرفسور گفت:

— کاملاً همین‌طور است و هیچ شکی نیست. روان‌درمانی تو همان‌قدر برای این نوع بیماری مفید است که پرتو درمانی من. اگرچه ما کارکنان بخش رادیوتراپی بیمارستان، چهره نفرت‌انگیز و بیرحم مرگ را هر روز می‌بینیم و با آن خوب آشنا هستیم، ولی بی‌میل نبودم که پیش می‌آمد و بیمار جوان تو را می‌دیدم. مثلاً در همین جا یا جای دیگر توی خیابان، نمی‌گویم در بخش ما که بیمار قبل از آنکه پا به آستان درش بگذارد مرده است. در مجلسی او را بینم و در حالی که مثل یک آدم سالم دستش را می‌فشارم، فقط پیرسم که حالش چطور است؟

دکتر، لب‌هایش را به شدت زیر دندان گزید. در این گفته پرفسور چه طنزی نهفته بود، و چه مطلبی را می‌خواست به او بفهماند؟ خیره، توی چشمان او که علی‌رغم موهای سفید شقیقه‌هایش، از شفافیت کامل جوانی برخوردار بود نگاه کرد و گفت:

— او هم جواب بدهد حالم خوب است. ولی نه به خوبی شما پرفسور.  
این به راستی معنی دار است.

خانم مهنازه، کودک دست شکسته را به درون اتاق هدایت کرد. در پاسخ آخرین گفته‌های پرفسور گفت:

— اگر ساعت چهار آمده بودی او را دیده بودی.

دکتر بکناش افزود:

— او و نامزدش را هر دو، همیشه صبح‌ها می‌آمد بیمارستان شین که من می‌دیدم. پس از جراحی‌ها، اولین بار بود که می‌آمد اینجا، آنهم با نامزدش.

— حال عمومی‌اش چگونه بود؟

— باید بگویم که تقریباً خوب. خودش می‌دانی که شمع، در آخرین لحظه‌ها شعله‌اش بالا می‌گیرد. شوخی می‌کرد و می‌خندید. مدتی طولانی دست در دست با او حرف می‌زدم. با عصایش به میز پای دختر می‌انداخت و می‌کشید. یاد گرفته است با بلا تکلیفی خود بسازد. البته گاهی هم حالت دپرس پیدا می‌کرد و ناگهان افسرده می‌شد که مربوط به دوزهای دارویی است. از او همان سؤال شما را کردم: با بیماری چطوری؟ خیلی خوش و خندان جواب داد ممنونش هستم. هر چه هست پرهیز غذایی ندارد و دارویش معجونی از ویتامین‌ها است. شلواری پوشیده بود برخلاف عادت جوانان، کمی گشاد، تا روی استخوان رانش را که بسته است بپوشاند. البته من همان‌طور که گفتم، تا حدی موفق شده‌ام تومور را از بافت استخوان ریشه کن کنم. درمان این نوپلاسم‌ها، برداشتن تومور از راه جراحی است. ولی خودش می‌دانی که نتیجه درختان نیست و دوباره رشد خواهد کرد. و طولی نخواهد کشید که دست‌اندازی به نسج‌های اطراف، آغاز خواهد شد. اشتهايش بد نیست. با آنکه گفته‌ام



استراحت بکند و کمتر از خانه بیرون بیاید، فعالیت فیزیکی اش زیاد است. ورزش نسبت به پیش باز هم کمتر شده. آثار کم خونی عمومی، از کف دستها و دور ناخنهایش پیدا است. آنتی بیوتیک و ویتامین هائی را که برای ریه اش می خورد دستور دادم موقتاً چند وقتی قطع کند. ولی داروی دیگر را ادامه بدهد. به علت فشاری که روی مفصلش وارد می شود، یک پایش را کمی روی زمین می کشد و بدون عصا نمی تواند راه برود. روحیه شاد و شادی بخشش، در کنار دخترک، واقعاً حیرت آور است. ای کاش بودی و می دیدی. مردم می گویند هلوی پوست کنده، ولی من می گویم گلابی رسیده. — دختره، از آن نوع گلابی های رسیده و یا میوه های دست چینی است که در زبان انگلیسی به آنها Fondling می گویند. اینجا شاید بشود گفت نازنازی، یا شوهری — یعنی کسی که خودش را می آویزد به عشق شوهر و هرگز نمی خواهد که لحظه ای از او دور باشد. حتی اگر در یک اتاق هستند می باید پهلوی او بنشیند. همین طور که کنارش روی کاناپه نشسته بود، جلوی روی من و مهناز، دست به گردنش می انداخت و موهایش را نوازش می کرد. اصلاً انگار نه انگار که ما را می دید. می گفت: جواد، یک دانه از موهایت سفید شده است، از حالا پیر شده ای. جواب می داد: خودم میدانم. توی آئینه دیده ام. مال تازه نیست. بکن بیندازش دور — نه، نه، موی سفید را اگر بکنند زیاد می شود. یکیش می شود دوتا و دوتا می شود چهارتا. این از نوع مکالمه ای است که با او می کرد و یک لحظه نمی خواست نگاه چهره اش را از چشمان او بردارد. گوئی در عالم بی خبری عمدی اش، حس کرده است که به زودی باید در سوک آن آرام جانی که این همه دل به راهش داده است، سیاه بپوشد و تا پایان عمر خوشی ها را بر خود حرام کند. آیا آن دقیقه ای که به خانه برمی گردد و خود را در آستانه در تنها می بیند، ناگهان از یاد مصیبت، به سوی تخت خواب هجوم نمی برد تا بی اراده روی آن بیفتد و با پنهان کردن صورت در دست ها، های های گریه را سر بدهد؟ آن خنده های ریز کود کانه اش را من گریه می دیدم. یا مگر اینکه بگوئیم این دختر مانند همه دلدادگان حقیقی، مانند ژولیت در مرگ رومو، بر سر آن است که روز حادثه، در یک فرصت کوتاه با سمی که زیر زبان دارد خود را روی نعش دلدارش بیندازد و همان جایی برود که روح او رفته است. در آخرین هفته شومی

که بیمار ما دقایق احتضار را می گذرانند و در حال انهدام کامل است، کنار بستر مرگش، این زیبا، تنها کسی است که صمیمانه و با همه وجود، همراه او درد می کشد. محتضر جوان، این را می خواهد نه یک گروه مجهز پزشکی را که دیگر کاری از دستش ساخته نیست. در نیم ساعتی که اینجا بودند، همان طور که اشاره کردم، هیچ چیز را نمی دیدند غیر از وجود دو نفری همدیگر. دو کبوتری که با نوک منقار پره های همدیگر را می جستند. از راه نگاه، راز و نیاز می کردند. و در میان سکوت، شیواترین عشق ها را بهم میرساندند. با هم چه می گفتند و از هم چه می خواستند؟ هیچ و شاید همه چیز. من هم که این طور دیدم، عمداً آنها را با هم تنها گذاشتم، و از اتاق رفتم بیرون. رفتم به اتاق خانم مهناز پیش بیماران. برآن آفریننده یکنائی که عشق را به بشر آموخت، و انگیزه هستی این دنیائی اش قرار داد درود می فرستادم. با بیمارانم در همان اتاق گفتگو کردم و چند نفرشان را که از بی دردی می نالیدند مرخص کردم. بر خودم و بر آن احساس فریب خورده ای که کار را به خاطر کسب پول استقبال می کند شوریده بودم. در میان این بیماران، زنی بود با نود کیلو وزن که از درد زانو شکایت داشت. گفتم با این وزن می خواهی زانوانت درد نکند؟ برو و بیست کیلو وزنت را کم کن، درد زانویت خوب خواهد شد. (این واقعه مربوط به زمانی پیشتر بود، ولی دکتر چون تند و تقریباً بدون اندیشه سخن می گفت، قاطعی می کرد.) پرمرد شصت ساله ای بود که از درد پاشنه پا و لگن خاصره رنج می برد. چهار چنگولی راه می رفت و نشسته نماز می خواند. دکترهای زیادی رفته و مداوای جور به جوری کرده بود. بدون آنکه دست به قلم بیرم و نسخه ای بنویسم، در قالب یک پزشک قدیمی نقش عوض کردم و به او گفتم، دو مثقال گل بابونه، دو مثقال زیره سیاه، خوب بکوب و از الک رد کن. به اندازه دو قاشق چای خوری، با یک زرده تخم مرغ به هم بزن. ضمادی می شود که چند روز به کمربت بمال و با پارچه ای تمیز محکم ببند. کمربت که خوب شد درد پایت هم خوب می شود. با اینکه پدرم مرهم ساز بود و پنجاه سال از این راه نان می خورد، این مداوا را نه از او بلکه از بیمارانم یاد گرفته بودم. مثل محلول گل بنفشه ای که روی زگیل می مالند و هر پزشکی توی قفسه اش دارد، چون دست کم می تواند تأثیری روانی داشته باشد، تجویزش را بی ضرر دانستم. می ترسم اگر روزی خود من هم به درد پا و کمر مبتلی بشوم به

زنم بگویم همین ضما د را برایم درست بکند. خلاصه، سرت را درد نیاورم. در این سر پائیزی، مثل فروشدگان کفش و لباس، چوب حراج به تخته می‌کوبیدم. یک حراج واقعی بدون کلک. در نیم ساعت هرچه مریض داشتم روانه کردم. با خود می‌گفتم بگذار دو دل داده تنها باشند. جوانی که سه ماه دیگر بطور مسلم زیر خروارها خاک خفته است و مار و مور، بی‌رحمانه به جانش افتاده‌اند، بگذار هوای عبیرآمیز عشق را در ریه‌ها فرو بدهد. و دست کم با بوسه‌ای گرم که از او می‌گیرد، ناکام از این جهان نرود. بگذار با لب‌های داغ و داغمه بسته از تبش، این داستان قدیمی را که هرگز کهنه نمی‌شود، بغل گوشش زمزمه کند و روی گونه‌های برگ‌گلی اش بنویسد که دوست دارم. آیا اگر این جوان که همه وجود گدازانش را حالا در میان لبان خود خلاصه کرده است، مثل یک کشتی متلاطم، بر روی صخره مرجانی عشق دوباره شود و زیر آب برود، بهتر نیست تا با نیش چاقوی دکتر بکناش و امثال او زجرکش شود؟ بعد که دوباره وارد اتاق شدم، از گلگونی شرم که بر چهره آنها پنجه زده بود، بخصوص دختر، از حرکات ناشیانه و ناآرام و نگاههای فرو افتاده و بطور کلی دستپاچگی‌شان، فهمیدم که همدیگر را بوسیده‌اند. مگر بایرون نیست که می‌گوید باغ عدن با اولین بوسه آدم و حوا پر از ریحان شد. جوان که از شرابی گوارا گرم شده بود، و از طرفی، حس می‌کرد وجودش برای من در مطب غنیمت است، روحیه گرفته بود. پرگوئی می‌کرد. تلفن را برداشت و با مغازه پدرش صحبت کرد— با یک کارگر یا نمی‌دانم کارمند. می‌گفت تا من نیامده‌ام کارتن‌های آئینه یا نمی‌دانم چه چیز را باز نکن. کاتالگ وسایل رسیده را در کشومیز من بگذار و تا دستور نداده‌ام، به هیچکس حتی بهترین مشتری‌های ما یا دلال‌ها، نشان نده. در جاده کرج کارخانه‌ای به شرکت با بعضی کسان تأسیس کرده‌اند که در شرف بهره‌برداری است. قبلاً از او شنیده بودم که عنقریب، نوعی وسایل بهداشتی نوظهور که در مقابل گرما و سرما، نسبت به کاشی و سرامیک، مقاومت بیشتری دارد به بازار خواهد آمد که از مواد فشرده است. با روزی ۱۵ تن ظرفیت. از پودر سنگ و مواد شیمیائی نفتی— وان حمام و دستشویی و زیردوشی، مرحله اول تولید کارخانه است. سنگ روکار ساختمان و موزائیک و کاشی نیز از همان مواد، فرآورده‌های دیگرش است. توی تلفن به پدرش می‌گفت، روزی

پانصد مارک به مدت یک ماه، خرج متخصص آلمانی است که بیاید و طرز کار دستگاه مخلوط کن را به کارگران ما یاد بدهد. آیا اسراف بیهوده‌ای نیست؟ آیا اگر من در همین مرحله، تعهد کتبی بدهم که کار دستگاه را یاد گرفته‌ام و می‌توانم آن را اداره کنم، شرکاء قبول می‌کنند که مدیریت کارخانه را به عهده‌ام بسپارند. با این گفتگوها می‌خواست به من، و بیش از من شاید به نامزدش، بفهماند که وجودش منشاء اثر است.

حالا شما بگوئید دوست عزیز، در چنین وضعی چرا باید امید زیستن را از یک جوان گرفت. به چه حقی و با کدام بی‌رحمی؟! محکوم به مرگی را به حمام بردند تا رنگش را بزنند. چشم‌ها و دستهایش را بسته و قدرت هر کاری را از او سلب کرده بودند. با نیشر رگ زنی، خراشی توی پشتش وارد کردند و برای آنکه وانمود کنند خون راه گرفته است، به طرز استادانه‌ای آب گرم سی و هفت درجه را از روی خراش بین دو کتفش روان نمودند. محکوم بیچاره، به تصور خشک و خالی اینکه خون از تنش می‌رود خود را باخت، شوک روانی به او دست داد و بعد از چند دقیقه که گمان می‌کرد دیگر خونی در رگهایش نمانده است روی سنگ حمام افتاد و جان تسلیم کرد. او مرد بدون اینکه یک قطره خون از تنش رفته باشد.

خانم مهناز که توی اتاق بود گفت:

— بیمار، درد می‌کشد ولی جلو نامزدش خود را سرحال نشان می‌دهد. می‌توانم قسم بخورم که بیچاره دختر، موضوع را در حد یک بیماری عادی، از قبیل سرما خوردگی یا درد عصبی، کوچک گرفته و از خیلی چیزها مطلقاً بی‌خبر مانده است.

دکتر بکناش گفت:

— همه گونه حدسی ممکن است. من هنوز روحیه دختر را مطالعه نکرده‌ام.

منشی دوباره گفت:

— آیا این هم برای خودش نوعی فریب نیست. و برعکس فرمایش شما دکتر، ما به جای عشق، در مقابل نوعی حقّه قرار نگرفته‌ایم که یک نفر به دختر جوان و غافلی می‌زند و آینده‌اش را تباه می‌کند؟  
دکتر آره‌اش را برای بریدن گچ دست کودک آماده می‌کرد، سرش را از

روی شانه به طرف منشی برگرداند. گفت:

— تو هم خوشگله، تو هم با بیمار فلک زده من نمی سازی! مگر همین طبیعت بزرگ که با تمام نیرویش با او در افتاده است کم است، که تو هم سنگی توی سرش می زنی. اگر باری ز بارم برنداری، چرا سرباره رویش می گذاری؟!  
خانم مهنازه، بسوی پسرک رفت تا دستش را نگه دارد. به شدت سرخ شد. کوشید تا خود را از تنگنا بیرون بیاورد. گفت:

— من دلم به حال دختره می سوزد که جوان است و هزار امید دارد. به هرحال، این جوان تعلق به دنیای زنده ها ندارد.

دکتر بککاش جواب داد:

— ولی خداوند، هنوز جیره اش را از لیست جیره بگیران حاضر در این دنیا کم نکرده است. او هم با هر سلول وجودش، مثل من و تو آدمی زنده است. و تا زنده است از هر حقوقی که من و تو برخورداریم از قبیل حق معامله و دخل و تصرف در اموال، حق ازدواج و صاحب فرزند شدن و برای فرزندش شناسنامه گرفتن، حق بیمار شدن و دوباره سلامت را به دست آوردن، خلاصه، از همه حقوق وضعی و طبیعی برخوردار است. شاید پرفسور عزیز ما هم که دلش لک زده است تا او را ببیند، می خواهد پیرانه مرده ای به او بدهد که اهوی یارو، اگر وصیتی داری بکن، مرگ خیلی زود تو را از پای در می آورد. به عقیده یک عده ای از دست اندرکاران، در آخرین مرحله ها، این هم نوعی کمک به بیمار است، که به خاطر راحتی بازماندگانش تا هنوز زنده است و فرصتی دارد، کارهایش را روبه راه کند. بله دوست عزیز، اگر عجله نداشته باشی، مرحله بعدی که کابینه من سقوط خواهد کرد و خانواده بیمار چار و ناچار، خواه و ناخواه، به فکر پزشک دیگری خواهند افتاد— که شاید تا حالا افتاده باشند— کاری می کنم که پیش تو هم سری بزنند. نه برای پرتو درمانی— این را که خودت قبول داری بی فائده است— بلکه برای همان کمک بی شائبه ی کاملاً حکیمانه ای که از او دریغ نخواهی کرد. برای اوفق فقط یک درمان نشده است، و آن اینکه بگویند چه بیماری دارد.

زرآبادی، در مقابل این کنایه ها با لبی خندان ولی گناهبار و پوزش خواه، سکوت کرده بود. همان روز مشاوره پزشکی، پس از ختم جلسه مشاوره و بیرون

رفتن دکتر از کلینیک مرکزی، دکتر پورسینا، چشم پزشک جوانی که بکناش از وی سخن گفته بود، پسرعموی مادر جواد مهرافزا، به بخش رجوع کرده بود. می خواست با دکتر تورج به عنوان متخصص شیمی درمانی ملاقات کند. او هم مثل همه، معتقد بود که می باید بیمار را قبل از آنکه حال عمومی اش وخیم شود، برای قطع فوری پا آماده کرد. اگر چه این خبر از آن جهت که بار سنگین وظیفه را از دوش بکناش بر می داشت و سبک حالش می نمود، ولی زرابادی عمداً از بیانش خودداری کرد. فقط گفت:

— بد نبود اگر در مشاوه آتروز، پزشک چشم را نیز خبر می کردیم.

رادیو تراپ کلینیک مرکزی، نسبت به ادامه این گونه بحث ها کم حوصله شده بود. توجهش به طور ناخودآگاه جذب حالات دلچسب و رفتار نرم خانم منشی بود که کنار دست دکتر، بازوی گچ گرفته کودک را نگه داشته بود. نگاه مرد چهل ساله بی زن، دیواره های سربی شرم و بیگانگی را در می نوردید و رستار از هر اشعه ایکس در اندام دختر فربه چنگ می انداخت و از روی لباس به درون پوست و گوشتش نفوذ می کرد. آب دهانش را قورت داد و با آنکه موقع این سؤال دیری بود که گذشته بود، شاید برای آنکه رشته صحبت را عوض کند، گفت:

— لقب خوشگله را امروز به سرکار علیه مرحمت فرمودید یا اینکه سابقه دارد؟ شاید وجود بنده، شما را جسور کرد که با او شوخی بکنید. منشی، بطور ساده ای گفت:

— ای کاش جلو نامزد من حرف را به من می زد تا باور می کرد که خوشگلم، یا اینکه حسودیش می شد و زودتر تصمیمش را می گرفت. دکتر بکناش گفت:

— مهناز، اخلاقش خوب است، ولی شوخی پذیری اش خوب نیست. مثل بعضی قسمت های داخلی بدن که موقع عمل در دسترس جراح قرار نمی گیرند یا به سختی و به کمک پنس ها و گیره ها و با فشار روی قسمت های دیگر در دسترس قرار می گیرند، زرنک و مودی است. خلاصه مثل ماهی لیز است، از دست در می رود. پس مهناز، او تا به حال به تو پیشنهادی نکرده است. ولی معطلی بابا. پس بعضی شب ها که می آید دنبالت و تو را به خانه ات می رساند، از آن لب های آویخته سیاهش چه شکری بیرون می ریزد و چه حکایتی را برای تو

می گوید؟ عاشقم پول ندارم، کوزه تو بده آب بیارم؟! آه یادم آمد که زبانش الکن است. آدم الکن با قلبش حرف می زند.

صدای وز وزاره بلند شده بود. خانم مهناز، برای آنکه چشمش نبیند سرش را به این سو گردانده بود. گفت:

— با همه علاقه ای که به کار پزشکی و پرستاری دارم، خوش ندارم دائماً یک گوشی دستم باشد و برای مکالمه با او روی قلبش بگذارم. به شما گفته بودم که دوستش ندارم. از همان ابتدا بین ما هیچ وقت رابطه گرمی شکل نگرفت.

زراآبادی، چند لحظه اول را با سرگردانی به این مکالمه گوش داد. ولی بعد شوق تازه ای در وجودش شعله افکن شد. صراحت گفتاری که در دختر بیست و پنج ساله به چشم می آمد، از یک قلب پاک و روح بی آرایش حکایت می گفت. چند لحظه ای خالی از هر نوع اندیشه و اراده، نگاهش کرد. در وجود او با آن چشمان روشن سخن گو و پلک های شهوی افتاده اش، گمشده ای را یافته بود. ولی گویا هنوز وقت لازم داشت تا به خودش اطمینان دهد که او را شناخته است. با ذهنی نیمه مشغول، به دوستش گفت:

— پس بیمار تو امروز نامزدش را هم همراه آورده بود؟

— بله، آمده بود تا به من خبر بدهد— و یا به نوعی کسب اجازه کند— که تصمیم دارند با هم عروسی کنند. او حالا برخلاف اول کار، ابداً اصرار ندارد که بداند بیماری اش چیست. همچنانکه گفتم، خیلی سرزنده و شاد. و این همان کیفیت شگفتی است که بعنوان غریزه ای مرموز و اساسی، در سرشت همه موجودات زنده جلوه گری دارد: توای دانای آگه بر اسرار، ای دکتر، ای نیمه خدا، اگر می دانی شعله وجود من چه روز و چه ساعتی خاموشی می گیرد، خواهش می کنم به من نگو. نمی خواهم بدانم که کی می میرم.

هر زمان که در چشمان صاف و لبریز از اشتیاق او می نگرم، آن صفای عارفانه و خلوص عاشقانه ای را که برق می زند و به زبان حال می گوید: به هر حال همه ما در وعده گاه دیگر، در ایستگاه بعدی که آن دنیا باشد همدیگر را ملاقات خواهیم کرد، نمی توانم ندیده بگیرم و هستی را یک امر بی هدف و پوچ بینگارم. دو نفری با هم توافق کرده اند که هفته آینده عروسی بکنند. گویا عجله از جانب دختر است که گوینده لفظ حیات بخش «قبول کردم» است. و طبق

معمول فکر می کند در تأخیر آفت ها است. به راستی که در تأخیر آفت ها است. اگر او به راستی حس کرده است که عشق در آستانه درگاهش مهمان چند روزه ای بیش نیست، آیا به این نیز فکر نکرده است که اگر دل داده اش را از شهد وصال خود سیراب کند در شقای عاجلش کارساز خواهد بود؟ اگر در یک سرباز یا سردار جنگی خط اول جبهه، بزرگترین ذخیره شجاعت است، در یک دختر جوان، در یک زن خانه دار وابسته به مرد، این ذخیره روحی، وفای به عهد است. زربآبادی، دستی روی کله تاسش کشید و گفت:

— اگر همکار ما دکتر تورج اینجا بود، ترسم این است که از آن دهان بی چفت و بستش جمله ای می پراند بیرون و دوباره ناراحت می کرد. می گفت، در تاریخ، کم نیستند پزشکانی که در حرفه خود چیزی نشدند و راه به جایی نبردند، ولی رفتند برای مردم علم الاخلاق نوشتند. و چون اولین شرط هر نوع پژوهش درست علمی اعتماد به خود است که این نوع پژوهشگران کم مایه فاقد آن بودند، آخر سر، در نوشته های خود، دانسته یا ندانسته، به این نتیجه رسیدند که اخلاق در نزد انسان اصالتی ندارد.

دکتر بکناش، بی توجه به این فلسفه پردازی هیچ گرایانه، چنانکه گفتی با خودش حرف می زد، با شادی گونه ای گفت:

— پنج شبه آینده، ساعت چهار بعد از ظهر، جشن بطور خصوصی در منزل پدر عروس، آقای ناصرزاده، برگزار می شود که زوج های جوان، مرا هم دعوت کرده اند. اگر حال آمدن داری می توانم کارتی هم برای تو بگیرم. (به طور کنایه) اگر چه ممکن است آدم مجرد را راه ندهند. وجود رادیوتراپ کلینیک مرکزی، شخصی که از بس چهره مرگ را دیده و این سوی گور و آن سوی گور، همانند دو روی سکه، برایش آشنا است و یک وضع را دارد— شخصیت همه کس شناسی که اگر عبورش از میان گورستان باشد قهقهه سر می دهد و شاید از سر بی غمی ترانه ای هم می خواند— ترس دارم که در یک عروسی و در میان هیاهوی شاباش ها و پایکوبی ها، های های گریه اش نگیرد. ریسمانی که از یک طرف خیلی کشیده شود، وقتی رها شود به سوی دیگر می رود.

زربآبادی، عینکش را برداشت و دست روی چشمانش که پلک های سرخ برآمده داشت کشید. ترجیح داد که چند دقیقه ای بدون عینک باشد. گفت:



— پنجشنبه آینده یعنی چهاردهم مهرماه، درست وسط هفته مبارزه با سرطان است. عجب روزی را برای این امر خیر انتخاب کرده‌اند. اگر مرا دعوت بکنند و لازم باشد که جفتی هم همراه داشته باشم، چاره ندارم جز اینکه فوراً دست خواستگاری به سوی اولین دختر زشت یا زیبایی که سر راهم سبز بشود دراز کنم. هر قیافه و سنی که داشته باشد برایم مهم نیست. انشاءالله تا آن روز حال بیمار به همین خوبی که هست خواهد ماند و مصیبتی پیش نخواهد آمد. ولی دکتر.

— بله، چه می‌خواهی بگوئی؟

— این را می‌خواهم بگویم که فکر نمی‌کنی زیادی دچار احساسات انسان دوستانه شده‌ای؟ چرا نمی‌خواهی حقیقت را بپذیری؟ تا کی می‌خواهی مطلب را از آنها پوشیده نگاه داری؟ در کمیسیون پزشکی، چهار نفر اعضا اصلی نظر داده‌اند که پای بیمار باید قطع شود. آن وقت تو یک نفر که پزشک معالجت هستی — یعنی بوده‌ای و حالا باید جای پردازی — با موضوع مخالفت می‌کنی و مخالفت را به قهر و دعوا می‌کشانی. پزشک معالج بودن، ایجاد حق نمی‌کند که بیمار از مسیر اصلی درمان دور بیفتد و فرصت حیاتی را از دست بدهد. خود تو اذعان داری که جراح ارتوپدی نه متخصص سرطان و انکولوژیست. ارسطو به اسکندر که پیشش تعلیم می‌گرفت اندرز می‌داد، هرگز داروئی را که تنها به وسیله یک پزشک تجویز شده است نخور. بلکه همیشه سعی کن تحت نظر چند پزشک باشی.

دکتر بکناش، اره را کنار گذاشت. با لحن برآشفته‌ای که از صمیمیت خالی نبود، صدایش را بلند کرد:

— این شما بودید — مظلوم بخش سرطان است — که زیر میکروسکپ و اولترا میکروسکپ دیدید و تشخیص دادید که ضایعه، نوع خاصی از نوپلاسم بدخیم است. آن آزمایشگاه بزرگ و وسائل و تجهیزات، در اختیار شما است. و شما می‌توانید چنین تشخیص‌های شداد و غلاظی را بدهید یا ندهید. عکس رادیولوژی برای پزشک، به هیچ وجه قابل استناد قطعی نیست؛ فقط یک راهنما است. ولی اجازه بدهید، پرفسور عزیز، تا بگویم که این وسائل باید همان قدر در خدمت بشریت بطور کلی باشند که در خدمت یک فرد تنها. هر چند این

فرد، عمر دو روزه ای بیشتر نداشته باشد، و هر چند خودش مرگ را برزندگی ترجیح بدهد، خو کچه آزمایشگاهی نیست و نباید باشد. من می دانم که در مورد کندروسارکوم ها، بطور کلی مطالب کشف نشده فراوان است. ای کاش در این رشته تخصص گرفته بودم. اشتباه کردم که به جراحی و ارتوپدی رفتم. ولی بهر حال، دانسته باشید — بیمار من هر چند از نظر خاص بودن نوع سرطاننش توجه شما آقایان را جلب کرده است، مرده تشریح نیست، و گمان نمی کنم حتی پس از مرگش خانواده اش راضی باشند به خاطر پیشرفت علم! نعش را وقف دستگاههای کلینیک مرکزی یا هر مؤسسه تحقیقی دیگری بکنند. سابق بر این، در روزگاران، که تشریح مرده از نظر شرعی جرمی بزرگ محسوب می شد، شاگردان یک استاد بزرگ که مخفیانه نعشی را به دست آورده بودند، برای اینکه حداکثر استفاده آموزشی را از تشریح ببرند و روی هر چیزی مطالعه ای بکنند، تا مرحله ای که جز استخوان پاره های واخشکیده ای از آن به جا نمانده بود، تیکه هایش را می شد اینجا و آنجا نزد آنان پیدا کرد.

پرفسور زربادی، عینکش را روی چشم گذارد. با حالت غرورمند ولی غلط اندازی گفت:

— آیا این است دلیل مخالفت تو که نمی خواهی بیمار را آماده کنی تا به قطع پایش رضایت بدهد؟ مگر پزشک معالج او نیستی؟ و مگر دانش ما که براساس تجربه است، در مورد های مشابه تأکید نکرده است و نمی کند که جز قطع پای بیمار چاره ای نیست؟ برای تو یا حتی خود بیمار چه اهمیت دارد که سرنوشت پا بعد از قطع شدن چه وضعی پیدا خواهد کرد؟ این یک طرف قضیه. و از طرف دیگر، برای ما چنانکه می دانی و خودت هم قبول داری، لازم است که به خاطر پیشرفت علم، به خاطر یافتن و گشودن روزه کوچکی از تاریکی ها به بیرون، آزمایش های دقیق تری روی بافت ضایعه دیده بکنیم، که علائم میکروسکپی اش با هر نوع سرطان که قبل از این دیده ایم و بایگانی کرده ایم متفاوت است. تا بیمار ضعیف نشده و از دست نرفته است، تا تحمل بیهوشی و جراحی را دارد، این کار باید بشود.

دکتر بکتاش، کلام او را قطع کرد:

— نه دوست من، شما فقط یک تیکه استخوان را می خواهید. همین و بس.

یک تیکه بزرگ مفصل که می باید بعد از قطع پا بردارید و در شیشه فورمالین نگه دارید. بیمار من، هنوز به رشد کامل بعد از بلوغش نرسیده که بتوانم چنین اجازه‌ای به خود بدهم! در سرسرای آزمایشگاه کلینیک مرکزی، توی قفسه‌های شیشه‌ای در بسته، که خانم نازنین مراقبتش را به عهده دارد، از این شیشه‌ها فراوان است. جگر، شش، پرستات و خلاصه از هر عضوی نمونه‌ای، که فقط به درد کار دانشجویان رشته پزشکی، دکتر بعد از این‌ها، هنگامی که بحث سرطان را مطالعه می کنند می خورد. همان جراح سرطان شناس نام آوری که روی قطع پا اصرار می کرد، سر استانفور کید استاد صاحب کرسی دانشگاه، روزی هنگام درس به شاگردانش گفت، با این همه، اگر خود من به بیماری سرطان مفصل ران مبتلی شدم، خواهش می کنم پایم را نبرید. دوست دارم با دو پا به گور بروم نه با یک پا. دوست عزیز، او که به حکم برگشت ناپذیر سرنوشت، بنا است بمیرد چرا ما زجر کشش بکنیم. در آخرین لحظه‌ها، بله در آخرین لحظه‌ها، گوسفند را هم که می خواهند سر ببرند، آبی به دهانش می دهند. یعنی که حیوان، آخرین لذت را از عمر کوتاهی که داشتی ببر و آخرین قطره‌ات را بنوش! این فلسفه من است. حال آنکه اگر پایش را قطع کنیم، در صورتی که زیر عمل نمیرد، احتمال اینکه دو ماه بیشتر زنده بماند هست. ولی او این زندگی را نمی خواهد. او می خواهد آخرین قطره شیرین حیات را در بی خبری بنوشد. چهره مرگ با پای پریده در نظر او وحشتناک تر خواهد بود تا با پای سالم. به من می گوئید اگر در وضعی نیستم که بیمار را برای عمل قطع پا آماده کنم، به بهانه لزوم برخی آزمایش‌ها و مداواها، بفرستم پیش شما، یعنی به بخش سرطان کلینیک مرکزی، که بستری بشود. بخش سرطان، آن دهلیز نفرت انگیزی که عکس عزرائیل را با داس برنده مرگ، روی سردرش تصویر کرده‌اند. این محکمه‌ای که قاضی آن فقط یک حکم صادر می کند— قیافه‌های مسخ شده— چشم‌هایی که فشار تومور مغزی یا جمجمه، آنها را از چشمخانه بیرون دوانده— کله‌هایی که با رشدی غیر عادی از یک سو دو تا و از سوی دیگر سه تا شده و گردن را زیر بار سنگین خود خمانده است. موهای ریخته در اثر مسمومیت‌های شیمی درمانی. دهان‌هایی بدبو با مخاط پر از زخم، که زخم در همه دستگاه گوارش امتداد دارد و نتیجه شیمی درمانی و سمیت دارو است. سوراخ شدن مثانه، انسداد مجرای ادرار با لخته‌های

خون نیز— عوارض دیگر استعمال دارو است. کود کانی که گویا فقط به این دنیا آمده‌اند تا زجر بکشند— پیر مردان و پیر زنان یا حتی جوانان برومندی که دیگر زندگی برایشان معنی ندارد— توی اتاق‌ها و راهروها پر است از این ایوب‌های دردمندی که هیچ چیز جز مرگ، تسلی بخش درمناشان نیست و شادشان نمی‌کند. استعمال داروهای سلول کش که هورمن هاشان را از بین می‌برد، روان آنان را نیز می‌فرساید و می‌چاله می‌کند. حتی پرستاران و کارکنان همیشه خاموش و ماتمزه این دیر فراموشی، این سی سیف‌هایی که مانند همان بیماران محکومند تا عذاب گور را در حال زنده بودن بکشند، وضع ترحم‌انگیزی دارند که یک انسان عادی هرگز به میل خود نمی‌خواهد معاشرشان باشد. این انسان‌های شریف، مانند موکلین دوزخ، مأموران شکنجه‌ای هستند که خود نیز با بیمار شکنجه می‌بینند. در بیداری خوابهای وحشتناکی می‌بینند که چه بسا تا پایان عمر زیر تأثیر آیند. با بیماری که می‌میرد نمی‌خواهند و نمیتوانند انس بگیرند. مرگ بیمار مرگ عواطف خود آنهاست.

نه عزیز دلم، اگر آمده‌ای اینجا تا همان حرفهای پریروز را پیشم تکرار کنی، راه عوضی آمده‌ای. بیمار من هنوز رشته امیدش با یک زندگی سالم قطع نشده است. بهترین بمباران کبالت برای او در حال حاضر، همان پرتوهای جان بخشی است که در کنار دلدارش هر روز از عشق و دوستی می‌گیرد. شاید (dose) مقدار آن به علت خودداری معشوقه بالا نباشد، ولی برای او کافی است. مسلم است که اگر گذارش به دهلیز مرگ شما بیفتد، با دیدن آن منظره‌ها، اولین چیزی را که از دست می‌دهد اراده زیستن است. جایی که پرستاران از خود گذشته، همانگونه که زنان جنگجوی آمازون یک پستان خود را می‌بریدند تا بهتر بتوانند تیر بیندازند، حس شامه خود را عمل کرده‌اند تا بوها را نشنوند، و مددکاران اجتماعی موقع صحبت با بیمار، ماسک جلوه‌دهان می‌بندند، در چنین سیاه چال نفرت‌انگیزی، بیمار من آن قدر از زندگی نومید خواهد شد که در همان لحظات اول، رضایت به قطع پایش خواهد داد. آن روز برای او، مرگ آیت رحمت است. حال آنکه امروز با دودست و با تمام وجود به زندگی چسبیده است.

زرا بادی گفت:

— سخب، طبیعی است که دودستی به زندگی چسبیده باشد و از مردن بترسد.

هر چقدر آدم ضعیف تر بشود، بیشتر از مردن می ترسد. هر قوی اول ضعیف کشت و سپس مرد.

—ولی دوست من، به تو چیزی را بگویم. در استقبال از مرگ، او شجاع ترین کسی است که تا به حال دیده یا شنیده‌ام. حالا می فهمم که پاک ترین قلب، بی باک ترین قلب نیز هست. به وسیله من در همین دو ماهه دوبار زیر عمل رفته است. از رفتار پاکیزه اش در طول روزهای بستری بودن صحبتی نمی کنم که برخلاف سایر بیماران بیمارستان های خصوصی که همه چیز را از همان ابتدای ورود علیه خود می بینند و پرخاشگری را بنیان می گذارند، او روحیه دوستانه و سازشگر داشت و برخوردش با همه کس خوب بود. هر دو بار نمی خواست که بیهوشش کنیم. برای اینکه دست ما را نگاه کند، بیهوشی موضعی را ترجیح می داد که با تزریق آمپول توی نخاع شوکی صورت می گیرد و از کمر به پائین بی حس می شود. می خواست صدای قلم و چکش را بشنود و از توی چراغ روی سرش، کار دست مرا ببیند. البته شوخی می کرد و عمداً می خواست خود را شجاع نشان دهد. و همین شجاعت در تحمل رنج است که مرا از عاقبت یک حادثه بیمناک کرده است. بله، من از منظره مردن نفرت دارم. ترجیح می دهم خودم بمیرم و بیمارم نمیرد. در بیمارستان به پرستار گفته بود اگر بنا باشد که بیماری ام طول بکشد و سلامت به سراغم نیاید، ترجیح میدهم قبل از آنکه رنگ نفرت انگیز مرگ بر چهره ام بنشیند، دست زندگی را بفشارم و دوستانه با او خداحافظ گویم. حتی اگر عکاس از مرده ام در بستر عکس بگیرد، دلم می خواهد آن را روتوش کند و به دست خانواده ام بدهد. داستان بابک، سردار ایرانی را شنیده ای که بر خلیفه عباسی شورید و چیزی نمانده بود طومارش را درنوردد. پس از شکست و دستگیری اش، خلیفه دستور داد اول پاها و بعد یکی یکی دست هایش را قطع کنند. هنگامی که پاهایش را قطع می کردند، دست توی خونی که از زیر بدنش روان بود زد و به صورتش مالید. پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت نمی خواهم در دم مردن، خلیفه رنگم را زرد ببیند و بگوید ترسید. می خواهم جلوروی دشمن، سرخ رو از دنیا بروم.

و اما دوست عزیز، در خصوص رفتن به کافه و نوشیدن قهوه — متأسفانه و با پوزش فراوان، نمی توانم پیشنهادت را بپذیرم. پیش از آمدن شما به منشی ام قول

داده بودم که امشب چون کاریمارستان ندارم، میتوانم با ماشینم او را به منزلش برسانم. می بینی که بعد از ساعت هشت هنوز مانده است. همین جا عوض قهوه، چای می خوریم. اگر مهناز سر حال باشد قهوه هم می تواند به ما بدهد. برای او اضافه کاری می نویسم. او دختر خوبی است و گاهی اوقات از این لطف ها به من می کند.

خانم مهناز، دست کودک را که از زیر گچ یک ماهه خلاص شده بود ماساژ داد و با روغن چرب کرد. موهایش را که بطور مزاحمی روی یک طرف صورتش ریخته بود کنار زد و گفت:

—البته که به شما قهوه می دهم. و اگر هم قصد دارید با هم بروید، بروید، مزاحم شما نمی شوم دکتر. مثل هر شب با اتوبوس می روم. اتوبوس تا ساعت ده شب کار می کند.

پرفسور زرآبادی مثل همه کسانی که خود را در جانی راحت حس می کنند، برخاست و برای رفع خستگی، قدمی توی مطب راه رفت. گفت:

—من راضی نیستم که دکتر قولش را بشکند. هم سفری و همدمی با یک دخترخانم مهربان، هر چند کوتاه باشد، بعد از یک روز کار خستگی آور خوش آیندتر از صحبت با دوست وارفته خاکستری مؤثی است که به درد شیشه الکل می خورد. این را شیخ ما سعدی هم تأیید کرده است.

خانم مهناز لبخند زد ولی معلوم نبود که لبخندش به چه بود. زیرا به نظر می آمد که به چیزی نمی اندیشید. پس از لحظه ای سکوت گفت:

—بعضی موهای خاکستری یا سفید نه تنها نشانه پیری نیست بلکه خیلی هم برازنده است.

خب، پسر کوچولو، می توانی بروی. و بعد از این هم کاری به بچه گریه ای که روی درخت رفته نداشته باشی. او همان طور که روی درخت رفته بود بی کمک کسی پائین می آمد و راضی به زحمت تو نبود. اگر گچ بریده شده را به خاطر امضاهائی که دوستانت رویش کرده اند می خواهی ببری، میتوانی این کار را بکنی. ولی به درد نمی خورد، دورش خواهی انداخت.

مادرش که در آخرین لحظه ها به اتاق آمده بود، گفت:

—اگر شیطنت بکند دستش دوباره از همان جا خواهد شکست.

دکتر گفت:

—اگر بشکنند مطمئناً از آن‌جا نخواهد شکست. این را مطمئن باشید خانم. ولی او باید قول بدهد که شیطنت نمی‌کند.

بعد از مرخص کردن مادر و کودک، خانم مهناز در اتاق کناری که در عین حال آبدارخانه مطب بود، مشغول درست کردن قهوه شد. قهوه‌جوش برقی را آورد، زیر آب گرفت و پریز آن را که خیس شده بود، با یادآوری دکتر خوب خشک کرد که احياناً اتصال ایجاد نشود. در همان حال، از زیر موهای افشانش که پاپی موج می‌خورد و روی صورتش را می‌گرفت گفت:

—می‌ترسم قهوه‌ام آن‌قدر بی‌مزه باشد که پرفسور دوباره طبع شعر گفتنش گل بکند. اینطور که می‌فهمم ایشان موقعی شعر می‌گویند—  
پرفسور جمله را از دهان او قاپید:

— که موضوع در رابطه با حسن ذائقه و شکم باشد. کاملاً درست است. به عبارت دیگر، هر موقع که احساسات شکمی ایشان غلیان‌پدا بکند، ذوق و الهام شاعرانه به سراغش می‌آید. از سفیدی و سیاهی موی سر صحبت به میان آمد. سفیدی موی سر یعنی پیش‌آگهی مرگ. مگر ندیده‌ای که برگ‌های درختان به موسم خزان، از سر شاخه و آن‌هم نوک برگ شروع به پلاسیدن می‌کنند. آیا شما سرکار خانم، در زندگی عادی هم سفیدی‌ها راسیه می‌بینید؟ در زندگی عادی سفیدی را سیاه دیدن علامت بدبینی است. ولی گفته شما نشان می‌دهد که آدم کاملاً خوش‌بینی هستید. من خوش‌بین‌ها را دوست دارم، هرچند خودم رفتار و روشی غیر از آنها داشته باشم.

دکتر، با حالتی خسته که میل مفرط او را به استراحت کردن می‌رساند، آمد و کنار دوستش روی کاناپه نشست. به صحبتی که بین پرفسور و مهناز آغاز شده بود، بی‌علاقه بود. گفت:

—قهوه، با اینکه یک نوشیدنی تازه است، آن‌قدر طرفدار دارد که باخ در وصف آن یک آهنگ کامل ساخته و اجرا کرده است. این را توی مجله‌ای خواندم. همچنانکه شعرای ما نیز در وصف می با نام‌های گوناگونی که به آن داده‌اند، غزل‌ها سروده‌اند. بالزاک، نویسنده فرانسوی، عادت داشت که شب‌ها بنویسد. تا صبح می‌نشست و به زور قهوه خودش را بیدار نگه می‌داشت. خودش

گفته که کتاب‌های مرا قهوه نوشته است. من، معنی قهوه نوشیدن را تا زمانی که انگلیس ترفه بودم نفهمیده بودم. یک فنجان قهوه بخاردار معطر، یک واقعه است در زندگی. زن من با آنکه خارجی است قهوه بلد نیست درست بکند. ولی آن را برای لعابی که روی استیک می دهد مصرف می کند که استاد این کار است. قهوه را با کرم داخل می کند. اگر در بیمارستان اکسفرود لندن کار می کردی و ناگهان یک بیمار تصادف کرده آتش و لاش را می آوردند که تا دو بعد از نیم شب توی اتاق عمل نگهت می داشت، آن وقت معنی قهوه را می فهمیدی. برای اینکه حداکثر طعم و عطرش درآید، باید با سرعت و زمان معینی آن را جوشانند. نه خیلی تند نه خیلی کند.

پرفسور در مقابل این اظهار نظر فقط گوش می داد. دکتر دوباره گفت: — یک مطب فکسنی و یک دکتر فکسنی. به جای اتوکلاو و دستگاه ضد عفونی کننده خشک و یا تر که برای هر جراحی لازمتر از هر چیز است، میز قهوه جوش گذاشته ایم.

صدای تلفن از آن اتاق به گوش رسید. یک بار قطع کرد و دوباره زنگ زد. منشی می خواست برود گوشی را بردارد. پایش به دسته چوبی کاناپه خورد که به علت کوچکی اتاق، گوشه ای از آن سر راه را گرفته بود. ناله نازآلودی کرد و لنگ لنگان از روی پیراهن گشاده، سر زانویش را مالش داد. دکتر بکتابش گفت:

— من خودم می روم جواب می دهم. تو مواظب قهوه ات باش.  
مهناز گفت:

— آری، باید روی سرش باشم. قهوه درست کردن، کار ظریفی است که مراقبت و استادی می خواهد. اگر نیم دقیقه بیشتر بجوشد طعمش برمی گردد و عطرش می رود.

دکتر، در اتاق انتظار، در حالی که به سوی تلفن می رفت و گوشی را برمی داشت، به صدای بلندتری گفت:

— نگذار که احساسات شکمی شاعر آزرده شود و با شعرش ما را هجو کند. برو بچه های کلینیک مرکزی دستانمان خواهند انداخت. شاعر و آخوند را باید راضی نگه داشت.



صدای ظریف زنانه‌ای از آن‌سوی تلفن گفت:

— مطب دکتر بکناش؟ آقای دکتر،

— با خود ایشان حرف می‌زنید. بله، خانم، خودمم، بفرومائید.

— می‌خواستم ببینم اگر بیماری قادر نباشد به مطب بیاید و لازم باشد که

سرکار در منزل از او عیادت کنید آیا اشکالی ندارد؟

— البته که اشکالی ندارد. این وظیفه ما است.

— در این صورت لابد ویزیت را هم بیشتر می‌گیرید.

— بله قاعده‌اش این است.

— حتی اگر با بیمار فامیل در آید؟

دکتر فهمید که طرف مکالمه‌اش کیست. گفت:

— خانم ناصرزاده شما هستید؟ ببخشید که نشناختم. اولین قانون مدون دنیا

که حمورابی پادشاه بابل در دوهزار سال پیش از میلاد مسیح نوشته، یعنی همان

قانونی که ستون سنگی‌اش را چند سال پیش در خرابه‌های شوش پیدا کردند و

حالا در موزه لوور است، ۲۸۲ بندش راجع به ویزیت پزشک‌ها است. در ایران

هم همان موقع‌ها رسم چنین بود که پزشک حق الزحمه‌اش را پیش پیش

می‌گرفت. مردم با رضایت کامل می‌دادند و معتقد بودند که باید اسباب آسایش

طیب از هر حیث فراهم باشد که بتواند بدون دغدغه خاطر، تمام وقتش را صرف

بیماران بکند. خانه، لباس، اسب تندرو، غلامان و کنیزان فهمیده، مصونیت از

هر گونه تعرض و برخورداری از احترامات لازم در جامعه، از هر حیث برای آنها

فراهم بود. راستی تعجب می‌کنم که چطور صدایتان را نشناختم. همیشه گمان

می‌کردم آدم باهوشی هستم.

خانم ناصرزاده گفت:

— تعجب نکنید دکتر، خیلی وقت است مرا ندیده‌ای و صدایم را نشنیده‌ای.

از این گذشته، صدای من به علت نوعی آلرژی که این روزها به مقتضای فصل یا

نمی‌دانم ضعف عصبی به سراغم آمده عوض شده است. هر کس خیال می‌کند

سرما خورده‌ام، در حالی که فقط یک آلرژی است. رویهم رفته، در حالت

روانی خوبی نیستم. لابد هیچ فکر نمی‌کردید من باشم.

— بله، تقریباً غافلگیر شدم. از منزل تلفن می‌فرومائید؟

— از ولنجک نه، از خیابان پارک. شوهرم سرایدار پیر را برداشت و پی کاری بیرون رفت. منتظر او هستم که برگردد. امروز با ماشین او آمدم بیرون. زیرا که حوصله رانندگی نداشتم. بنابراین، چاره ندارم جز اینکه منتظرش باشم.  
دکتر گفت:

— تقریباً دوهفته پیش بود که آقای ناصرزاده به من زنگ زد. نمی دانم از منزل بود یا کجا که تلفن می کرد. ولی بهر حال شما هم بودید. بنابراین حتماً از منزل بود. یک لحظه گوشی را نگه دارید خانم.  
دکتر، مهناز را صدا زد و در حالی که دست روی دهانی تلفن گرفته بود به او گفت:

— از پرفسور عذر بخواه که چند دقیقه ای تنهایش گذاردم.  
منشی خنده نمکین شرمزده ای کرد و گفت:  
— از من کاغذ و قلم گرفته و مشغول سرودن شعر است. شوخی شوخی کار جدی شد. می گوید بعد از سال ها می خواهد دوباره تجربه کند.  
دکتر، مکالمه را از سر گرفت:

— می بخشید خانم ناصرزاده. بله، شوهر شما به من زنگ زد. ولی هنوز مشغول صحبت نشده بودیم که سرکار گوشی را از دستش گرفتید و شنیدیم که گفتید که نمی خواهم مزاحمش بشوی، یا جمله ای شبیه به این که حالا یادم نیست. اگر غلط نکنم مخصوصاً طوری گفتید که من بشنوم. با خودم فکر کردم که شاید خدمتی از دستم برمی آمده است و انجام نداده ام.

خانم ناصرزاده، این سؤال را بی جواب گذارد. و در عوض گفت:  
— دکتر، می خواستم اگر کاری ندارید و گرفتار نیستید سری بزنید تا اینجا پیش من. بعد از ساعت نه شب، شما معمولاً بیماری در مطب نمی پذیرید و آماده می شوید برای رفتن به خانه. سابق به و یزیت می گفتند حق القدم. حق القدم شما هر چه باشد پیش من محفوظ است.

دکتر که سر را روی شانه خم کرده و چشمها را به سقف دوخته بود، گفت:  
— اگر ناراحتی داشته باشید که نمی توانید تا فردا صبر کنید و اگر رسیدگی به این ناراحتی در صلاحیت من است، بفرمائید که جز آمدن چه چاره دارم. هر چند عیادت شبانه از بیمار در قدیم رسم نبوده است، و هر چند حق القدم محفوظ نباشد،

جز قبول راهی نیست. پرداخت حق القدم یک موضوع بعدی است. یک بیمار ممکن است بدون دکتر از ناراحتی اش بمیرد، ولی یک دکتر از نگرفتن حق القدم نمی‌میرد. از این مثل منظوری ندارم خانم. امیدوارم ناراحتی شما چندان مسئله‌ای نباشد.

صدای آن سوی تلفن، بعد از دوسه سرفه کوچک گفت:

— دکتر، بسته به این است که شما ناراحتی مرا مهم بدانید یا ندانید. ولی از اینکه مربوط به شماسست شک نباید بکنید. البته، دست یا پا یا سر من نشکسته است.

— پس لابد دل شما شکسته است.

— دکتر، اگر دستی بشکند یا از جا دررود، شما آن را گچ می‌گیرید تا شکستگی جوش بخورد و بعد از مدتی خوب بشود. اما اگر روح و آن چیزی که در درون ما است و به اعمال روزانه ما تعادل می‌بخشد بشکند، چکار باید کرد؟ پیشاپیش می‌دانم که نخواهید گفت باید به روان‌پزشک رجوع کرد. زیرا هر کس نداند شما خوب می‌دانید و به این موضوع معتقدید که روان‌پزشک مطلوب یا محبوب هر بیمار، فقط آن کسی است که قبلاً در حال وی تعمق کرده و مزاجش را و نبضش را به دست آورده است. به علاوه، در این میان، قبول خود بیمار هم شرط است، که شما آن را همکاری بیمار و پزشک نام نهاده‌اید، و به نظر من علتش جزیک نوع کشش یا ارتباط عاطفی نیست که طیب می‌تواند بلافاصله یا پس از مدتی بین خود و بیمارش ایجاد کند.

دکتر گفت:

— پس خانم ناصرزاده، شما به راستی فکر می‌کنید بیمارید؟

— بله، به راستی بیمارم. هر کس زیر چشمانم را که کبود و گود شده است نگاه کند، بدون اینکه پزشک باشد فوراً می‌فهمد که بیمارم. ولی در حال حاضر چون میدانم که شما بعد از چندین ساعت کاریک روند و دقت در احوال بیماران جور به جور، کاملاً خسته هستید و احتیاج به استراحت دارید، نمی‌خواهم به عنوان عیادت اینجا بیایید.

— پس برای چه می‌خواهید بیایم، در حالی که می‌فرمائید تنها هستید؟

— مگر عیبی دارد دکتر که تنها هستم؟

— عیبی ندارد و در اصل مسئله ای نیست. ولی ما پزشکان، اگر این آزادی را داریم که بیمار را بپذیریم یا نپذیریم، و بعد از پذیرفتن با جان او هر کار می خواهیم بکنیم — حتی مرتکب قتل غیر عمد بشویم — و کسی نگوید بالای چشمتان ابرو است — در عوض، خیلی کارها را مطلقاً نمی توانیم بکنیم. در این خصوص تابع اندرز بقراطیم.

— بقراط چه می گوید؟

— بقراط می گوید: پزشک باید خوش زبان و نیکوروش باشد. از ناپاکی و پلیدی و گناه بپرهیزد. به زنان، با نظر بد ننگرد و به منزل آنان جز برای درمان و مداوا وارد نشود.

— اهووه، کی برود این همه راه را؟ اگر نخواهید الان به منزل من بیایید ممکن است فرصتی را از دست بدهید. بیایید این ساختمان را ببینید و در صورتی که پسندیدید آن را اجاره کنید. هم برای سکونت و هم برای مطب. اجاره را هم چونکه شما هستید هر چه خواستید بدهید. و اگر هم نخواستید ندهید. یک ساختمان دونیش در خیابان اصلی که دری هم توی کوچه دارد. از همان دور، هر کس که بگذرد نظرش را جلب می کند. ستون های سفید گچ بری شده، شیشه های رنگی درو پنجره و طاق ها و نیم طاق های ضربی منحصر به فرد. فقط دلم می خواهد بیایید و نگاهش کنید.

دکتر گفت:

— می دانید که بقراط حکیم، هدایای اردشیر را نپذیرفت و دعوتش را برای آمدن به ایران رد کرد.

خانم ناصرزاده گفت:

— من کاری به بقراط ندارم. مگر نه اینکه طبیب باید آسایش داشته باشد. خود شما گفتید که ایرانیان قدیم بر این عقیده بودند که باید آسایش طبیب از هر حیث فراهم باشد. آسایش، این نیست که اثاثه اش را به حکم دادگاه بربزنند. بیرون.

دکتر گفت:

— مگر خودتان نمی خواستید به این منزل اسباب کشی کنید؟

— می خواستیم دکتر، ولی تصمیم ما عوض شد. دخترم چنانکه خبرش را

داری و حضوراً همین امروز به شما گفته‌اند، خیال دارد با جواد عروسی کند. نمی‌خواهم داماد سرخانه بیاورم. پدرش پولدار است، برای او سهام کارخانه خریده است، برود خانه اجاره کند. دامادی که از همان روز اول سربار پدرنش بشود معلوم نیست چه بار خواهد آمد. امروز عصر دوتائی پیش شما آمده بودند؟

— بله، اینجا بودند. پیش پیش به شما و به آنها تبریک می‌گویم.

— بگوئید تسلیت، بگوئید تبریک، دکتر. دخترم این تصمیم را سرخود و بدون مشورت با ما گرفته است. بعد از آن روزی که او را برای معاینه پاهایش پیش شما آوردم، رفتارش در خانه چنان عوض شد و چنان ناگهان در خودش فرو رفت که فکر کردم مالیخولیا گرفته است. دائم با مشت فشرد توی دامنش، مثل بیوه‌زنهای شوهر مرده یا دیوانه‌ها، یک‌جا نشسته بود و جلوش را نگاه می‌کرد. از ترس اینکه مبادا کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید که دلالت بر تغییر عقیده‌اش بکند، لب‌برلب فشرد بود و نه با من و نه با پدرش، یک کلمه حرف نمی‌زد. شبیه بیمار حصبه‌گرفته‌ای که اگر چه خوب شده ولی در اثر ضعف مفرط، زبانش بند آمده است و فقط از راه نگاه زنده است. از ما می‌گریخت تا با فکر او و خیال او تنها باشد. من وقتی حالت عجیب او را دیدم و دانستم که از شدت علاقه به این جوان است، و خانواده ما ظاهراً در چنگال یک سرنوشت شوم گرفتار آمده است که مثل باتلاقی آن را در حال بلعیدن است، خودم هم حالم دگرگون شد.

— الو، بله، گوشم به شما است خانم ناصرزاده. می‌فرمودید.

— چنان شده بودم که از زور تشویش و اضطراب، نمی‌توانستم نفس بکشم. گاهی همینطور که نشسته بودم دچار تنگ نفس می‌شدم. یا اینکه برعکس، حالت شدید تحریکی پیدا می‌کردم که دلم می‌خواست نفس‌های عمیق پی‌درپی بکشم. بی‌هیچ دلیل و علت آشکاری گرمی گرفتم و می‌خواستم از گرما خفه شوم، که دست می‌بردم تا یقه پیراهتم را پاره کنم. و چند دقیقه بعد، از سرما زیر پتو می‌رفتم. چون شما به علت گرفتاری فراوان یا هر دلیل دیگری، از تلفن کردن به منزل ما خودداری کردید و آن خواهش مرا در خصوص نیلوزمین گذاردید، من هم نخواستم با شما تماس بگیرم، و دست کم خبرتان کنم که چه حالی پیدا کرده‌ام. به پزشک دیگری هم نمی‌خواستم رجوع کنم. تپش قلب پیدا

می کردم و دست و پایم مثل مرده چوب می شد. یا اینکه ساعتها غمگین و افسرده یک گوشه می نشستم و از عهده انجام هیچ کاری بر نمی آمدم. همان طور که می دانید، ما قرار بود در عرض یک هفته به این منزل تغییر مکان بدهیم. ولی بیماری من همه کارها را عقب انداخت.

با آنکه مکالمه طول کشیده بود، دکتر چون حس می کرد که واقعاً با فردی بیمار روبرو است، نمی خواست گوشی را زمین بگذارد. گفت:

— عجب، نمی دانستم که این ناراحتی ها را پیدا کرده اید خانم. مهنار هم که یکی دوبار شما را دیده بود چیزی به من نگفت. خانم ناصرزاده گفت:

— دکتر، من پیش شوهرم هم در خصوص این ناراحتی ام که می دانم مربوط است به اعصاب ولی برمی گردد به خیلی مسائل عمیق تر، ابرازی نکرده ام. امیر، آدم مخصوصی است با روحیه های متضاد، که خیلی زود از این قطب به آن قطب می افتد و نسبت به چیزی که قبلاً خیلی خوش بین بوده بدگمان و به اصطلاح خودش، دو خیاله می شود. من می گویم ف شما بفهمید فرح زاد. برخلاف بسیاری از پزشکان، شما اگر جنبه انسانی کار طبابت را مهتر از جنبه درمانی آن نمی دانستید و این نجابت اخلاقی را نمی داشتید که با حوصله کامل به شکایت های بیمار گوش دهید و دردهای روحی او را عامل دردهای جسمی اش بدانید، من هرگز به خودم اجازه نمی دادم از رازی گفتگو کنم که بیست سال است مثل عقده ای روی دلم سنگینی می کند. من، همان طور که شاید در همان برخوردهای اولیه از رفتارم حس کردید، کسی نیستم که به شوهرم تکیه داشته باشم. در این خصوص گفتنی بسیار است دکتر. نه اینکه بگویم نمی خواهم به کسی تکیه داشته باشم. زن اگر نخست وزیر یک مملکت باشد باز زن است. دلش می خواهد به مردی تکیه داشته باشد. من اگر کمبودهای زندگی اولیه ام نبود، اگر جای زخمی بر پیکر روحم نبود که طی یک دوره نسبتاً طولانی حیثیت زنانه ام را فنا شده می دیدم و چاره ای جز تحمل کردن نداشتم، حالا این قدر غم دخترم را نمی خوردم، و ازدواج او را با این جوان چون خواست خودش بوده با آغوش باز استقبال می کردم. اما دکتر، شما بگوئید— یک مرد علیل و دردمند، آنهم دردمندی که ریشه بیماری اش معلوم نیست و به قول شوهرم ممکن است تحفه ای

باشد رسیده از پدر به پسر در ردیف جذام و یا از آن نوع بیماری شرم‌آوری که سابق با نئوسالوارسان به جنگش می‌رفتند و هیچ‌وقت هم معالجه نمی‌شد— چنین شخصی از نظر روحی نیز علیل خواهد بود. چون اهل کارکردن نیست، یعنی نمی‌تواند باشد، و در زندگی باید سربار باشد، شخصیت انسانی و اخلاقی اش نیز هرگز ساخته نخواهد شد. و آنچه را هم که به اعتبار گذشته در چننه دارد به تحلیل خواهد رفت. چنین مردی نه تنها فداکاری دختر ما را که از روی پاکدلی است درک نخواهد کرد و ارج نخواهد گذاشت، بلکه به شیوه هر علیل رنجوری روح او را با سرکوفت‌های مداوم خواهد خورد. شخصیتش را خواهد کشت. و در همان ماه اول زندگی با هم پیرش خواهد کرد. چون خودش معیوب است، سعی می‌کند با سهمگین‌ترین تهمت‌ها برای او عیب درست کند تا اراده‌اش را تابع اراده خود کند و هر طور می‌خواهد راهش ببرد. دختر ما غافل است و این‌ها را نمی‌داند. او نمی‌داند که بزودی چهره شاداب و جوانش افسرده خواهد شد. چنان زشت خواهد شد که هر کس ببیند فکر کند که همیشه چنین بوده است.

دکتر، نفسی کشید و گفت:

— خانم، نمی‌شود گفت که دختر شما فقط از روی احساسات جوانی است که این راه را می‌رود. اگر او نخواهد بنای اخلاقی وجود خود را به دست خود سست کند، کسی چه می‌تواند به او بگوید. پدر و مادر می‌توانند فرزند خود را از ارثی محروم کنند ولی نمی‌توانند و حق ندارند شخصیت فکر کننده و تصمیم گیرنده‌اش را از دستش بگیرند. چنین پدر و مادری اگر پیدا شوند، از نظر اجتماع و آینده و تاریخ، قابل ملامت‌اند. پس شما هم خانم، حالا که می‌بینید دخترتان تصمیمش را گرفته است، سنگ راه او نشوید.

— نه سنگ راه او نمی‌شوم. هر کار که می‌کند خود داند. همین عصری، بعد از آنکه از پیش شما مرخص شدند و آمدند بیرون، آمدند اینجا در این خانه. منهم همان موقع رسیدم. ظرف یک ساعت و شاید هم کمتر، با تلفن همه قوم و خویش‌ها و بعضی دوستان خودشان را خیر کردند. می‌گفتند همین تلفن را به منزله کارت دعوت بگیرد و روز پنج‌شنبه هفته آینده، ساعت چهار بعد از ظهر، در منزل ولنجک ما حضور بهم رسانید. خیلی ساده و بی‌دردسر. به قول گفتنی، نه چک زدم نه چونه، عروس اوعد به خونه. خودش اوعد به خونه. — بعد هم ماشین را

سوار شدند و رفتند دنبال عاقد به یک دفترخانه، که حتماً قرار آن را هم گذاشته اند.

دکتر افزود:

— و دنبال بلیت هواپیما برای سفر به مشهد.

— این یکی را از شما می شنوم دکتر. اینجا که بودند صحبتش نبود. حتماً برای تهیه بلیت به هواپیمائی ملی سر زده اند. زیرا آنها با تلفن بلیت رزرو نمی کنند. شما نشنیدید که برای چه روزی قصد تهیه بلیت داشتند؟

— دقیقاً توجه نکردم. گویا برای روز شنبه، یعنی دو روز پس از شب عقد. خوب، لابد حس کرده اند که شما نمی خواهید به آنها جا بدهید. در این صورت، بهترین راه را مسافرت دیده اند. خانم، بد به دل خودتان راه ندهید. بگذارید پرنده ها آشیان خود را بسازند. مگر یک روز این زندگی، شبیه همه آن نیست؟

دکتر حس کرد که گویا صدای خنده هم صحبت خود را شنید. نزدیک بود گوشی را از دست رها کند. او می گریست. مانند هر مردی که تحمل گریه زن را ندارد، دستپاچه شد. گفت:

— خانم، وظیفه من نیست که در زندگی خصوصی کسی مداخله کنم. ولی اگر فکر کرده اید که در این میانه تقصیری متوجه این خدمتگزار بی مقدار است حاضرم ثابت کنم که اشتباه کرده اید.

خانم ناصرزاده که اشک هایش را از راه گلو فرو می داد، با لحن شکست خورده و تسلیم شده ای گفت:

— نه، شما تقصیری ندارید. عذر می خواهم که در این وقت شب ناراحتان کردم.

مکالمه، بدون دخداحافظی از سوی تلفن کننده قطع شد. دکتر، خسته و وارفته به اتاق معاینه، پیش دوستش برگشت. تلفن بی موقع و بیمورد، حال او را گرفته بود. گفت:

— بین فرشته و انسان، فقط انسان است که می خندد و شوخی می کند. رده های بالاتر و پائین تر از او همه در کار خود جدی هستند و با هیچ نوع هوسی جز غریزه کور، میانه ندارند.

پرفسور گفت:



— گرچه صحبت‌هایت را نمی‌شنیدم ولی از طول کلام حدس زدم که با زنی حرف می‌زدی.

دکتر قهوه‌اش را از روی میز برداشت. گفت:

— بله، با مادر نیلوفر، همان دختر پاکدل ولی نگون‌بختی که نامزد بیمار جوان ما است و هفته دیگر عروس خواهد شد.

دوباره تلفن زنگ زد. مهناز یک دستش را روی چانه و دهان گرفته بود و با نگاهی که معلوم می‌کرد سواد ادبی‌اش آن‌قدرها تعریفی نیست، بدون حضور ذهن لازم، مشغول مرور شعری بود که پرفسور سروده بود. کاغذ دستش را روی میز گذاشت و به این اتاق آمد. باز هم خانم ناصرزاده بود که می‌خواست با دکتر حرف بزند. ولی چون دید او یعنی منشی، هنوز نرفته است گفت:

— آه، دوست من، پس شما هنوز در مطبید و من نمی‌دانستم. حالا که شما هستید برای شوهرم که در این خانه رهایم کرده و رفته است، پیغام می‌گذارم که می‌روم به مطب دکتر بکناش. از ایشان خواهش کنید باشند تا من می‌آیم. ظرف ده دقیقه آنجا هستم.

هنگامی که منشی این پیغام را به دکتر داد، زراآبادی از جایش برخاست. گفت:

— پس تکلیف من روشن شد که باید هرچه زودتر جا خالی کنم و بروم پی کارم. میدانم که بی‌موقع و ناخوانده آمدم— مثل سکسکه بعد از عمل که بخیه‌ها را پاره می‌کند و بر زحمت جراح می‌افزاید. پزشکی که میان مردم اعتبار و احترامی دارد زحمتش هم زیاد است. وقتش به خودش تعلق ندارد. و در یک معنی، وجودش سر تا پا وقف دیگران است. چنین آدمی تجربه نشان داده که زیاد به درد دوستی نمی‌خورد.

دکتر گفت:

— نه بنشینید. ما با هم از این در می‌رویم بیرون. مگر نه این است که ماشینت را پارک کرده‌ای نزدیک فروشگاه کوروش؟ پس، این همه راه را چطور می‌خواهی پیاده بروی؟

— همان‌طور که آمدم. با این لنگ‌های درازم.

— نه، پرفسور. آن موقع هنوز روز بود و حالا شب است. زیاد به نور چراغ‌ها

نباید اطمینان کرد. من باید تو را تا آنجا برسانم تا ثابت کنم که با تمام گرفتاری‌ها به درد دوستی می‌خورم. ضمناً این را هم بد نیست بدانی که سسکه بعد از عمل هیچ وقت بخیه را پاره نمی‌کند.

زرآبادی از بالای عینک، دوستانه به او بور شد. از این خرده گیری غیرمنصفانه که وی را خیلی دست کم گرفته بود خوشش نیامده بود، ولی ترجیح داد خاموش بماند. گفت:

— با این همه، بهتر میدانم که بروم. هدفم از آمدن اینجا، خوردن قهوه و گپ کوتاهی بود با آن دوست قدیمی که به هر دو رسیدم. از بوی قهوه مست شدم و از نوشیدنش هشیار. شاید اگر شعر را بعد از قهوه یعنی زمان هشیاری‌ام می‌سرودم، چیز بهتری از آب در می‌آمد.

دکتر، شعر را از دست خانم منشی گرفت. ولی توجهش به مطلبی بود که می‌خواست بگوید. گفت:

— به قهوه، و همچنین گپ زدن با یک دوست قدیمی رسیدی. از قدیم گفته‌اند هیچ دوئی نیست که سه نشود.  
پرفسور پرسید:

— منظور شما چیست؟

— منظورم این است که چون برای رفتن عجله داری، و صبر نمی‌کنی تا با هم از این دربرویم بیرون، پس، با اجرای هدف سوم، منت سر من بگذارید و مهناز را به منزلش برسانید. من باید با پیغام یک طرفه خانمی که گویا مرض اذیت کردن گرفته است در مطب بمانم که معلوم نیست کی از دست پر حرفی‌هایش خلاص شوم. او می‌خواهد اینجا بماند تا اینکه شوهرش بیاید دنبالش.

پرفسور گفت:

— بله، بهتر است دست کم من او را از این مهلکه به دربرم.

دکتر گفت:

— با ماشین من. شما او را به منزلش برسانید که امشب بیش از هر شبی تأخیر کرده است. در عین حال احترام قول مرا پیشش حفظ کنید. چون بیمار را خود پذیرفته است، مرا خواهد بخشید. قطعاً حالا مادری یا مادر بزرگی در تاریکی

دم در خانه‌شان با اضطراب و دلهره فراوان، ایستاده‌اند و هر سایه‌ای از دور پیدا می‌شود و صدای پائی شنیده می‌شود، خیال می‌کنند او است. اطمینان دارم که کسان او خیلی دوستش دارند.

مهناز، با نیم خندی اضطراب‌آلود که به نوبه خود نمایانگر همان دلهره بود پرسید:

— این را از کجا اطمینان داری؟

— از آن حس وظیفه‌شناسی پرشور و علاقه صمیمانه‌ای که همیشه در تو دیده‌ام. خوی پرستاری در یک دختر جوان، همین‌طور ابتدا به ساکن و تصادفی پیدا نمی‌شود. باید دنبال مادری گشت که او را با محبت و عشق به کار تربیت کرده است.

مهناز، لب فرو گزید و با فروتنی سر فرود آورد:

— تشکرات!

و بعد افزود:

— من با مادرم و پدر بزرگ مادرم زندگی می‌کنم. از همان ابتدا که به تهران آمدم همراه بودند. پدر بزرگ، پارسال زمستان به کاشان رفت ولی طاقتش نگرفت و دوباره برگشت.

دکتر بکتابش، به کاغذ دستش که یک لحظه یادش رفته بود چیست، نگاه کرد. گفت:

— پرفسور عزیز، نمی‌دانم سقف گریان مطب را، توی اتاق کناری دیدی یا نه. او می‌گردد و ما می‌خندیم. این هم شعریا چکامه‌ای است که صاحب ملک بد قلق برای ما سر کرده است. اگر در وصف آن چیزی می‌گفتی روز اول اسفند ماه در دادگاه، عوض هر پاسخی به پرسش‌ها، آن را می‌خواندم. حالا این که گفته‌ای چیست؟

— شعر است.

— می‌دانم شعر است. نواست یا کهنه؟

— نواست، چونکه همین حالا آن را گفتم. ولی در وصف سقف نیست. در وصف چیزی است زیر سقف. بخوان و کمتر سؤال کن.

بکتابش، سینه را صاف کرد و شمرده شمرده و سر جنبانان، آغاز به خواندن

کرد:

مرا در این امید که با او به گفت بنشینم  
 هزار شور و شعف هست و نیست آگه او  
 ندانم از چه زمان در شکنج گیسویش  
 اسیر دام بلا کرد آن کمان ابرو  
 ز روی لطف و صفا گر عنایتی بکند  
 گلی بچینم و بویم ز باغ آن مهر و  
 لبان تشنه ام از بوسه ای شود سیراب  
 بر این خیال خوش اینک گداز دارم ازهرسو  
 از آن دو نرگس مستش مراد می خواهم  
 زمانه گر دهم فرصتی به حق نیکو  
 ایا سهند چو برفت نشست بر تارک  
 نمیرسد دگرت دست بر دو زلف عنبر بو

دکتر بکتابش، با چنان حالتی که گویا قصد داشت بطور کلی از محتوی شعر  
 که غزلواره ای بود به سبک قدیم ایراد بگیرد، هنوز همچنان کاغذ را در دست  
 داشت و ابیاتش را یکی یکی از زیر نظر می گذرانند. ناگهان به دوستش گفت:  
 — ای کلک، این را برای که گفته ای؟ راست گفته اند که شعرا مردمانی  
 رند و پاچه ور مالیده اند. می توانم بپرسم که چطور این حق را به خودت دادی؟  
 گرچه پرسیدن ندارد. به دلیل همان احساسی که در دل داری. حالا لابد طبق  
 عادت قدیم، آنچه را ستوده ای می خواهی مثل قاشق و چنگال در جیب بگذاری  
 و بروی. مزد آمدنت را می خواهی. یا باید، شاهانه صله ات را بدهد، یا اگر  
 آستینش از جواهر خالی است، گوهر وجود خودش را با کمال رضامندی تسلیمت  
 کند. خیلی زود یونیزه شدی پرفسور!

منشی که از این گفتار، چیزی نفهمیده بود جلوتر آمد. با همان رفتار ساده ای  
 که داشت، بدون اینکه ابداً شکش به خودش برود کنجکاو شده بود. مردمک  
 چشمانش از زیر پلکهای فرو افتاده با شوق کودکانه ای درخشیدن گرفت و پرسید:  
 — برای کی گفته است؟

دکتر، کاغذ را که برگگی از سر نسخه‌های او بود به دستش داد:  
 — بگیر بخوان. حرف‌های اول مصرع‌ها را کنار هم بگذار — مهناز  
 گل‌بازان — او این شعر را برای تو سروده است.

خانم منشی در عین شکفتگی دستپاچه، و در عین دستپاچگی شکفته شده بود. خون به صورتش دویده بود. دستش را جلو دهانش گرفته بود و نمی دانست چه بگوید و چه بکند. شاید نیز اندکی جا خورده بود. دو دوست، متوجه این حالت دو گانه او شدند. سکوت بیمارگونه ناگهانی اش کاملاً با رفتار پر جنب و جوش لحظاتی قبل او تناقض داشت. شبیه کسی بود که می خواهند با بی هوشی موضعی عملش کنند، ولی با دریافت آمپول حاوی دارو، چون نسبت به آن حساسیت دارد پزشک می بیند که فوراً از پر حرفی افتاد و خاموش گردید. حالت وارفته او به دکتر هم سرایت کرد. در کار دوستش، علی رغم خود، چیزی رندانه و شاید هم ناشایست احساس می کرد.

موقع خداحافظی زرآبادی رسیده بود. دو دوست، سوییچ‌های خود را عوض کردند. بکاش با همان وارفتگی گفت:

— جای ماشین من در کوچه بغلی است. رنگش شکلاتی روشن است. بارها دیده‌ای و می شناسی اش. بغل گلگیر راستش تصادفی است که بتونه کاری شده ولی مدتها است فرصت نمی کنم ببرمش برای رنگ. مواظب باش آقای شاعر، سراغ ماشین دیگری نروی که خیال کند دزدی و سرت از توی زندان شهربانی در آید. سوییچ پیکان‌ها اکثراً به هم می خورد. زرآبادی گفت:

— چون خانم مهناز همراهم است مطمئناً اشتباه نمی کنم. اگر دکتر نبودم یا ماشین پا می شدم یا ماشین دزد. کار دیگری نمی دانستم. شعر گفتن را کار نباید حساب کرد. زیرا پول از آن در نمی آید. جای ماشین من توی خیابان اصلی، درست روبه روی لوستر فروشی شعله است. رنگ دودی آن یادت نرود که در شب کاملاً سیاه می نماید. ولی البته حالا از بس گنجشکهاروی آن فضله انداخته اند سفید آهکی شده است. آه، چیزی نمانده بود فراموش کنم. باید کلید آپارتمانم را از حلقه سوییچ بردارم.  
 دکتر گفت:

— کلید آپارتمان را بردار و گرنه شب باید بروی هتل. ولی منشی مرا به آپارتمان نبر.

خانم مهناز دوباره دست جلو دهانش گرفت و گفت:

— واه، خاک بر سرم، چه حرفها می زنی دکتر!

زربادی گفت:

— زیاد از چیزی مطمئن نباش بکتاش. اگر سرکار علیه خودش مایل باشد— که مطمئناً هست— چرا نباید این کار را بکنم. هان، خانم مهناز، شما مایلید به آپارتمان من بیایید؟ البته نه امشب که احتمالاً ممکن است توی راه پلکان به علت سوخته بودن لامپها جلوپایت را نبینی و زمین بخوری، بلکه یک شب که همه جا را برایت غرق نور خواهم کرد.

دکتر گفت:

— یک خواستگاری شاعرانه. بنام این ذوق و ذائقه را! دوست عزیز، به همین سادگی و راحتی از منشی من خواستگاری می کنی؟

— بله، چه مانعی دارد. خودت می دانی که دیر کرده ام. ولی ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. شاید فردا که به مطب آمد حلقه ای به انگشش بود. گفتم که من اشخاص خوشبین را دوست دارم. مهناز خانم، منشی شما که خودم معرفی کرده ام، فرد خوشبینی است. پس به قیاس منطقی او را دوست دارم. صاف و ساده بگویم، جگرش را می خورم. و این مسئله ابداً ربطی به کار دکتر بکتاش و مطب او ندارد. به گفته شما، انسان در بین فرشته و حیوان، تنها موجودی است که می خندد و مزاح می کند. ولی فروید می گوید هیچ شوخی و مزاحی بدون معنای جدی نیست. قهوه ای که خانم امشب درست کرد و به ما داد، نمی دانم چه توی آن ریخت که مرا به کلی پای بست کرد.

مهناز در کنار میز، دودست را به حالت درمانده ای از طرفین رها کرد:

— والله، من چیزی توی قهوه نریختم. شکرش را هم خودش ریخت.

— چرا، ریختی. هنر خانه داری ات را به آن افزودی. از این ناخن های بلند لاک مالیده ات هر گز تصور نمی کردم غیر از پشت میز نشستن و شماره تلفن گرفتن کاری بدانی.

دکتر بکتاش گفت:

— شماره تلفن را با آن انگشتی می گیرد که ناخنش کوتاه است. روزاولی که آمد این کارها را بلد نبود. از تهرانی ها یاد گرفت. موهایش نیز تا آنجا که به یاد دارم رنگ دیگری بود.

پرفسور افزود:

— با ناخن های بلند هم می شود دکمه های افتاده را دوخت. شعری هم دارم به شکایت از دست دکمه های افتاده. آن را برایش خواهم خواند. موهای بورش با سلیقه من جور در می آید، فقط به شرط آنکه خودش آن را درست کند. از زن آرایشگاه برو خوشم می آید ولی به شرطی که عیال خودم نباشد.

خانم مهناز، چنانکه گاهی وقت ها دکتر به او می گفت، پنداشتی در اتاق عمل است و گاز بیهوش کننده اکسید ازت استنشاق کرده، از خنده نمی توانست خود را نگه دارد. از پشت انبوه گیسوان پاسخ داد:

— معلوم نیست که شرط شما را قبول داشته باشم. اگر قبول نداشته باشم

چه؟

پرفسور گفت:

— در آن صورت تحملت می کنم. مثل یک کیست خوش خیم که عمل کردنی هم نیست تحملت می کنم.

دکتر بکناش گفت:

— ما پزشکان، خیلی خودمان را قبول داریم. ولی خارج از دنیای مطب و بیمارستان هیچیم. در خانه، برج زهرمار یا مجسمه ابوالهولیم و پای دوتا مرغ را از هم نمی توانیم باز کنیم. به قول گفتنی، تویت ما را کشته، بیرونش را. درست است که مهناز، کار در مطب را، آن هم با دکتر جلنبری چون من انتخاب کرده، اما معلوم نیست که زندگی با یک دکتر را دوست داشته باشد. یک دکتر، کسی است که اگر موقع چای نوشیدن قندش به زمین افتاد، آن را فوت می کند و به دهان می گذارد. سب را پوست نکنده گاز می زند، و همیشه دستش را با صابون می شوید جز موقع غذا خوردن. چرا؟ از آن جهت که به میکرب معتقد نیست. هر واعظی وظیفه اش هدایت مردم است به راه راست. ولی اگر خیلی جوش زد و سینه چاک کرد بدانید که خودش غیر از آن عمل می کند که می گوید. زیرا که اصرار بیش از حد، قبل از هرکس در خود شخص واکنش

مخالف ایجاد می نماید.

زراآبادی، به طرف دوستش دست بلند کرد:

— خدانگهدار، دکتر. باقی حرف ها می ماند بین من و او و این راه درازی که نمی دانم تا کجا در پیش داریم. ماشینم را فردا صبح به کلینیک بیار و اگر آب در دسترست بود شیلنگی با فشار زیاد روی آن بگیر. چون فرمانش را قفل نکرده ام و اصلاً قفل فرمان ندارم، اگر دیدی دزد آن را برده، امشب خبرش را به من نده، بگذار راحت بخوابم تا فردا.  
دکتر گفت:

— تو هم اولین پمپ بنزینی که رسیدی سر شیلنگ را بگیر و ده لیتری توی باکش بریز که توی راه نمایی. اگر منشی ام را از دستم بگیر، مثل او بگیرم نمی آید. مشتری هایم را از دست خواهم داد.  
پرفسور افزود:

— آره می فهمم. مشتری هایت را از دست خواهی داد. مخصوصاً آنها که دردی ندارند و اینجا می آیند تا او را دید بزنند. مگر او اینجا برای توجیه می کند؟  
— هرچه که از او بخواهم. غیر از طبابت، تقریباً همه کار.  
— امیدوارم که (از راه نشیمن rectal toucher) پرستات مالش نمی دهد که ورم بخواید و درد تخفیف پیدا کند.

— اگر از او بخواهم می دهد. رفع درد از بیمار فوری ترین وظیفه پزشک و بلکه هر انسان است. جایی که در مطب دندان پزشک، شاگرد دو روزه آمده اش جرم دندان می گیرد، چرا او بازینه تحمیلاتی خوب و سه سال سابقه تواند ماساژ پرستات یا کمر بدهد. یا موی پس گردن را برای آزمایش G.Tap بتراشد. او کارش را دوست دارد. به همین دلیل مثل میز اتاق تشریح، ثابت و محکم سرجایش ایستاده و تا به حال اینجا دوام آورده است. اگر شوهر بکند بچه های تندرستی خواهد زائید. ولی گویا خدا خلقتش کرده برای کار در مطب. هیچانی نیست، تحمل هر اخلاقی را دارد و هرگز به خشم نمی آید.  
پرفسور که همچنان ایستاده بود گفت:

— مطب بدون منشی همان قدر معنی دارد که مسجد بدون محراب. اگر او زن من بشود و بخواهد اینجا کار کند، ماساژ پرستات و مهره کمر را باید بگذارد



کنار.

پیرمردی ز نزع می نالید      پیرزن صندلش همی مالید  
دکتر مثل این بود که خلال دندان توی دهانش کرده بود. لب هایش از یک گوشه خیز برداشت. پرسید:

— مطمئنی که اوزن تو خواهد شد؟

پرفسور گفت:

— اگر موهای سفید شقیقه ام را قبول داشته باشد.

دکتر گفت:

— موی سفید شقیقه، سیاه می شود.

— با رنگ

— نه، با گرفتن سرطان. سرطان، موی سفید شقیقه را سیاه می کند. البته این

نظریه مبنای علمی ندارد. فقط تجربه نشان داده است.

مهناز دست جلودهان گرفت:

— او اه، خدا پیش نیاورد!

پرفسور گفت:

— می بینی، او مرا دوست دارد. در مقابل پیشنهاد من،

او می آید و اول با شما مشورت می کند که چه جوابی بدهد.

می پرسد که آیا مرا چنانکه بوده ام و هستم می شناسی و به اخلاقم آشنائی داری؟

و چون می دانم که تو آدم راستگوئی هستی و دروغ مصلحت آمیز را فقط در مورد

بیماران به کار می بندی، بنابراین، ترجیح می دهم خودم، همان طور که هستم،

خودم را به او معرفی کنم، تا این کالای در حجره مانده را چشم بسته نخرد و فردا با

صد آه و افسوس، دست پشیمانی به دندان نگزد. به عنوان عیب بزرگی که زنان

ممکن است آن را در مرد حسن ببینند، اقرار می کنم که خیلی خودخواهم. شاید

به عنوان دریاغ سبزه او وعده دهم که به گردش اروپا و امریکا خواهم برد.

البته اگر برای کنگره یا کنفرانسی دعوت بشوم. ولی این را نیز به او خواهم گفت

که قصد ندارم خدمت دولتی را که خسته ام کرده ادامه دهم. رادیوتراپ و غواص،

به خصوص در ایران، که وسائل حفاظتی کم است، عمر کوتاهی دارند. می باید به

موهای سرم نگاه کند و بفهمد که چه می گویم. اگر بتوانم با ۱۵ سال سابقه

خودم را بازنشته کنم، با همان حقوق مختصر بازنشستگی، او را برمی دارم و می برم به زادگاهم طالقان. دقیق تر بگویم، به پشگل دره که منطقه ای است ییلاقی و ما از قدیم در آنجا آب و علاقه مختصری داریم. و بقیه عمر را می نشینم به مطالعه. مطالعه هر کتاب خوبی که در دنیا منتشر شده و در ایران هم هست.

هر سه نفر به اتاق انتظار آمده بودند. بکتابش قاه قاه خندید. پرفسور گفت: — چیه، می خندی. پشگل دره، با آبی که از کوهسارهایش جاری است و گوسفندهای شیرده و پرنده ها و میوه هایش، حتی در لغت نامه دهخدا هم آمده است که چه جای باصفائی است. کل نفس یرجع به اصله. خوب، زیاد هم معلوم نیست که کی این تصمیم را عملی کنم. در گذشته، یک فکر همیشه این بوده که مثل سایر همکاران پول دوست، از کار دولت استعفا بدهم و مطب باز بکنم. ولی حالش را در خود ندیده ام. شاید زن گرفتن و صاحب اهل و عیالی شدن، که پشت سرش آمدن بچه ها است، این حال را در من ایجاد کند. زن تو چنانکه شنیده ام، قبلاً پرستار بوده، زن من هم سابقه کار در مطب دارد. سه سال است همیشه به فکرش بوده ام. می دانی چرا دکتر؟ برای اینکه می دانستم او به فکر من است.

بکتابش گفت:

— اگر برایش شعر نمی گفתי هوس تملکش را نمی کردی. بیشتر از آنچه به تو تعلق دارد به مطب من تعلق ندارد. بگیر دست همسرت را و برو. پدرش کارمند دفترخانه است. بنابراین، پول عقد هم نمی دهی.

خانم منشی که حالا کم کم خونسردتر شده بود، می کوشید تا جلو خنده اش را بگیرد. گفت:

— کارمند دفترخانه ثبت اسناد، نه ازدواج. آنهم در کاشان و نه در تهران. تو را به خدا دو نفری در این وقت شب کمتر مرا دست بیندازید. امان از دست این دکترها!

پس از رفتن زربادی و خانم مهناز، دکتر بکنش چراغ اتاق انتظار را که پنجره روبه خیابان داشت خاموش کرد تا از بیرون معلوم نباشد که هنوز مطب باز است. تابلونشون را هم که کلیدش کنار میز منشی بود خاموش کرد. در همین موقع خانم ناصرزاده رسید. شلوار راستا پوشیده بود از پارچه آبی کرباس مانند، شبیه جین، با بافت ریز محکم و اتونشو. اتوی آن با دوخت مغزی ماندی بود که روی شلوار داده بودند. از قسمت کمر تا روی شکم و زیر سینه می آمد و با بند پهنی که سنگک طلائی می خورد از روی شانه ها به پشت برمی گشت. روی این شلوار آبی رنگ، بلوزی به رنگ سفید شسته که گل های لاجوردی درشت و پر پر داشت پوشیده بود. پاهای ظریفش با کفش پاشنه بلند، تقریباً در پاچه شلوار گم بود. تا وارد شد در میان نفس تند خود گفت:

— دکتر، بگوئید ببینم حقوق ماهانه این پرستار تازه ای که استخدام شده است تا در سفر مشهد همراه بیمار شما باشد و از او مراقبت کند چقدر است؟ دوا اینجا شفا آنجا است. می خواستی آموزش های لازم را به او بدهی که بیمار را چطور تر و خشک بکند و دواهایش را به موقع بدهد. خب، دکتر، دست کم دلخوشی ما این است که شما هم در عروسی دعوت دارید. حتماً خانم را هم می آورید و چشم ما به جمال ایشان روشن خواهد شد که چگونه زنی است و چطور شد که شما بیگانه را بر خودی ترجیح دادید. من انگلیسی زیاد نمی دانم. ولی اینقدر هست که با اولال بازی در آورم. هه، دخترم در حالی می خواهد عروس شود که هیچ لباسی برای خودش تهیه ندیده و هر رسم و رسوم و آداب و اصولی را ندیده گرفته است. از حول حلیم توی دیگ افتاده!

دکتر گفت:

— زن من از آن انگلیسی‌های شهری نیست. معاشرت کردن و جوشیدن با اشخاص را زیاد دوست ندارد. و چون در مهمانی‌ها به علت زبان باید ساکت بنشیند، حوصله‌اش سر می‌رود و حوصله دیگران را هم سر می‌برد. از شوخی‌ها نمی‌خندد و گاهی فکر می‌کند که ایرانی‌ها دارند از او عیب می‌گیرند. رویهم‌رفته روش روستائی دارد. شاید به همین علت است که نصیب من شده است. نه اینکه فکر کنی اینجا این طور است. در لندن هم که بود وحشت می‌کرد. از ساختمان‌های بلند، از آسانسور، از کارکنان زیاد و بیا و برو بیمارستان. تا به حال دقت نکرده‌ام، ولی به گمانم نوعی بیماری است. روزاول که آمد و خانه استیجای فعلی را در کوچه خواجه نصیر دید، از جای وسیع آن وحشت کرد. و جلوروی مرد بنگاهی که همراه ما بود خودش را به بازوی من آویخت که نیفتد. نام این بیماری اگر در مورد او درست باشد، آگورافوبیا است، که پاسکال، ریاضی‌دان قرن ۱۷ فرانسه مبتلی به آن بود. او که قوانین تعادل مایعات را مطالعه می‌کرد، خودش تعادل روحی درستی نداشت.

ترس از فشرده‌گی، بیماری همه گیر عصر ماشینیسیم که میان مردم در کشورهای صنعتی جنبه ریشه‌ای پیدا کرده است، یک حالت خاص همان آگورافوبیا است. زن من از جای وسیع و بدون فشرده‌گی می‌ترسد، زیرا در عمرش خواب آن را نمی‌دیده است. او از اینکه در ایران است زندگی و هر دم کشور گل و بلبل را برای خود غنیمتی می‌داند.

خانم ناصرزاده، خودمانی و خسته، خود را روی مبل چرمی رها کرد. سر را با موهای افشان عقب انداخت. به چراغ خاموش سقف که یک سویش به طور ضعیفی از پرتو نور خیابان می‌درخشید نگاه کرد و گفت:

— تو داری دکان را برمی‌چینی. آه، کمی تند آمدم، ولی به موقع رسیدم. مشتری آخر شب خوش پای خودش است. دخترم تصمیمش را بدون مشورت با من گرفت. راستی چرا، چرا این کار را کرد؟ چه اشکالی داشت اگر حلقه‌اش را پس می‌داد، یا صبر می‌کرد تا لااقل بیمارسلامتش را به دست می‌آورد؟ با خودم فکر می‌کردم شاید این دختر که به مناسبت سنش کمتر از هر دختری جاهل نیست، در وضعی قرار گرفته است که جز عروسی کردن با این جوان چاره ندارد.

منظورم را می فهمی دکتر؟ او را برداشتم و به بهانه‌ای پیش متخصص زنان که دوست دوران تحصیل بود بردم. به من اطمینان داد که از غنچه گل اول بهار پاک‌تر و سالم‌تر است. دخترم نه احساساتی بود نه اهل رؤیا و خیال. در عمرش غیر از یک سفر اسپانیا و آلمان، نه جایی رفته و نه یک کتاب خوانده که ببیند دنیا چه خبر است. هر چه بود فدای پاکی و صفای خودش شد. همهٔ محبت‌های مادرانه من نسبت به او تبدیل به نفرت شد. همان‌طور که فراموشم کرد و پا بر سر خوااهش‌هایم گذارد، می‌خواهم که بعد از این به فراموشی بسپارمش. از همین حالا او را از دست رفته می‌بینم.

دکتر، کرکرهٔ پشت پنجره را به دقت کشید و چراغ را روشن کرد. روی صندلی منشی، پشت میز نشست و گفت:

— نگرانی شما را درک می‌کنم خانم ناصرزاده. ولی اگر من به جای شما بودم، از داشتن چنین فرزندی به خود می‌بالیدم. تا به حال قدرت روحی دختری شما را در کسی ندیده‌ام. اینجا است که تصدیق می‌کنم زن برتر از مرد است. من همیشه این عقیده را داشته‌ام که زن برتر از مرد است، و نجابت اخلاقی نزد او اصالت دارد.

— نه؛ آقای دکتر، این فرمایش را نکنید. همه امیدهای من با این راهی که دخترم رفت، با این سرنوشتی که برای خودش خرید، باد هوا شد. شادی و خوشی برای همیشه مرا ترک کرد. خلأی که از این پس در زندگی‌ام پیدا خواهد شد با هیچ چیز پرشدنی نیست. حتی انسانی‌ترین احساسم را که احساس مادر بودن است، از دست داده‌ام. این یک طرف قضیه است. طرف دیگر آن این است که ناصرزاده هم عوض خواهد شد. لاقیدی و تنبلی فکری و همه بیماریهای کهنه او به سراغش خواهند آمد. مشروب، قمار، برگشت به سستی‌هایی که همزاد بی‌فکری و بی‌حمیتی است. نمی‌دانم خانم مهناز که چیزکی از داستان مرا می‌داند برای شما گفته است یا نه. کافی است که شوهرم یک شب، فقط یک شب پایش بیفتد به یک مجلس قمار، یا در کافه‌ای با یک دوست، بله با یک به اصطلاح دوست، از آنها که همیشه چاقوئی در جیب دارند برای کندن و قلعه در آوردن پوست، برخورد کند. خانه ما که اینک فراخ‌تر شده است و از جمعیت وسیع‌تری می‌تواند پذیرائی کند، وعده‌گاه شبانه حریفانی خواهد شد که

بزرگترین تقوایشان صداقت در پنهان نکردن رذائل خویش است. قلب‌ها و چهره‌های تب‌آلودی که از حرص و هیجان یا کینه، پیچیده شده است. صمیمیت‌هایی که به وقاحت بدل شده. شامی که از ساعت‌ها پیش روی میز مانده و در میان درماندگی خانم میزبان یخ زده است. دست‌هایی که سرشرب به اصطلاح برای سلامت بدن، با یک تومان شروع شده و بعد با داوهای کلان‌خانه و فرش و اتومبیل و اثاث، پایان یافته است. این است چشم‌انداز آن منظره دوزخی شومی که به دیدارش خواهم رفت. من و او دست در دست هم، با قهقهه مستانه آنچه را که در این چند ساله ساخته‌ایم خراب خواهیم کرد. باید اقرار کنم که از همین حالا به تنهایی این نقشه را آغاز کرده‌ام.

دکتر گفت:

— بیماری‌هایی هستند که وقتی یکبار کسی گرفت، اگر معالجه اساسی نشوند، میکرب یا انگل آن، ده‌ها سال در تنش می‌ماند و بیرون نمی‌رود. در کبد یا طحال یا مغز استخوانش لانه می‌کند. مالاریا یکی از اینهاست. در زندگی اجتماعی، تا آنجا که من دیده‌ام، آدم عاقل قمار باز می‌شود، ولی آدم قمار باز خیلی کم پیش می‌آید که عاقل بشود. دست‌های پنهانی شومی هست که فساد را در جامعه می‌پراکند و دامن می‌زند.

زن، سیگاری آتش زد. انگشتان لاغر و رنگ پریده‌اش نمی‌توانست آن را نگه دارد. ادامه داد:

— سال‌های اول ازدواج ما، قبل از آنکه نیلو به سن مدرسه برسد در یک چنین منجلابی دست و پا می‌زدیم. ولی چون زندگی و آینده دخترم مطرح بود، با همه شخصیت ناری که داشتم قبل از آنکه غرق بشوم خودم را نجات دادم. اگر دخترم یا خدای او نبود، اگر این احساس نبود که مروارید را صدقش نگه می‌دارد، من همچنان در خواب سنگین غفلت و فراموشی که بودم می‌ماندم و رؤیاهای آشفته آن را حقیقتی می‌پنداشتم که ظاهراً دیگران از آن بی‌خبر بودند. شوهرم، کاملاً برخلاف آنچه که پیش من ادعا می‌کرد، مرد ضعیف و بی‌استعدادی بود که به علت همان ضعف و بی‌استعدادی‌اش، عده‌ای دورش را گرفته بودند. ولی مثل هر آدم ضعیفی از قماش خودش، زمانی که با فشار من از دوستان ناباب برید، به موقعیت جدیدی که برایش پیش آمده بود چسبید و

زندگی اش را از نو ساخت. شغل آجر پزی و کوره داری که در معنا همان کار ساده خشت زنی بود منتهی به دست دیگران، برای اداره اش استعداد خاصی لازم نداشت. اسب یا شتر راهواری بود که یک کودک آن را می برد. و من با همه محدودیت های زندگی در یک شهرستان کوچک، و محرومیت از خوشی ها، اگرچه خودم پیر می شدم و می پلاسیدم، خوشحال بودم که توی پنجره اتاقم گلدانی هست و توی گلدان گلی که هر روز آبش می دهم و با صبر و شکیبائی منتظر رشدش هستم. خوشحال بودم که گذشته ها را فراموش میکردم و آینده را غنیمت می دانستم. ولی از دست سرنوشت غافل بودم که روزی جلوروی خودم، بی رحمانه این گل را خواهد چید و زیر پا له خواهد کرد.

زن، به علت حساسیتی که از یک هفته قبل عارضش شده بود و دم غروب ها به اوج خود می رسید، صدایش درست بالا نمی آمد. دست جلو دهان گرفت و سرفه کرد. کلمات به سختی از گلویش بیرون می آمد. گفت:

— آه، صدایم مثل زنهایی که آخر شب ها در تاریکی خیابان های دور افتاده می ایستند گرفته است. آیا به راستی شما کمکی به من نخواهید کرد دکر؟ دخترم را از این بدبختی نجات بدهید. اگر عقل شوهر من به علت پیری آنقدر زیاد نبود که از او یک مرد بدون عمل و یک احمق تمام عیار بسازد، من بیشتر می توانستم به او متکی باشم.

بکتابش، علی رغم ظاهر خونسرد و بی تفاوت خود، در یک حالت بینابینی می گذراند. داستان زن سی و چهار ساله که قبلاً تیکه هائی از آن را از زبان مهنار شنیده بود، برای او کمتر از شرح مقدمه های یک ناخوشی پیچیده که از زبان بیماری می شنید جالب نبود. به آن آجر پز بلند همتی می اندیشید که در ساوه یکی از کارخانه هایش را به شوهر وی واگذار کرد و با این کمک جوانمردانه، زندگی آنان را در مسیر دیگری انداخت. نمی دانست به او چه جوابی بدهد که برایش در لحظه حاضر تسکینی باشد. دست هایش را از هم گشود و گفت:

— خانم، من یک پزشکم و نه بیشتر از آن. اگر آن داروی معجزه آسای افسانه ای را در اختیار داشتم که یک جرعه اش هر بیماری را فوراً شفا می داد، مطمئناً تا به حال داماد شما را معالجه کرده بودم. البته در این صورت، تمام مشکل شما حل بود.

خانم ناصرزاده، تحت تأثیر یک هیجان آنی، از سر جایش بلند شد و روی آن یکی میل نشست. گفت:

— دکتر، کاری کنید که آنها فقط دو هفته این عروسی را عقب بیندازند. این را در قدرت شما می بینم. من، موضوع تهیه لباس عروسی و بعضی تشریفات و رسوم از این قبیل را بهانه می کنم. می گویم باید به مهمانان فرصت داد تا برای خود لباس بدوزند. آخر، دخترم حتی برای آرایش سر و رویش با کسی تعیین وقت نکرده است. اصلاً گوئی به فکر این چیزها نیست. به او می گویم، مادر بزرگش یعنی مادر من، برای روز عروسی استخاره کرده و بد آمده است. ساعت خوب نیست، و از این حرف ها. آخر، او قبل از آنکه پیش شما بیاید بنا بود پیش مادر بزرگش برود و به رسم احترام از او اجازه بخواهد، ولی این کار را نکرده و اصلاً گویا پیرزن را از یاد برده است. من این ها را بهانه می کنم. شما هم بیماری جواد را پیش بکشید. یک آزمایش تازه خون یا ادرار یا نمونه گیری از ریه، عکس برداری از توی رگ— خرج این ها که توی کیسه بیمارستان می رود به عهده من— شما خود بهتر می دانید که چه کنید و چه وضعی پیش بیاورید که آنها عروسی را عقب بیندازند. اگر آخوندی را دیده اند که بیاید و خطبه عقد را بخواند، می شود به او خبر داد که فعلاً صبر کند تا بعد. اگر بلیت هواپیما رزرو کرده اند برای مشهد، می شود آن را باطل کرد. بیشتر از این هم بلیت لوفت هانزا گرفته بودند برای پرواز به ایتالیا که باطل شد. مخصوصاً به او بگوئید که سفر با هواپیما برایش خوب نیست. یا اینکه اجازه نمی دهی از زیر نظرت به جاهای دوری برود.

بکاش با قطعیت گفت:

— نه، این کار از من ساخته نیست.

— دکتر، اگر بیماری این جوان سل باشد، به زودی دختر من هم خواهد گرفت. راست گفته اند که پزشکان و جراحان رحم ندارند و قلبشان از سنگ سخت تر است. آیا تو دلت نمی سوزد.

دکتر، تظاهر به لبخندی کرد که معنی اش کوچک گرفتن افکار زن سی و چهار ساله بود. در دل با خود گفت، مادر مادر است. زبانش چیزی می گوید و قلبش چیزی دیگر. چند دقیقه پیش بود که می گفت همه محبت من نسبت به او



تبدیل به نفرت شده است. می‌خواهم به فراموشی بسپارمش. ولی من چگونه و به چه حقی می‌توانم این عروسی را عقب بیندازم. اگر عروسی عقب بیفتد احتمالاً هرگز سر نخواهد گرفت. روزهایی که جوان بیچاره، باید در سرازیری سقوط بیفتد و به سرعت به سوی گور برود، چندان دور نیست.

خانم ناصرزاده، با تظاهر به اینکه می‌خواهد برخیزد و مطب را ترک گوید، قوطی سیگاراش را که آراسته به دانه‌های الماسگون بود، توی کیفش گذاشت. در همان چند دقیقه‌ای که نشسته بود سه سیگار آتش زده و پس از چند پکی در زیر سیگاری خاموش کرده بود. دکتر برخاست تا به اتاق معاینه برود. ولی دوباره نشست. گفت:

— بیماری سل در زمان ما خطری ندارد.

خانم ناصرزاده، کیفش را که بند سفری بلند داشت، روی شانه انداخت و گفت:

— پس تأیید می‌کنی که بیماری او سل است؟ سل استخوان که در سینه هم بروز کرده.

— نه، من چنین چیزی نگفتم.

— این تب همیشگی او و تک سرفه‌های گاه پخته گاه خشکی که می‌کند مال چیست؟

— از ضعف و کم خونی است.

— ضعف و کم خونی برای چه دکتر؟ به دختر نادانم بگو که این بیماری سل است و شدیداً واگیردار. تا وحشت کند و دست از او بردارد. به او بگو دکتر. آنچه پیش چشم من مثل روز روشن است و شما هم می‌دانید، این جوان هر بیماری مرموزی داشته باشد و به دست هر کس معالجه شود، پایش برای همیشه لنگ خواهد ماند. مگر نه دکتر؟

زن، مثل اینکه در سایه روح خود شبی را دیده باشد لرزید. شانه‌هایش تکان خورد، سر و کله‌اش تکان خورد و با فک‌های فشرده، مثل اینکه سردش شده باشد گفت: وای!

دکتر، اندیشناک نگاهش کرد و گفت:

— بله، متأسفانه همین طور است. پای او لنگ خواهد ماند. آیا همین است

علت ناراحتی شما؟

خانم ناصرزاده، دوباره جایش را از میلی به میلی دیگر عوض کرد. گفت:  
 - آری دکتر، آیا کم است؟ آیا اگر شما دختری به سن او داشتید و  
 خواستگار جوان ولی لنگ یا کوری برایش پیدا می شد، با ازدواجش موافقت  
 می کردید؟ حتی می خواهم بگویم آدم یک چشم بهتر از یک پا است.  
 - پس به نظر شما سربازانی که برای وطنشان در جبهه های نبرد افتخار  
 می آفرینند ولی زخمی می شوند و معلول برمی گردند، حق زندگی و ازدواج با  
 دختری را ندارند؟

- آن فرق می کند دکتر. شما خودتان می گوئید در جبهه افتخار می آفرینند.  
 چنین کسی اگر یک پا ندارد، در عوض از افتخار و شهامت مدالی بر سینه دارد  
 که میان مردم انگشت نما است. ستاره ای از غرور و سرافرازی توی پیشانی اش  
 هست که هر جا می رود، مردم به آن و فقط به آن نگاه می کنند نه به پای ناقص  
 یا بریده اش. فرزند پسر یا دختری که از چنین مردی به دنیا می آید به وجود پدرش  
 می بالد و افتخارات پدر، شخصیت او را بر پایه ای متمایزتر از دیگران رشد می دهد  
 و می سازد. اگر او چیزی را از دست داده، در عوض، چیز بزرگتری را به دست  
 آورده است. ولی من دختری به این خوبی را می دهم، چه می گیرم؟ یک مرد شل  
 که لایذ باید از خارجه برایش عصای مخصوص سفارش داد با یک لنگه کفش که  
 توی پاشنه اش فتر است و چون پولدار است مدالی روی یقه کش هست که روی  
 آن نوشته شده عضو انجمن شل و لنگ های انگلیس. این مدال را که برای او  
 دست و پا کرده است؟ دکتر پرویز بکتاش، عضو کالج سلطنتی جراحان  
 انگلیس، که شاید بعدها می خواهد با یک جراحی تمیز دیگر سر مفصل های او  
 را با پلاستیک یا چیزی شبیه آن که آخرین پیشرفت علم است ترمیم کند. همان  
 طور که این بیماری تا پایان عمر با بیمار ما هست، ایشان هم تا آخرین لحظه  
 مددکار وی بوده و مثل سایه ای همیشه همراهش خواهد بود.

زن، با این عبارات پر کنایه، شانه های لاغرش را بالا انداخت. در دیوار به  
 هم فشرده اتاق را نگاه کرد و افزود:

- به جهنم، دیگر نمی خواهم فکر هیچ چیزی را بکنم. زندگی ام قماری بود  
 که به باختم انجامید. آیا خیلی مهم است؟ آیا من توی این دنیای بزرگ خیلی

اهمیت دارم؟ تمام چپ خود را باختم. آن اتاق‌ها با پارکت‌های سرتاسری، آن سقف‌ها و ستون‌های آئینه کاری شده و دیوارهای با نقش سرامیک، آن چوبکاری‌های گران قیمت و مبلمان و بوفه‌های وارد شده از ایتالیا و دانمارک، مجسمه‌های مرمر و آبنوس و پاسیوهای چند وجهه با گل‌های خارجی، همه حالا به نظرم بی معنی است. چه شب‌ها و چه روزها که من و امیر شوهرم، در صفای صادقانه و خاموش خودمان به آن ساعت خجسته‌ای می‌اندیشیدیم که دخترمان جامه پر شکوه عروسی به تن می‌کرد و آن دسته گل زیبا را دست می‌گرفت و برای خوشامد گوئی به مهمانان و جلوه دادن به جشن، با دنباله‌ای از لباس سفید توری‌اش در دست دختر بچه‌های ملوس، توی سالن می‌خرامید و پای پی لیبند می‌زد. امیر، فکر زحمت‌های مرا می‌کرد و می‌گفت عروسی را در باشگاه خواهیم گرفت. من می‌گفتم نه، در خانه. دو سال تمام سر پایستاده بودم و به کار استادان گچ‌بر و تزئین کار نگاه می‌کردم که روی چوب بست زیر سقف و سر ستون‌ها کار می‌کردند. پاهایم واریس گرفت، فقط به عشق روزی که دخترمان عروس می‌شد. آه، اسارت در تجمل، هنوز هم هر وقت لوسترها را گردگیری می‌کنم — که خودم می‌کنم و به دست کلفت و کارگر نمی‌دهم — این عشق از رنجم می‌کاهد، یعنی باید بگویم میکاست، که همه چیز برای سعادت تنها دخترم است. مرا بگو که دوباره برگشتم به همام موضوع اول. آمده بودم اینجا که غصه‌هایم کم شود. غصه خوردن برای امروزم کافی است. به خانه که برگردم، باید تلفن‌های دوستان و اقوام را جواب بدهم که آیا برای آن روز باید لباس شب هم همراه بیاورند یا فقط تشریفات عصرانه است؟ نمی‌دانم چه به آنها بگویم. این دختر بد جور می‌در بن بست گذاشت. به هر طرف که روی می‌کنم دیوار است. مطمئنم که از دوستان جوان خود کسانی را صدا زده‌اند که به رسم روز، با دم‌پائی و شلوار سوراخ در جشن حاضر خواهند شد.

ساعت دیواری، همان طرفی که خانم ناصرزاده نشسته بود، بی صدا روی دیوار کار می‌کرد. بکناش، خلاف نزاکت می‌دانست به آن نگاه کند. آمد و رفت ماشین‌ها در خیابان رو به کم شدن داشت. ولی زن، با همان هیجان و حساسیت ابتدای ورود که فقط اندکی لحنش ملایم‌تر شده بود، به گفتارش ادامه می‌داد. از زندگی خود و عقده‌هایش، خوشی‌ها و ناخوشی‌ها، دیده‌ها و

بازدیدها و آرزوهای ناکام مانده‌اش، برای او که مانند یک روان پزشک به سخنانش گوش می‌داد حرف زد:

— هیچ مهمانی نبود که ما برویم و بینم که شوهرم شخصیت اصلی یا مرکز توجه همگان است. سالن‌های عمومی یا خصوصی، پارتی‌ها و جشن‌ها، هر جامی رفتیم باخود عهد می‌کردم که بار آخرم باشد. البته مهمانی‌های کوچک با خورده پاهای کم اهمیتی از قبیل فروشندگان آجر و آهک و از این قبیل را نمی‌گویم— مهمانی‌ها و دعوت‌هایی که آدم از مدتها قبل خودش را برای آن آماده می‌کند. خودت می‌دانی دکتر— و آن وقت نگاههای معنی داری که بخصوصی زن‌ها به جانبم می‌کردند: آیا جلب‌تر از این مرد در دنیا برای خودت سراغ نداشتی؟!

او، ضمن این گفتار، یک سؤال نیز از هم سخن آرام و متین خود کرد: شما با زنت چطورید دکتر؟ آیا به اصطلاح ما زنان، احساسات او را می‌فهمید؟ نمی‌خواهم پرسم دوستش داری یا دوست دارد. وقتی که سال، مثل موج آب از روی سر زن و شوهر گذشت، این گونه پرسش‌ها بی معنی است. زن شما که یک فرد غیرایرانی است به طور کلی زندگی را چگونه درک کرده است؟ دکتر، پاسخ‌های متفاوتی می‌توانست به این پرسش بدهد. به طور ساده و کوتاهی گفت:

— بله، زن من. زن من یک چیز را خوب فهمیده که در دنیا چیزهای خوب زیاد است. ولی هر کس از این چیزها سهم کوچکی بیشتر ندارد. از شوهر او خوش قیافه‌تر، و حتی براننده‌تر، در همان بیمارستان بود. ولی او مرا انتخاب کرد. از این که بگذریم، او یک چیز دیگر را خوب درک کرده که حسابگر دقیق و ماهر است برای حفظ نزاکت و احترام بین خود و هر کس که اطرافش هست. دروغ نمی‌گوید و هرگز به کسی نمی‌گوید دروغ می‌گوئی. مرا با بچه‌ها مقایسه می‌کند و می‌گوید big boy (پسر گنده). با این وصف، ولننگاری‌هایم را سرزنش نمی‌کند، و پیش بچه‌ها مانند خدائی که آیت رحمت و نعمت است از من یاد می‌کند. معمولاً زنی که مردش را دوست دارد عیب‌هایش را حسن می‌بیند و به هر چیزش با دیده تحسین می‌نگرد.

خانم ناصرزاده که از این پاسخ بوی اندرزی به مشامش آمده بود، ناگهان

رشته صحبت را تغییر داد. با اشاره به لباسی که پوشیده بود، گفت:

دکتر، تمام امروز صبحم را دنبال این لباس بودم که خوشبختانه پیدایش کردم. شلواری که بندش روی شانه بیفتد، و جلوش حالت پیش سینه را داشته باشد. خودم نشستم و مثل لباس بالرین ها دوبند به در پای آن دوختم که از میان کفش زیر پا را بگیرد. گمان می کنم به من می آید و چیزی است که هنوز زیاد مد نشده.

او که از جایش برخاسته بود با این گفته مثل ما نکنی روی پنجه پا چرخید و هیکل کشیده اش را از پس و پیش به معرض نمایش گذاشت. دکتر در حالی که برمی خاست و خسته و یلان یلان به اتاق خودش می رفت، گفت:

— لابد به تن کسی از زنان خوش پوش شمال شهری دیده ای و خوش آمده است؟

— نه، تن کسی ندیده بودم (او نیز وارد اتاق معاینه شد). دوسه روز بود قصد اینجا را داشتم. می خواستم لباسی بپوشم که کمی سنگین تر باشد. دامنی که چهار انگشت بالای زانو باشد، شاید دختر جوانی را جوانتر از آنچه هست نشان بدهد و او را تا سن کودکی و دوران معصومیت پائین بیاورد. ولی زینده زن میان سالی مثل من نیست. آدم می خورد و می آشامد برای خودش، ولی می پوشد برای دیگران.

دکتر، با همدردی طبیانه در چشمان بیمار گونه او نگاه کرد. گفت:

— شما فهمیده تر از آنید که نتوانید بر ناراحتی های خود فائق آید.

— بدون کمک دکتر؟

— بله، بدون کمک دکتر. زمان رزیدنسی من در دانشگاه لندن، استادی

داشتیم که می گفت مردم خیال میکنند پزشک ها و پرستارها می توانند نیمروی توی تابه را برگردانند جای اولش در شکم تخم مرغ. شعار یا توصیه برو طبیب خود باش، در مورد بیماریهای اعصاب و روان هم می تواند درست باشد. شما می توانی، اگر بخواهی و اراده کنی، خودت خودت را معالجه کنی. با این وصف، اگر بخواهی می توانم یکی از دوستان خوبم را که در این رشته تخصص دارد و از هر جهت مورد تأیید من است به تو معرفی کنم که بروی پیشش. با خانمش که او هم پزشک است به عنوان نماینده انجمن روان پزشکان ایران، رفته

بود ایتالیا به منظور شرکت در یک کنگره یا نمی دانم کنفرانس روان پزشکی. گمان کنم حالا برگشته است. در مسائل روان پزشکی صاحب نظر است. قصد دارد مجله‌ای راه بیندازد، و برای اولین شماره‌اش از من یک مقاله خواسته است که هنوز فکرهایم را یکی نکرده‌ام چه بنویسم — همکاری بیمار با پزشک و زمینه‌های روانی آن — ممکن است این را موضوع قرار دهم.

خانم ناصرزاده که ایستاده بود، به سوی دیوار برگشت و خود را سرگرم دیدن تابلوئی کرد که مطب پزشکی در روزگار گذشته را نشان می‌داد. در سرتاپای حرکاتش طنزی به چشم می‌خورد. زیر لب گفت:

— به شما پیشنهادی می‌کنم. بنویس چرا بعضی بیماران زن، عاشق پزشک معالج خود می‌شوند. در حالی که او نه زیبا است نه زیاد جوان. فقط از این جهت و به این دلیل که موقعیتی دارد و طرف اعتماد است. به طرف دکتر برگشت:

— مگر همین اعتماد موضوع مقاله شما نیست؟  
دکتر، بطور عادی پاسخ داد:

— این موضوع برمی‌گردد به خیلی مسائل اجتماعی بنیادی قابل تحلیل، و اتفاقاً جالب. شما را به دوستم معرفی خواهم کرد.

زن، چشمهایش را با پشت پلکهای بنفش رنگ و برجسته خواباند. گفت:

— آیا بیمار خودت را به شخص دیگری حواله می‌دهی؟ هنوز آنقدر وضعم خراب نیست که نیاز به روان پزشک داشته باشم. گرچه قبول می‌کنم که این تعبیر نادرست است و منشأ هر بیماری روانی، جز اعصاب چیزی نیست. دکتر گفت:

— ناراحتی شما، غیر از آن حساسیت‌های روحی ناشی از کار دخترت، بطور مشخص از چیست؟

خانم ناصرزاده به سوئی که هم صحبتش نشسته بود نمی‌نگریست. جواب

دا

— عضله پاهایم متشنج می‌شود. بخصوص شب‌ها در خواب. ولی این ناراحتی در مقابل بی‌خوابی‌هایم هیچ است. نمی‌دانی دکتر که بی‌خوابی، آن زمان که عالم و آدم خوابیده‌اند و قافله خاموش شب می‌گذرد، چه شکنجه‌ای

است.

دکتر افزود:

— من خودم هر وقت خسته هستم خوابم مختل میشود. تشنج های عضوی مثل پریدن دست و پا در خواب یا بیداری، این ها می تواند، اگر شدت پیدا کند، روانی هم بشود. شما اگر مایل نباشی پیش پزشک متخصص بروی — نه، مایل نیستم.

— پس، به سؤال من جواب بده که بی خوابی ات به چه شکل است؟ منظورم این است که پس از به بستر رفتن، ابتدا پشت چشمت گرم می شود و بلافاصله بیدار می شوی و دیگر به خواب نمی روی، یا از همان اول بیداری می کنی؟ — دقیقاً همین است که می گوئی، از همان اول بیداری می کشم. بارها نصف شب آنقدر به خودم فشار آورده ام که به خواب روم و نرفته ام. آن وقت تصمیم گرفته ام برخیزم و با تلفن شما را از خواب بیدار کنم — از کنار زنت — و بگویم، دکتر، ای دکتر خوبی که این بیماری را به من دادی، آیا دوست داری یک نوار موسیقی ایرانی یا خارجی گوش کنی؟ و انتقام اینکه مرا به این روز نشاندی از تو بگیرم. ولی دلم سوخته است. به حال زنت که خارجی است و این تصویرها را از ما ندارد سوخته است. به حال بیمارانت که روز بعد باید به آنها برسی سوخته است. یک شب، رب دوشامبر روی دوش، دو ساعت کنار تلفن نشستم تا زنگ بزنم. امیر آمد دستم را گرفت و برد توی رختخواب. تعجب می کرد که در آن وقت شب به کی می خواستم تلفن کنم، و چه حرفی داشتم که با او بزنم.

دکتر، بدون آنکه تعجب خود را نشان بدهد با همان لفظ و نگاه طیبانه که فقط اندکی وسواس در آن دیده می شد پرسید:

— به چه جهت می خواستی از من انتقام بگیری؟

— به جهت آنکه نخواستی و نمی خواهی کمک کنی. امامزاده ای هستی که نه کور می کنی نه شفا می دهی. یا پای داماد مرا خوب کن، یا این عروسی را بهم بزن. اگر یک ماه و نیم پیش به آن کاری که گفته بودم شروع کرده بودی، حالا من هیچ مشکلی نداشتم. حالم هم خوب بود.

— در خصوص تلفن کردن به دخترت؟

— بله، می‌خواستم با او گرم بگیری. حتی به قیمت اینکه عاشقت بشود، یا عاشقت بشوی.

دکتر، برخاست و با فندکش سیگاری را که زن به لب نزدیک کرده بود روشن کرد. پپ خود را هم روشن کرد. بدون اینکه بنشیند گفت:

— نه تنها از من، بلکه گویا از دخترت هم انتقام می‌گیری. اگر من تسلیم فکر شما می‌شدم عاقبت این بازی به کجا می‌انجامید. موضوع کم پیچیده و در خور تأمل نیست. اگر تو نخواهی با پزشکی که حرفش را زدم تماس بگیری، من خودم با او تماس می‌گیرم. باید بینم مانند عقده ادیپ که انتقام پسر است از پدر در مقابل عشق مادر، آیا عقده مودیپ هم وجود خارجی دارد و تا به حال دیده شده است؟

— عقده مودیپ کدام است؟

— این نامی است که من همین حالا روی آن گذارده‌ام. عقده مادر در مقابل جوانی و زیبایی دختر.  
زن گفت:

— شما بهتر است به همان استخوانی که درسش را خوانده‌ای و رشته تخصصی‌ات است قانع باشی و در کار دیگران دخالت نکنی. یک مادر چطور می‌تواند نسبت به دخترش که از بند ناف خودش جدا شده است عقده داشته باشد. رفتار من با او همواره و بخصوص در این دوسه سال اخیر که پا به سن عقل نهاده است و مطالب را می‌فهمد مثل یک دوست بوده است. هنگامی که اینجا و آنجا با هم توی خیابان می‌رفته‌ایم هرکس ما را می‌دید خیال می‌کرد دو تا دوست هستیم. حالا است که می‌فهمم اشتباه می‌کردم. صحبت‌هایم با او طوری بود که زود خودش را همتای من کرد. به فکر ازدواج افتاد و در اولین برخورد اتفاقی با این جوان فریفته‌اش شد. حال آنکه من نمی‌خواهم هنوز هیچ نشده بگویند فلانی داماد دارد. نمی‌خواهم به این زودی نوه‌دار شوم و احساس کنم که جوانی‌ام سر آمده است — اگر عقده‌ای دارم همین است. در سفر اسپانیا، سال پیش، قبل از قضیه پیدا شدن این جوان، رفته بودیم مالاگا، کناره‌ای به نام ساحل آفتاب و لب دریا. نقاشی سه پایه‌اش را روی ماسه‌ها فرو کرده، نشسته بود منظره افق و ابرها را می‌کشید. من و او را دید. قبول نمی‌کرد که مادر



و دختر هستیم. هر چه به او می گفتم تو نقاشی از شباهت ها می باید تشخیص بدهی که مادر و دختر هستیم. می گفت شباهت ها باعث شده است که مرا دست بیندازید. شما یا با هم خواهید یا فقط دوست ساده. امیر هم چند قدم دورتر از ما ایستاده بود. او که خود در حدود چهل سال داشت سخت چسبیده بود که من بیشتر از بیست سال ندارم.

دکتر گفت:

— شما از نظر من هم بیست سال داری. عمده این است که آدم در روحیه اش جوان باشد. گفتم بهتر است به همان رشته تخصصی ارتوپدی ام قانع باشم و در کار دیگران دخالت نکنم— ولی اگر مریض از من بخواهد؟

زن گفت:

— مریض می خواهد که او را معاینه کنی، ولی فقط از روی لباس. از من نخواه که لباسم را بیرون بیاورم. آیا تشنج عضلات پایم مربوط به همان اختلال رگها نیست؟

دکتر گفت:

— معاینه از روی لباس؟ شیخ الرئیس ابوعلی سینا— او بود که بیمارش را از روی لباس معاینه می کرد و نسخه به دستش می داد. البته اگر زن بود. پرده ای می کشیدند، بیمار آن سوی و پزشک این سوی. عصای فلزی اش را دراز می کرد و می گفت بگیر سر عصا را تا ببینم تب داری یا نه. زن اگر جوان بود ریگ زیر زبانش می گذاشت که آهنگ صدایش تغییر کند و در مقابل مرد زیاد تحریک آمیز نباشد.

— آیا خود را کمتر از ابوعلی می دانی؟

— لا اقل امشب نه. امشب، ندیده هم می توانم بگویم درد بیمار من چیست. (دکتر دوباره پشت میزش نشست) دستور داروئی اش این است که شب ها پیش از خواب یک ساعت کتاب بخواند. مخصوصاً طوری بخواند که خود را در سرنوشت قهرمانان کتاب شریک ببیند. یا با کاری از قبیل بافتن کاموا خود را مشغول کند. زندگی کردن به معنی اجتماعی آن، یک هنر است که باید راهش را و فوت و فنش را فرا گرفت. آنها که یاد گرفته اند خود را در سرنوشت دیگران سهم بداند کمتر دچار ناراحتی روان میشوند. به گفته یکی از دانشمندان،

بی خوابی معلول بی هم خوابگی است. ولی من این نظریه را گسترش می دهم و می گویم هم خوابه انسان می تواند فکر زیبا و شیرینی باشد معشوق و مألوف ذهن وی. یک سرگرمی هنری یا کاری که موضوعش هوس های آنی خود شخص نیست.

خانم ناصرزاده با همان دزدگی گفت:

— وقتی که تازه با امیر ازدواج کرده بودم چند گاهی نقاشی می کردم. ولی با آمدن بچه از ویرش افتادم. قبل از ازدواج، در مدرسه یا حتی اجتماعات خانوادگی که رنگی از ذوق داشت، برای دکلامه اشعار کاندیدم می کردند. گوینده برنامه ها از پشت بلندگو و دختر منتخب دبیرستان در موقع نمایشات. البته با کمی قید احتیاط از طرف اولیاء دبیرستان، از آن جهت که پدرم مغضوب شاه بود. به سواوه که رفتم دوباره یاد نقاشی افتادم. وقت کافی در اختیار داشتم و حوصله ای که خودبه خود ایجاد ذوق می کرد. کلبه های گلی روستائی و کوچه های تنگ یک شهر عقب مانده که زیبایی های باطنی داشت.

درخت هائی که تف گرما ظالمانه برگ هاشان را سوزانده بود و در کویر منتظر قطره ای باران اند. و این قبیل موضوعات، مایه کارهای مرا تشکیل می داد. شوهرم دنبال اسکناس بود که دسته دسته به بانک می سپرد، یا در تهران زمین می خرید— زمین گران می شد با چند برابر قیمت می فروخت— و من با این کارها در عالمی و حال و هوائی کاملاً متفاوت، خودم را سرگرم می کردم. شادی خود را در چیزهای کوچک که معنای بزرگ داشت پیدا می کردم. زیر آن سقف های گلی لم داده، حقیقت های باشکوهی را می دیدم. ولی ناگهان با آمدن دوباره ما به تهران، به خراب آباد تهران، همه چیز دگرگون شد. تا مدتی که کار ساختمان و لنجک را شروع نکرده بودیم. هنوز با همان وضع نقاشی می کردم— نقاش معروفی بود— هنوز هم هست، مورد علاقه من— که هر چهره ای از زن می کشید بدون پا است. زن در نقاشی های او پیکره زیبا و دلفریبی است که دست دارد، چشم های درشت هوش ربا دارد، ولی پا ندارد. من خودم، از سفر اسپانیا عروسکی آوردم— مجسمه کوچک زنی با ریخت مسخره از جنس فلز، که فقط سر و دست است تا زیر کمر. ته آن که روی زمین قرار می گیرد کروی و سنگین است که وقتی دست می زنی، از سوئی به سوئی تاب می خورد، ولی

بدون تغییر مکان. این مجسمه و آن نقاشی‌ها نماینده زن ایران در جامعه پرتظاهر کنونی ما است. «تمدن بزرگ» و این همه هیاهو در خصوص آزادی زن یعنی کشک، یعنی اسارت زن. شما از بی‌خوابی صحبت می‌کردید.  
دکتر در ذهن خود، اندیشه‌های او را تحلیل می‌کرد. گفت:

— بله، من خودم هر وقت خوابم نبرد، می‌روم به اتاق مطالعه‌ام و کتاب می‌خوانم. در حقیقت، همیشه قبل از خواب، یک یا دو ساعت کتاب می‌خوانم. اگر روز بیینم خسته و کوفته‌ام و حواسم متمرکز نیست، آواز می‌خوانم. نقش آواز، چیزی برابر معجزه است.  
زن، در سخن او دویید:

— موسیقی اثر دارد.

دکتر افزود:

— داوود، بیماری شائول را که دیوانه شده بود با نیتنی معالجه کرد. در نوشته‌های جالینوس می‌خوانیم که کوشیده با موسیقی رماتیسم کهنه و همچنین اثر نیش مار را درمان کند. موسیقی، اثر درمانی شگرفی روی تمام جوارح، پوست، شش، قلب، عروق و نبض دارد. ولی من اینجا از موسیقی درون خود آدم حرف می‌زنم. آن چنگی که تارهایش رگ‌های خود آدم است. زمزمه روح مردمان خندان و سالمی که همیشه در دل برای خود زمزمه‌ای دارند. حتی در جایی مثل اتاق عمل— در اتاق عمل، خونسردترین و پرسابقه‌ترین جراحان نمی‌توانند از فشار روحی یا به اصطلاح، استرس، درمان باشند. فشار روی آنها از هر کس بیشتر است. اگر دکتر بیهوشی اشتباه بکند و بیمار با حادثه‌ای روبه‌رو بشود، همه کس از چشم جراح می‌بیند. این است که او حق دارد از طرز کار کسی عصبانی بشود. و عصبانیتش با واکنش‌های تند و شدید همراه باشد. جراح، پادشاه بلامنازع اتاق عمل است. غرور او شبیه غرور هنرمندان بزرگ است. ولی من برای آنکه طعمه اینگونه خشم‌های غیر لازم و گاهی نا به حق نشوم و فشار روحی‌ام را سر زیرستان خالی نکنم، در لحظات حساس کار، به آواز خواندن پناه می‌برم. آشکارا و برای اینکه دیگران هم بشنوند زمزمه می‌کنم، و حرف‌های عادی‌ام را به صورت شعر و ترانه باز می‌گویم. پشت ماشین، در یک خیابان خلوت، که درختی و سایه‌ای دارد و رانندگی آسان است— زیر دوش

حمام یا توی دستشویی - صبح، شب، و خلاصه هر وقت که پیش بیاید. آواز در آن حدی که من می گویم نه تنها به خود آدم، بلکه به همه خانواده روحیه می بخشد. تلقینی است از شادی که فوراً سرایت می کند. اگر در یک محیط مذهبی هستی که آواز را گناه می دانند، میتوانی سرود بخوانی یا قرائت قرآن کنی. که در هر حال، نتیجه یکی است. اگر ترس نداشتم که مسخره ام کنند، حتی برای بیمارانی که از دردهای جسمی پشیم می آیند، توی نسخه می نوشتم، روزی سه بار هر بار به مدت ده دقیقه، آواز خواندن.

خانم ناصرزاده چشمهایش را که پشت پلک های درشت و رنگ کرده داشت، خواباند:

— دیگر از دستوره های تو به چنین بیماری چیست؟

— باید تا آنجا که می تواند ترس و اضطراب را از خود براند. و در امور زندگی، میانه روی برگزیند. نه زیاد جدی نه زیاد سهل انگار باشد. و مخصوصاً این نکته را به خاطر بسپارد که توجه بیش از حد به چیزی، باعث بیماری است.

— در این خصوص توضیح بیشتری بده دکتر. منظور شما از توجه به یک چیز یعنی چه؟

— هان، برای تو بگویم. یک پزشک اگر قبل از هر چیز، دقت های روان شناختی نداشته باشد، هر تخصصی داشته باشد ول معطل است. داستان آن مرد ریش بلندی را شنیده ای که از ریش خیلی مراقبت می کرد و به آن می نازید. یک نفر پرسید فلانی، شب ها که می خوابی ریش را چکار می کنی؟ آن را زیر لحاف می بری یا روی لحاف می گذاری؟ مردک که قبل از آن به این موضوع توجه نکرده بود، جوابی به او نداد. اصلاً سؤال را در خور جواب ندانست. اما شب که به رختخواب رفت، معطل ماند که ریش را چکار کند، زیر لحاف ببرد یا روی لحاف بگذارد؟ زیر لحاف می برد خواب به چشمانش نمی آمد. روی لحاف می آورد، باز همچنان بی خواب می ماند. تا دم صبح همین کارش بود که ریش را یا زیر لحاف می برد یا بیرون روی لحاف می آورد. ولی بی فائده بود. الهه خواب، شوخی اش گرفته، آن شب بالین او را ترک کرده بود. سرانجام، با خشم و غضب فراوان برخاست، قیچی را آورد و ریش نازنینی را که یک عمر در میان مردم نماینده شخصیتش بود گرفت و از زیر چانه برید، و تا صبح راحت

خواهید.

خانم ناصرزاده گفت:

— برای توجه نکردن به یک چیز که سبب بی خوابی است، توجه به چیز دیگری و موضوع دیگری، گویا راه علاج بدی نیست. همکاری من خوب است دکتر، مگر نه؟

— در چه؟

— در کمک به پزشک تا بفهمد درد بیمارش چیست. درد که معلوم شد درمانش آسان است. ولی راجع به افسردگی ام چه می گوئی. توی تلفن به شما گفتم که چه حالت هائی دارم.

دکتر، قلم خود کارش را بین دو انگشت گرفته بود. مثل چوب طبل، آن را حرکت می داد و روی میز می زد. با خود فکر کرد:

— آیا می توانم به راستی بگویم که او یک بیمار روانی است و نیاز به روان پزشک دارد؟ شاید در یک معنی همه کس بیمار روانی است. آدم سالم در جسم پیدا می شود، در روان نه. در صورتی که موافقت کند که پیش دوستم برود، باید قبلاً دکتر را در همان حد مختصری که خودم می دانم در جریان زندگی گذشته اش بگذارم و وضع کنونی اش را، بخصوص در رابطه با کار دختر جوانش، برای او شرح دهم. مسئله این است که آیا او که بیمار من است، همان همکاری را با وی خواهد کرد؟ چه بس، مثل جوجه تیغی خودش را جمع کند و نزد او نخواهد همه چیز را به زبان آورد، و چنانکه باید و شاید از خود همکاری نشان دهد. آیا روانکاوان نیز مانند اسلاف پرآوازه خود، فالگیران، رمالان، و بازکنندگان در کتاب، به همدست دانا و هوشیاری نیاز ندارند که دور از چشم مشتری، به تجسس و کندوکاو در امور محیطی و خانوادگی وی پردازند و برای جلب اعتماد مردم، هر دوز و کلکی را که لازم باشد سوار کنند؟ اگر او به راستی بیمار روانی باشد، که به نظر می آید هست، شاید خود من بدون تجویز داروهای خاص، بتوانم وادارش کنم که بطور طبیعی و همان طور که در حالت عادی هست، با مزاج طبیعی، ترکیب ها را در بدنش بسازد.

خانم ناصرزاده که سؤال قبلی اش بی پاسخ مانده بود این بار پرسید:

— به من بگوئید که روان پزشک برای آدم چکار می کند؟

دکتر گفت:

— شما قبلاً جواب مرا بدهید که آیا آن حالت‌ها در شما سابقه دارد؟ آیا به خاطر دارید که در گذشته‌های دورتری دچار پریشانی و افسردگی، اضطراب یا بی میلی شده باشید؟

— نه،

— فکر کن، گمان می‌کنم شده‌ای.

— بله، آن زمان که تازه به ساوه رفته بودیم و من در شهر به شدت احساس غربت می‌کردم، ناراحتی‌هایی داشتم. ولی بعد عادت کردم. خیال می‌کنید نوعی بیماری است که در من ریشه دارد و حالا دوباره برگشته؟

— نمی‌توانم بگویم. شاید زمینه‌ای در شما باشد. به همین دلیل است که می‌گویم پیش دوستم بروی.

— من مریض شما هستم دکتر. مگر به او مریض بدهکاری؟

دکتر گفت:

— شما خوب می‌دانید که تخصص من جراحی عمومی و ارتوپدی است. گو اینکه بعضی بیماریهای روانی از قبیل شیزوفرنی، با دردهای رماتیسمی در شانه‌ها و آزدگی پشت، همراه با ضعف عمومی و سوء هاضمه، شروع می‌شوند— ولی بیماریهای روان و اعصاب پیچیدگی‌های فراوان دارند. کمبود بعضی اسیدها در ترکیب مغزی یا مایع نخاعی، باعث افسردگی می‌شود. چرا اسید کم می‌شود؟ اختلال در کار غده فوق کلیوی و کم و زیاد شدن ترشحات این غده، به علت فعال شدن دستگاه عصبی سمپاتیک محیطی بدن— که درمان آن، شوک الکتریکی است توأم با دارو، و ربطی به جراحی ندارد، مگر در موارد پیشرفته و خاص. کم شدن اسید در ترکیب مغزی و نخاعی را می‌توان از روی تجزیه مایع نخاعی و ادراک آزمایش کرد و فهمید. وقتی که یک روان‌پزشک، بیماری را در حالت اولیه او که افسردگی ساده است می‌بیند، حالت آخریه او را هم که دیوانه زنجیری شده، از نظر دور نمی‌دارد. در نظر او، همه آدم‌های سالم ممکن است روزی گذارشان به دارالمجانین بیفتد. حال آنکه در طبیعت، رونج کارها به‌طور غالب بر تعادل است.

خانم ناصرزاده به توضیحات او توجه نداشت. فکرش به هفته بعدی و روزی

گرویده شده بود که تشریفات عقد و عروسی دخترش برگزار می شد. دستش را زیر چانه تکیه داده بود و دکتر را نگاه می کرد. با خود می اندیشید آن روز چه لباسی بپوشم که در نظر این مرد جالب تر باشد. ای کاش خودم را پیش او مریض نشان نداده بودم.

نگاه دکتر، خبر از آمادگی اش می داد برای معاینه زن.

خانم ناصرزاده، به سرعت برخاست و به اتاق کناری رفت و روی تخت خواب دراز کشید. از همان جا گفت:

— چون میدانم که، دکتر بکناش، عضو کالج سلطنتی جراحان انگلیس هستی و نه شیخ الرئیس ابن سینا، لباسم را در می آورم تا بهتر بتوانی معاینه ام بکنی. اگر وقت اجازه می داد، همان طور که موقع عمل جراحی می کنند، حاضر بودم ساعت روی مچ و حلقه انگشت و گوشواره ها و گیره زلفانم را در آورم و بگذارم کنار. البته گفتم، اگر وقت اجازه می داد و شما آمادگی اش را داشتید. داروی بی هوشی ات در آن صورت، گیلای کنیاک بود که خودت هم می بایستی می خوردی. دکترها شوالیه های عصر ما هستند. البته اگر خودشان اهلش باشند.

صدای دکتر، از آن اتاق شنیده شد که اندکی با پریشان حواسی گفت:

— بله، در زمان های پیشین، جراحان بیمار را با شراب بیهوش می کردند.

دستش روی تلفن بود تا به دوست روان پزشکش زنگ بزند. شک به دل راه نمیداد که می باید بیمار را به او معرفی کند، یا لااقل بپرسد که در حال حاضر صلاح کار را در چه می دانند. اما آیا او مطمئناً از سفر ایتالیا بازگشته بود؟ و اگر بازگشته بود در آن موقع شب در مطبخ بود؟ مانند دانشمندی که در اندیشه یک فورمول شیمیائی یا معادله ریاضی، از روی تمرکز فکری با چیزی دم دستش ور می رود یا کاغذی را خط خطی می کند، روی سر نسخه اش یادداشت کرد:

— بیمار، برای اینکه غمش را به فراموشی بسپارد، می کوشد تا شخصیتش را فراموش کند. این کوشش، برای او آسان نیست.

زیر جمله اخیر دو خط بلند کشید. خانم ناصرزاده گفت:

— به این قصد نیامده بودم که معاینه ام کنی. حتی با خودم می گفتم اگر خواست معاینه ام کند نمی گذارم. ولی دکتر، من به شما دروغ گفتم.

— در خصوص چه؟

— در خصوص اینکه گفتم شوهرم سرایدار را برداشته و برده است. سرایدار را نبرده بود.

— پس برای چه به من دروغ گفتی؟

— خواستم بنمایانم که تنها هستم. خواستم تحریکت کرده باشم. و بعد هم اینکه، یادداشتی برای شوهرم نگذاشتم. بنابراین، او نمی داند که من اینجا آمده‌ام. وقتی که بیايد خیال می کند به خانه برگشته‌ام، از شما خواهش می کنم چیزی به او نگوئید. نمی خواهم بفهمد که بیمار شده‌ام. شاید بعد از این بخوایم برای ناراحتی ام بیشتر پیش شما بیایم.  
دکتر، با صدای نازک شده‌ای گفت:

— از چیزی که هیچ نیست چرا باید رازی ساخت؟ چرا نباید او بداند که اینجا آمده‌ای؟

— نه، نمی خواهم بداند.

— پس اگر او دنبال تو نیاید چطور به خانه بروی گشت؟ الان ساعت ده شب است.

— آه دکتر، تا کسی تلفنی. خیلی راحت. ولی نه، نمی خواهم امیر بفهمد از چه نقطه‌ای سوار شده‌ام. نمی خواهم رد پا جا بگذارم. تا کسی نارنجی بهتر است. فقط به شرطی که راننده‌اش پیر باشد. خانه ما، می دانی که در بیابان است. ولنجک هنوز آن قدرها آباد نیست. زودتر عجله کن دکتر. من برای معاینه حاضرم. مشتری آخر شب خونس پای خودش است.

دکتر که همچنان پشت میز نشسته بود. زیر همان جمله‌ها نوشت:

— وضع جسمانی اش نسبت به اولین بار که او را دیدم، بخصوص در حالت چشمان، فرق کرده است. حالت آلرژیک توأم با پرخاشگری و مهاجم بودن دارد. اختلال رفتار و تحریک پذیری اش مشخص است. پریدگی رنگ صورتش را از زیر توالی می شود به خوبی دید. زیر چشمانش حلقه زده و گود افتاده است. با بار اول که به مطب آمد خیلی فرق می کند. احتقان بینی دارد با علائم هیجان روانی. آرامشش را از دست داده و احتمال اینکه ناگهان وضعش بدتر بشود هست. شاید بهتر باشد که ضمن مشاوره با آن دوست عزیز، خودم معالجه‌اش را



به عهده بگیرم. گویا چون دخترش را از دست رفته می‌پندارد، خودش را جای او می‌گذارد. می‌خواهد ناکامی او را با کامجویی خودش جبران کند. استکان سردی که ناگهان توی آن آب جوش بریزند، یا ظرف شیشه‌ای داغ که توی آب سرد فرو کنند، من احتمال نوروژ تنفسی را بعید نمی‌دانم. اضطراب و تنفس‌های بی‌درپی. حسادت و شاید مشکلات جنسی که بدون شک در جلسه‌های اول مشورت، از ذکر آنها خودداری خواهد کرد. لباس مردانه می‌پوشد تا زن بودنش را مشخص‌تر کند. مادرها هنگام زوانه کردن دختر به خانه شوهر، از نظر جنسی فعال می‌شوند.

بیمار دوباره به صدا آمد:

— مگر می‌خواهی امشب مرا اینجا نگه‌داری دکتر که اینقدر معطل می‌کنی. به راستی عجیب است.

در چنان حالتی که بیمار، بدون اطلاع شوهر و تنها به مطب آمده بود، تردید دکتر لحظه به لحظه بیشتر می‌شد که معاینه‌اش کند. به یاد می‌آورد، در لندن که دوره تخصصی‌اش را می‌گذرانید، پزشک استاد، موقعی که دانشجویان یا افترن‌ها را به بالین مریض زنی در بیمارستان می‌برد، پس از توضیحات و تفصیلاتی که در خصوص بیماری می‌داد، نوبت معاینه‌اش که می‌رسید ناگهان صدا می‌زد پرستار! — با آنکه اطرافش پر بود از آدم، بدون حضور پرستار زن هرگز دست به معاینه بیمار نمی‌زد.

دکتر به آن اتاق رفت. او روی تخت‌خواب طاق‌وازد دراز کشیده و لباسهای بیرون آورده‌اش را روی اندام لختش کشیده بود. این منظره که کم و بیش به مقتضای کار و حرفه، هر روز برای وی در مطب اتفاق می‌افتاد متعجبش نکرد. پرسید:

— چه چیزی عجیب است؟

— منظره زیر سقف را می‌گویم. من، دریا و صدف و موج آبی نمی‌بینم. نیلوفر شاید از خودش در آورده بود.

— پس شما چه می‌بینید؟

— آه، دقیقاً نمی‌دانم. چیزی شبیه یک گاو باز با پارچه‌ای به دستش. نزدیک سکنج دیوار، آن خط گردی که شبیه یک کلاه بزرگ مکزیکی است. و

بعدش دوبازوی یک مرد و پاهایش.

— درست است، ولی از گاو خبری نیست.

— گاو فرار کرده رفته است. پارسال که اسپانیا رفته بودیم، من چند بار به تماشای گاو بازی رفتم. بعضی گاوها که باهوش ترند و موقعیت را حس می کنند، نمی خواهند بچنگند و پشت به صحنه می کنند. ولی درها بسته است و راه فراری ندارند.

دکتر گفت:

— آن شب که دختر خانم را معاینه کردم، منظره دریا بود و صدف. ما از این نم و آبریزی، هر روز و هر شب داریم. بنابراین، زیر سقف، همان طور که ابر روی آسمان هیچ وقت یک منظره ندارد و پیوسته تغییر می کند، یک پانورامای حسابی است. آفتاب گاو باز است، لابد فردا می شود یک مجلس بالماسکه. عجیب است که انسان میل دارد نقش خیال خود را و زندگی دوروبر خود را به هر چیزی از طبیعت بی جان بزند. صورتهای فلکی خرس بزرگ و خرس کوچک. شعرای یمانی و غیره و غیره.

خانم ناصرزاده گفت:

— ولی اگر شما به منزل خیابان پارک ما بیایید و آن را اجاره کنید، قسمت پائینش برای مطب شش اتاق در اختیار خواهید داشت، همه با سقف گچ بری شده و آئینه کاریهای ریز که نور را بر می گرداند. زیبا است ولی خیال انگیز نیست. یک پاسیوی بزرگ در کنار سراسرا که البته هنوز گل کاری نشده و کاملاً خالی است. در این باغ کوچک سر پوشیده با نهال های گرمسیری و بعضی پرندگان زیبای استوایی، آبشاری نیز زمزمه می کند که رطوبت هوا را ثابت نگاه می دارد. در سوی دیگر سراسرا، آکواریومی خواهد بود با عجیب ترین آفریان دریائی که تماشایش دنیائی از خاطره ها است. شماره ۱۰ از توی کوچه. آیا می آید؟

دکتر، از سر مصلحت جواب داد:

— بخصوص برای آنکه به شما و آقای ناصرزاده نزدیک تر باشم می آیم. چرا نمی آیم. می آیم، ولی بعد از آنکه بیماری داماد شما خوب شد. کارها نیکو شود اما به صبر. لباسان را بپوشید. تشنج عصبی عضلات پای شما ابداً ربطی به کار رگ ندارد و مسئله مهمی نیست. اگر بی خوابی شما رفع بشود آنهم خود بخود رفع

می شود. سعی کنید کمتر سیگار بکشید. یکی از مواد سرطان زایکوتین توتون است. ندیده اید که این روزها به مناسبت هفته مبارزه با سرطان که چند روز دیگر شروع می شود، با عکس هائی که همه جا به دیوار زده اند علیه سیگار کشیدن تبلیغ می کنند. من خودم پپ می کشم که توتونش نیکوتین زیاد ندارد، ولی همان را این هفته ترک می کنم.

این سخنان، بحر طولیلی بود که بیمار به آن توجه نداشت. یک دستش با حالت کسی که خواب است و اراده ای از خود ندارد، از تخت پائین افتاد و به لختی نوسان کرد. زیر لب می گفت:

— دکتر، فکر کن که من هم یکی هستم جزو خانواده شما. باید همان طور به من برسی که به خانواده خودت و خویشان خودت می رسی.  
بکتابش، دقیقاً در نیافت که منظور بیمار از این گفته چه بود. شرم زده پاسخ داد:

— دکترها برای خانواده های خود پزشکان خوبی نیستند. یا اهمال می کنند و شکایت اهل بیت را کوچک می گیرند. یا اینکه اهل بیت به آنها اعتقاد ندارند. پزشک، وقتی که به خانه اش می رود می خواهد فراموش کند که پزشک است. و اهل بیت هم، نمی دانم روی چه اصلی، بیشتر وقت ها کشتی دارند که با یک نفر دیگر لاس بزنند.  
بیمار، برخاست نشست. با رنجشی که می کوشید آن را به فراموشی بسپارد گفت:

— دکتر، تو مرا سرسری دیدی. باید دلیل خاصی در میان باشد.  
دکتر، نگاه به ساعتش کرد. جواب داد:  
— مگر نگفتی مشتری آخر شب خونس پای خودش است. دلیلش این است که بی موقع آمده ای و من باید به خانه بروم. علاوه بر آنکه خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم، آن زن نیز بر من حقی دارد. نمی خواهم لنگه کفشش را به کار اندازد. عکس العمل او، برخلاف زنان ایرانی، برایم قابل پیش بینی نیست که به چه شکلی بروز می کند. یک وقت می بینی مرا می گذارد و می رود.  
چشم های او حریص نگاه بود، ولی وظیفه، دستش را می کشید. با خود گفت:

— نه، بدون شک این زن بیمار است و باید معالجه شود. این حالات و حرکات در او جز نشانه شدت بیماری نیست. هوم، وسوسه‌های شیطانی! هستند مردان هوس‌بازی که به انگیزه یک خوی ویرانگر، با زنی روبه‌رو نمی‌شوند مگر آنکه بخواهند پاکدامنی‌اش را به محک بزنند. ولی من از این گونه مردان نیستم و دوست ندارم سبوی سالم را با سنگ امتحان کنم.

تند به سوی میزش برگشت. منتظر نشست تا زن لباسهایش را بپوشد. روی همان صفحه کاغذ نوشت:

— دوست دارم مردی در زندگی‌اش باشد برتر از شوهر او، و با قدرت و موقعیت، یا وقار و احترامی بالاتر. دوست دارد بیشتر از این بیمار شود و کارش به عمل جراحی بکشد تا من عملش کنم. صحنه گاو‌بازی که به ذهنش آمده، دلیل این حدس است. عقده دوشیزگی‌اش را سر دخترش خالی می‌کند. و چون از نظر اجتماعی، انگیزه انسانی عمده‌ای در نهادش نیست و وجود خود را روی این کره خاکی بیهوده تصور می‌کند، بنابراین، مقاومت در مقابل مشکلات را عبث می‌داند. اگر کم‌کم نکند، امید بهبودش نیست.

خانم ناصرزاده، به این اتاق آمد. دوباره در کنار دیوار، سرگرم تماشای همان تابلو شد. بدون آنکه رویش را به طرف دکتر کند گفت:

— شما گویا در پایان هر روز، دفتر خاطرات می‌نویسید. هر واقعه‌ای را که در طول روز دیده‌اید یادداشت می‌کنید. زمانی که من در ساوه بودم چند وقتی این کار را می‌کردم. مثل نقاشی آن را هم ادامه ندادم. دکتر گفت:

— بله، خاطرات می‌نویسم، ولی در کارت بیماران. خانم ناصرزاده لیخند به لب داشت، ولی رنگ رویش پریده بود. دست‌هایش موقعی که به این طرف اشاره می‌کرد بیش از هر چیز خشم درونی او را افشا می‌کرد. گفت:

— شما حالا روی کاغذ چیزی می‌نویسید. اگر خاطرات نیست پس راجع به من است.

دکتر، سرش پائین بود. حکیمانه، و بدون هر گونه نیش و کنایه‌ای که بیانگر رنجشی شخصی باشد، گفت:

— نه خاطرات است و نه یادداشتی راجع به شما. بلکه یک نتیجه گیری است. نوشتم روح انسان، دریای پهناوری است از خواهش‌ها و پویش‌ها؛ از تپش‌ها و تنش‌ها، ولی ریخته شده در یک ظرف کوچک و در بسته — بطری خزه بسته کوچکی است رها شده روی اقیانوس، که خزه‌هایش را رسوب زبر سنگ فرا گرفته. سرگردان و ناآرام، همراه امواج از این سوبه آن سومی رود. ولی در درون آن پیامی است که می‌باید به گوش‌هایش برسد و سرانجام خواهد رسید. خانم ناصرزاده، با قدمهای شبح گونه نزدیک می‌آمد. گفت:

— آه دکتر، مرا دست می‌اندازی. بگو واقعاً چه می‌نویسی؟ پیام را از توی بطری در آر.

دکتر، سینه راست کرد و با آه گونه ای گفت:

— نوشتم، در نیمه راه زندگی هنگامی که شاهراه را ترک کردم سخت خواب‌آلوده بودم و چشمانم ندید که ماده گرگی راه بر من بسته بود. این را دانسته، شاعر باستانی ایتالیا در مطلع کمدی الهی گفته است.

زن، با حالت رام شده و آرام گرفته ای روی کاناپه نشست. با لحن کشداری پرسید:

— آیا ماده گرگ منم؟

— نه، ماده گرگ، شهوات و خودخواهی‌ها و هوس‌های نفس خود شاعر است که من هم در مقام یک طبیب که سوگند شرافت و امانت خورده است، نمی‌توانم بگویم که کاملاً از آن در امانم. روی کره خاکی، هیچ کس نمی‌تواند چنین ادعائی بکند، مگر معصومین، که آنها هم اهل ادعا نیستند. حالا برخیز تا ببینم با شما چکار می‌توانم بکنم. می‌ترسم راننده پیر تاکسی، غیر از خود من کسی نباشد.

خانم ناصرزاده، همراه او یکی از چراغ‌ها را خاموش کرد. گفت:

— موعظه پردازی را بگذار کنار. در دفتر خاطرات روزانه‌ات، اگر واقعاً چنین چیزی هست، بنویس، زنی است که می‌خواهد در کار من مداخله کند. از مدتی پیش رد مرا دارد. اصرارش این است که مرا از این مطب ببرد و مستأجر خودش بکند. کراواتم را می‌گیرد و می‌گوید این لباس‌های رنگ برنگ، آن هم با رنگهای تند و ناهماهنگ، گرچه سلیقه یک زن انگلیسی است، و گرچه

سالت را از آنچه که هست کمتر نشان می دهد، ولی به هیچ وجه برازنده یک پزشک نیست. یقه پهن پیراهن، برای گردنی خوب است که کوتاه نباشد. وگر نه هیکل مرد را مثل کوزه دو قفلی بی قواره نشان میدهد.

همان گونه که دست های نوازشگر او به سستی روی یقه کت و پیراهن دکتر می گشت و کراواتش را درست می کرد، در نور فرو خوابیده آباژور که نیم اتاق را روشن می کرد، سینه به سینه او ایستاد. و لب هایش به نرمی غنچه گلی که با وزش نسیم ساقه خم می کند و با گل مجاور خود در گوشی قصه می گوید، بر لبان وی فروود آمد. دکتر، فوراً او را از خود جدا کرد و گفت:

— هرگز عادت نداشته ام از این نسخه ها برای بیمارانم بنویسم. اگر امشب در خانه از شوهرت صاحب دختر دومی بشوی که پس از تولد به عقد صوری پسرده ساله من درآید، گمان می کنم بین ما حسایی نباشد. شرع چنین حکم می کند. زیرا باید بگویم که من مانند لوئی پاستور، اصالت مذهب را به هیچ وجه کمتر از دانش نمی دانم، و به عنوان هادی بشری که همیشه بطور آندمیک یعنی بومی، جهلش بر دانشش می چربد به آن اعتقاد کامل دارم. ما نمی توانیم برای هم دوستان خوبی باشیم مگر آنکه وصلتی از این دست را بین خانواده های خود پیش بینی کرده باشیم.

عروسی زوج‌های جوان، نیلوفر ناصرزاده و جواد مهرافزا، طبق برنامه‌ای که تعیین کرده بودند، در حضور یک عده صد نفری از آشنایان و خویشان دو خانواده که اکثراً از طرف داماد یا دوستان جوان او بودند، در روز پنج‌شنبه ۵۶/۷/۱۴ در منزل پدر عروس انجام شد. ولی دکتر بکناش تصادفاً به علت یک عمل اورژانس که روی پای خانم مصدومی در بیمارستان داشت، تا نزدیک غروب چنان سرگرم بود که اجرای هر نوع برنامه‌ای بعد از آن به نظرش دشوار می‌آمد. ساعت هفت به منزل رسید و چون خسته بود و نیاز به استراحت کامل داشت، تلفناً از خانواده ناصرزاده عذر خواست که هنگام عصر گرفتار بوده است و از آن پس نیز با کمال تأسف در وضعی نیست که بتواند در جشن حضور بهم‌رساند. برای عروس و داماد آرزوی شادکامی و خوشبختی کرد که با هم به پیری برسند. و اظهار امیدواری نمود که پس از مراجعتشان از سفر ماه‌عسل که به مشهد می‌رفتند، آنها را ببیند و از لپ‌های سرخ هر کدام یکی یک ویشگون بگیرد. هنگامی که زنگ زد، اول یک بچه که شاید مربوط به مهمانان بود گوشی را برداشت. بعد خانم ناصرزاده آمد. صدای موسیقی درهم برهمی به گوش می‌رسید که در هیاهوی زنان و کودکان گم بود. در خصوص اینکه عروس و داماد چند روز قصد داشتند مشهد بمانند به او گفت که از برنامه آنها اطلاع دقیقی ندارد و بهتر است از خودشان بپرسد. همین قدر می‌داند که برگشت آنها توی بلیت، باز است. ولی به هر حال بیشتر از یک هفته نمی‌ماند. زیرا از قرار معلوم، پزشکی از منسویین جواد، یعنی پسرعموی مادرش، با کلینیک مرکزی صحبت کرده و وقت گرفته است که برای بعضی معاینه‌ها یا نمی‌داند معالجه‌های تکمیلی، چند روزی او را

زیر نظر داشته باشند. دکتر، جای شما و خانم خیلی خالی است. اگر عمل جراحی داشتی و در بیمارستان گرفتار بودی، دست کم می‌خواستی خانم و بچه‌ها را بفرستی. ما می‌توانستیم کسی را روانه کنیم تا آنها را بیاورد. دیدن این مراسم، برای یک زن خارجی که به آداب ما آشنا نیست جالب است. تشریفات عقد و خطبه خوانی تمام شد و عاقد رفت. همین حالا عروس و داماد مشغول بریدن یک‌اند و عکاس از آنها عکس می‌گیرد.

دکتر که می‌دید عذرش مورد قبول واقع نشده است، خواست به رسم گله‌گزاری از سرنوشتی که خود به استقبالش رفته بود بگوید که این گونه خوشی‌ها و حتی ساده‌ترین آن که عبارت است از یک مهمانی بدون تشریفات، برای پزشک و خانواده‌اش ساخته نشده است، ولی سکوت کرد. خانم ناصرزاده افزود:

— خب، حالا که نیامدید مانعی ندارد. انشاءالله عروسی دختر بعدی من که به عقد پسر شما در خواهد آمد. مگر نه؟ زمان، زود خواهد گذشت و بچه‌ها تا بچینی بزرگ شده‌اند. این ما هستیم که پیر می‌شویم. آیا می‌خواهید که عروس و داماد را صدا بزنم تا با آنها حرف بزنم؟  
دکتر گفت:

— نه، مزاحم آنها نمی‌شوم. بگذار در این موقع مطلقاً از یاد پزشک و دارو بیرون باشند. از پیری هم نهراسید خانم ناصرزاده. پیری، در یک معنی، رفتن به سوی جوانی است. فقط به شرط آنکه آدم عاقل باشد و هدف زندگی کردن را بشناسد. می‌ترسم اگر بخواهم بیشتر حرف بزنم بگوئی موعظه نکن. پیری، در زمان ما که به قول یک دوست، عصر جلوه‌گری رنگ‌ها است، حتی موها را نمی‌تواند سفید کند.

روز شنبه ۵۶/۷/۱۶ ساعت ۶ صبح، عروس و داماد با لباس سفری، بدون آنکه مشایعی داشته باشند، در حالی که جواد پشت فرمان بود به فرودگاه رفتند. ماشین را در محلی توی محوطه پارک کردند و با هواپیما عازم مشهد شدند. چون روز کار بود نه تعطیل، با توجه به ترافیک سنگین شهر، نخواست به بودند مزاحم وقت کسی از دوستان و آشنایان بشوند که همراه آنها تا فرودگاه بیایند و برگردند. جواد که همیشه رفتار ساده‌ای داشت، بخصوص در طول این دو سه ماهه بیماری‌اش،



اخلاقش به اصطلاح خاکی تر شده بود و این گونه توقع‌ها را از کسی نداشت. وسائل زیادی همراه بر نداشته بودند، و چنین می‌نمود که حداکثر غروب روز بعدش بر خواهند گشت. ولی در میان تعبیب هر دو خانواده و نزدیکان آنها که هر روز منتظر آمدنش بودند، توقفشان در مشهد طول کشید. یک هفته دو هفته شد. مسافران کنگر خورده لنگر انداخته بودند. در هفته سوم، نگرانی‌ها شدت گرفت. از حالشان چندان بی‌خبر نبودند. نیلوفر، گاهی به منزل تلفن می‌زد و می‌گفت که خوب و خوش هستند. ولی این کافی نبود. بخصوص پدر و مادر داماد می‌خواستند جزئیات بیشتری از وضع فرزندشان را بدانند و وقوف به این امر در مکالمه‌های کوتاه تلفنی میسر نبود. دکتر بکناش که تماسش مطلقاً قطع شده بود خیال می‌کرد مسافران حتماً تا این زمان برگشته و سرگرم کار خود شده‌اند. در موارد مشابه، او گاهی وقت‌ها که حرف پیش می‌آمد، می‌گفت، یک پزشک، مثل معلم دبیرستان که شاگردان را دسته‌دسته تعلیم می‌دهد و از مدرسه مرخص می‌کند، بیمار معالجه شده‌اش را همانند فرزندى دست‌پرورده خود به حساب می‌آورد. با آنکه او را مرخص کرده، هیچ زمان از فکرش بیرون نیست، و هر زمان که در مکانی بر حسب تصادف او را ببیند همان‌قدر خوشحال می‌شود که آن معلم شاگرد سابقش را، یا پدر، فرزند از سفر برگشته‌اش را دیده است. ولی با این وصف، چقدر خوب است که مریض آنقدر خوب معالجه شده باشد که به کلی فراموش کند اصلاً زمانی دردی داشته و دکتری می‌رفته است. و هر چند این فراموشکاری از سوی بیمار رنگ بی‌صفتی و قدرشناسی داشته باشد ابداً مسئله‌ای نیست.

باری، دکتر، از آنجا که باطناً نگران بود، هر روز این انتظار را داشت که یا خود بیمار را ببیند که به مطب یا بیمارستان رجوع کرده است، یا اینکه از طریق تلفن خبری از وی بشنود. دکتر تورج، شیمی تراپ کلینیک مرکزی، یکی از همین روزها با زبان تلخ و طعن‌بار خود از او پرسیده بود:

— آیا تو، به بیمار در خصوص تصمیمی که ما برایش داریم مطلبی گفته‌ای دکتر، که دز شهر غریب و بدون هیچ وسیله زندگی، آن هم در آغاز فصل خزان که سرما مودی‌گریش را شروع کرده، تخته پوست انداخته و نمی‌خواهد به تهران برگردد؟ مثل گاوی که حس کرده است باید به کشتارگاه برود، بی‌سروصدا

خود را در تاریکی ته آغل پنهان کرده است.

تصمیمی که آنها گرفته بودند این بود که وی را آماده کنند تا هر چه زودتر به قطع پایش رضایت بدهد. تورج با جمله دیگری افزوده بود:

— و متأسفانه غیر از خود شما فعلاً جراح دیگری هم برای قطع پا دم دست نیست. البته اگر قبول بکنی.

— تو مرا پیشنهاد کردی؟

— بله، ولی گفتم که باید یک نفر هم به عنوان کمک توی اتاق عمل جلو دستت باشد که پای چپ را به جای راست عوضی قطع نکنی.

دکتر به او جواب داده بود:

— اگر این وضع پیش بیاید برای شما بد نمی شود، که از نظر مقایسه بافت ضایعه دیده با بافت سالم، تیکه هائی از هر دو لازم دارید.

تأخیر طولانی مسافران برای دکتر از این جهت باعث نگرانی شده بود که یکدل فکرمی کرد نکند بیمار، علی رغم آن خبرهای مصلحتی، حالش بهم خورده و در یکی از بیمارستان های مشهد بستری شده بود. هوای مشهد در این فصل تقریباً سرد بود. جزئی ترین نسیم می توانست باعث سرماخوردگی بیمار و سینه پهلو کردن او بشود.

یک روز آخر وقت، آقای ناصرزاده به مطب آمد. خانم مهناز که به علت کوتاه شدن روزها، طبق برنامه پائیزی، حالا ساعت ۷/۳۰ تعطیل میکرد و به خانه می رفت، رفته بود. دکتر، بیماری نداشت و تنها بود. به قول خودش به حساب دخلش می رسید. از دیدن مرد آجر پز با چهره ای سیاهتر از همیشه و ابروهائی که توی چشمانش ریخته بود یکه خورده فوراً گفت:

— هان، آقای ناصرزاده، بگو ببینم حال دوست ما و خانمش چطور است. شنیده ام که هنوز از سفر برنگشته اند؟

قیافه کرنجیده مرد خسته و به نحوبی سابقه ای مشوش می نمود، ولی از خبر ناخوشایندی به آن معناها حکایت نمی کرد. جواب داد:

— بله، هنوز برنگشته اند، و این اسباب تعجب است. از قدیم می گفتند که آب به آب شدن، برای بیمار خیلی خوب است. البته ما قبلاً از آنها خبر داشتیم که در بدو ورود به مشهد تا سه شب در هتل هایت بودند و بعد تغییر محل داده رفته

بودند جائی نزدیک تر به حرم، نیلو، بعد از یک تأخیر چند روزه دیشب تلفن کرد. آن طور که می گفت حال شوهرش به کلی فرق کرده، سرفه اش قطع شده و گاهی وقت ها بدون عصا راه می رود.

دکتر کوشید تا خود را خونسرد نشان بدهد. یک لحظه فکر کرد که نکند مرد قصد دارد علی رغم این مقدمه شوخی مانند، خبر شومی را به او بدهد. با پشت دست پیشانی پهن و آرایش را، که قیافه روستائی به او می داد، چنانکه پنداشتی به خارش افتاده است مالید. بی هوا گفت:

— سرفه اش قطع شده؟! —

— بله، سرفه و تبش، نیلوفر از ما خواست که با شما تماس بگیریم و پیرسیم که آیا قرص های زرد را باز هم بخورد و آمپول را بزند یا نه؟ و با توجه به اینکه شربت او تمام شده و داروخانه های اینجا از آن نوع ندارند تکلیف چیست؟ امشب قبل از ساعت ۱۱ منتظر جواب است که به او خبر بدهم. گفته است خودش دوباره تلفن میزند.

دکتر، برخاست و جلومیزش شروع به راه رفتن کرد. گفت:

— خب، که اینطور؟ او دیگر از وضع بیمار چه گفت؟ حال خودش چطور است؟ به او یگو قرص های زرد را ادامه بدهد. شربت را قطع کند و عوض آمپول، از داروخانه خوراکی اش را بگیرد. معلوم می شود که هوای نیمه سرد مشهد با اختلاف ارتفاعی که نسبت به تهران دارد به او می سازد. اختلاف ارتفاع زیاد نیست، ولی همان می تواند مؤثر باشد. خب، که اینطور. ای کاش زودتر این مسافرت را کرده بودند.

جمله آخر را در وضعی بیان می کرد که می کوشید به گفتارش لحن شوخی و خنده بدهد. ولی هنوز آنچه را شنیده بود باور نمی کرد. شاید اشتباهی یا اغراقی در کار بود، یا اینکه بیمار در اثر تغییر آب و هوا با مختصر دگرگونی در وضع جسمانی اش مثل برخی آدم ها که با اولین جرعه مست و گلگون می شوند، دچار حالت کاذبی شده بود که آن را سلامتی می پنداشت. همچنانکه در طول هر بیماری سخت، این حالت ها غالباً برای شخص پیش می آمد.

آقای ناصرزاده که اندیشه های باطنی دکتر را نمی توانست بخواند، حالت کسی را داشت که پیش دوستی آمده تا از وی پولی قرض بگیرد. ولی شرم

می کند، و با گردن خمیده منتظر فرصت است که از چه طریقی و با چه زبانی وارد موضوع شود. نگاهش به نوک کفش های قدردارش دوخته شده بود که روی آن خاک نشسته بود. پوزخندی زد و توضیح داد:

— می گفت خوب می خورد و خوب می خوابد. حال خودش هم خوب است. خواسته بود که کسی با سویچ یدکی برود به فرودگاه و ماشین جواد را که توی محوطه پارک شده است ببرد خانه که بیشتر از آن خاک نخورد. گویا خیال دارند حالاها آنجا باشند. اگر تغییر حال او را و قطع شدن سرفه و تبش را اثر آب و هوا بدانیم، پس چه بهتر که مدتی همانجا باشند و حسایی استخوانی سبک بکنند. تهران، با این هوای مسمومش که هر روز هم بر مسمومیتش افزوده می شود، جای زندگی کردن نیست. پای یک کوره آجر با آن پشه های خاکی اش که سالک می آورد، با آن دودی که از دودکشش تنوره می کشد و آسمان را سیاه می کند خیلی بهتر است از این هوای تهران.

دکتر، مثل دانشمندی که در گرماگرم یک آزمایش مهم علمی و درست در جای حساس کار، زنش یا پیشخدمتش آمده است تا به او خبر بدهد که فلان آذوقه منزل تمام شده و برای ناهار یا شام معطل مانده اند که چه کنند، با کندذهنی به هم صحبتش نگاه می کرد. آقای ناصرزاده ظاهراً خسته تر از آن بود که بتواند خوشحال باشد. یا شاید از موضوع و مسئله دیگری ناراحت بود. خداحافظی کرده بود تا برود. ولی توی درایستاد. کلاه مچاله شده اش را از دستی به دست دیگر داد، و افکنده سر، به شیوه همیشگی اش، مج مج کنار گفت:

— دکتر، اگر وقت را نمی گیرم می خواهم در خصوص موضوعی — بله، در خصوص موضوعی که خوب، بنده را می بخشد.

به سبک جاهل های جنوب شهری که تظاهر به فروتنی و لاقیدی می کنند و کلمات را تودماغی می گویند جمله اش را ناتمام گذارد. بعد ادامه داد:

— یک مسئله ای برایم پیش آمده است. شرم می کنم که بگویم. ولی می گویم. درباره زخم است. گیتی، که فکر می کردم آنهمه دوستش دارم. لحن صدایش آن قدر پائین و آن قدر خفه بود که دکتر با همه آنکه گوش تیزی داشت نمی شنید. کوشید تا نفسش را صاف کند ولی باز صدا بالا نمی آمد. ناگهان بی هوا و با لحنی بلندتر از انتظار خودش گفت:

— می دانم دکتر که بدگمانی از هر زهری کشنده تر است. دردی است که درمان ندارد. آنهم در این سن و سال. و می دانم که وقتی زمینه بدگمانی از بین می رود، آدم چقدر به خودش می خندد و چقدر حس می کند که تحقیر شده است.

دکتر، با همه خونسردی اش، کمی خود را باخت. بیم خیز شد و گفت:  
— بیا بنشین آقای ناصرزاده. با چای چطوری تا درست کنم. کار مشکلی نیست. قوری برقی و چای کیسه ای نپتون. راحت تر از این کاری نیست. فقط شستن فنجان ها کار دارد که آن را می گذارم برای مهناز. اگر او اینجا بود به ما قهوه می داد.

مرد نشست. کلاه در دست و همچنان سرافکنده، گفت:

— من آن را می شویم.

— توبه این جور کارها در خانه عادت داری؟

— ندارم. ولی باید کم کم عادت بکنم. روزها که سر کار می روم، به تعارف کارگران، توی لیوانی چای می خورم که آدم خیال می کند در عمرش شسته نشده است. همان طور که عرض کردم مسئله ای برایم پیش آمده که ممکن است کار من و زنم را به جای باریک بکشانند.

دکتر، قوری را آب کرد و در اتاق کناری، روی میز کوچک، به پریز وصل کرد. هنگامی که برمی گشت گفت:

— که به این شدت؟ گمان می کنم زیادی تند رفته ای. قدیمی ها می گفتند از اسبت بد مگو مگر زمانی که آن را فروخته ای و رد کرده ای. ولی از زنت هیچ وقت، حتی پس از مرگش. می آمدند به کسی که اسبت را فروخته بود می گفتند، آدم حسابی چرا اسب به آن خوبی و راهواری را فروختی. تو این قدر بی فکر نبودی که چنان اسب نازنینی را بفروشی؟ آن وقت او، برای اینکه خود را از این ملامت ها برهاند، عیبی روی اسب می گذاشت و مثلاً می گفت، کم خوراک شده بود. گاز می گرفت، لگد می زد، و از این نوع چیزها.

ناصرزاده، ظاهراً بیش از آنکه آمادگی شنیدن هر نوع حکمت یا اندرزی را داشته باشد به مشکل خود فکر می کرد. گفت:

— اول به عنوان مقدمه عرض کنم که من برخلاف ظاهری بند و بار و

لا قیدم، فوق العاده حسودم. از اول بودم، حالا هم هستم. چکنم، دست خودم نیست. سابق که او جوانتر و خوشگل تر بود، ما، در خانه جلسات شبانه ای داشتیم که مثل مسجد یا میخانه درش به روی هر کسی باز بود. گاهی جزو مهمانان، در جمع ما کسی ظاهر می شد که من جز همان شب ندیده بودم و اسمش را نمی دانستم. عجیب و باور نکردنی اینجاست که ما با این اشخاص خیلی زود هم گرم می گرفتیم و چنانکه گوئی سالهاست همدیگر را میشناسیم دوست می شدیم. خوب، شما حال جلسات قمار را، اگر ندیده اید می توانید همین طوری حدس بزنید که بر چه پایه ای است. آن وقت ها من چهار چشمی مواظب او بودم. و از شما چه پنهان، یک شب کتکش زدم، که البته هیچ نگفت. شاید او ابداً گناهی نداشت و این حرکتش کاملاً از روی ندانستگی یا یک عاطفه آنی بود که در چنان جلساتی پیش می آید و برای یک زن که هنوز بیست سالش نشده امری طبیعی است. یک نفر از بازیکنان، دستی را خوانده بود که سرنوشت بازی را تعیین می کرد. کارت ها همه رو بود با تل پولی روی میز که چشم ها را به خود متوجه کرده بود. ما همه، از بازیکن و غیر بازیکن منتظر بودیم تا او که ورق گرفته بود دستش را رو کند، و اگر برنده است همه آن پولها را صاحب شود، یا اگر برنده نیست نصفش را ببازد و به این همه هیجان پایان بدهد. او در حالی که یک عده حاشیه نشین و غیر بازیکن، یعنی بگویم زنها، با کنجکاوی شدید پشت سرش جمع شده بودند، ورق هایش را سفت گرفته بود. دستش و تمام وجودش می لرزید و رنگ رویش مثل گچ دیوار سفید شده بود. صحبت از پنجاه شصت هزار تومان پول بود. ورق ها را سفت گرفته بود و می ترسید آنها را باز کند. گوئی قیر بود و به دستش چسبیده بود. من در میان جمع آن زنها دیدم که گیتی بگوئی نگوئی آرنجش را که از بالای بازو برهنه بود روی شانه او تکیه داده بود. شاید به نوعی می خواست روحیه اش را تقویت کرده باشد، که اگر بخت با او یاری نکرد و باخت ناگهان سخته نکند و نقش زمین شود. ولی من چنان ناراحت شدم که فکر هرگونه برد و باخت از سرم افتاد و نفهمیدم که در میان جمع ما آن همه پول نصیب که شد و با چگونه ورق هائی. این حرکت زنم به معنی باخت سرتاسر زندگی ام بود.

دکتر بکتابش، برای آنکه حالت خودمانی تری به این گفتگو داده باشد، آمد و

در کنار مرد، روی کاناپه نشست. نگاهش می گفت که موضوع را کمتر از تبی که عارض یک کودک شده جدی گرفته است. ناصرزاده ادامه داد:

— زن من چنانکه می دانی دکتر، کمی بیش از حد سایر زنهای آزاد است. شاید اگر من ده سال جوان تر بودم و آن روزها زندگی سالم تری داشتم این آزادی را به او نمی دادم. آن شب که این واقعه اتفاق افتاد ما در منزل یکی از دوستان بودیم. هنگام برگشتن، همان طور که گفتم، در خانه کتکش زد. چیزی نگفت و من هم بعدها فراموش کردم. زمانی که در ساوه زندگی می کردیم، او معلم بود و من روزها که سر کوره می رفتم خیلی دیر برمی گشتم. بعد که دوباره به تهران آمدم، و بخصوص از وقتی که دست به کار ساختن خانه در ولنجک شدیم، برای آنکه بار خودم را سبک کنم و ضمناً از ایراد گیریهای زنانه اش برکنار باشم، خرید خیلی از لوازم از قبیل کاشی و سرامیک، سرویس های حمام و دستشویی و چیزهایی از این قبیل را به عهده او گذاشتم. گواهی نامه رانندگی اش را گرفته بود و ماشینی هم زیر پا داشت. یک بام و، که خودم برایش از آلمان آورده بودم. دکتر، بی صدا دست روی دست او گذاشت. و در حالی که برمی خاست گفت:

— ببخشید، مثل اینکه آب به جوش آمد. بله، این هم از چای ما. واقعاً خدا رحمت کند پدر ادیسون را. توی فنجان میل می فرماید یا لیوان، آقای ناصرزاده؟ مرد با همان گردن خمیده گفت:

— هر طور برای شما راحت است دکتر. عمده این است که از دست شما ست. ممنونم که به حرف هایم گوش می دهی. دکتر گفت:

— بین حرف شما یک شوخی ضرر ندارد. پزشکی گفت دو سال در انگلستان ماندم و بی اس گرفتم. رفیقش گفت، سه سال در امریکا بودم و پی اچ دی گرفتم. یک نفر از کنار آنها رد می شد. دست به سینه اش زد و گفت دو سال و سه سال کدام است، ده روز در آلمان ماندم و بام و گرفتم. آقای ناصرزاده متوجه لطف شوخی نشده بود. گفت:

— آلمانی هادر هر کار همیشه سریع تر از سایر ملت ها بوده اند. من فقط سه روز در فرانکفورت بودم و این ماشین را برای زنم گرفتم. زنم که وسواس عجیبی

دارد برای هر نوع خرید بازار، در این آمد و رفت‌ها، خواه ناخواه با خیلی اشخاص — پیر، جوان، تحصیل کرده، بی سواد، مؤمن خداشناس، یا ارقه و ناتو، در تماس بود. ولی من گمان نمی‌کنم یک زن هرگز و هیچ زمان در مسیر خرید و فروش بازار با کسی که طرف معامله است و چک و چانه می‌زند حساب دیگری باز بکند. کمی دور از اخلاق زن است که معمولاً با احساساتش فکر می‌کند. اگر این احساسات که به خودی خود در طبیعت انسان چیز شریفی است، به جنبش نیفتد، گمراه کردن زن محال است.

دکتر یک راست می‌روم سر موضوع — من با چایم زیاد قند نمی‌خورم. ممنون از لطف شما —

— چرا، مگر فکر می‌کنی که قندت زیاد است؟ بنا بود وقت بگیری و بیائی پیشم برای یک چک آپ کلی، می‌گفتی دستت درد می‌کند و از تصلب شریان که بیماری زمان پیری است می‌ترسی. برای هر کس در این سن لازم است که وضع خود را به خصوص از نظر قند و چربی و سایر ترکیب‌های خون روشن کند. آقای ناصرزاده گفت:

— همین خیال را دارم. منتهی اول باید درد بزرگتری را چاره کنم که چند وقتی است بدتر از هر آتشی جانم را شعله‌ور کرده است. این داستان، شاید تقریباً برمی‌گردد به یک ماه پیش. طرف عصر، دو نفری با ماشین من آمده بودیم بیرون. او را برای کارهایی که داشت در منزل جدید خیابان پارکمان گذاشتم و گفتم همانجا باشد تا برگردم. البته کارم طول کشید و کمی دیر برگشتم. ولی وقتی برگشتم دیدم رفته است. طبق گفته سرایدار، ساعتی پیش‌ترش رفته بود. آیا در همان دور و بر برای خرید و مریدی رفته بود و دوباره برمی‌گشت؟ چیزی نگفته بود. آیا مستقیماً به خانه رفته بود؟ تلفن منزل جواب نمی‌داد.

دکتر، میان صحبت او پرسید:

— در منزل ولنجک، مستخدم یا سرایدار ندارید؟

— چرا داریم. زن و شوهری که سرایداری و باغبانی خانه را عهده دارند. ولی آنها جز موقع‌هایی که خانم صدایشان زده است با داخل ساختمان کاری ندارند. در اتاقکی ته باغ زندگی می‌کنند و رفت و آمدشان هم از در دیگری است. به هر حال، بیشتر از یک ساعت منتظر شدم بلکه پیدایش بشود یا تلفن بزند که کجا



است و چه می کند. ابداً و اصلاً، چنان غیث زده بود که گفتی نیست شده بود. دکتر، ناگهان صدایش را بلند کرد:

— آقای ناصرزاده، آقای ناصرزاده، بس کن این حرف‌های بچگانه و بی معنی را! از شما بعید می دانستم. لابد، وقتی در خانه از او پرسیدی کجا رفته بودی ای زن که این همه مرا معطل کردی و منتظر گذاشتی، سکوت کرد و جواب روشنی نداد. یا لب‌هایش را با آن ادای خاصی که در نظر هر مرد زن‌داری آشناست، جمع کرد، اخم‌هایش در هم رفت و با قهر و تهر گفت: اصلاً به تو نیامده است که از من بازخواست بکنی. مگر بنده زرخردت هستم ای مرد که برای هر کارم لازم باشد از تو اجازه بگیرم و به تو جوابگو باشم؟ و احیاناً مثل همه موارد مشابه، دعوائی بین شما پیش آمد.

آقای ناصرزاده، با طمأنینه و اطمینان خاصی سرش را بلند کرد و از زیر ابروان ضخیم و آشفته، او را نگرست:

— نه دکتر.

— پس چه؟

— البته قبول می کنم که عصبانی شده بودم. ولی نه آنقدر که بخوام او را از این بی توجهی اش سرزنش کنم یا به باد ملامت بگیرم. با خودم می گفتم شاید او هم از کار تو که در یک خانه خلوت و بدون فرش و اثاث منتظرش گذاشتی، آن هم در چنان وقتی که یک زن را حتماً وهم و خیال می گیرد، عصبانی شده بود. توی راه، بعد از انتظاری طولانی که به سوی خانه می رفتم این فکرها را با خودم می کردم. وقتی که نزدیک خانه رسیدم، سر پیچ خیابان فرعی، پیکان دودی رنگی را دیدم با دوسر نشین زن و مرد، یعنی راننده و خانمی بغل دستش، که به سرعت جلوم می رفت. تقریباً صد و پنجاه متر با او فاصله داشتم. چراغ‌های خیابان که آن طرف‌ها همیشه یک در میان یا لامپش سوخته یا اصلاً لامپ ندارد، این اجازه را به من نمی داد که داخل ماشین را دقیق‌تر ببینم. از این گذشته، توجهی نداشتم. توی خودم بودم. و به قول آجر پرها، کوره خودم پر بود چکار داشتم به کوره دیگران. ماشین، درست جلودر خانه ما ایستاد، و چرا تعجب نکنم که دیدم خانم سرنشین آن کسی جز عیال بنده نیست، که پیاده شد و بدون آنکه اطرافش را نگاه کند یا حتی دستی به سوی راننده تکان دهد، خیلی آهسته در را

با کلید باز کرد و رفت توی خانه. مسخره‌ام می‌کنی بکن دکتر، ولی خود او بود. و من تا از گنجی و بهت بیرون بیایم و تصمیم بگیرم که چکار کنم، پیکان رفته بود.

دکتر می‌خواست با خنده بلندی صحبت او را قطع کند و بگوید که راننده پیکان، آن مرد بیگانه‌ای که این قدر او را عصبانی کرده و حسادتش را برانگیخته است، کسی غیر از خود وی نبوده که آن شب خانم را تا منزلش رسانده است. یک اتفاق عادی که اگر غیر از آن پیش می‌آمد، نادرست یا برخلاف نزاکت بود. اندیشه اینکه زن نیمه بیمار، روی ملاحظات خاصی که برای خودش بی‌موجب نبوده، موضوع را پنهان نگه داشته و اصلاً از رجوع آن شبش به دکتر، چیزی پیش شوهر به زبان نیاورده است او را واداشت تا راز وی را محفوظ نگه‌دارد. آیا نگه‌داشتن راز بیمار، به هر کیفیتش، طبق اندرز بقراط وظیفه پزشک نبود؟ آن شب ساعت ده، پس از اینکه دکتر بکتابش و مشتری مطب وی، خانم گیتی ناصرزاده، مطب را ترک کردند و به خیابان آمدند، چون می‌باید ماشین پرفسور زرآبادی را سوار شوند، خواه ناخواه ناگزیر به مقداری پیاده‌روی بودند. خاطره‌ای بود که با همه گرفتاریها و ذهن مشغولی‌ها، شاید هرگز از یاد دکتر نمیرفت. خانم، به علت کفش‌های پاشنه بلندش، پس از طی مسافتی کوتاه خسته شد و زبان به شکایت گشود. حالت لنگیدن به خود می‌گرفت و گاهی تا حد توقف کامل می‌ایستاد و دست به ساق پاهایش می‌کشید. یک بار در حالی که دست به بازوی وی گرفته بود، با بلند کردن پائی که درد می‌کرد لنگه کفشش را بیرون آورد، درونش را از خاشاک تکانید و دوباره پوشید. در خیابان تخت‌طاووس<sup>۱</sup>، با آنکه آمد و رفت‌ها زیاد نبود و کسی مطلقاً به آنها توجه نداشت، دکتر برای حفظ آبرو و محض احتیاط، ناچار شد بقیه راه را به‌طور میان‌بر از یک کوچه فرعی انتخاب کند. زن سی و چهار ساله، برحسب نوعی اندیشه عجیب و غریب یا وسواس تازه به یاد آمده، وسط‌های کوچه تقریباً با لحنی نیمه اعتراض‌آلود به او گفته بود:

— این همه پیاده مرا کجا می‌بری دکتر؟ نکند نقشه‌ای برایم داری. اگر

خیال کرده‌ای از آن زنها هستم که ناگهان کلیدت را توی دری بچرخانی و بگوئی خانم بفرمائید همین جا است، کاملاً اشتباه کرده‌ای.

— با این همه، توی ماشین در طول راه، صحبت را به این پاشنه چرخانده بود که چنانچه عروسی دخترش با آن جوان «شل» به هر تقدیر عملی می‌شد، او چون به هیچ وجه نمی‌توانست این وضع را تحمل نماید، ممکن بود بدون هیچ گونه مقدمه یا حتی عذر و بهانه‌ای از ناصرزاده تقاضای طلاق کند. این تنها راهی بود که او را از ناراحتی‌های بیشتر می‌رهاند. در کشاکش دادگاههای خانواده و بیا و بروها دست کم مدتی مشغولش می‌کرد.

هنگام طرح این موضوع، دکتر بکتابش پوزخند زده و گفته بود:

— سابق براین، هنگامی که پزشکان از معالجه بعضی بیماریها عاجز می‌ماندند، شخص بیمار را مبتلی به بیماری دیگری می‌کردند. به اصطلاح امروز، قدرت ایمنی او را بالا می‌بردند. و گاهی با کمال حیرت، از این راه توفیق‌هائی به دست می‌آوردند.

خانم ناصرزاده، موضوع طلاق را با چنان لحن و بیانی عنوان کرد که گویا از سال‌ها پیش به این تصمیم می‌اندیشید، منتهی نه اراده‌اش را داشت و نه دست تقدیر راهی جلوپایش می‌گذاشت. واکنش دکتر در مقابل این مسئله، طبیعتاً جز سکوت چیزی نمی‌توانست باشد. نه آن سکوتی که علامت رضااست یا به طور ضمنی گوینده را تشویق می‌کند که افکارش را هر چه زودتر به مرحله عمل در آورد. او انسان‌تر از آن بود که در دام این نادانی‌های نفس خطاکار بیفتد و موقعیتش را به عنوان یک طبیب، یک دوست، یک پدر خانواده، و سرانجام، یک مشاور بی‌نظر از یاد ببرد. خانم ناصرزاده، هنگام عصر که با شوهرش از خانه بیرون می‌آمدند ماشینش را توی کوچه، جلودر گاراژ پارک کرده بود. اینک هنوز همانجا بود. و این می‌رساند که مردش هنوز به منزل نیامده بود. بنابراین در لحظه پیاده شدن به دکتر گفت:

— همان‌طور که در مطب بین ما صحبت شد، لزومی نمی‌بینم که از این ملاقات چیزی به امیر بگویم. خواهش می‌کنم دکتر، که موضوع پیش خودت باشد.

و مسئله تنها بر سر این نبود که پزشکان، برحسب وظیفه، می‌باید سینه‌ای

داشته باشند گورستان رازها، و اسرار بیمارانشان را در هیچ شرائطی به اشخاص نگویند. دکتر بکتاش می دید که کم کم دارد در ماجرائی وارد می شود که مطلقاً به مزاجش نمی ساخت و باعث دردسرش می شد.

از پرواز معراج آسای خیالش که متأسفانه عوض بهشت، سفر به طبقات دوزخ بود، دوباره به مطب بازگشت. روی کانایه و رودر رو با مرد سیه چرده سالمندی که با متتهای درماندگی آمده بود تا یک راز خانوادگی و شاید مشکل روانی را برای یافتن چاره با وی در میان نهد. چه آسان بود مسئولیت را پذیرفتن، به خاطر پادشاهای مادی و معنوی اش در جامعه، و چه دشوار بود بی خدشه آن را انجام دادن و تا پایان رفتن. همان شب، او بعد از رساندن خانم ناصرزاده به منزل، موقعی به خانه رسید که ساعت از یازده گذشته بود. بچه ها، پس از آنکه به اصرار مادر و با حيله های معصومانه اش، کوشیده بودند تا بیدار بمانند و پدر را ببینند و پدر نیز متقابلاً آنها را ببیند، به خواب رفته بودند. مارگارت لبخند به لب و در خاموشی معنادار، پرستارانه، شام را روی میز حاضر کرد. جای پیام و کلامی و گفت و شنودی نبود. می باید شام را خورد و بلافاصله پشت سرش خوابید تا صبح برای وظایف روز نوبه موقع بیدار شد. دکتر لباسهایش را بیرون آورد. دستها را شست، و همینکه خواست کنار میز بیاید تلفن زنگ زد. از بیمارستان شین او را می خواستند. همان دقیقه، مصدومی را آورده بودند که با ماشین تصادف کرده بود. دوباره لباسهایش را پوشید، بدون کراوات، و شتابان به راه افتاد. زمزمه ای پشت سرش گفت:

— میز را جمع کنم یا بگذارم باشد؟

برگشت و او را نگاه کرد و سپس جواب داد:

— نمی دانم، اصلاً نمی دانم. پرستار بخش به من نگفت که مصدوم در چه وضعی است. فقط یک جمله، دکتر خودت را برسان. شاید لازم باشد که تا صبح در بیمارستان باشم. و شاید تا برسم و برای کاری خود را آماده کنم، او مرده باشد. گواهی دفن را باید بنویسم. عزیزم، تو برو بخواب. منتظر من نباش.

نظیر این واقعه بارها در لندن برای آنها پیش آمده بود. مارگارت فقط گفت:

— هانی، تو خسته ای مگر نه. از شش صبح تا حالا ۱۲ نیمه شب، چطور می توانی چند ساعت دیگر هم کار کنی. این، فوق طاقت یک انسان است.

زنش، از اعتماد مطلقى که به وی داشت، حتى یک لحظه به فکرش نگذشت که ممکن است تلفن از بیمارستان و موضوع بیمار تصادفى، صحنه سازی زیرکانه‌ای باشد به منظوره‌ای خاصى از آن نوع که بعضى مردها برای همسر خود اجرا مى کنند تا شبی را با لعبتی دیگر بگذرانند. اعتماد و حسن تفاهم بین آن دو مقدس تر و بی‌خدشه تر از آن بود که کوچکترین شبهه‌ای از آن دست بتواند در دل مارگارت راه پیدا کند.

آقای ناصرزاده، چنانکه از گفته‌هایش برمی آمد، چنان خونش کثیف شده بود که هیچ تزریقی نمی توانست کمکش کند. در این موقع تلفن زنگ زد. دکتر بکناش تردید کرد برخیزد و گوشی را بردارد. به تنبلی نیم خیز شد، ولی تا برسد تلفن قطع شده بود. گفت:

— دوست من، در اینکه ناراحت شده‌ای حرفی نیست. متأسفانه، واحدى در اختیار نیست تا بتوانم مثل درجه تب، مقدار ناراحتی ات را اندازه بگیرم. ولی سؤالی می کنم که می دانم حتماً جوابش را داری: آیا برایت پیش آمده است که به خاطر موضوعی کوچک (به حالت اندیشه لب زیر دندان گزید)، مثلاً دزدی یک کارمند، خیلی ناراحت بشوی؟ یعنی می خواهم بگویم بیش از اندازه؟

— بله، البته

— پس نتیجه می گیریم که ناراحتی و خشم، نوعی دفاع طبیعى بدن است. تلفن دوباره زنگ زد. دکتر این بار هم از جایش نجنبید. در وضعی بود که از سایه خود رم می کرد. شاید یک بیمار بود که در خصوص دستور دوائى اش از او سؤالی داشت. یا اینکه اشتباه در شماره گیری بود و طرف، جای دیگری را می خواست. ولی با یک احتمال کوچک، این هم بود که خانم ناصرزاده بود و بی خبر از حضور شوهرش در مطب، قصد داشت با او حرف بزند. بعد از آن پنج شنبه موعود، روز عقدکنان، که ساعت هفت با وی از منزل صحبت کرد و عذر رفتنش را به مجلس عقد خواست، دیگر هرگز نه وی را دیده و نه صدایش را شنیده بود. آقای ناصرزاده، این طور فکر کرد که دکتر به احترام هم صحبتی با او و شنیدن باقى ماجرا قصد ندارد به تلفن جواب بگوید. ادامه داد:

— بله، عجیب بود. و من از روی نازک بینی و آن احساس خاصى که هر مرد شهری، در این گونه موقع ها پیدا مى کند، فوراً دریافتم که در کار او می باید

چیز ناشایست یا به هر حال ناجوری بوده باشد. به شما عرض خواهم کرد که قبلاً در همان چند روزه، بله در همان چند روزه، از رفتار کاملاً تغییر کرده‌اش که دچار فراموشی می‌شد و سویچ را در خیابان روی ماشین جا می‌گذاشت—از تب‌وتاب‌ها و جوش و جلاهایش که شب‌ها یک دقیقه خواب به چشمانش نمی‌آمد و مرا هم بی‌خواب میکرد—حالا بگذریم که سیگاراش را بدون اینکه خاموش کند روی فرش می‌انداخت و یک شب چیزی نمانده بود خانه را به آتش بکشد. خلاصه چه بگویم—از شیدائی‌ها و شوریدگی‌ها یا بدخلقی‌ها و آشفته دلی‌هایش که حرف‌هایم را بی‌جواب می‌گذاشت و از دیدنم چهره درهم می‌کرد و عیش می‌نشست، مطالبی بوبرده بودم. نسبت به خیلی چیزها بخصوص آنچه که مربوط به من می‌شد حساس شده بود و از آن می‌گریخت. از بوی لباسها و تنم نفرت می‌کرد. و کفش‌هایم را به جهت اینکه خیلی زود از شکل می‌افتند فحشی به خود می‌دانست. هنوز موضوع عروسی نیلوفر در دستور کار ما قرار نگرفته بود. با خودم فکر می‌کردم دو هفته‌ای او را بردارم و ببرم به اردبیل، به آبهای معدنی سرعین، که برای هر دردی از روماتیسمی و مفصلی بگیرتا اعصاب و پوست، شفا است. اما آن اتفاق، و بعد هم برنامه عروسی و سفر عروس و داماد پیش آمد و این فکر را از سرم دور کرد. برای اطلاع شما عرض کنم که گیتی پیش از این هم، زمانی که سر بچه دومش آبستن بود—بچه‌ای که البته قسمت نبود به دنیا بیاید—نسبت به من همین حساسیت را پیدا کرده بود. موقع آمدنم به خانه، صدای در زدنم را که می‌شنید حالش دگرگون می‌شد و جیغ‌های بلند می‌کشید. به هر حال دکتر، وقت شما را می‌گیرم. من عوض اینکه همان موقع، پشت سر او در را باز کنم و بروم توی خانه، عمداً طولش دادم. قصد نداشتم پیکان دودی رنگ را که لکه‌های سفید گچ یا چیزی شبیه آن، روی سقفش بود تعقیب کنم و قیافه راننده را در خاطر بسپارم. این عمل، مسخره‌ای بیشتر نبود. ولی کوچه را دور زدم. مختصری صبر کردم و نیم ساعت بعد وارد منزل شدم، تا زخم هرگونه بدگمانی احتمالی را از خود دور کند که آن ماشین را دیده‌ام. شاید این اشتباه من بود دکتر، که به دست خودم زهر در کاسه خودم ریختم و این طور که می‌بینی برای همیشه بدبخت شدم. حال آنکه اگر به روی خودم نمی‌آوردم، اگر کندوکاو بیشتری نمی‌کردم، دو روز بعدش به کلی فراموشم می‌شد و از

قضیه‌ای که شاید اصلاً هیچ نبود ماجرائی نمی ساختم. اینجاست که می گویند هر کس آب قلبش را می خورد و آدمی که وارونه یعنی از روی سر راه می رود، خواه ناخواه همه چیز را وارونه می بیند. ولی دکتر، بگذار بگویم که من بیش از هر کس که شما فکر کنید زنم را دوست دارم. اگر این احساس را نسبت به او نداشتم آن بدگمانی را نمی داشتم.

داخل منزل که رفتم سکوت کردم. قیافه‌ای گرفتم که گویا در اصل من تقصیر کارم و می باید دیر آمدنم را عذر بخواهم. من در آن خانه و این خانه، او را منتظر گذاشته‌ام و حالا باید سرزنش بشوم. چیزی نگفتم و سکوت مرا با سکوت پاسخ داد. صبح روز بعد سر صبحانه، با حالت عادی کسی که از یک موضوع کم اهمیت و عادی صحبت می کند، پرسیدم دیشب تا کی در آن خانه منتظرم ماند و بعد چگونه و با چه وسیله‌ای آمد؟ رویش را برگرداند و گفت ساعت نه آمدم. با تاکی آمدم و آنهم پس از دقیقه‌ها انتظار توی خیابان. تاکی‌ها به این سو نمی آمدند و اگر می آمدند مسافر داشتند— هوم، چقدر راحت به من دروغ می گفت. اگر واقعاً مسئله‌ای در میان نبود چه لازم بود که به من دروغ بگوید. این موضوع، بیش از هر چیز آتش به جانم زد.

آقای ناصرزاده سکوت کرد. اشکی در چشمان، یا آهی در سینه، کلمه را در گلویش که مثل گردوئی خشک و برآمده شده بود، شکست. سر را با شدتی که مرغابی قطره‌های آب روی پشت و میان پرهایش را می تکاند، موج داد. اندیشه‌هایی از هر سو سر به جانش کرده بود که نمی دانست به چه وسیله می توانست از شر آنها خلاص شود. گفت:

— روبه روی هم، پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم. عمداً گره از پیشانی گشوده بودم تا او شک نبرد. ولی وقتی با او حرف می زدم رویش را آن سو می کرد. نمی خواست یا نمی توانست توی چشمانم نگاه کند. هیچ روزی چنان نبود. خب، آیا او از مدتها پیش در این خط بود و من نمی دانستم؟ دلم می خواست تمام زندگی‌ام، از خانه و ماشین تا کارخانه و زمین و موجودی‌های بانک، حتی سلامت جانم را بدهم— چه می گویم دکتر، این یکی را که داده بودم— دلم می خواست هست و نیستم را بدهم و فقط یک موضوع را بفهمم که او از کی توی این خط بوده. نمی شد از خودش پرسید دکتر، آیا می شد؟ آیا من

اشتباه نکردم که تمام زندگی ام را به اسم او کردم. به او شخصیت مرد دادم، آزادی دادم و خودم را خاک راهش کردم؟! آیا دوست داشتن و ما سوای کسی به فکر کسی و چیزی نبودن گناه است و باید کیفر ببینند؟ آخر، من چه گناهی کرده بودم. قسم می خورم که در مهمانی ها هر وقت می دیدم زنی خوشگل و خوش پوش توی جمع هست، مثل موش کنار او می نشستم — کنار گیتی — و تا پایان مهمانی طرف آن زن را نگاه نمی کردم. بله، ما روبه روی هم نشسته بودیم. توی آشپزخانه. حالا من از این صحبتی نمی کنم دکتر که آن شب را با چه حالی و در چه وضعی صبح کرده بودم. با خودم فکر می کردم آنچه را که دیده بودم رک و راست بگذارم توی شاخش. ولی بهتری دانستم حوصله کنم. توستر ما مدتی بود وقتی داغ می شد گیر می کرد و نان را بیرون نمی داد. من حواسم پرت بود. او هم به همچنین. توستر دود می زد. من نگاهش می کردم، او هم نگاهش می کرد. بوی نان سوخته تمام فضا را گرفته بود. احساسی داشتم نسبت به او که نمی دانم چطور بگویم. می خواستم دست ببندازم آن گردن بلوری اش را بگیرم و با یک فشار خفه اش کنم. عقده یا زخمی که در درونم بود این را به من فرمان می داد. ولی در همان حال حس دیگری هم بود که می خواستم دست به گردش ببندازم و روی و مویش را غرق بوسه و اشک خود کنم. به پایش بیفتم و زار زار گریه سر دهم که آخر چرا، چرا ای خوبروئی که همه چیز من بودی — چرا به من خیانت کردی؟!

آقای ناصرزاده سیگاری گیراند و دودش را با نفس حبس شده، شبیه آهی بلند از میان لب ها بیرون داد. گفت:

— سه روز حال خود را نمی فهمیدم. از دوست و غیر دوست، هیچکس را نمی خواستم ببینم. زیرامکن بود از فشار ناراحتی جلو خودم را نگیرم و از آنها طلب یاری نمایم. هیچ کاری نبود که بتوانم درست انجام دهم. می رفتم دندان هایم را مسواک بزنم، نیمه راه یادم می رفت. حالتی نیمه دیوانه، نیمه آشفته، وحشی. سر کار می رفتم ولی چه رفتی. شبی بودم سرگردان، و سری روی تن لغزان. هر کس صورتم را نگاه می کرد، بدتر از یک کوره ی در حال پخت که درش را گل گرفته اند، اندرونم حکایت ها داشت. از طرفی، موضوع عروسی نیلو هم در پیش بود که نمی توانستم به آن بی اعتنا باشم. با آنکه



می خواستیم جشن نیمه رسمی باشد، نزدیک صد نفر دعوتی داشتیم. خودمانی بودن دعوت، کار را خرابتر کرد و هر کس می آمد عده ای هم همراه داشت. دو دسته موزیک خبر کردیم با رقص و شعبده باز و چه می دانم، فکاهی خوان و اکروبات. و این، غیر از رفقای خود جواد بود که یک دسته کامل را تشکیل می دادند، با وسائل امروزی تر. از هر چه بگذریم دکتر، جشن بدی نشده بود. مختصر و مفید. واقعاً جای شما و خانم، خالی بود. نه فقط آن شب، بلکه شبهای بعدی نیز تا وسط هفته، منزل ما شده بود گذرگاه عیش و سرور دوستانی که در این چند ساله از حال هم بی خبر بودیم؛ دوستانی که رد ما را گم کرده بودند، همدیگر را خبر می کردند و به بهانه تبریک جشن، سر و قتمان می آمدند. ولی همه این مشغولیت ها و نوشخواریها، ذره ای نمی توانست فکر مرا از یاد آن موضوع منصرف کند. پس از آنکه وضع داخل منزل تا اندازه ای به حال عادی برگشت و صندلی های کرایه ای و ظرف و ظروف را به صاحبانشان برگردانیدیم و حساب خرج ها را تصفیه کردیم، یک روز رفتم به اداره شماره گذاری پلیس در جاده قدیم شمیران. شماره ماشین را که خوشبختانه عدد جوری بود به یاد داشتم. روی یک رقم آن در شک بودم. صد تومان به یک مأمور دادم و سواری پیکان دودی رنگ تهران—د را با همان شماره پیدا کردم. قلابم بدون ماهی از آب بیرون نیامده بود. آنهم چه ماهی چاق و چله ای که می خواست خودم را توی آب بکشد و غرق بکند: دکتر زرابادی، پزشک رادیوتراپ کلینیک مرکزی!

دکتر بکناش، تقریباً نفسش قطع شده بود. مثل جوان ناز پرورده و حادثه ندیده ای که برحسب یک تصادف مضحک، توی عده ای برخورد کرده که منتظر نوبت اند تا از آنها برای بیمارانش خون بگیرند، تسلیم وضع پیش آمده، در حالت آماده ای نشسته بود و دل توی دلش نبود. در همان حال، خارج از این پیش بینی و یا اندیشه نبود که برای تبرئه دوست و همکاری زرابادی، اگر کار به جای باریکتری می کشید، پرده از روی ماجرا بردارد و با کمال صداقت، ما موقع را فاش کند. سر بزرگش را با گردن کوتاهی که در یقه پیراهن گم بود، مانند تیکه ای چوب یا یک مجسمه گچی، راست گرفته بود و گوش به سخن مرد داشت. تنها کلمه ای که از دهانش بیرون آمد این بود که گفت:

— خب به جمالت دکتر. روز بعد، ساعت ده صبح، به کلینیک رفتم تا ببینم او کیست و چه معجون آدمی است. این یغماگردل و دین، این چپاول چی از راه رسیده! بدخواهی زهر به جانم ریخته بود. از آتش کینه و انتقام می سوختم. یک کوره آجر که چون درش را بسته و هرمنقذش را اندود کرده اند به هیچ وجه ظاهرش نماینده باطنش نیست. فقط از یک نقطه اش که باز است دود سیاه بیرون میزند. از بیرون سرد است و آرام که گنجشکان روی دیوارش می نشینند. ولی از درون با گرمای ۱۵۰۰ درجه آهن رامی گدازد. توی دلش از لهیب آتش غوغا است. در محوطه کلینیک، ماشینش را دیدم. همان شماره، همان رنگ، با تودوزی کرم. لاستیک های نو، و جای یک تصادف کوچک بغل گلگیر. ولی روی سقفش اثری از آن لکه ها نبود. از کسی که مراقب محوطه بود پرسیدم گفت پرفسور، صاحب ماشین، پرفسور زربادی است. کی بیرون میاید؟ ساعت دو بعد از ظهر.

— خب؟

— خب به جمالت دکتر. گویا پهلوان پنبه، پشت حریفش را به خاک کرده بود. نیم ساعتی بدون هدف در محوطه ماندم و چون با کسی قرار داشتم رفتم. گفتم باید آخر وقت بیایم که او از محل کارش می آید بیرون و ماشینش را سوار می شود. ولی از آن روز تا این ساعت، هنوز کاری نکرده ام. راستش، نمی دانم تکلیفم چیست. نمی دانم وقتی که او را ببینم چه باید بکنم. اگر زرم را تصادفی و ناشناخته گوشه خیابان منتظر تا کسی دیده و سوار کرده بود— چنانکه این موضوع عادی است و برای هر ماشین داری پیش می آید— چرا گیتی به من نگفت؟ چرا از من پنهان کرد؟ این دورویی و خیانت را از کی در خمیره اش داشت؟ مثل یک دزد، در فرصتی توی وسائل خصوصی او و هر چه داشت تجسس کردم بلکه نامه ای چیزی پیدا کنم که رد این خیانت را به من بدهد، و انگیزه های خاصی که وی را وادار به آن کرده بود. ولی چیزی نیافتم. من آدم بد دل و بدگمانی هستم. ولی این را خوب می دانم که عشق، مانند هر معامله یا به اصطلاح حقوقدانان هر عقدی، باید براساس خواست و تراضی طرفین باشد. او اگر نخواهد با من زندگی کند، کسی نباید مانعش شود. هر دو تا خانه به اسم او است. بعد از هجده نوزده سال زندگی با من، این حق او است که وقت جدائی

صاحب چیزی باشد. اگر نخواست شوهر کند حتی حاضرم چیزهای بیشتری به او بدهم. برای من همان کارخانه و زمین‌های اطرافش کافی است. باریکه خوبی است که نمیگذارد از گرسنگی بمیرم. پیر هستم، ولی هنوز می‌توانم زن جوان بگیرم. حتی جوان‌تر از او و به همان سنی که او زن من شد. جوانی را پول می‌کند دکتر، مگر نه؟ می‌توانم خانه دیگری بسازم. ولی بی وفائی را نمی‌توانم تحمل کنم. حوصله دروغ و خیانت را ندارم. انسان، ثقل را حتی به حریف قماربازش نمی‌بخشد و هیچ وقت از یاد نمی‌برد. چه رسد به زنش و شریک چند ساله زندگی‌اش. تعجب می‌کنم که او چرا عوض اینکه از اخلاق دخترش پند بگیرد، برعکس راه پس پس می‌رود. دکتر، نیلوفر من که خدا از او راضی باشد و به ندای دلش لبیک بگوید، به راستی یک فرشته است. با آنکه مرا توی دردسر انداخته است او را می‌پرستم و از ته دل دعای خیر می‌کنم.

دکتر گفت:

— بله، او به راستی نمونه وفاداری و عاطفه انسانی است. می‌خواهد به صفای قلبی خودش خیانت نکند. و این از یک دختر شانزده هفده ساله عجیب است.

— ولی دکتر، شما هنوز از صفای قلبی او چیزها است که ندیده‌اید و نمی‌دانید. زمانی که ما ساوه بودیم و او دبستان می‌رفت، با دختری از همسالانش توی همان دبستان دوست شده بود که هم کلاس بودند. به خانه‌شان می‌رفت و به خانه ما می‌آمد. ساوه که یک شهرستان فقیرنشین و روستائی است، خانه‌هایش از حیث ظاهر اختلاف چندانی با هم ندارند. و ما هم چون زندگی موقتی داشتیم و قصدمان سکونت دائمی در محل نبود، به ملاحظه بعضی چیزها که البته بی ربط هم نبود، مثل سایر مردم، کم و بیش همان زندگی محقرانه را قبول کرده بودیم. این دختر که پدرش کارگر بود و پیش خود من کار می‌کرد، بعد که به تهران آمدم تا چند وقت با نیلو مکاتبه داشت. حالا کاری به این نداریم که روز حرکت ما چقدر ناراحت شد و چه اشک‌ها ریخت. گویا همان موقع، یا بعد در مکاتبه‌ها، از دخترم قول گرفته بود که اگر روزگاری عروس شد او را بی خبر نگذارد. معصومیت کودکی را بین که چکارها می‌کند. ای کاش انسان همیشه در حال کودکی می‌ماند و آن روزگاری را نمی‌دید که قلب، مثل چوبی توی آب مانده، پوسیده و سیاه می‌شود. پدر این دختر، البته چند سال بعد

مرد و من با آنها همراهی کردم و اجازه دادم که مادرش بیاید سرکار. آقای ناصرزاده ناگهان به یادش آمد که دارد با وراجی هایش وقت دکتر را می گیرد. رشته سخن را قیچی کرد و گفت:

— آه، مرا بگو که نشسته ام اینجا و برای شما حرفهای صد تا یک غاز می زنم. ایداً متوجه نبودم که می خواهید به منزل بروید. دکتر گفت:

— داستانی را که شروع کرده ای تمام کن. گوش من به شما است. مادرش را اجازه دادی که بیاید سر کوره.

— بله، به مادرش، یعنی همسر آن مردی که فوت شده بود گفتم بیاید و جای شوهرش کار کند. شوهرش آشکار بود که از داخل کوره در حال کار، آجرهای پخته را جابه جا میکرد و بیرون می آورد. کار سختی است که از عهده هر کس بر نمی آید. زنش، خشت های خشک شده در مقابل آفتاب را از روی زمین بر می چید، دسته می کرد و تحویل می داد. کاری بود فصلی، یعنی از آخر فروردین تا پایان مهرماه که موسم خشت زنی و انبار کردن خشت است برای کوره. دسته کردن خشت ها، کاری است که معمولاً در تمام کوره ها به وسیله زنان انجام می شود. این داستان را کوتاه می کنم دکتر— آن دختر که نامش ماریه است، بعد از مرگ پدرش، با آنکه به سن رشد نرسیده بود فوراً شوهر کرد. به جوانی شوهر کرد که او هم سر کوره کار می کرد. خوشگل و پاکیزه بود. ولی پلاسیده شد. هر سال یک بچه برای شوهرش آورد— جمعاً سه تا، که هر سه صورتشان زخمی است. از آن زخم آشنائی که اطراف کوره های آجر پزی در منطقه های نیمه مرطوب یافت می شود و می گویند از نیش پشه خاکی است. بولدوزرها زمین را می کنند و گود می کنند تا از خاک آن برای خشت زدن استفاده شود. پشه ها برای آنکه از باد بگریزند به گودال ها که نم کم و نور اندکی دارد پناه می برند و تخم های خود را می گذارند. میکرب این زخم، چنانکه از دکترها شنیده ام، از موش به بدن پشه خاکی می رود، که او هم تقدیمش می کند به انسان. بچه های کارگران یا سکنه آن دور و حوالی، تقریباً یک اندر میان صورتشان زخم است. پائیز که می رسد خیلی ناراحت می شوند. دو نوع زخم است، یکی مرطوب و زرد که زودتر خوب می شود، و یکی هم خشک، که دیرتر خوب می شود. این بیماری

در اصفهان هم میان کارگران کوره پز خانه هست.

دکتر گفت:

— یشمانیوز، یا سالک پشه خاکی معالجه ای ندارد. معالجه اش، همان مبارزه ای است که باید با پشه خاکی و موش صحرائی بشود.

— بله دکتر، از معصومیت و صفای اخلاقی دخترم صحبت می کردم. ماریه و شوهر کارگش و سه بچه زخم و زیل آنها نیز در عروسی او شرکت داشتند. من نمی دانستم که با نوشتن نامه از یک هفته پیش آنها را دعوت کرده بود. بعد از آمدن مهمان ها، وقتی که دیدم آنها هم توی باغ هستند و میان مردم می پلکنند، از خجالت نزدیک بود آب بشوم و به زمین فرو بروم. خجالت از کی؟ از مردم و مدعوین جشن که همه مثل خود ما از اشخاص سیرو پر بودند؟ نه، آدم از کسی که مثل خودش است خجالتی ندارد. من از خود آنها، از ماریه و شوهرش خجالت می کشیدم. نمی خواستم از کارگرانم کسی بداند، و کسی نیز تا آن ساعت نمی دانست، که در تهران توی چه قصری و با چه فرو شکوهی زندگی می کردم. ای که روی سرم خراب بشود! در آن ساعت یک لحظه این آرزو را کردم. حالا خودشان آمده بودند، نمی دانم آن بچه ها را برای چه همراه آورده بودند. لباس هائی دوخته، و در حد توانائی، خودی آراسته بودند. ولی صورت بچه ها زخم و زیل بود. ای بر پدر پشه خاکی و موش صحرائی لعنت! آنجا بود که آنها فهمیدند با دیگران چقدر تفاوت دارند. نیلوفر که نمی دانم متوجه ناراحتی آنها شده بود یا نه، هر عکسی می خواست بگیرد ماریه را هم صدا می کرد که در کنارش باشد. اما او حتی طرز نگاه کردن به دوربین را نمی دانست. خیال می کنم اگر جلوجوخه آتش ایستاده بود تا توی قلبش شلیک کنند خندان تر از آن بود که اینجا در عکس های ما.

دکتر، پی اندیشه ای که چندان هم برای خودش روشن نبود گفت:

— عجب، داستان شنیدن داشت. بدم نمی آید در فرصتی آلبوم عکسهای

شما را ببینم.

آقای ناصرزاده دوباره به موضوع دخترش برگشت:

— حادثه بیماری جواد، البته برخلاف انتظار نیلوبود و خیلی ناراحتش کرد.

ولی خود شما دیدید که کوچکترین تردیدی نشان نداد، و به وسوسه های مادرش

توجه نکرد که با او به پای سفره عقد نشیند و در همان بار اول به مرد عقد کننده که طبق معمول خودش را وکیل هر دو طرف می کند، جواب آری نگوید. خودش تصمیم گرفت و خودش تصمیمش را عمل کرد. البته من زنم را محکوم نمی کنم که چرا با صد جور حيله می کوشید تا این برنامه را بهم بزند. او خوشبختی دخترش را می خواست. ظرف بلورینی که یک گوشه اش ضربه دیده و پریده است، دیگر ظرف بلور نیست. هیچ نیست. شکوه از دست رفته ای است که جز غم و تأسف جلوه ای ندارد و چیزی به دارنده اش نمی دهد. تفکر زنم این است و کاری به آن نمی شود کرد. او نمی داند که هیچ سعادتى در این دنیا کامل نیست. وزیر گنبد کبود، فردی نیست و نمی توان یافت که همه خوبیهای ظاهری و باطنی را در خود جمع داشته باشد. داماد ما، اگر کمی می لنگد و عصا در دست دارد، در عوض، جوان آراسته ای است. از آلودگی ها به دور است و همسرش را به حد پرستش دوست دارد. آیا ما نباید خوشحال باشیم؟ آیا ما نباید خوشحال باشیم؟

آقای ناصرزاده که اینک دلش را از عقده خالی می دید، به خاطر ابراز صمیمیت نسبت به هم صحبت با شخصیتش، برخاست و فنجان ها را به اتفاق کناری برد و توی ظرفشویی گذاشت تا که بشوید. دکتر مانع او شد. گفت: — بیا بنشین دوست عزیز، مهناز آنها را خواهد شست. همان طور که قبلاً به خانم عرض کرده ام، شما باید به این دختر افتخار بکنید. او با این سال کمش، قلب بزرگی دارد. ترسم این است که با این قلب بزرگ، مورد لطفهای بیشتری از جانب خداوند بشود. آه، ببخشید، منظورم مصیبت و آزمایش نیست. قلب بزرگ، در حقیقت، شایستگی اش برای هر نوع سعادتى بیشتر است. و اما در خصوص آن مردی که زنت را توی ماشینش دیده ای، دکتر زربادی، من و او سالها است که با هم دوستیم. بد نبود که آن روز تا بعد از ظهر می ایستادی و او را می دیدی. یا مستقیم به محل کارش توی ساختمان وسط می رفتی و برای همیشه از رنج این بدگمانی بیهوده آسوده می شدی. اهل هر کاری می تواند باشد جز این نوع بازی ها. و از همه اینها گذشته، مرد حسابی، زن توجه مناسبتى می تواند با دکتر کلینیک مرکزی داشته باشد!

مرد، شانه هایش را بالا انداخت و سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد.

دکتر ادامه داد:

— هر چقدر هم که بگوئيم شب بود و دور بود و تاريخ بود، ممکن نيست که تو از راننده پيکان هيچ چيز که چيزي باشد به خاطر نداشته باشي. فکر کن و بين چه يادت مي آيد. کتي که پوشيده بود— کلاهي که به سر داشت— عيني که روی چشم زده بود. شايد هوش کارآگاهي من با اين راهنمايي ها توانست کمي به تو بکند. فکر کن، حتماً چيزي يادت خواهد آمد.

ضمن اين گفته دکتر با خود مي انديشيد: اگر نشاني هائي به خاطرش بيايد و بگويد، کم کم با همين رويه او را مي برم سر مطلب. آقاي ناصرزاده ابلهانه به او نگاه کرد:

— کلاه به سر نداشت. اين را با اطمينان صد درصد مي توانم بگويم. و عيني هم نبود.

— موهاي سرش چطور بود؟

— دقيقاً نمي دانم. به خاطر من نيست.

— ولي مي تواني بگوئي تاس بود يا نه.

— تاس نبود.

— پس اگر تاس نبود دولچه بود. چه دليلي داري که تاس نبود؟

دکتر بکاش، برخاست تا پيش را از روي ميز بردارد. مرد، که گوئي تازه متوجه خاک روي کفش هاش شده بود، با کلاهش آن را پاک کرد. گفت:

— دکتر، يک کله تاس در هر فاصله اي داد مي زند که من تاسم. وقتي که

ماشين از زير نور چراغي مي پيچد يا اتومبيل ديگري با نور بالا از کنارش رد مي شود، اين کله مگر مي تواند خاموش باشد و صاحبش را لو ندهد.

— پس خيالت آسوده باشد که دکتر زربآبادي نبوده است. زربآبادي که در

کلينيك مرکزي به او پرفسور مي گويند، هم عيني است هم تاس هر دو. ولي

نه آن تاسي که شانس داشته باشد تا زن تورا توي ماشينش سوار کند. کچل نشو

که هر کچلي شانس ندارد. ريزش موي سر و سفيد شدن زود ريش، آن طور که

خود او ادعا مي کند، به علت تماسي است که دائماً با اشعه ايکس دارد.

دستگاههاي با ولتاژ بيش از ۲۰۰ هزار ولت قدرت، اين هديه را به ايشان داده

است و باز هم مي دهد. ولي او، تا آنجا که من يادم مي آيد از همان زمان ها کم مو

بود، که بچه‌ها سر خلوتیان صدایش می‌زدند. اگر جائی می‌رفت و دیر می‌آمد، می‌گفتم رفته بودی شانه بخری؟ کجا بودی— چراغ را خاموش کنید کچل آمد— و از این مزاح‌ها که توهم می‌دانی. می‌توانم در فرصتی از او پرسم که آن شب ماشینش را دست کی داده است. از این اتفاقات در دنیای ما زیاد پیش می‌آید. او قد بلند است و هنگامی که پشت فرمان می‌نشیند سرش به طاق می‌خورد. محمد ظاهر شاه، پادشاه افغانستان، به ایران آمد و رفت تا کارخانه جیب و رامبلر را ببیند. با قد بلندش سوار ماشین آریا یا نمی‌دانم شاهین شد. از او پرسیدند چگونه ماشینی است. گفت خیلی خوب است و سر آدم به طاق نمی‌خورد. این عبارات را یادش داده بودند. و اشاره‌ای بود غیر مستقیم به ماشین رقیب یعنی پیکان، که وقت سوار و پیاده شدن سر آدم به طاق می‌خورد. بنشین تا برای تو مثالی بزنم. دوستی به دوستی گفت، فلانی، تو را در خیابان دیدم. عجله داشتی و تند می‌رفتی.

تعجب کرد. گفت:

— مرا دیدی، در این شهر، چه روزی بود؟

— هفته پیش، طرف صبح بود. صدایت زدم. برگشتی نگاهم کردی و دست به سویم تکان دادی. ولی چون عجله داشتی نایستادی، و من هم پای ات نشدم. — ببخشید، هفته پیش من در این شهر نبودم. مسافرت بودم و دیروز برگشتم. حتماً کس دیگری را دیده‌ای و خیال کرده‌ای منم. آن دوست، در فکر فرو رفت و بعد به حرف آمد:

— موضوع این است که خود من هم هفته پیش در این شهر نبودم.

— پس چطور می‌گوئی که مرا دیده‌ای؟

— نمی‌دانم، این طور به نظر آمد. حتماً کس دیگری بوده که کس دیگری را دیده است. از این اتفاقات زیاد پیش می‌آید.

ولی دکتر بکتاش، علی‌رغم خونسردی ظاهری‌اش، از این پیش آمد فوق‌العاده ناراحت شده بود. بن‌بستی بود که بیرون آمدن از آن ساده به نظر نمی‌رسید. آن شب پس از رفتن به خانه، هر چه کرد شام از گلویش پائین نرفت. مانند بیماری که تازه از بیهوشی بعد از عمل بیرون آمده خسته بود. خسته و دل‌زده به نحوی که مطمئن بود تا چند روز اثرش از میان نخواهد رفت. تا صبح چند بار از



رختخواب بیرون آمد و توی هال که یک سرش به اتاق پذیرائی می خورد قدم زد و سیگار کشید. او که قبلاً خیلی کم سیگار می کشید و پپ را هم از چند وقت پیش کم کرده بود، طی چند ساعت یک پاکت وینستون را خالی کرد. در جواب خانمش که پرسید چرا ناراحتی،... گفت یکی از بیمارانم حال خوشی ندارد. هر لحظه منتظر اینم که مرگش را به اطلاعم برسانند. می توانستم نجاتش بدهم، ولی دکتر بیهوشی به اشتباهم انداخت. دستگاه علائم قلب، خوب کار نمی کرد. و یکی از پرستاران هم که لوزه چرکی دارد گلویش ناراحت بود و پیایی زیر ماسکش سرفه می کرد.

ماگارت که خیلی به ندرت شوخی می کرد، طبق عادتی که داشت، با نیم عشوای از او رو برگرداند. لبخندی زد و گفت:

— حقش این بود که اول پرستار را می خواباندی و لوزه اش را در می آوردی، تا بار دیگر در آن حالت توی اتاق عمل حاضر نشود.  
دکتر گفت:

— چکنیم، کادما کم است. اینجا انگلستان نیست. باید با همین وسائلی که داریم بسازیم. در ایران، اگر میانه پرستار با پزشک خوب نباشد فاتحه آن بیمارستان را باید خواند. یک پرستار، وقتی که سر ناسازگاری داشته باشد، می تواند حسابی پزشک را به عجز بیاورد.

دوباره در اندیشه فرو رفت که به راستی چطور و از چه راهی باید این مسئله را حل کند و خود را از یک مشکل اخلاقی بزرگ برهاند. فکر آقای ناصرزاده را برگردانده بود که زرابادی اهل بازیهای از آن قبیل نبود. ولی طبق قولی که به وی داده بود می باید این موضوع را جو یا شود که پرفسور آن شب پیکانش را به دست کی داده بود؟!

بادی که سوز داشت و برگهای زرد یا نیمه زرد درختان را فرو می ریخت و با خش خش غم انگیزی روی زمین می کشاند، مردم را وا می داشت تا کمتر ازخانه ها بیرون بیایند. سرمای زودرسی از یک هفته پیش تهران را فرا گرفته بود. ابرهای سفید بی باران، در سطح بالای جو حرکت می کردند که مانند تظاهرات خیابانی گروههای انقلابی، گاهی به هم می پیوستند ولی به زودی پراکنده می شدند و در تمام سطح آسمان محو می گردیدند. سرماخوردگی و یک نوع گریپ همراه با دردهای موزی، همه جا شیوع داشت.

بعد از ظهر یکی از این روزها که نیمه آذر ماه بود، دکتر بکتاش به کمک یکی از جراحان که تازه به بیمارستان شین آمده بود و با وسائل آشنائی نداشت، تا ساعت چهار بعد از ظهر در اتاق عمل بود. ساعت سه و ربع خواست با مطب تماس بگیرد. از طریق تلفن چی سه بار کوشید تا با مهناز صحبت کند. هر سه بار تلفن مشغول بود. ساعت چهار و نیم به مطب آمد. کار دش می زدند خونش نمی ریخت. چند نفری در اتاق انتظار بودند. آنها را ندیده گرفت. جلو میز ایستاد و به منشی گفت:

— خانم، من سه بار کوشیدم با شما حرف بزنم و موفق نشدم. هر سه بار تلفن مشغول بود. برخلاف مقرراتی که خودم واضح آن بوده ام، با ماسک و دستکش و آن قیافه عجیب و غریب که توی کریدور هر کس می دید وحشت می کرد، ناگزیر شدم بیایم بیرون. خیال می کردم کوتاهی از جانب تلفن چی است که نمی خواهد به من شماره بدهد. شما با کی درددل می کردید؟

خانم مهناز که توقع این تندی را از جانب دکتر نداشت، دنبال او داخل اتاق

پذیرائی کشیده شد. دکتر، کیفش را به نشانه عصبانیت روی میز انداخت و دوباره گفت:

— می خواهم بدانم شما واقعاً با کی درد دل می کردید که این همه تلفن اشغال بود؟!

خانم مهناز، برای اولین بار بعد از سه سال و اندی خدمت، احساس می کرد که زیر دست بودن یعنی چه. در حالی که رنگش مثل شمع گچی سفید شده بود و کمی نیز زانوانش می لرزید گفت:

— دکتر، از شما معذرت می خواهم.

ظاهراً هر گونه منطقی و نزاکتی دکتر را ترک کرده بود. چشمانش حالت سبانه ای به خود گرفته بود:

— معذرت؟ معذرت گاهی وقت ها یعنی فحش، یعنی نشناختن و درک نکردن موقعیت خود. معذرت کافی نیست. بگوئید ببینم با کی درد دل می کردید. دلیل اصرار من مخصوصاً از این جهت است که می بینم چند وقتی است شما دیگر همان مهناز آرام و سر به راه قبلی نیستید و به کلی فرق کرده اید. اگر نمی خواهید به من بگوئید با کی درد دل می کردید و دلیل این تغییر رفتار چیست، اقلّاً بفرمائید که جواب بیماران منتظر را که من یک ساعت تأخیر داشتم چه دادی؟

مهناز گفت:

— دکتر، من خبر داشتم که شما در بیمارستان هستید.

— پس به همین دلیل بود که فرصت را برای مکالمه طولانی با کسی که نمی دانم مرد است یا زن ولی هر که هست نمی داند اینجا یک محل کار است، غنیمت شمردی؟

— دکتر، شما او را می شناسید و به تلفن هایش آشنا هستید. خانم ناصرزاده، او بود که به من زنگ زد و مکالمه را طول داد. ولی گمان می کنم رو بهم بیشتر از ده دقیقه حرف نزد.

— ده دقیقه برای کسی که توی اتاق عمل است و فرصت کوتاهی پیدا کرده تا با بیرون تماس بگیرد وقت کمی نیست. شما باید بدانید که از این به بعد تماس ما با این دو خانواده، خود به خود کم خواهد شد. حتی اگر پزشک

خانوادگی شان باشم، در مقابل جیره سالانه گندم و آذوقه، دلیلی نمی بینم که برایشان نقش مددکار اجتماعی را بازی کنم. جواد مهرافزا، بعد از مراجعتش از سفر ماه عسل — البته اگر مثل بعضی زنبورها دست و پا و بالهایش توی عسل گیر نکنند و نمیرد — یک راست به کلینیک مرکزی خواهد رفت. صحنه به کلی عوض خواهد شد. دکتر تورج، میل گذاخته اش را از همین حالا توی کوره گذاشته و مشغول دمیدن است تا برای او آخرین دوا را که به قول قدیمی ها داغ کردن است به کار گیرد. آری، قصد آنها این است که پایش را قطع کنند.

خانم مهناز رو پوش اتو شده ای را از توی دولابچه بیرون آورد. دکتر پوشید و در همان حال که به سوی دستشویی می رفت با لحن افتاده تری گفت:

— خب، خانم ناصرزاده چه می گفت؟

— می خواست حالی از من بگیرد و ببیند که آنفلونزا نگرفته باشم. خبر نامزدی ام را به او دادم.

دکتر برگشت و از زیر چشم او را نگاه کرد:

— خبر نامزدی ات را؟ به من نگفته بودی. با آنکه خلقم را تنگ کردی، جا دارد که از تقصیرت بگذرم. تا نامزد کی باشد.

— همان کسی که انتظارش را نداشتی. شوخی شوخی کار جدی شد. شما به من گفتید که از چند وقت پیش عوض شده ام. تا به حال کدام دختری را دیده اید که در دم عروسی عوض نشود. یک هفته است هر روز به عنوان دیدن دوستم خانم نازنین می روم به کلینیک مرکزی. کارکنان بخش رادیوترابی که تقریباً همه زن اند، چون صبح ها خیلی زود سر کار حاضر میشوند و در خانه نمی توانند صبحانه بخورند، ساعت ده برنامه ای دارند که توی یک اتاق گرد هم می آیند و با خوردن چیزی تجدید نیرو می کنند. اسمش را اجتماع خانوادگی گذاشته اند، که پرفسور زربادی نیز در آن شرکت می کند. دیروز رسماً در این جمع، مرا به عنوان نامزدش به همه معرفی کرد. ولی البته مراسم رسمی نامزدی ما بعد خواهد بود. که پرفسور می خواهد از تمام دوستانش دعوت بکند. منتظر است تا ماه محرم که آخر این هفته شروع می شود، بیاید و برود.

دکتر گفت:

— دوروبر او همه زن اند و او در این جمع مثل خروسی است توی یک عده

مرغ. با این وصف هنوز سرش بی کلاه مانده است. پس بگو این بود دلیل عوض شدن تو. قبلاً نسبت به وضع ظاهر ت بی قید بودی و اینطور به نظر می رسید که ماه به ماه دست به صورتت نمی بردی. ولی چند وقتی است که می بینم هر روز لباسی می پوشی و آرایش تازه ای می کنی، و خلاصه مثل و یروس انفلونزا هیچ وقت به یک شکل نیستی — بگو بیمار اولت بیاید تو.

دکتر مشغول معاینه بیمارانش شد. ضمناً به یاد آورد که می باید طبق قولی که به مهناز داده بود، روزی که عروس می شد دست بالا بزند و تجهیزیه مناسبی برایش تهیه ببیند. خانم ناصرزاده، به مهناز گفته بود که همان روز صبح نامه ای از دخترش دریافت داشته و از نگرانی دو ماهه به درآمده بود. حال دامادش خوب بود و بدون عصا راه می رفت. به بهانه بعضی فعالیت های تجارتي و فروش وسائل بهداشتی، قصد داشت توقفش را کش بدهد و تا اول زمستان در مشهد بماند. این خبر، بیش از پیش دکتر را در حیرت فرو برد. ساعت هفت و نیم، هنگامی که منشی قصد خروج از مطب را داشت به وی گفت:

— صبر کن مهناز — آیا فردا، چهارشنبه، هم مثل همه روز به کلینیک

مرکزی می روی؟

برای آنکه کلمه نه را از زبان او نشنود فوراً به این گفته افزود:  
— می دانم که حالا ممکن است بخواهی خودت را سنگین تر بگیری و کمتر جلو چشم پرفسور ظاهر بشوی. اگر هر روز به خاطر خودت می رفتی، فردا به خاطر من برو. کاری با تو دارم که خیلی مهم است. چند دقیقه ای بنشین تا توضیح بدهم.

اوسپس در میان دودی که از پیش در می آورد و به هوا می فرستاد گفت:  
— در جریان کار این جوان، یعنی بیمار ما جواد مهرافزا، من این طور گمان می کنم که اشتباهی پیش آمده است. احتمال دارد که بیماری او اصلاً سرطان نیست. در بیمارستان لندن که بودم زن جوانی را آوردند که ناراحتی پستان داشت. بعد از چند آزمایش اولیه، برای او تشخیص تومور دادند، و از ترس پیشرفت بیماری، فوراً دست به کار شدند. نه تنها هر دو پستان، بلکه تخمدانهایش را بیرون آوردند، که برای همیشه عقیم شد، و از بیمارستان مرخصش کردند. ولی بلافاصله پس از مرخص شدن او معلوم شد که تومور خوش خیم بوده و بیمار

می توانسته است کاملاً و برای سال ها آن را تحمل کند.

منشی که از شنیدن نام سرطان پستان، چندشش شده بود، با چشم های گرد شده از ترس یا تعجب گفت:

— دکتر، مگر ممکن است که آن دستگاهها اشتباه بکنند؟

بکتاش پاسخ داد:

— دستگاهها اشتباه نمی کنند، آدم ها اشتباه می کنند. موقع نوشتن اسم بیمار در دفتر و چسباندن برچسب شماره روی شیشه حاوی نمونه، بخصوص در ساعت هائی که مراجع زیاد است و بیماران پشت درها و توی کریدورها از سر و کول هم بالا می روند و کارکنان را به ستوه می آورند، احتمال اشتباه در هر کار آنها هست. مگر چندی پیش در یکی از همین بیمارستانهای تهران نبود که موقع عمل جراحی یک بیمار جوان که ناراحتی مهمی هم نداشت، خون عوضی به او دادند و باعث مرگش شدند؟ گروه خون او را با بیمار دیگری اشتباه کرده بودند. موقع عمل می باید این گروه خون دوباره کنترل بشود، که نشده بود. بعد از تزریق پنجاه شصت سی سی، به بیمار حالت شوک دست داده بود. تزریق را متوقف کرده بودند. ولی چه فایده که کار از کار گذشته بود. ظرف سه روز با آنکه چند بار خونش را عوض کردند، در میان تب و عرق و ناراحتی شدید کلیه مرد. در همان بیمارستان، تیکه ای از یک پستان را در آورده بودند که بفرستند برای بیوپسی. گریه آمده و آن را برده بود. بیمار چه شخصی بود؟ خانمی از پرستاران خود بیمارستان. آیا به نظر عجیب نیست؟ نه، به هیچ وجه، با وضعی که بیمارستانهای ما دارند، ابداً عجیب نیست.

خانم مهناز، با همان تعجب دوباره گفت:

— ولی کار آنها و رای این حرف ها است. با آن دفتی که در هر مرحله کار به عمل می آورند، محال است که اشتباه بکنند. کلینیک مرکزی جای شلوغی است، ولی مراجعه کنندگان اجازه ورود به سالن آزمایشگاه را ندارند. وقتی که نمونه ای از مطب یک پزشک یا یک بیمارستان، همراه نامه می رسد، نامه را وارد دفتر می کنند و شماره ردیف را با تاریخ مینویسند و می چسباندند روی شیشه. آنگاه نمونه به وسیله تشک توری شکلی منتقل می شود به دستگاهی که آن را تایمر Timer می گویند و عبارت است از یک عده شیشه های پراز

الکل که به حالت افقی روی گردونه ای می گردند. نمونه، بطور خود کار از یک شیشه بیرون می آید و می افتد توی شیشه ای دیگر تا اینکه آبش به کلی جذب الکل می شود. بعد برای آنکه شکل بافت عوض نشود و ثابت بماند، آن را توی محلول پارافین می اندازند و روی بلوک های پارافین جامد با دستگاه برش که نامش میکروتوم است ورقه ورقه می برند. و چون عمل برش در داخل آب انجام می گیرد، ورقه های بریده شده که نازک تر از بال مگس است روی آب می آید. آنها را روی لام می چسبانند و شماره را با مداد الماس کنار آن حک می کنند. مرحله بعدی کار این است که لام می رود برای رنگ آمیزی، و همینکه رنگ آمیزی تمام شد، آماده است برای مطالعه دکتر آسیب شناس، که زیر میکروسکب می بیند و نظرش را درباره نوع بیماری همان طور که تشخیص داده است می نویسد.

مهناز سپس افزود:

— شما که در هفته دست کم سه روز به کلینیک مرکزی می روید و با پزشکان آنجا دائماً تماس دارید، قطعاً به آزمایشگاه هم رفته اید و طرز کارشان را از نزدیک دیده اید.  
دکتر گفت:

— بله، دیده ام ولی به طور عبوری. این دستگاههای ماست بندی، خود به خود اهمیتی ندارند. باید دید چه کسانی، چگونه و در چه شرایطی با آنها کار می کنند. نظم و ترتیب و دقت، و در یک کلمه، اخلاق کار، اگر به پای تکنیک رشد نکند، ناهماهنگی پدید می آید و سردرگمی ایجاد می شود که نتیجه اش پیش آمدن مسائلی از این نوع خواهد بود. در اروپا و امریکا، این روزها تهیه لام و نمونه بافت بیمار، تفصیلات بیشتری دارد. خشک کردن، به وسیله جریان هوا انجام می گیرد نه الکل. و برای پارافین زدائی هم، یک مرحله اضافه کرده اند.  
مهناز گفت:

— دوست من خانم نازنین در بخش آزمایشگاه خیلی چیزها را به من نشان داده است. بعد که گزارش آسیب شناس تهیه شد، لام را در محفظه های فلزی کثودار و طبقه طبقه ای که به آن اسلاید فایل می گویند، بایگانی می کنند. بلوک های پارافین جامد را نیز که هنوز حاوی باقیمانده نمونه

بافت است در محفظه های بزرگتری نگه می دارند، تا اگر روزگاری باز لازم شد بتوانند آزمایش را تجدید کنند.

دکتر پرسید:

— شیشه های اصلی حاوی نمونه بافت را که دیگر لازم ندارند چه می کنند؟ آنها را نیز می باید به همان کیفیت در جای محفوظی نگه دارند. این موضوع است که توجه مرا جلب کرده است. اگر در این شیشه ها را به دقت نبندند و در جای محفوظی نگه ندارند، فورمالین داخل آن که نمونه را نگه می دارد چون محلول فراری است زود خشک می شود.

منشی گفت:

— آه، بله، محلول فراری است و بوی زننده ای دارد شبیه بوی ادرار سرشیشه ها سوراخ کوچکی دارد که نترسد. اشک را نیز هست. تکنیسین را دیده ام که موقع کار، گاهی دستمال کاغذی برمی دارد و اشک هایش را پاک می کند. این شیشه ها که از کلینیک های گوناگون برای آنها می آید، هر کدام به شکلی و قیافه ای است. درست مثل بیمارانی که همیشه به در و دیوار آنجا چسبیده اند. جای مربا و ترشی و کرم، که باز کردن درهای زنگ زده شان بیشتر وقت ها کار حضرت فیل است و فوت و فن مخصوص می خواهد.

— خب دکتر، می خواهی که من فردا آنجا بروم دقیقاً برای چه کاری؟ تحقیق بکنم که آیا در مورد نمونه بافت جواد مهرافزا، اشتباهی پیش نیامده است؟ گمان نمی کنم هرگز قادر به چنین تحقیقی باشم.

مهنار به کلی رنجش خود را فراموش کرده بود. دکتر گفت:

— نه، عزیز دلم، من چنین مأموریتی از شما نمی خواهم. مثل همه روزه به بهانه دیدن دوست یا نامزدت فقط برو و برای خودت آنجا باش. این که اشکالی ندارد و هیچ نوع فعالیت جاسوسی به نفع یک دولت بیگانه هم از تو خواسته نشده است. تو که به حمدالله تا این ساعت از دست انفولونزای هنگ کنگی نوع A که در تهران و بلکه تمام ایران کولاک می کند در رفته ای، بالاخرتاً تا فردا هم سالم بمان و این مأموریت مهم را برای من انجام بده. این انفولونزا هر وقت به کشوری می رود، دو سه سال برای خودش جا خوش می کند و رحل اقامت می افکند. و یروس آن سه نوع است که از همه موذی ترش همین نوع A است. ده سال به



ده سال شکلش عوض می شود و عوارض بالینی اش نیز به همین طور. از بیمار به بیمار هم عوض می شود و تغییر قیافه می دهد. این بت عیاری که هر لحظه به شکلی در می آید، اپیدمی خطرناکی است که یک در هزار کشنده است. تا دانشمندان می آیند نوع جدید را بشناسند و واکنشش را بسازند، مثل گرگ، به گله زده و فرار کرده است. به هر حال، مهناز، تو فردا می روی به کلینیک مرکزی. ساعت ده یا ده و ربع، من که عبوری از آنجا می گذرم، در سالن را باز می کنم - همان در دولته ای که وسطش شیشه خور دارد - تو را می بینم - یعنی تصادفی - و می گویم آه مهناز، تو اینجا چکار می کنی؟ و می آیم توی سالن. فرض کن داریم تمرین نمایش می کنیم. مگر زندگی در حقیقت یک نمایش بزرگ نیست که همه مردم بازیکنهای آنند. از یک در می آیند، نقشی بازی می کنند و از در دیگری روند بیرون. نقش تو همین است که فردا نیم ساعتی بروی آنجا و بمانی تا من بیایم. بقیه داستان را بگذار به عهده خودم که ببینم چطور موضوع را کشف می کنم. در حال حاضر، از هیچ چیز اطمینان ندارم و به هیچ وجه نمیتوانم، یعنی صحیح نمی دانم که عنوان کنم در قضیه اشتباهی شده است. تازه، در صورتی هم که مسئله برایم محقق شود باز معلوم نیست بتوانم صدایش را بلند کنم.

روز بعد، دکتر بکناش، ساعت ۹/۳۰ صبح به کلینیک مرکزی رفت. پس از دیداری کوتاه با دکتر تورج، شیمی تراپ، و دکتر ایزدیار رئیس بخش آسیب شناسی، و مختصری گفتگو از این در و آن در، ساعت ده و ربع طبق همان نقشه وارد آزمایشگاه شد و ضمن نیم ساعت توقف، توانست به بهانه دیدن طرز کار متصدیان و مقایسه آن با آنچه در کشورهای خارجی انجام می شد، از نمونه پاتولوژیک مربوط به استخوان ران جوان مهران که در تاریخ ۵۶/۴/۱۹ برای بیوپسی به آزمایشگاه ارسال شده بود ردیابی کند. ولی متأسفانه از این ردیابی نتیجه مطلوبی را که دنبالش بود به دست نیاورد. نمونه، در همان تاریخ تحت شماره ۵۶/۱۸۱۷ وارد دفتر شده بود. همین شماره روی لام خورده بود. ولی نه تنها بلوک پارافین بلکه شیشه اصلی حاوی باقیمانده نمونه نیز غیبش زده بود و در بایگانی اثری از آبادش نبود. احتمالاً پارافین مایع شیشه ته کشیده و بافت را بیرون انداخته بودند. بنابراین چون امکان بیوپسی مجدد روی همان نمونه وجود

نداشت، به هیچ وجه نمی شد چیزی را تأیید کرد و گفت که لام بایگانی شده اگر چه ظاهراً به اسم خود بیمار یعنی جواد مهرافزا بود، در اصل مربوط به نمونه شخصی دیگری نبود که همان روز رسیده بود. بطوری که دفتر نشان می داد، در آن روز هشت نمونه برای بیوپسی به آزمایشگاه رسیده بود که دو تای آن استخوان بود و شش تا از سایر اندام و جوارح. دکتر، علاقمند شده بود بداند در صورتی که شماره آن یکی نمونه استخوان را اشتباهاً روی لام مربوط به مهرافزا زده بودند، به پزشک معالج آن بیمار چه جوابی داده بودند؟ آیا در عوض، شماره مهرافزا را به او نداده بودند؟ این شخص به احتمال فراوان در فاصله معلوم شدن نتیجه بیوپسی که معمولاً بیش از سه روز طول نمی کشید، دارفانی را وداع کرده و پزشک معالج و خانواده اش، اگر البته خانواده ای داشت، به خود ندیده بودند دنبال جواب نامه بیایند. و قضیه در بوته فراموشی مانده بود.

دکتر بکتاش، ناراحت شده بود، ولی کاری نمی توانست بکند. مثل بیماری که پرستارش بی توجهی کرده و اشتباهاً یا برای راحتی کار خودش، مرفین تجویزی وی را بیش از اندازه لازم و به طور یک جا تزریق کرده است، ناگهان دید که مثل بادکنکی در حال باد کردن و بزرگ شدن است. تلم سالن به شکل عجیب و ترسناکی دور سرش به چرخ در آمد. دستگاهها با تکنیسین های زن و مردی که ردیف به ردیف پشت میکروسکوب نشسته بودند، یک وری شدند و همه چیز در حال سرنگون شدن بود. برای آنکه نیفتد یا مانند آنها به هوا نرود، روی یک صندلی نشست و دسته اش را محکم گرفت. به نظرش می آمد که روی تخت عمل، ماسک به صورت و دستکش به دست، مشغول قطع پای بیماری بود که اصلاً هیچ دردی نداشت، جز اینکه بی خبر و ناآگاه بود و برای ناراحتی کوچکش به پزشکی رجوع کرده بود که کمتر از سلمانی های سابق از طبابت اطلاع داشت. آیا ممکن بود که بیمار او، همان گونه که روزاول حدس زده بود به استئومیلیت حاد یا استئوکندرومیتلی بود و نه سرطان ران و مفصل با آن آب و تاب و شرح و تفصیلی که بیوپسی می گفت؟ هوم، نوع تازه ای از سرطان ران و مفصل! بله، وقتی که استخوان فک یک بیمار را به جای ران بیماری دیگر زیر میکروسکپ بگذارند، جای تعجب نیست که با منظره متفاوتی از نظم یا بی نظمی یافت ها روی لام نمونه، روبه رو شوند، و آن را نوع تازه ای از سرطان استخوان به حساب بیاورند.

دکتر بکتاش در آزمایشگاه کلینیک مرکزی چند دقیقه‌ای طول کشید تا حالش بهتر شد و توانست از روی صندلی برخیزد و سالن را ترک کند. در جواب یکی از کارکنان که پرسید او را چه شد و چرا ناگهان رنگش پرید و نشست. جواب داد از حساسیتی است که نسبت به بعضی بوها دارد. مثل جوجه‌ای که تازه از تخم بیرون آمده خسته و کوفته بود و روی پاهایش پیل پیلی می‌رفت. وسط محوطه آفتاب به او خورد، چند نفسی کشید و آماده رفتن شد. ولی هنوز به خودش اطمینان نداشت. از این رو بهتر دید که یک سر به منزل برود و تا عصر استراحت بکند. مهناز را نیز که تا فاصله زیادی مسیرش با او یکی بود سوار کرد تا بین راه تنها نباشد. وجود یک هم صحبت هنگام رانندگی، هر کس خواه می‌بود، از هیجان فکری و فشار روحی‌اش می‌کاست. دوست داشت از مطالبی با دختر جوان صحبت کند که اصلاً ربط به هیچ چیز نداشت. آن طور که مهناز خبر می‌داد، پرفسور زربادی شب قبلش، همراه خواهر و شوهر خواهرش به منزل آنها رفته بودند. و در زمانی نه چندان دور، بین آنها مذاکرات اصلی برای ترتیب دادن کار عروسی آغاز می‌شد.

همان روز، ساعت هفت بعد از ظهر، آقای ناصرزاده به مطب آمد. کلاه در دست و افکنده سر، مثل نوکری که آقا یا خانم احضارش کرده، دم در ایستاد و در مقابل تعارف منشی که از او خواست تا بنشیند امتناع کرد و گفت آمده است تا فقط یک دقیقه دکتر را ببیند، سلامی بگوید و برود. مهناز، آماده شده بود تا برای مأموریتی به بیمارستان شین که در کوچه پشتی بود برود و برگردد. مردد مانده بود چکند. خوشبختانه در این موقع دکتر از اتاقش بیرون آمد. در همان حال

که وی را پی مأموریتش روان می کرد، دست مرد آجرپز را گرفت و با خود به درون اتاق پذیرائی برد. شکاکانه از او پرسید:

— چه حال، چه خبر؟

مرد جواب داد:

— اوضاع بدک نیست.

کلاهش را که گفתי از یک تیکه نمد ساده بود در دست گرداند و افزود:

— دکتر، آن سوء تفاهم رفع شد. آمدم که همین را به شما بگویم.

دکتر، دست روی شانه اش گذاشت و او را وادار به نشستن کرد:

— کدام سوء تفاهم دوست من، در خصوص پرفسور زربادی؟

— بله، زرم موقوف را برای من گفت که آن شب شما با ماشین پرفسور او را به

منزل رساندید. من از شما گله ای ندارم که نخواستید موضوع را افشا کنید. این

برادری یا بزرگواری شما را در حق او، و همچنین خودم، فراموش نمی کنم.

خندید و با کلاهش روی دسته چوبی کاناپه زد. ادامه داد:

— لازم نیست از او پرسى که آن شب ماشینش را به دست کی داده است.

اصلاً در این رابطه بهتر است مطلب بین خودمان بماند. همان طور که عرض

کردم، آدم وقتی که زمینه بدگمانی اش از بین می رود به خودش خنده اش

می گیرد.

آقای ناصرزاده برخاست و دوباره نشست. دکتر که از غلیان احساسات

انسان دوستانه به جوشش آمده بود، برای آنکه لرزش صدایش آشکار نشود سکوت

کرد. بعد از چند دقیقه گفت:

— نه، از او چیزی نمی پرسم ولی از تو می پرسم. سئوالی دارم که باید جوابش

برایم روشن شود. ولی اول بگو ببینم، مرد مؤمن، چرا اینقدر می نشینی و بر

می خیزی؟ بیماران زیادی ندارم که فکر آنها را بکنی. آنفلوئزای هنگ کنگی

باعث شده که مردم از خانه ها بیرون نیایند. می توانیم یا هم گپی بزنیم. همان

طور که گمان می کنم بی خبر نباشی، پرفسور زربادی همین روزها است که

داماد بشود. سرانه پیری و معرکه گیری. منشی مرا با یک قهوه که اینجا خورد به

مالکیت خودش در آورد. بله، مهناز عزیز ما هم سبیل قوز شد.

آقای ناصرزاده گفت که دلش می خواهد بنشیند، ولی چون زنش توی ماشین

منتظر است، باید برود. شام خانه پدر جواد دعوت دارند.  
و بعد اینطور افزود:

— نامه‌ای را که نیلوفر از مشهد برای ما فرستاده، قرار است به آنها بدهیم که بخوانند. گیتی خجالت می‌کشد پیش شما آفتابی بشود.

دکتر با خود اندیشید: احساس انفعال و حالت‌های انفعالی، به طور کلی یکی از مشخصه‌های بیماران روانی است. گفت:

— می‌خواهم نامه نیلوفر را ببینم که چه نوشته است. البته تیکه‌هائی را که مربوط به حال بیمار است. شنیده‌ام که او حالا کاملاً بدون عصا راه می‌رود.

— بله دکتر، عصا را کنار گذاشته است. این است نامه او. همه‌اش را بخوانید.

دکتر، پاکت را از دست مرد گرفت و روی میز گذارد: گفت:  
— معلوم می‌شود که پیشدستی به ضرر آدم نیست. اگر او عصا را کنار نمی‌گذاشت، عصا او را کنار می‌گذاشت. چطور شد که این فکر به مغزش رسید. خانم شما به هیچ وجه حق ندارند از من خجالت بکشند. کاری نکرده‌اند که خجالت بکشند. اگر او نمی‌خواهد مرا ببیند، من می‌خواهم او را ببینم.  
آقای ناصرزاده دوباره برخاست. عجلانه گفت:

— او با منشی شما خانم مهناز صحبت کرده است تا در صورتی که خواستند جشن عروسی بگیرند و جا نداشتند، لازم نیست پول باشگاه بدهند. بیایند به منزل ما در ولنجک یا همین خیابان پارک. از این موضوع خوشحال خواهیم شد. خب، شما بفرمائید که از من چه سؤالی داشتید. امیدوارم بتوانم جوابش را بدهم.  
دکتر گفت:

— هان، سؤالم این است— یک دقیقه بنشین. ایستاده نمی‌شود حرف زد. من هم می‌نشینم تا خیال نکنی گرفتارم— گفتمی که آن شب، بعد از بیرون آمدن از جلسه قمار و رسیدن به خانه، خانم را کتک زدی. از آن جهت که دستش را روی شانه آن مرد گذاشته بود. من روی این موضوع با خودم خیلی فکر کردم. به نتیجه‌ای رسیدم که زیاد به نفع شما نیست آقای ناصرزاده. درحقیقت، شما را از یک عمل نادرست که براساس انگیزه‌ای نادرست‌تر بوده محکوم می‌کنم. شما می‌توانید این طور فرض کنید که من به جای خانم و به نمایندگی ایشان حرف

می زنم.

مرد، مثل چتری که باز می شود، ابروهایش بالا رفت و از بالا به هم سخن خود نگاه کرد. با تعجب پرسید:

— حالا، بعد از پانزده سال؟

— بله، چه مانعی دارد. حق حق است و هیچ وقت کهنه نمی شود. از اینجا شروع می کنم که اولاً حریف قمار باز شما، یعنی آن مرد، جوانی بود متین و معقول، یعنی می خواهم بگویم متین تر و معقول تر از تمام حاضران دور میز. بعد هم اینکه، بیشتر از همه حاضران به میز باخته بود. یعنی به عبارت دیگر، آن تل پولی که از آن اسم بردی شاید بیشترش باخته او بود.

— بله، همین طور است.

— بعد هم اینکه آن دست را او برنده شد و بازی پس از آن ادامه نیافت.

— چه تفاوتی در اصل مسئله می کند؟

— تفاوتش این است که اگر بازنده می شد، شما در خانه خانم را نمی زدید. برنده شدن او بود که شما را عصبانی کرد. اگر بازنده می شد، شما نیز خواه ناخواه نسبت به وی نوعی حس همدردی می داشتید، همان گونه که زنها داشتند. این کشفی است که من کردم. از زنت اعاده حیثیت می کنم. باید از او عذرخواهی آقا!

— بله، همین طور است دکتر. شما مرد بزرگی هستید. با فکر، کجاهای کار را دیده اید. همان طور که گفتم، من هم خودم را بعدها از عمل آن شبم نسبت به گیتی جان، محکوم کردم.

به علت ورود یک بیمار کارت به دست که آخرین نفر از باقیمانده بیماران حاضر در مطب بود و خشکی دردناک عضلات شانه و گردن، یعنی بیماری اسپاندیلیت داشت، دکتر، چند دقیقه ای حضور مرد آجرپز را فراموش کرد و ندانست که او کی از اتاق بیرون رفت. بیمار، مرد میان سال لاغر اندامی بود که از پانزده سال پیش این ناراحتی را داشت. ولی دومین بار بود که نزد او می آمد. به اتاق کناری رفت تا روی تخت خواب برای معاینه آماده شود. در این فاصله، دکتر، نامه را از پاکت بیرون آورد. روی کاغذ خط دار رقیعی، با خودکار آبی کم رنگ، در چند صفحه پشت و رو، این طور نوشته بود:

«مامان و بابای مهربان و همیشه خوبم. از این راه دور روی ماه هر دوی شما را می‌بوسم. الآن که دارم این نامه را می‌نویسم، ساعت نه شب یکشنبه است. ساعت روی میچ جواد تاریخ را می‌گوید دوازدهم، ولی گویا یک روز اشتباه می‌کند و سیزدهم است. توی هتل هستیم. یک هتل پانسیون کوچک با مسافره‌ای کم و مثل خودمان بی پول. این موضوع را جدی نگیرید. هنوز پول ما ته نکشیده است. اگر ته کشیده بود مسافرت را تمدید نمی‌کردیم. همان طور که توی تلفن گفتم، سه روز اول ورودمان را به مشهد در هتل هایت بودیم. بعد چون دیدیم که ممکن است بخواهیم چند روزی بیشتر اتراق کنیم آمدم اینجا که نزدیک تر به حرم است و احتیاج به کرایه ماشین نداریم. هر روز مقدار زیادی پیاده روی می‌کنیم. ولی هر جا برویم ساعت یک بعد از ظهر در هتل هستیم که موقع ناهار است، و بعد خواب بعد از ظهر که خیلی می‌چسبد. در عمرم اینقدر پیاده روی نکرده بودم. و همین طور هم خوابیدن بعد از ظهر در یک محیط آرام و بدون سروصدا. شام‌ها را معمولاً بیرون هستیم که با ساندویچ و از این قبیل خوراکی‌های سبک برگزار می‌کنیم و بعد، حدود ساعت هفت بر می‌گردیم و در سرسرای هتل چای می‌خوریم.

مامان، نمی‌دانم کوتاهی‌ام را در نوشتن و پست کردن نامه، بعد از این همه مدت که دور از شما ایم با چه عذری بی‌وشانم. هتل‌های خارجی را در سفر اسپانیا یادت هست که همیشه کاغذ و پاکت برای نوشتن نامه در کشمیز توی اتاق در دسترس مسافر بود؟ و یادت هست که ما بعد از مراجعت به ایران تا چند وقت از همان کاغذها و پاکت‌ها داشتیم؟ ولی در ایران، توی بهترین هتل‌ها از این تشریفات نیست. روزهای اول به قدری برای شما دلم تنگ می‌شد که خیال می‌کردی به سفر آن ور دنیا رفته‌ام و هرگز بر نمی‌گردم. ولی کم کم عادت کردم. آن قدر روزها سرمان گرم است که اصلاً نمی‌دانیم چطور می‌گذرد. وقتی که به هتل بر می‌گردیم یادمان می‌آید که باز هم کاغذ و پاکت نخریده‌ایم و یک روز دیگر در نوشتن نامه به تهران تأخیر کرده‌ایم. امروز درست دو ماه است که از شما مامان و بابای عزیزم دوم و هر دقیقه به فکر آن لحظه‌ای هستم که دیدارها تجدید می‌شود. شاید هم قسمت شد و قبل از آنکه ما به تهران بیاییم شما سفری به مشهد کردید و در همین هتل همدیگر را دیدیم. الان که دارم این نامه را

می نویسم جواد خواب است. بعد از آنکه دواها را به کلی قطع کرد، خوابش هم خوب شده است. چون روزها به علت پیاده روی زیاد، خسته می شود، تا روی تخت خواب می افتد خوابش می برد. در خواب، کمی پلک هایش از هم باز می ماند که نمی دانم اثر بیماری و دوا است یا اینکه قبلاً همین طور بوده. ولی بطور کلی، عادت ما این است که شب ها زود می خوابیم. در اتاق ما تلویزیون هست، که نگاه نمی کنیم. دلیلش این است که ساعت ۱۱ شب باید بلند شویم و برویم به حرم، که تا زیارت می کنیم و بر می گردیم، دست کم دو ساعت طول می کشد. این برنامه ای است که هر شب داریم. روزها آنقدر شلوغ می شود که زیارت به دل آدم نمی چسبد. دریائی از آدم ها و چهره ها — زوار از هر نقطه ایران و حتی کشورهای خارج — قیافه ها و لباسها مختلف، ولی نگاهها همه آرام و به دور از انگیزه های باطل. گفتم دریائی از انسانها، ولی این روزها بخصوص از هفته پیش به این طرف، به علت رمیدن فصل سرما دریا خلوت شده است و می شود نیم ساعتی بیشتر توی حرم ماند و از مردم تنه نخورد. داستان خوشمزه ای را که دیروز برای ما توی حرم اتفاق افتاد برای شما بگویم. قبلاً گفته بودم مامان که جواد گاهی وقت ها بدون عصا راه می رفت. ولی کاملاً آن را کنار نمی گذاشت. دیروز چون دیدیم حرم خلوت است بیشتر ماندیم. می خواستیم تلافی گذشته ها را باز کنیم. او عصایش را به یکی از قبه های طلایی ضریح زده بود و در عالم خودش از راست به چپ دور آن می گشت. همان کاری که بعضی وقت ها بچه ها می کنند، یعنی می خواهم بگویم یا همان روحیه. گویا زیر لب دعائی هم می خواند. تا به حال ندیده بودم دعا بخواند یا اصلاً بلد باشد بخواند. شاید قل هوالله می خواند یا صلوات می فرستاد یا چیزهای من درآوردی از خودش می گفت. من توی یک درگاهی به دیوار تکیه داده بودم و نگاهش می کردم. در حقیقت باید بگویم که مواظبش بودم. قبلاً با هم قرار گذاشته بودیم که اگر همدیگر را توی شلوغی ها گم کردیم، برویم توی صحن، زیر سقاخانه بایستیم. ولی حرم آنقدر شلوغ نبود که من او را گم بکنم. نمی دانم ده بار، بیست بار، چند بار دور ضریح گشت. یک وقت آمد، گفت برویم، تمام شد. گفتم پس عصایت کو؟ خیال کرده بود من آن را برداشته ام. اما دست من جز کیف خودم چیزی نبود. گفت گمش کردم. به او گفتم برویم به دفتر که گوشه صحن است، بلکه



مأموران یا کسی از زوار آن را به این فکر که بی صاحب است برداشته و آنجا برده است. گفت مهم نیست. لازمش نداشتم. بعد از آنکه از دم کفش کنی کفشهایمان را گرفتیم و راه افتادیم، این داستان خوشمزه را تعریف کرد: کچل کلاهش گم شد، گفت به سرم گشاد بود. — چنان از خنده روده بر شدم که از حرم نتوانستم به هتل بروم. دم به دم می ایستادم. دست بروی دلم می گرفتم و می خندیدم. آن قدر می خندیدم که چشمهایم پر از اشک می شد. هر کس ما دو تا را می دید خیال می کرد دیوانه شده ایم. پس پسکی می رفتم، خم می شدم و راست می شدم و نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم. وای خدا، کچل کلاهش گم شد گفت به سرم گشاد بود، لازمش نداشتم. — فرصت گیر آورده بود و برای آنکه مرا بخنداند پیاپی داستان را تکرار می کرد. یادم می آید روزهایی که در تهران بودیم، وقتی که اینجا و آنجا، در صف بلیت سینما یا توی خیابان با کسی از دوستان او برخورد می کردیم، با اودست می دادند و قیافه متأثری به خود می گرفتند و با یک احوال پرسی کوتاه می کوشیدند هر چه زودتر از کنار ما دور شوند. احساس کرده بودم که آنها چیزی می دانند که من نمی دانم. ولی اهمیتی بر این نداشتم. زیرا که می دانستم او خوب خواهد شد. من خواب دیده بودم که او خوب خواهد شد. خواب دیده بودم در یک جایی شبیه همین صحن حضرت رضا(ع) دنبال من می آمد. جواد را می گویم. لباس پیژامه پوشیده بود. ناگهان افتاد. بعد یک نفر آمد دستش را گرفت و گفت جوان برخیز، جوان برخیز. خجالت نمی کشی که مثل بچه ها زمین می خوری؟ و او هم برخاست. اما آن شخص غیث زده بود. آیا خواب دروغ است مامان؟ آیا صحن حضرت رضا(ع) دروغ است؟ نه مامان، اینها هیچ کدام دروغ نیست. اگر ما راست باشیم اینها هیچکدام دروغ نیست. و من به چشم خود دیدم که دروغ نیست. حالا بیماری شوهر من هر چه می خواهد باشد، او شفای خود را از امام گرفته است. و اگر با یک پا به مشهد مقدس آمده است با دو پا به تهران بر خواهد گشت.

چند کلمه ای از حال خودم برای شما بنویسم. توی خیابانها ترازویی نیست که خودم را روی آن وزن نکرده باشم. هر دختری بعد از ازدواج چاق می شود. ولی من لاغر شده ام. دلیلش این است که روزها برخلاف تهران که همیشه یک جا ساکن بودم و اگر بیرون می رفتم با ماشین بود، اینجا در مشهد پیاده روی زیاد

دارم. ولی جواد می گوید گوشت های زیادی را ریخته ای تا گوشت نو بالا بیاوری. هوا چند روزی سرد کرد ولی دوباره خوب شد. به قول یک پیرمرد خوشگوی مشهدی که توی خیابان به ما گفت، هوای سرد برای زوج های جوانی که در پیاده رو خیابان راه می روند بهانه میشود که زیر بغل هم را بگیرند و بیشتر بپسند به هم. برگ های پنجه ای چنار، مثل تخته شستی نقاشی که روی آن رنگ قرمز و زرد بهم آمیخته و شنگرفی شده است، چنان آمیزه دلکشی پدید آورده است که شاید نظیر آن را غروب ها در حاشیه افق بشود دید. در این هوا، هرچه قدر هم سرد باشد، کسی که دلش گرم است نگران چیزی نیست و طراوت شب بهاری را حس می کند. جواد، امروز می گفت که ممکن است تا یکی دو هفته دیگر در مشهد بمانیم. می گوید حالا که این همه طولش داده ام پس بگذار یک کاری هم انجام بدهم. با پدرش تلفنی صحبت کرده و موافقت او را به دست آورده است که برای فروش وسائل بهداشتی حمام و دستشویی و شیرآلات، با کسانی تماس بگیرد و به آنها کاتالگ و قیمت بدهد. ولی در حقیقت قبلاً این کارها را کرده. از تولید کارخانه عجالتاً تا زمانی که کاملاً به راه نیفتاده، نمی خواهد با کسی وارد گفتگو شود. اینجا برخلاف تهران، خیلی راحت می شود فهمید که فلان بعاظه دار معتبر است یا غیر معتبر، فعال است یا کم کار. فصل ساختمان کردن تمام شده است، ولی این نوع وسائل چون برای توی کار است فصل فروش خاصی ندارد و بازارش همیشه گرم است. گویا قرار شده که دانی اش همین هفته با ماشین او که مدتی در فرودگاه بود به مشهد حرکت کند. ماشین را می گذارد اینجا و خودش با وسیله دیگری به تهران برمی گردد. دوست ندارم روی حرف او حرف بزنم. و اگر وضعی پیش بیاید که لازم باشد یک ماه دیگر به همین زندگی در شهر غریب و توی هتل ادامه بدهیم، شکایتی ندارم. نمی دانم برای او همسفر خوبی هستم یا نه، ولی بدون شک این را می دانم که پرستار خوبی نیستم. به شما قبلاً تلفنی خبر داده بودم که او خود به خود دواها را کنار گذاشت و دیگر نخورد. این کار، اولش به علت بی ترتیبی های مسافرت بود، و بعد پیدا نشدن تزریقاتی که آمپول را بزنند. ما خودمان هم تبلی می کردیم. روزهای اول، گاهی که از حرم به هتل برمی گشتیم، یا ضمن گردش توی خیابان ها و بازار رضا، می دیدم پنهان از من نبضش را گرفته و از روی ساعت

شماره می‌کند. ولی این عادت را مدت زیادی ادامه نداد. از شربت سیاه‌رنگ که گویا تقویتی است و بعد از هر نوبت غذا یک قاشق می‌خورد، هنوز نصفش هست که گاهی می‌خورد گاهی نمی‌خورد. اگر مرتب خورده بود همان هفته اول تمام شده بود. دکتر گفته بود بدون اجازه من داروها را تجدید نکنید. باید از او عذر بخواهیم که بدون اجازه او آنها را ترک کردیم. آدم، گویا در مسافرت همان طور که نمازش شکسته است، خیلی انضباط‌ها را مجاز است ندیده بگیرد. جواد، حالش خوب است و چون او خوب است، من هم خوبم. کم کم به این فکر افتاده‌ام که یکی دو دست لباس در اینجا به خیاطی سفارش بدهم. البته اگر چاق نشوم. چکنم، همیشه نمی‌توانم همان کت و دامن مخمل مشکی را بپوشم. و بعد هم اینکه، آدم بیکار یک جوری باید سر خودش را گرم بکند. خیاطی‌های زنانه دوز در اینجا خیلی زیاد است. جای همه شما خالی است. من هر بار که به حرم می‌روم برای همه‌تان، بخصوص برای پدر خوبم دعا می‌کنم و طول عمرش را از خدا می‌خواهم. برای دکتر هم دعا می‌کنم. هر چه باشد او وظیفه‌اش را انجام داده است و به گردن جواد حق دارد. اگر جراحی او نبود که عفونت را از استخوان دور کند، چه بسا که کار به جای باریک می‌کشید. در این فکر بودیم که موقع حرکت به تهران، چه سوقات ارزنده‌ای برایش بیاوریم که بتواند گوشه‌ای از زحماتش را جبران کند. فردا قصد داریم برویم بازار. یک دسته چک در گردش داریم که مثل نویسنده این نامه روز به روز لاغرتر می‌شود. ولی هنوز نصف آن باقی است. پول‌های خود من هم که بابا داد همچنان دست نخورده است. روزها آن را در یک جایی توی اتاق هتل قایم می‌کنیم. خانم دکتر که انگلیسی است شاید هیچ وقت اسم زعفران را نشنیده و طریقه مصرف آن را ندیده است. ولی بدون شک از فیروزه بدش نمی‌آید. جواد می‌گوید فیروزه ایران در هیچ نقطه دنیا نظیر ندارد. به نظرم، اگر البته قیمت خیلی بالا نباشد، یک سری ریز و درشت که گوشواره و انگشتر و گردن‌بندی از آن بیرون بیاید او را خوشحال خواهد کرد.»

یکی دو خط دیگر به پایان نامه مانده بود. ولی دکتر ناگهان به یاد بیماری افتاد که از دقایقی پیش آماده بود تا معاینه شود. نامه را توی پاکت گذارد و به اتاق کناری رفت. کار او طول کشید. خانم مهناز هنوز از مأموریتش بازنگشته

بود. ولی چنانکه می شد فهمید، آقای ناصرزاده دنبال خانم رفته و او را که تنها توی ماشین نشسته بود به مطب آورده بود. لای در اتاق پذیرائی باز بود و بیج بیج های خاموش آنها به گفت و شنودی کوتاه، هراز چند گاهی به گوش می رسید. اما تا آنجا که دکتر باز هم می فهمید، در اتاق انتظار، غیر از آقا و خانم ناصرزاده، شخص دیگری نیز بود— یک مرد که گاهی سرفه ای می کرد و مثل آدم های زکامی بینی اش را بالا می کشید. او خود را به خواندن روزنامه عصر سرگرم کرده بود که صدای ورق خوردنش شدت سکوت داخل اتاق را منعکس می نمود.

آقای ناصرزاده، هنگامی که این شخص، با قد بلند و سیمای ابلهانه خندانی که داشت از در وارد شد و روی مبل نشست، ابتدا به او توجهی نکرد. دقایق می گذشت. خانمش بی حوصله شده بود، ولی خود را نگه می داشت. چون بیگانه قد بلند با کلاه برهی که به خاطر سرما تا روی گوش هایش پائین کشیده شده بود درست روبه روی وی نشسته بود، برای احتراز از تلاقی نگاهها دم به دم ناگزیر می شد سرش را پائین بیندازد. سرانجام، باد سردی را که از زیر در ورودی به درون می آمد بهانه کرد و با نیمچه تغییری جایش را تغییر داد. او پیراهنی پوشیده بود از اطلس سفید مات با بافت ضخیم که دامنش از جلو صاف و ساده بود و از پشت چین های طولی درشت می خورد. ریشه های مشکی روی دامن با دستکش و کفش و کیف مشکی به همین رنگ هماهنگی پیدا می کرد. گوشواره های چسبیده، ورشته گردن بند او از مروارید سرخ بود که گردن سفید بلندش را زینت می داد، وزیر دستکش، انگشتر برلیان با دانه های یاقوت به دست داشت.

آقای ناصرزاده روی به مرد، گفت:

— آقا می بخشید اگر فضولی می کنم— شما پرفسور زرآبادی، پزشک کلینیک مرکزی نیستند؟

او روزنامه را به حالت باز روی میزرها کرد و بدون عجله، با لبخندی هموار که ردیف دندانهای سفید و سالمش را نشان می داد گفت:

— چرا، خودمم. درست شناخته اید. حتماً مرا در کلینیک دیده اید.

— نه، شما را ندیده ام، ولی وصفتان را شنیده ام.

پرفسور، با حالتی عمدی و همراه با مزاح، غبغب گرفت و با همان سیمای خندان گفت:

— بله، اشخاص معروف را همه می‌شناستند. شعله‌های نارنجی رنگی هستند که مردم از آنان گرما می‌گیرند. ولی خودشان تا صبح از سرما می‌لرزند.  
دکتر بکتاش، مشغول دادن دستورات به بیمارانش بود. این مکالمه و مخصوصاً گفته‌های پرطمطراق دوستش را می‌شنید. در حالی که بیمار را مرخص می‌کرد به این اتاق آمد. گفت:

— به او می‌گویند رادیو تراپ شش میلیون دلاری کلینیک مرکزی. نمی‌دانم این لقب را کی به او داده است، ولی هر که داده خوب داده است. با هم آشنا بشوید پرفسور: آقا و خانم ناصرزاده، که من دامادشان جواد مهرافزا را معالجه می‌کنم.

زرآبادی، نیم خیز شد و با آقا و خانم دست داد. گفت:

— مهنانه یکی دوبار پیش من از ایشان حرف زده است که چه مردمان نیکویی هستند. تصادف خوبی بود که شما را ملاقات کردم. ضمناً خوشحالم که می‌شنوم حال داماد شما روبه بهبود است. ما قدری نگران او بودیم و مسافرت را برایش خوب نمی‌دانستیم.

دکتر بکتاش، نامه را آورد و به آقای ناصرزاده برگرداند. با آهنگ کوتاهی گفت:

— یحتمل که او اصلاً هیچش نبوده ولی داروهای ما بیمارانش کرده است.

خانم ناصرزاده پرسید:

— دکتر، شما آن را خواندید مگر نه؟

— بله، تمامش را. در خور توجه است.

— در خور توجه یا تأمل؟ بگوئید ببینم راستی چه فکر می‌کنید. آیا عصای گم شده صاحبش را پیدا نخواهد کرد؟ خود جواد: یک روز به مادرش گفته است، تب من شکسته خواهد شد ولی در گور—

با این گفته برخاست و به دنبال فکری که مایل نبود در حضور جمع ابرازش دارد پیشاپیش به اتاق پذیرائی رفت. حرکاتش شتاب‌آلود و تا اندازه‌ای توأم با همان بی‌قراری‌ها بود. موقع رفتن کیف چرمی دستش که بند زنجیری بلند داشت نوسان می‌کرد و به پایش می‌خورد. همینکه بکتاش به او پیوست گفت:

— خدا را شکر که از خواب غفلت بیدار شدم. در نیمه راه زندگی دچار

خطائی شدم که خیلی زود به آن پی بردم.  
دکتر، خود را به آن راه نزد. گفت:

— از اینکه می بینم حال شما خوب است خوشحالم.

زن، با حرکتی غیر ارادی به طرف دیوار قدم برداشت. مشغول نگاه کردن به همان تابلو و یک عکس دستجمعی همدوره های بیمارستان برداشته بودند. گفت:  
همه با روپوشهای سفید جلوبله های بیمارستان برداشته بودند. گفت:  
— گمان می کنم بهتر از این هم خواهیم شد. من به شوهرم گفتم که آن شب پیش شما آمدم.

برگشت، و با لحن گناهاراری افزود:

— ولی آن واقعه دیگر را مسکوت گذاردم.  
دکتر گفت:

— واقعه ای در کار نبوده است.

— چرا، بوده. و من منتظرم وضعی پیش بیاید که در حضور شوهرم —

— در حضورت شوهرت چه؟ می خواهی چه به او بگویی؟

— نمی خواهم چیزی به او بگویم. می خواهم در حضور او شما را ببوسم. آن وقت است که می توانم به او، و بیشتر از او به خودم، بقبولانم که واقعاً فکرم و احساساتم نسبت به شما عادی است.  
دکتر سرفه خشکی کرد و با تبختر گفت:

— چه خوب، می خواهی از من حق شناسی کنی. می پذیرم احساسات پاک یک مادر را. شاید این فرصت در نامزدی پرفسور زراآبادی و مهناز که قرار است مراسم رسمی اش به همین زودی ها انجام بشود، برای شما پیش آمد. مگر پیشنهاد نکرده اید که مراسم و همچنین جشن عروسی را در منزل شما بگیرند؟  
خانم ناصرزاده، دوباره به این اتاق برگشت. پرفسور زراآبادی نامه نیلوفر را در دست داشت، ولی با آقای ناصرزاده در خصوص آجر و بازار سیاه آجر صحبت می کرد. دکتر گفت:

— راستی یادم است که تو در همین تهران، زمینی داشتی و یک روز صحبت از این می کردی که پول از بانک قرض کنی و آن را بسازی.  
پرفسور گفت:

— در الهیه شمیران، یک قطعه ششصد متری. که دو سال است سر و قش نرفته ام و نمی دانم چه وضعی پیدا کرده. خیال داشتم نصفش را بفروشم و با پولی که به دست می آورم نصف دیگرش را بناسزم. بانک تا دوسوم ساختمان بالا نیاید پول به کسی نمی دهد. من هم کمتر از تواز دست صاحب ملک بدقلق در عذاب نیستم. در حیرتم که بعد از عروسی زنم را کجا ببرم. آیا باز هم در همان آپارتمان یک اتاقی؟ اگر حالا حرکتی نکنم، هیچ وقت نمی کنم.  
دکتر چشمه‌ایش برق زد. گفت:

— تا آقای ناصرزاده را داریم چه غم داریم. فقط بگو جای دقیق این زمین کجا است تا روز بعد پنج کامیون آجر بریزد توی آن. مگر نه، آقای ناصرزاده؟ این حرفی است که روز اول به من زدی. گمان می کنم پرفسور مخالفتی نداشته باشد که من و او با شرکت با هم این زمین را بسازیم. البته با کمک جنابعالی. خوابی که من دیدم بالاخره باید تعبیرش درآید. من خریدار نصف زمین تو هستم پرفسور.  
پرفسور گفت:

— پیشنهاد بدی نیست. یا الله، بیفت جلوبینم چند مرده حلاجی.  
آقای ناصرزاده گفت:

— البته که کمک می کنم. من همیشه در حرف هایم جدی بوده ام و هستم. در روزنامه ها این روزها آگهی مهمی هست که شاید آن را دیده اید. دوستانی دارم که دور هم جمع شده اند و قرار است در تهران پارس، نزدیک شکارگاه سلطنتی، شهرکی بسازند به نام ارم شهر. برای هر آپارتمان ۷۰ هزار تومان پیش قسط می گیرند. البته نگفته نماند که پای بعضی از مقامات بالا هم توی کار است. وگرنه، بانک به آنها اعتبار نمی داد. سازمان مسکن اجازه شهرک سازی و خدمات آب و برق و تلفن و غیره نمی داد.

پرفسور، شکاگانه از روی عینک او را نگاه کرد. پرسید:  
— شما هم سهم دارید؟

— نه، من سهم ندارم. ولی نفوذ کلامم روی آنها زیاد است. زیرا که آجرش را قرار شده از من بگیرند. خوشمزه اینجا است که ابتدا این زمین ۹۰۰۰۰ متری را من خریده و قیمت آن را از قرار مترمربعی ۱۵ تومان پرداخته بودم. طبق یک نقشه،

قرار بود آن را به قطعات کوچکتری تقسیم کنم و برای هر قطعه سند جداگانه بگیرم. ثبت ناحیه گفت که شش سند فردا صبح حاضر است بیا بگیر. فردا صبح به من تلفن شد فوراً بیا. گفتند زمین دو سند دارد که یکی از آنها به نام اعلیحضرت است. پرسیدم کدام یکی مقدم است. گفتند این مهم نیست، به نام اعلیحضرت است. با رنگ مرده رفتم پیش یکی از دوستان که روزهای چهارشنبه با شاهپور غلامرضا دوره بازی داشت. گفت با او مطرح خواهم کرد. مطرح کرد و خبر آورد هیچ حرفش را نزن. با ثبت ناحیه قرار گذاشتم که آن را بفروشم. یک حاجی پولدار پیدا کردم و آن را به همان قیمت فروختم. — ۲۰ هزار تومان به ثبت دادم که دم نزنند. در آخرین مرحله که کار محضر تمام شد و او به خانه رفت، فهمید و به من تلفن کرد. گفتم، بله، اگر این اشکال نبود زمین را نمی فروختم. حالا تو هم می توانی آن را به دیگری رد کنی. همین کار را کرد و او هم ۲۰ هزار تومان به ثبت ناحیه داد. بعد از آن دیگر نفهمیدم داستانش به کجا کشید. لابد، این خرید و فروش به نفع کوزه دار قمارخانه یعنی ثبت ناحیه همچنان ادامه دارد.

خانم ناصرزاده که بی حوصله شده بود، به شوهرش پرخاش کرد:

— امیر، قصه سرائی را بگذار کنار. بگو آیا به آنها کمک می کنی یا نه؟

آقای ناصرزاده او را نگاه کرد. چند لحظه ای با یک حالت درمانده، توی فکر بود که جواب این سؤال را چه بدهد. بالاخره گفت:

— بله، گفتم که کمک می کنم.

— خانم، با ادائی شیرین و کاملاً زنانه، تند از جایش برخاست و در همان

حال گفت:

— ولی شرطش این است که پرفسور، به بهانه ساختمان کردن، عروسی را

عقب نیندازد. امیر، فوراً، یعنی همین فردا همراه ایشان برو سرزمین، و خودت ترتیبش را بده تا هرچه زودتر شروع کنند. اطباء، مانند دانشمندان و هنرمندان، برای کارهای عملی از این قبیل، بی دست و پا هستند. کسی را می خواهند که کمکشان کند یا راهشان بیندازد. مهتا باید بهار آینده زیر سقفی باشد که تعلق به خودش دارد.

دکتر گفت:

— مرحبا به تو خانم پاکدل. هرچه باشد مادر آن دختر هستی.



خانم ناصرزاده دستش را با دستکش سفید به سوی او دراز کرد و گفت:  
— آیا نمی‌خواهی دستی را ببوسی که چنان دختری را تربیت کرد؟ ما  
خوشحالیم که بیمار عاقبت شفا پیدا کرد. من امیدوار نبودم.  
دکتر، قدمی به سوی او رفت و گفت:

— پیشانی شما را می‌بوسم خانم ناصرزاده. مادر من که سه تا پسر داشت  
خیلی دلش می‌خواست دختری هم داشته باشد که ما بی‌خواهر تمانیم. ولی  
قسمت نبود.  
خانم ناصرزاده گفت:

— من هم روی شما را می‌بوسم. به همسر انگلیسی شما از داشتن چنین  
شوهری تبریک می‌گویم. سلام مرا به ایشان برسانید. روزی که نیلوفر با  
شوهرش از مشهد بیایند، خدمت او خواهیم رسید.  
دکتر، دم در، پشت سر آقا و خانم گفت:

— حالا که مسافران شتابی برای برگشتن ندارند و با خیال راحت در شهر جا  
خوش کرده‌اند، بد نیست بروید و به آنها سری بزنید. آقای ناصرزاده، خانم را  
سفری ببر به مشهد، هم زیارت است هم سیاحت.  
خانم ناصرزاده گفت:

— و هم شفا. گمان می‌کنم برای دردهای ما دکتر آخری فقط خود او است.  
و من همانطور که از شما پوشیده نیست، هنوز چنانکه باید و شاید خوب نشده‌ام.  
شفای خودم را باید از دست او بگیرم. و در عین حال استخوان را از بار گناه  
سبک بکنم.

آقای ناصرزاده سر را به یک سو گرداند و گفت:

— در این فصل به هیچ وجه دوست ندارم مشهد بروم. فصل زیارت مشهد آخر  
بهار یا اول پاییز است. دکتر، اگر قرار شد که فردا برای دیدن زمین برویم، شما  
هم تشریف بیاورید. شرکت شما با ایشان نقشه‌ای است که مولای درزش  
نمی‌رود.

پرفسور گفت:

— بله، نقشه بدی نیست. زخم‌های همدیگر را می‌لیسیم.

دکتر بکتابش با آنکه بیماری در مطب نداشت ناگزیر بود صبر کند تا خانم مهناز از مأموریتش بازگردد. زربادی نیز منتظر وی بود. صحبت بین دو دوست، طبیعتاً به بیماری جواد مهرانزا و تشخیصی که روی آن داده بودند کشیده شد. پرفسور می گفت: «تومور هم نسجی از بدن است و تابع قانونهای بدن. اگر چه سر به شورش برداشته و سرتاسر بدن را دچار از هم گسیختگی و بی نظمی کرده، ولی بهبود خود به خود کاملاً امکان پذیر است. برگشت موقت یا دائم امکان پذیر است. فقط مسئله این است که خود بدن کنترل سیر بیماری را در دست بگیرد و زیر لوای آن کیفیت پیچیده ای که در مجموع، سیستم دفاعی یا ایمنی بدن نام گرفته است تعادل از دست رفته را دوباره به کالبد بیمار برگرداند. آمار نشان داده که حتی سارکوم های حاد، خود به خود بهبود پیدا کرده اند.

دکتر بکتابش، پیش را توتون کرد ولی آن را بدون روشن کردن در دست نگاه داشت. این موضوع در آن دقیقه از این جهت نبود که در کشیدن دود امساک می کرد، بلکه حواسش نبود. گفت:

— تبی که عارض بیمار سرطانی می شود، گاهی عامل سرطان را که احتمالاً شاید ویروس است، می خورد و سرطان برمی گردد. اطباء با تزریق باکتری های تب زاء، در بیمار ایجاد تب مصنوعی می کنند و گاهی نتیجه می گیرند. بیشتر وقت ها تجربه مرگ آور است. در همه سرطان ها، برگشت خود به خود دیده شده است. بخصوص در کلیه، پوست، دهانه رحم، که اثر هورمن در برگشت آن دخالت دارد. می گوئیم برگشت خود به خود، زیرا دلایل را به روشنی نمی دانیم. اصلاً هیچ چیز در این رابطه نمی دانیم.

او ناگهان، چنانکه عادت دیرینه اش بود و پرفسور نیز سابقه اش را داشت، با حالتی شیرگیر شده رنگ رخسارش برافروخت و با لحن تندتری به گفتارش ادامه داد:

—بله، من می دانم که در طب دو دو تا چهار تا نیست، و روان آدمی نقش اساسی در حفظ سلامتی تمام جسم را دارد. در این چهارچوب، اگر جای پائی از معجزه و شبه معجزه در مورد یک بیمار دیده شود، برای پزشک نباید شگفت باشد. معجزه ای که از طریق وسائل صورت گرفته است— یعنی یک ترشح داخلی یا چیزی شبیه آن. فرض هورمن های جنسی خیلی قوی است. ولی دوست من، مسئله این است که آزمایشگاه کلینیک مرکزی—

پرفسور حرف را از دهان او قاپد:

— آزمایشگاه کلینیک مرکزی تشخیصی که داده مربوط به بیمار دیگری بوده است.

(خندید و چنانکه گفتی دنبال چیزی می گشت، به چپ و راست نگاه کرد.

ادامه داد:)

— در آزمایشگاههای ما همه چیز امکان پذیر است. من از این حرف نمی زنم که چون منظره بافتی سارکوم ها پیچیده است، گاهی ممکن است آسیب شناس پرسابقه ای را نیز به اشتباه بیندازد. همان روزها که تازه از انگلستان آمده بودی، در یکی از بیمارستانهای وابسته به کلینیک، اتفاقی افتاد که مدت ها بین همه اسباب بحث بود. پرستار اتاق مراقبت های ویژه، آی سی یو، شب ساعت ده یا یازده به خانواده ای خبر می دهد که بیمار آنها، دختر جوانی که ناراحتی قلبی داشت، مرده است. در آن اتاق و زیر نظر آن پرستار سه بیمار زن بوده هر سه در حال بیهوشی، که اینک یکی از آنها مرده بود. خانواده جواندختر فوت شده صبح زود می آیند به بیمارستان و پس از تصفیه حساب و گرفتن گواهی دفن که مستقیماً به دست راننده آمبولانس داده می شود، جنازه را از سردخانه برمی دارند و به گورستان بهشت زهرا حمل می کنند. ولی داخل غسالخانه متوجه می شوند که مرده زنی است هفتاد ساله، با موهای سفید حنا گرفته و دهان بدون دندان. دندان های مصنوعی اش را به خاطر نفس مصنوعی در آورده بودند. او را رها می کنند و هیاوکنان برمی گردند به بیمارستان.

دکتر بکتاش، ابروهایش گره خورد و گفت:

— آن پرستار شماره تلفن یکی را با دیگری اشتباه گرفته بود و خانواده دختر، موقع تصفیه حساب از فرط گیجی و پریشانی متوجه نام او نشده، چشم بسته پول را داده و کاغذهائی را گرفته بودند. یا اینکه شاید دختر نیز مرده بود و چون همه مرده‌ها را سر تا پای متقال سفید می‌پچند، متصدی سردخانه یکی را اشتهاً عوض دیگری تحویل داده است.

پرفسور گفت:

— نه، آن دختر زنده بود، و بعد هم بهبود پیدا کرد و از بیمارستان مرخص شد. اشتباه، همان‌طور که گفتم، موقع تلفن کردن پرستار رخ داده بود. از او پرسیده بودند چطور شد که این اشتباه را کرد، خیلی ساده جواب داده بود، از من چه توقع دارید، مگر اینجا اتاق مراقبت ویژه نیست، و مگر روی در به خط درشت ننوشته‌ایم ملاقات ممنوع. بیایید ببینید مردم چگونه این انضباط‌ها را که برای سلامت بیماران خودشان وضع شده است ندیده می‌گیرند و اصلاً به آن اهمیتی نمی‌دهند. کار من، به خصوص بعد از ظهرها، عوض مراقبت از بیمار، شده است کلنجار رفتن با خانواده‌ها که دسته دسته می‌آیند و می‌خواهند به زور داخل اتاق شوند. وقتی هم داخل می‌شوند، با هیچ خواهش و تمنائی حاضر نیستند بیرون بروند. اینجا اتاق ICU است به معنی مراقبت‌های ویژه. نه I see you به معنی وعده گاهی که شما را می‌بینم — همین پیرزن فوت شده را وقتی که آوردند، خانواده‌اش آن قدر ناراحت بودند و گریه و زاری می‌کردند که من دلم به حالشان سوخت. توقف او در بخش طول کشید و حالش ابداً فرقی نمی‌کرد. باشبی هفت صد تومان خرج، دیدند اگر سه شب دیگر به هوش نیاید ورشکست خواهند شد. حالا دیگر ناراحتی‌هاشان شکل دیگری پیدا کرده بود. چیزی نمی‌گفتند و علامتی نشان نمی‌دادند ولی درد دل مرگش را از خدا می‌خواستند. کار یک بیمار به اینجا که کشید ما پرستاران هم ناراحت می‌شویم. این بود که تا نفسش قطع شد به منزل آنها زنگ زدم و خبر دادم که بیمارشان مرد. در حقیقت می‌خواستم خوشحالشان کرده باشم. غافل از اینکه شماره را عوضی گرفته بودم.

دکتر بکتاش، توی اتاق انتظار مطب، دو یک طول دو متری، بینابین مبل‌ها و

میرخانم منشی، مشغول راه رفتن بود. گفت:

— این نوع اشتباهات را می شود گفت که تقریباً عمدی است. از ناحیه پرستاری که به ستوه آمده، برای جلب توجه و همدردی است. اولین روز که بیمار پیش من آمد، ابداً حدس سرطان برای او نمی زدم. روز عمل هم که تا روی استخوان مفصل رفته استئومیلیت حاد را تأیید می کردم. اگر آن کاغذ از آزمایشگاه با مهر و امضای دکتر ایزدیار به دستم نرسیده بود، احتمالاً روی همین تشخیص پیش می رفتم.

پرفسور افزود:

— استئومیلیت مزمن نیز امروزه هنوز مشکل بزرگ طب است. دوسه نفر را می شناسم که سال ها است همه جور معالجه کرده اند و هنوز بیمارند. اگر این تشخیص درست باشد، بیمار تو نباید چندان به وضع خود امیدوار باشد. بعضی استئومیلیت های حاد به قطع پا نیز انجامیده است. عفونت های سرطانی، به استئومیلیتیس هم ممکن است منجر شود. یعنی به عبارت دیگر، بیمار در یک زمان، هر دو عارضه را داشته باشد.

دکتر، دنبال صحبت خود گفت:

— پزشک پیری هست در میدان بروجردی. اگر البته تا به حال زنده باشد. از آن قبیل طبیبانی که چون به فکر پر کردن جیب نیستند همیشه دست به دهانند و ناگزیرند تا آخرین دقیقه های عمر که دیگر توانی ندارند کار کنند. قبل از اینکه بیمار پیش من بیاید و تشخیص سرطان رویش داده شود، مدتی پیش او می رفته است. متأسفانه نامش را نپرسیدم و نشانی دقیقش را نمی دانم. همین قدر می دانم که تخصصی ندارد و هر بیماری را می پذیرد. آقای مهرانفر، پدر، به مسخره از او و طرز طبابتش یاد می کرد و می گفت، کفتر دوصناری یا کریم نمی خواند. می خواهم بروم و این کفتر دوصناری را ببینم.

— به عنوان همکاری یا به عنوان بیمار؟

— ویزیتش بیست تومان است. بنابراین اهمیتی ندارد اگر از جیبم بیست تومان ضرر بکنم.

— باید رفتار و طرز صحبت کردنت را متوجه باشی، و دقت بکنی که نفهمد اهل بخیه هستی. آکتوریت چطور است؟ گمان نمی کنم بدتر از دکتریت باشد.

خب، برای چه می خواهی او را ببینی؟

— می خواهم بگویم مرجبا به تشخیصش. او آزمایش زیادی کلسیم خون می کرد. ملتحمه چشم و مخاط دهان بیمار را نگاه کرده بود. پرسیده بود که آیا به اسهال مبتلی نشده است.  
پرفسور گفت:

— زیادی کلسیم خون، خودش یکی از علائم تومور است که بافت استخوان در اثر متاستاز حل می شود، یا در اثر ماده ای شبیه هورمون پاراتیروئید از بافت تومور.

نه، عجیب اینجا است که او فقط متوجه پرکاری غده پاراتیروئید بوده و شک کمی هم به رماتیسم ریتربرده است. تجربه، آقا، بالا تر از تئوری است. بیشتر اوقات، ما قربانی تجاربی هستیم که بطور خام و شتابزده فرا گرفته ایم.  
پرفسور گفت:

— نمی دانم از چه حرف می زنی. بهبود موقت یک بیمار چه مشکلی را برای ما حل می کند. آیا نامه یک دختر می تواند روشن گر چیزی باشد؟ اگر خیلی علاقمند به این داستان هستی، عوض آنکه بروی پیش آن طیب میدان بروجردی، بهتر است بروی به مشهد.

— بروم به مشهد؟

— بله، برو و از نزدیک بیمار را ببین. او حتی اگر واقعاً بهبود یافته باشد باید مدتها زیر نظر باشد.

دکتر بکتابش، از قدم زدن باز ایستاد. مثل اینکه خواست بالا بیاورد، زیر گلویش چین برداشت و دهانش به خنده ای خارج از اراده گشوده شد. گفت:

— می ترسم مرا که ببیند دوباره یاد بیماری اش بیفتد. یا به هر حال از خودش مشکوک شود و بگوید موضوع چیست، دکتر بکتابش از خبر بیماری ام آن قدر نگران نبود که از خبر سلامتیم. بله، بیماری که سرطانش برگشته باید تحت مطالعه قرار بگیرد. پادزهری که بدنش ایجاد کرده و اکسن این عارضه است. داستان جالبی خواهد بود برای شعبه تحقیقات کلینیک مرکزی و شخص دکتر ایزدیار. مرکز مبارزه با سرطان و یک سفر دو ماهه به امریکا با کلیه مخارج.

در این موقع، مهناز از مأموریتش بازگشت. دکتر به او گفت:  
— اگر اینجا بودی قهوه‌ای به ما می دادی. گرچه نمی دانم در حضور پرفسور  
می توانم به شما دستور بدهم یا نه.

زربآبادی گفت:

— تا در مطب است تحت فرمان شماست

مهناز، توی زیر سیگاری روی میز، چشمش به سیگارهای نیم کشیده خانم  
ناصرزاده افتاد. گفت:

— وقتی که از در بیرون می رفتم ایشان را توی ماشین دیدم. پس او هم اینجا  
آمد؟

پرفسور گفت:

— بله، و ما با هم آشنا شدیم.

دکتر گفت:

— صحبتی شد ولی پشتش را نگرفتیم. زربآبادی، چرا با شوهرش قرار  
نگذاشتی که فردا بروید سر زمین. همانطور که گفتم من حاضرم در این کار با تو  
شرکت کنم. آپارتمانی دارم در آکسفورد که آن را می فروشم. شما دو تا امشب با  
هم چه برنامه‌ای دارید؟ اگر برنامه خاصی ندارید، پیشنهاد می کنم برویم به  
منزل ما. مهناز حتماً مادرش را بی خبر نگذاشته که امشب دیر به خانه می رود.  
مگر نه. به زنگ تلفن می زنم که آب دیزی را به قدر دو نفر که به ما می پیوندند زیاد  
کند. با هم صحبت خواهیم کرد که چه نقشه‌ای بریزیم. و آیا اصلاً اراده این نوع  
کارها را داریم یا نه. اگر بنا شود که آپارتمان آکسفوردم را بفروشم شاید لازم  
باشد سفری به انگلستان بروم. شاید هم لازم نباشد. در هر حال برویم به منزل  
ما. آنچه که می دانم دوماه ونیم دیگر، یعنی دوشنبه اول اسفندماه باید بروم به  
دادگاه— در این روز است که حکم اعدام را صادر خواهند کرد. ماندن در این  
ساختمانی که از بالا روی سرم آب میریزد و از پائین ناله ماشین ها گوشم را کر  
می کند، هر دقیقه اش برایم شکنجه‌ای شده است. قصد داشتم آن را تخلیه کنم و  
به جای دیگری بروم، ولی پشیمان شدم. می مانم و با صاحب ملک مبارزه  
می کنم.

پرفسور به مهناز نگاه کرد، غیب غرفت و لبخند زد:

— پیشنهاد بدی نیست. ما می‌خواستیم برویم با هم قهوه‌ای بخوریم. حالا می‌آئیم خانه شما. استیکمی که با لعاب قهوه عمل آمده خوشمزه‌تر است. تلفن زنگ زد و مهناز قبل از آنکه بتواند نسبت به این گفته اظهار نظری بکند مجبور بود گوشی را بردارد. آقای ناصرزاده صحبت می‌کرد. چون فهمید که دکتر هنوز هست، گفت:

— به ایشان خبر بدهید که من فردا ساعت ۱۱ می‌آیم به کلینیک مرکزی، ساختمان وسط، تا با پرفسور— هر موقع فرصت داشت— برویم سر زمین. چون از وقت فردای خودم اطمینان نداشتم در مطب نتوانستم با او قرار بگذارم. ضمناً به دکتر بگو که نصیحتش فوراً اثر کرد. همین حالا داریم با هم صحبت می‌کنیم که دو خانواده دست جمعی چند روزی به مشهد برویم. دکتر، گوشی را از دست مهناز گرفت:

— آقای ناصرزاده، فهمیدم که به خانم چه گفتی. در این مسافرت، دو خانواده دیگر هم شما را همراهی خواهند کرد. آخر این ماه دوسه روز تعطیلی خواهیم داشت.

— جدی می‌گوئی دکتر؟ خبر خوشی است. بنابراین باید بگویم که تصمیم ما قطعی است. البته آقای مهرافزا، پدر، چون کار دارد، نمی‌آید. برادر خانم ایشان می‌آید که ماشین جواد را هم می‌آورد. از این نظر، ما هم ترجیح می‌دهیم عوض هواپیما با ماشین برویم. که در این صورت برای شما هم جا هست. آیا می‌توانم مطمئن باشم که فردا خبرش را به من می‌دهید؟ دکتر گفت:

— شاید ما بتوانیم امشب تصمیم بگیریم. مدتی بود قصد داشتم زنم را سفری ببرم به اصفهان و شیراز، برای دیدن آثار تاریخی. حالا او را می‌برم به مشهد. — ولی خارجی‌ها را به زحمت توی حرم راه می‌دهند. باید فکری کرد.

— آقای ناصرزاده، چرا کم لطفی می‌فرماید؟ زن من مسلمان است. از آن جهت که تازه به آئین ما درآمده است شاید غیر از یک نماز شکسته بسته و کلمه تشهد، مطلب زیادی از اسلام و فرهنگ اسلامی ما نداند. ولی بدون گفتگو کنجکاویش برای دانستن و فرا گرفتن این چیزها خیلی بیشتر از من و توانست. او هم، این را بدان، که برای خودش راز و نیازهایی دارد. آرزوهایی دارد که از



دکتر بکناش / ۳۴۱

آن بزرگوار درخواست خواهد کرد. فردا ساعت ۱۱ که به کلینیک می آئی، پرفسور به شما خواهد گفت که ما انشاءالله کی می توانیم حرکت بکنیم.

منزلی که دکتر در خیابان خواجه نصیر طوسی اجاره کرده بود— دستگاهی چهار اتاق خوابه در طبقه دوم یک ساختمان— از نظر وسعت، چهار برابر آپارتمان یک اتاق خوابه آنها در آکسفورد بود. مارگارت که هرگز، حتی در زمان کودکی و توی روستا، چنین جای بزرگی را به خود ندیده بود، اگر چه ابتدا اندکی وحشت کرد ولی بلافاصله بر خود تسلط یافت، لبخند زد و پذیرفت که همان را اجاره کنند. اینجا در ایران به علت خشکی هوا، در مقایسه با لندن، گردوغبار هوا که حتی از درهای بسته به درون ساختمان راه پیدا می کرد، برای خانم خانه مسئله ای بود. تمیز نگاه داشتن آن وقت می گرفت. اما برای زنی که کار بیرون ندارد، مشغول بودن، خود نوعی سعادت است که به زندگی اش عمق و معنی بیشتری می بخشید. موزائیک های چهل در چهل کف ساختمان که از سنگ ایتالیائی معروف به رنه بود، با یک بار ته کشیدن برق می افتاد، و یک کهنه نم دار که با ملایمت روی وسائل و مبلمان کشیده می شد، خاک آنها را می گرفت. مارگارت، این کارها را با قالب سبکی انجام می داد و هر روز که می گذشت، در خانه بزرگ و جادو، احساس آسایش بیشتری می کرد. از این اتاق به آن اتاق می رفت. پاهایش را روی پرزهای مخمل گون قالی هائی که در طول سه سال خریده و زینت بخش منزل کرده بودند می کشید، و به یاد می آورد که زندگی یک شوهر طیب و دو کودک دسته گل وی را که بدون گفتگو آینده ای مانند پدر داشتند، اداره می کرد. و این سرمستی، همچون شرابی گوارا روح دست نخورده او را مشروب می کرد. اما علی رغم این آسایش، بچه ها، دایان و کریستوفر، هنوز چنانکه باید و شاید خود را با محیط ایران وفق نداده و احساس

راحتی نمی کردند. هنوز پس از سه سال که از آمدنشان به ایران می گذشت، از دوستان خود در انگلستان یاد می کردند و می پرسیدند:

— مامان، کی برمی گردیم لندن؟

مارگارت با محبت به آنها جواب می داد:

— عزیزانم، ما دیگر برنخواهیم گشت. اینجا وطن پدر شما است. پدر شما

یک طبیب است و مردم اینجا به او احتیاج دارند. آینده شما هم در همین جا است. البته شاید اگر پیش بیاید برای سفری کوتاه، می رویم و برمی گردیم. این موضوع دیگری است. همان طور که شادی من در وجود شماها است، شادی شما هم باید در وجود دوستانی باشد که اینجا برای خود پیدا می کنید.

کریستوفر دهساله که علی رغم اندرز مادر، در آن کوچه نتوانسته بود برای خود همبازی پیدا کند، چهار دیوار خانه را تحمل نمی کرد. در فصل تابستان، کارش شده بود آبتنی در استخر کوچک منزل. مادرش توی بالکن حمام آفتاب می گرفت، و او می رفت روی دیوار بلندی که مشاع با ساختمان بغل دستی بود و بی محابا از آن بالا توی آب می پرید. بعد روی دیوار باریک، بدون ترس از افتادن، مثل بندبازها با بازوان گشوده راه می رفت. برمی گشت و دوباره شیرجه می رفت توی استخر. همسایه ها که خواب بعدازظهرشان بهم خورده بود، ابتدا به گمان اینکه مادر طفل جلوشیطنت وی را خواهد گرفت به روی خود نمی آوردند، ولی بعد زمزمه ها بلند شد و از طریق صاحب خانه که در طبقه هم کف می نشست به گوش مارگارت رسید. زن، به روش همیشگی اش لبخند زد و به نشانه اینکه مطلب را دریافته است سر فرود آورد. ولی درحقیقت، مطلب را دریافته بود. در وضعی که توی خانه یک استخر برای شنا پیش بینی شده بود، شیرجه رفتن بچه توی این استخر که خواه ناخواه با صدای آب توأم بود کجایش می توانست قابل ایراد باشد. و او چگونه می توانست فرزندش را به خاطر کاری که طبیعی سن و سالش بود منع کند. این موضوع اگر به آن شکلی که همسایه مطرح کرده بود، پیش کودک دهساله عنوان می شد، بدون شک روی روح کودکانه اش اثر مطلوبی به جا نمی گذاشت. و آن صمیمیتی را که نسبت به همه چیز و همه کس در قلبش بود خدشه دار می کرد. مارگارت، حتی صلاح ندانست موضوع را به اطلاع دکتر برساند و از وی مشورتاً سؤال کند که چه باید کرد. ولی

آیا به راستی، شیطنت‌های کریستوفر کمی بیش از حد طبیعی نبود؟ آیا او از مدتی پیش به این سوی، روزه به روز رفتار بدتری از خود نشان نمی‌داد و در خانه ناسازگارتر نمی‌شد؟ نسبت به خواهرش که دو سال از او بزرگتر بود تندخویی می‌کرد. بدون دلیل آزارش می‌داد و صدایش را در می‌آورد. بی‌نظم بود. نافرمانی می‌کرد. خنده‌های بلند سر می‌داد که معلوم نبود تقلید از که بود. روی تکالیف مدرسه و به طور کلی هیچ کار معینی فکرش را متمرکز نمی‌توانست بکند. خطش بسیار بد بود و جدول ضرب را درست نمی‌دانست. کتابهایش را پاره می‌کرد و لباسش را تمیز نگه نمی‌داشت. دایان، آرام بود و مهربان — در دل غروری داشت که پدرش جراح بود. ولی کریستوفر این غرور را هم نداشت. شاید انزواجوئی اش در کوچه که کسی همبازی اش نمی‌شد از همین آب می‌خورد که سازش پذیری اش نقص پیدا کرده بود. توی پارکینگ منزل، وقتی که اتومبیل‌ها می‌رفتند، تنها توپ بازی می‌کرد. سقف سفید آن از جای ضربه‌های توپ پر از لکه‌ها شده بود. مارگارت، با تعیین وقت قبلی، معلم راهنمای او را در مدرسه ملاقات کرد. او ابتدا از وضع تغذیه وی پرسید. کودک کی بود سالم که خوب می‌خورد و خوب می‌خوابید و صبح تا بیدارش نمی‌کردند از جا برنمی‌خاست معلم راهنما احتیاج به وقت بیشتری داشت تا کریستوفر را زیر نظر بگیرد و علت تغییر رفتارش را، اگر چنین چیزی واقعیت داشت دریابد. او که هر چه بود به طور مسلم طبق نظر دیگر معلمان مدرسه، کودن نبود، احتمالاً از روی نوعی لجباج کودکانه که علت عاطفی داشت عمداً نمی‌خواست درس‌هایش را فراگیرد. دلیل این لجباج چه بود؟ معلم راهنما می‌گفت:

— در محیط خانواده، محبت موجود بین پدر و مادر شعله‌ای است که قبل از هرکس و هر چیز، کودکان را گرم می‌کند. اگر این محبت بنا به عللی رو به سردی برود و جایش را اختلاف و بگومگو یا رفتارهای ناروا نگیرد، اولین واکنش طبیعی اش روی اخلاق کودکان ظاهر می‌شود. در محیطی که زن و شوهر نسبت بهم خیلی جدی هستند یا رفتاری خشک دارند، احتمالاً فرزندان آنها در اثر کمبود عاطفی ممکن است دچار مشکل شخصیتی بشوند که نمودهای گوناگونی دارد. ولی مشخصه اصلی همه این کودکان این است که همواره تصور می‌کنند عوامل محیط با آنها سر خصومت دارد. یا کینه‌توز می‌شوند و خودسر که

از راه‌های غیر منطقی می‌خواهند خود را به محیط به قبولانند، یا پخمه و ترسو و گریزان از جمع.

این توضیحات به هیچ وجه مارگارت را قانع نکرد. به طور وحشتناکی از این ملاقات ناراضی برگشت. کمبود عاطفی و مشکل شخصیتی، ممکن بود درست باشد، ولی علت آن هر چه بود در چهار دیوار مدرسه بود. مدرسه‌ای که شاگردانش ملغمه‌ای بودند از همه ملیت‌ها و فرهنگ‌ها — از کره‌ای و ژاپنی و هندی گرفته تا قاره آسیا و اروپا و آمریکا و استرالیا — اولیاء مدرسه که تحت هیچ شرایطی به هیچ‌وجه نمی‌توانستند نه بین خود و شاگرد، نه بین شاگرد با شاگرد، رابطه عاطفی همه جانبه‌ای ایجاد کنند، این نقص بزرگ را در کار خود ندیده می‌گرفتند و هنجارهای پیدا شده در شخصیت و رفتار بچه‌ها را به علت‌های خیالی دیگر ربط می‌دادند. کودکانی که در خانه هرگز جز محبت پدر و مادر کلمه‌ای نشنیده بودند و شب‌ها تا بوسه او را روی پیشانی حس نمی‌کردند به خواب نمی‌رفتند. مارگارت این را می‌دانست که در خانه، بین او و دکتر، واقعیات زندگی اساس ارتباطات بود نه ظواهر و زرق و برق‌های دل‌فریب آن. خود او جدی بود، هر امر زندگی را جدی می‌گرفت و از شوهر نیز جز این توقعی و درکی نداشت. او موقعیت خود را به عنوان زن خانه و در مقام مادری با محبت و وظیفه‌شناس، خوب درک کرده بود. خیلی بهتر و بیشتر از معلم راهنما که پیر دختری بود با عقده‌های شخصی فراوان. این درست بود که دکتر به علت گرفتاری‌های فراوانش، برای بروز عواطف و احساسات بسیار لطیف و صمیمانه که در هر مرد خانه نسبت به همسر و فرزندان چیز عادی است، وقت کافی نداشت. مردی که در اتاق عمل چاقوی برنده را می‌گذاشت روی شکم بیمار و بدون کوچکترین احساس ترحم جر می‌داد تا پائین، و بعد عضو ضایعه دیده را می‌برد و می‌انداخت توی سطل آشغال، بدون گفتگو، زندگی نیز برایش مثل اتاق عمل بود. چنین کسی در هر کارش قاطع بود. در قضاوت‌ها و برداشت‌هایش ابهام را خوش نداشت. خوب و بد، مثل عضو سالم و فاسد برایش مرز مشخص داشت. فکر مسلط او، حتی در حساس‌ترین و خصوصی‌ترین لحظه‌ها (مارگارت این نکته را در اخلاق و رفتار شوهرش بارها تجربه کرده بود و می‌دانست) نجات جان بیماران بود. بیماری که می‌باید فردا عمل شود و حیاتیاً عمل نتیجه بخش

نباشد. بیماری که عمل شده بود و حالا پس از بیهوش آمدن، اولین شب بزرگ خود را روی تخت بیمارستان می گذرانید. و برای او فرق نمی کرد که این بیمار را در بیمارستان دولتی مفت عمل کرده بود، یا در بیمارستان خصوصی با حق العمل کلان. صدای زنگ تلفن که برمی خاست سراسیمه توی تخت خوابش راست می نشست. آیا بیماراش خونریزی نکرده یا شوکه نشده بود؟ پرستار بخش، از آن سوی تلفن می پرسید: دکتر، معذرت می خواهم که مزاحم می شوم. بیمار می خواهد روی تختش بلند شود و بنشیند، آیا می تواند؟ یا— دکتر، شما توی دستور دوائی بیمار نگفته اید که اگر سرم تمام شد دوباره برایش وصل بکنیم. سرم تا چند دقیقه دیگر تمام خواهد شد. آن وقت بود که بکناش می دید هراسش بی جا بوده، و بعد از دادن دستورات تازه، دوباره سر به بالین می گذاشت و آسوده می خوابید. هنگام خفتن، حتی در لحظات خستگی شدید، برخلاف برخی از پزشکان، پریرز تلفن را نمی کشید. یک بار که مارگارت به خاطر او این کار را کرده بود خوشش نیامد و گفت: هانی، فکرش را بکن که بچه خودت روی تخت بیمارستان خوابیده، و برای او که در وضع مطلوبی نیست به پزشک معالجتش تلفن می کنی آیا دوست داری که از هیچ جا جوابی نشنوی؟!

اگر روزهای تعطیل به خانه دوستی مهمانی می رفتند— که این مسئله خیلی کم پیش می آمد— شماره تلفن این دوست را به بیمارستان می دادند تا در صورت نیاز بتوانند با او تماس بگیرند. بار اولی نبود که مارگارت می فهمید رسیدگی به بیمار، در حد یک عشق که خستگی نمی شناسد، در نهاد شوهرش چنان ریشه ذاتی دارد که آن را برترین لذت زندگی اش می شناسد. به عشق بیمارانش می خوابید و به عشق آنان از خواب برمی خاست. شتابان خود را به بیمارستان می رساند. پله های راهرو را بالا می رفت و در کریدور بخش، در اتاق بیمار را می گشود و دستی به سوی او که روی تختش دراز کشیده بود بلند می کرد. روز پیش غده تیروئیدش را عمل کرده بود. عملی بود نسبتاً خوب و موفقیت آمیز. ولی آیا تا بیماریک شب را از سر نگذرانده و روز بعدش به حرف نیامده بود، می شد یقین داشت که عصب صوتی حنجره اش صدمه ندیده بود؟ اینک جواب سلامی که می داد و اولین جمله هائی که می گفت، هر چند خود از اصل قضیه آگاه نبود، به دکتر دل می داد که وضع عادی است. قطره کورامینی بود که قلب لرزان

او را آرامش می بخشید. و بعد دقایقی بود که سر میز صبحانه یا ناهار، چشم در چشم یکی از بچه ها یا خود وی، مارگارت، می دوخت. به چه می اندیشید؟ به بیماری که در مطب پیشش آمده و از دردی که علت های شناخته یا نشناخته فراوان می توانست داشته باشد رنج می برد. ناگهان دستمال سفره اش را کنار می گذاشت و به سراغ کتابی می رفت که موردهای مشابه را در آن می شد یافت. گاهی نیز برای آنکه فکر همیشه مشغول و پویای خود را از اندیشه ای برهاند، دست روی سر پسر دهساله اش می کشید. موهای تابدار او را که خرمائی روشن بود درهم می آمیخت و می گفت:

— کریستوفر، ای کشف کننده سرزمین های دور!

گل و گوش برگ گلی دختر دوازده ساله ی مهربان و خوش فهمش را نیز از نوازش بی نصیب نمی گذارد:

دایان، ای ملکه جنگل ها!

معلوم بود که او هر دوی آنها را به یکسان دوست داشت. شاید در پیشانی پسرش، با آن دودندان درشتی که در جلو دهان داشت، آینده مردی را می دید که کریستف کلمب زمان خود می شد. بدون شک، همین جمله های پدرا نه اتفاقی بود که در ذهن بچه نقش می بست و وی را به کارهای جسورانه از قبیل شیرجه های بی محابا زدن توی استخر، یا با ضربه توپ عمدتاً چراغ سقف پارکینگ را شکستن شجاع می کرد. این نوع کلمات محبت آمیز، اگر چه هیچ وقت از جانب دکتر نسبت به بچه ها از روی حضور ذهن کامل نبود، ولی مارگارت را خوشحال می کرد. پاداشی بود که او را از احساس های مادرانه لبریز می کرد. دکتر، هر زمان که بچه ها در خانه بودند، آشکارا خلق و خوی دیگری از خود نشان می داد. صبح ها که از دستشویی بیرون می آمد، چنانکه گفתי وضو گرفته است و می خواهد برود به نماز بایستد، جمله های آیه مانند نامفهومی که گویا مثلاً مقدمه اذان و اقامه اش بود شوخی وار به زبان می آورد. سروصدائی به راه می انداخت تا بگوید بچه ها صبح شده است از خواب برخیزید. مارگارت، با لبی که در حالت عادی همیشه یک گوشه اش بالا می ایستاد، لبخند می زد و او را می پرستید. در وی، این عادت شاید به زمان کودکی بر می گشت و یادی از مرحوم پدرش که مردی نماز خوان و با خدا بود. توی حمام که یک روز در میان

می رفت، گاهی دیده می شد که صدایش به آوازی، باز هم نامفهوم و با کلماتی بی معنی، بلند می شد. مارگارت لبخند می زد و در دل شوق او را می کرد. نه، مسئله کمبود محبت، چنانکه راهنمای تحصیلی مدرسه عنوان کرده بود، اگر برای هر کس صادق بود در مورد او بی معنی بود. مگر خانواده های دیگر، ایرانی یا خارجی، برای بچه های خود چه می کردند و با آنها چه رفتاری داشتند که او نداشت و نمی کرد؟ هنگامی که دکتر، خسته و کوفته، با کراوات نیمه شل و شلواری که اتویش شکسته و کاملاً چروک خورده بود از بیمارستان باز می گشت، گاهی قطره های خشک خون روی کفش یا در پای شلوارش بود. مارگارت، او را برانداز می کرد، با همان نگاهی که یک مادر کودک بازیگوش را که موسم باران و گل شل از کوچه آمده برانداز می کند. موقعی که می خواست آماده شود تا از خانه بیرون برود، باز او را برانداز می کرد. آئینه زبان دار او بود که عیب های لباسش را به دقت می دید و می گفت. هی، پسره گنده، دکمه پیراهنت را عوضی انداخته ای. نمی بینی که کج ایستاده است. ضمن اینکه دکمه اش را باز می کرد و از نو می بست خود را به او می مالید. این توجهات و مراقبت های پرستارگونه نسبت به شوهر، کار تازه او نبود. زمانی که تازه با هم ازدواج کرده و هنوز صاحب بچه نشده بودند— شب های طولانی زمستان در اکسفورد و آن ساعت هایی که دکتر را برای عمل جراحی یک بیمار اورژانس صدا می زدند— هنگامی که از کنار او برمی خاست و لباسش را می پوشید، چراغ را روشن نمی کرد که او بیدار نشود. ولی او بیدار بود. پس از رفتن دکتر بر می خاست، از پنجره ای که مسلط به فضای پائین ساختمان بود، از طبقه ششم نگاه می کرد بیند ماشین او راه افتاد یا نه. تا راه نمی افتاد و نمی رفت خاطر جمع نمی شد و به بستر بر نمی گشت. شبی پیش آمد که بیش از حد معمول طولش داد. هوا سرد بود و ماشین روشن نمی شد. دست به آهن می چسبید و کلید توی قفل نمی رفت. مارگارت پائین آمد. دوباره بالا رفت و این بار با کتری آب جوش برگشت. دست های دکتر یخ زده بود و گیر نداشت که سویچ را نگه دارد. سرانجام، ماشین را روشن کرد. گونه او را بوسید و گفت عزیزم برو بالا، سرما می خوری. او سردایان شش ماهه آبستن بود. این خاطرات تلخ و شیرین که دکتر را به او و او را به دکتر با صد رشته نامرئی پیوند می داد، اصیل تر از آن بودند که



هرگز از یاد برونند. نه فقط قلب و مغز، بلکه هر سلول بدن، آن را در حافظه ازلی خود ثبت کرده بود. آیا این عواطف خدائی چیزهائی بودند که به فرزند منتقل نشوند. بین او و دکتر، عواطف به شکل خاموش خودش دست اندرکار بود. دکتر، شب‌ها بعد از شام، که معمولاً ساعت نه و نیم یا ده خورده می‌شد، نیم ساعتی توی سرسرا لم می‌داد و با او گفتگو می‌کرد. آنگاه بر می‌خاست و سر وقت مطالعه‌اش، به اتاق وسطی که محل کتابخانه‌اش بود و میزی برای نوشتن یا حتی طبابت کردن داشت، می‌رفت. در تمام یک یا دو ساعتی که مشغول زیرورو کردن کتاب‌ها یا مطالعه جورنال‌های طبئی بود، مارگارت حتی اگر خسته بود نمی‌خوابید. نمی‌خواست خود را در نظر او وجود عاطفی نشان بدهد که لاشه‌اش مقهور خواب و خستگی است. از این گذشته، چون مطمئن بود که وجود یک شخص بیدار در کنار کسی که مطالعه می‌کند باعث دلگرمی بیشتر او است، تا آخرین لحظه بیدار می‌ماند. گاهی پیش او می‌رفت، ولی جای گفت و شنودی نبود. برداشتن یا گذاشتن چیزی را بهانه می‌کرد و دوباره بیرون می‌آمد. او می‌دانست که بیدار ماندن یا خوابیدنش هر دو برای دکتر تفاوت نمی‌کرد، ولی نمی‌رفت بخوابد. نمی‌خواست در روی سبب این احساس شود که حسابشان از هم جدا است. دکتر برای او از یک پزشک ایرانی صحبت کرده بود: استاد کرسی انگل شناسی دانشگاه، و مرد دانشمندی که از حیث درک و نبوغ و همچنین دامنه معلومات، در تمام ایران کم‌نظیر بود. اما این پزشک نابغه، در دام زنی افتاده بود خودپرست و سلطه‌جو. زنی که می‌خواهد شوهر، حتی زمانی که توی اداره‌اش نشسته است از یاد او بیرون نباشد و دم به دم عکسش را از جیب بغل بیرون بیاورد و نگاه کند. یا تلفن را بردارد و به او زنگ بزند. مرد بیچاره، مانند سنگ صاف یک من و نیمه‌ای که در کلبه یک خانواده روستائی، هم به کار وزن کردن گندم می‌خورد و هم جلودر را نگه می‌دارد که خود به خود بسته نشود، در خانه هر کاره بود و دم دست زنش همه کار می‌کرد. چون هر گونه فعالیت عملی علمی، لاجرم وقت می‌گیرد و او را در ساعات استراحت از چار دیواری خانه دور می‌سازد، دکتر باید به همان کار نیمه اداری نیمه تحقیقاتی خود در دانشگاه، و حرکت لاک‌پشتی بدون مسئولیتش که هم‌آهنگ با کل امور بود قناعت کند، صحبتی از گشودن مطب و هر نوع فعالیت اضافی وقت گیر به میان

نیاورد و گوش به زنگ باشد که در چارچوب دعوت های رسمی، چه وقت فرصت سفری به خارج برایش دست می دهد تا زنش را که مشیر و مشار و در همان حال نگهدارنده امین سبد معلوماتش بود و در مهمانی ها و مجامع آن ظرافت را داشت که هر بار به فراخور حال، گلی از این سبد بردارد و جلوبینی حاضران بگیرد، برد و بگرداند. اگر دکارت می گفت من می اندیشم پس هستم — این آقای استاد می گفت، من هستم زیرا که زنی دارم و نمی اندیشم. زنم نمی گذارد بیندیشم. قافیه اندیشم و دلدار من

گویدم مندیش جز در کار من

مارگارت گفته بود:

— اگر چنین زنی نصیب تو می شد چکار می کردی پرویز؟

و او جواب داده بود:

— اگر چنین زنی نصیب من می شد نمی دانم از من چه عمل می آورد.

شنیده ام سقراط زنی داشت فوق العاده بدخو که اجازه نمی داد مردان استاد در خانه اش جمع شوند و از او کسب فیض کنند. ولی این زن برای آنکه سر بودن خود را در جمع معاشران حفظ کند و به همه فخر بفروشد، فقط آن گروه دوستانی را اجازه داده است دور شوهرش جمع شوند و با وی آمد و رفتی داشته باشند که مطلقاً وجهه دانشگاهی ندارند و بحث های علمی یا شبه علمی را چون نمی فهمند هرگز پیش نمی کشند.

— ولی دکتر،

— بله، می دانم چه می خواهی بگویی: آدم نمی تواند از زندگی مردم ایراد

بگیرد. اما مردی که بر جایگاه دانش تکیه زده است، مانند هنرمند به خودش تعلق ندارد. او شمع است که باید بسوزد تا دیگران و نسل های آینده از پرتوش نور و گرما بگیرند. این مرد صدها کنفرانس علمی رفته و با مجامع بهداشتی داخلی و خارجی ارتباط های وسیع داشته است، ولی به جز چند مقاله پراکنده، تا به حال زحمت نوشتن کتابی یا رساله ای در رابطه با مسائل بهداشتی مردم ما را به خود نداده است تا دست کم یادگاری باشد برای بعد از مرگش. چرا؟ چونکه سرکار علیه خانم ایشان اجازه نداده است. او همان قدر که شوهر خوبی است برای زنش، پدر خوبی نیز هست برای فرزندانش. روی سنگ قبرش، به نظر من،

باید چیزی شبیه این عبارات را نوشت:

«آرامگاه پدری مهربان، دوستی خوب و خوش معاشر که با آبرو زیست و مرگش همگان را متأثر کرد. مردی که زن محبوبش مانند خدا از رگ گردن به او نزدیک تر بود و در نی نی چشمانش جا داشت. درست مانند لاروهائی که در بدن ماهی جای می گیرند و خود را به مایع زجاجی چشمانش می رسانند. جانور بدبخت با همین لاروها در تخم هردو چشمش، خود را توی آب جابه جا می کند و اندکی نیز می بیند. ولی بیشتر وقت ها یک نقطه بی حرکت ایستاده است و فقط دهانش را باز و بسته می کند. استاد کرسی انگل شناسی دانشگاه در تمام مدت عمرش متأسفانه به یک چنین انگل نفرت آور و غیر قابل علاجي مبتلی شده بود و دم بر نمی آورد. خدایش بیامزد که مرد نیکی بود.»

دکتر بکتاش، همچنین، برای مارگارت از پزشک دانشمند دیگری صحبت کرده بود که همسرش تحت کیفیت های روانی خاص، نسبت به حرفه شوهر و شخصیت یا انگیزه های علمی او احساس بیگانگی کرده و سخت دچار حساسیت شده بود. و این حساسیت، در طول زمان، در دل او که اتفاقاً از شوهرش فرزندی نداشت و نمی توانست داشته باشد عقده دردناک سنگینی پدید آورده بود که یک دم آسوده اش نمی گذاشت. کار این زن و شوهر پس از ۲۰ سال زندگی با هم همان تازگی ها به جدائی مطلق انجامیده بود.

در کشورهای پیشرفته دنیا، هر قدر دولت به عنوان نماینده جامعه برخوردش با مسائل همگانی و آینده مردم مسئولانه تر باشد، در سطح تمام جامعه سبکباری بیشتری بال و پر می گستراند. مردم، فارغ از غم آینده و نگرانی های فردا، دم را غنیمت می شمردند و به خوشی های کوچک و گذرا روی می آوردند. ولی مارگارت از همان ابتدا چنین نبود. طبیعت سرسخت و مقاوم او، به حساب آینده، خوشی های امروز را بر خود حرام کرده بود. رفت و آمدهایش را با در و همسایه به کمترین حد رسانده و هوس خیابان گردی یا سیر و سیاحت را مطلقاً از سر به در کرده بود.

نقص بزرگ دیگری که مارگارت در کار مدرسه خارجی های مقیم تهران، کامیونیتی اسکول، مشاهده کرد، در ارتباط با روشی بود که آنها برای تربیت شاگردان در پیش گرفته بودند. این روش به طور کلی در جهت فرهنگ غرب بود.

ولی مارگارت این را نمی خواست. در عین حال چاره نداشت. زیرا دایان و کریستوفر هیچکدام فارسی نمی دانستند و به مدرسه های فارسی زبان ایرانی نمی توانستند بروند. آنها می باید تا مدتی که از حیث زبان به راه نیفتاده بودند به این مدرسه می رفتند تا دست کم از نظر سنوات تحصیل عقب نیفتند و ذهن جوانشان پیر نشود. البته، در مدرسه، ساعت هائی درس فارسی داشتند، ولی پیشرفشان فوق العاده کند و در حقیقت برابر با صفر بود. و چون در منزل به زبان انگلیسی صحبت می کردند آنچه را هم که می آموختند چون از طریق نیازهای فوری روزانه، تکرار نمی شد، به زودی فراموششان می شد. دکتر در اوقاتی که منزل بود با آنها انگلیسی صحبت می کرد. مارگارت گاهی از او خواهش می کرد:

— عزیزم، فارسی حرف بزن، همین جمله ای که گفתי به فارسی بیان کن تا آنها یاد بگیرند. من هم می خواهم یاد بگیرم.

ولی دکتر سختش بود مطلبی بگوید که مجبور باشد برای فهمیدن طرف چند بار تکرارش کند. به او می گفت، اگر می خواهی فارسی یاد بگیری برو معلم بگیر.

مارگارت، در کلامی که توسط همان مدرسه برای مادران بچه ها ترتیب داده شده بود نام نویسی کرد. ولی فقط دو جلسه رفت. آن را مفید به حال خود ندانست. به این نمی ارزید که کار منزل را رها کند، دوسر تا کسی تلفنی صدا بزند، و بعد برود عملاً فقط برای اینکه وراجی خانم فلان کارشناس امریکائی شرکت مخابرات، یا بهمان عضو سفارت خانه را گوش بدهد. بهترین ساعات زندگی او زمانی بود که ننه تاجی کارگر می آمد و به او در کارهای منزل کمک می کرد. ننه تاجی زنی بود سی و هشت ساله، اندکی مریض احوال ولی خوش اخلاق و با محبت. شوهرش انباردار فروشگاه تعاون شهر و روستا بود در شعبه یوسف آباد، و منزلش فرهنگ خزانه که مارگارت فقط از روی نقشه تهران حدود تقریبی آن را می دانست. صبح ساعت شش راه می افتاد و ساعت هشت به آنجا می رسید. هفته ای دو روز پیش او می آمد و تا ساعت دو بعد از ظهر یعنی دقایقی قبل از آمدن دکتر می ماند و کار می کرد. گردگیری اتاق ها و لوازم، و نظافت حمام ها و آشپزخانه. ننه تاجی، هر مطلبی که داشت ناگزیر بود به فارسی ادا

کند و از این جهت بهترین معلم برای مارگارت بود. نه تاجی، زن کارکشته و نجیب و بردباری بود. شش بچه داشت که بزرگترینش ۱۷ و کوچکترینش پنج ساله بود. دستش پاک و چشمش سیر بود و از زندگی خیلی چیزها می دانست. موقع ظهر تا فرصتی گیر می آورد، وضو می گرفت، چادر خال مخالی زمینه مشکی اش را روی سر می انداخت و در گوشه ای دور از نظر، مشغول نماز می شد. مارگارت، تحت تأثیر او قرار گرفته بود. شرمش می آمد به وی بگوید که من هم مسلمانم. زیرا هنوز به درستی نمی دانست و باورش نمی شد که واقعاً و جدأً مسلمان شده باشد. بدون تردید، مسلمان شدن غیر از همان چند کلمه مختصر عربی که بعد از آن نیز فوراً یادش رفت، آداب دیگری نیز داشت. دکتر، نه وقتش را داشت که از این مقوله ها با او حرف بزند و نه اصولاً اهمیتی می داد. گاهی که صحبت پیش می آمد به او می گفت اسلام برترین دین ها است زیرا آخر همه آمده است، و محمد آخرین پیامبر خدا است. چون بعد از او پیامبری نیامده است و نخواهد آمد. بنابراین باید نتیجه گرفت که این دین نه تنها برترین دین بلکه کامل ترین دین نیز هست. این اظهار نظرها از جانب کسی که مورد مهر مطلق، و بعد از خدا معبود وی بود بر روح زنانه اش اثرشگرف داشت. با این همه، او در عمق وجود خود هنوز عیسوی بود. سر میز ناهار یا شام، وقت هایی که دکتر نبود، برای اینکه بچه ها یلخی باریابند، از آنها می خواست که دعا را فراموش نکنند. پدر و پسر و روح القدس، در مرکز اندیشه های قلبی وی بود که گاهی زیر لب زمزمه می کرد و توأم با آن به سینه صلیب می کشید. در اتاق ناهارخوری که کفش یک پله بالاتر از سالن پذیرائی بود، نصب بر دیوار لوحه برنجی منقوشی بود با تصویر برجسته دو دست یک مرد. جفت شده بر هم به حالت دعا— و در حاشیه اش نوشته بود:

The family that prays to gether stays to gether

دعای با هم خانواده، پراکندگی را مانع می شود.  
یک روز دکتر، هنگام آمدن سر میز غذا، جلو این لوحه ایستاد. مثل این بود که در این مدت تازه متوجه آن شده بود. نوشته اش را خواند و گفت:  
— دعای با هم خانواده پراکندگی را مانع می شود. بله، البته پر بی معنی نیست. شاید به همین دلیل بود که خارجی ها نماز جماعت را از ما مسلمانان

گرفتند. ولی بالاخره من نفهمیدم که زنم مسیحی است یا مسلمان؟ هان، مارگارت، بگو ببینم دین تو چیست؟ اگر مسلمانی و به مرد مسلمان شوهر کرده‌ای پس این لوحه چه می گوید. اگر به دین اول خودت مسیحی هستی پس چرا توی خانه‌ات از خاج و انجیل خبری نیست و کلیسا نمی روی؟

مارگارت که روی دامن کوتاه پیش بند آبی گل و بته دار پوشیده بود، حس کرد که شوهرش سر خلق است و با او قصد مزاح دارد. با سینی غذا از آشپزخانه به این سو می آمد. گفت:

— زن تو، شاید مثل خودت هرهری مذهب است. لوحه را از آن جهت روی دیوار زدم که نمی توانستم دورش ببندازم.  
دکتر، قاه قاه به خنده افتاد:

— این شد یک حرفی. می خواهی بگوئی اسراف حرام است و نباید چیزی را دور انداخت. این، یکی از اصول مهم مسلمانی است. شاید بهتر بود از آن برای زیر پایه میز استفاده می کردی. چون جنشش فلز است شاید بشود کارد آشپزخانه را با آن تیز کرد.

مارگارت هنوز تمام غذاهایش را سر میز نیاورده بود. به اتاق کناری که اتاق خواب او و دکتر بود رفت و از توی کمد وسائل خودش جزوه جلد کاغذی کوچکی را که عکس روحانی ریش سفید و معممی پشت آن بود آورد. جلو شوهر، روی میز گذاشت، و بدون اینکه بایستد با پیروزمندی و کش و فش خاصی گفت:

— تو که مثل ماهی خاموشی و هیچ وقت این چیزها را به من نمی گوئی. زن تو مسلمان است و از این شخص پیروی می کند.

دکتر در حیرت فرو رفت. چند لحظه ای خاموش ماند و ندانست چه بگوید. جزوه جلد کاغذی، رساله یکی از مجتهدین بود که چون به کارهای سیاسی و امور مملکتی کاری نداشت نامش چندان بر سر زبان ها نبود. ولی با این همه، برای خود پروانی داشت. با حالتی از تعجب پرسید:

— این را از کجا آوردی. کی به تو گفت که باید از کسی تقلید بکنی؟ زن، سر میز آمد. چنانکه گفتی گناهی کرده و مچش گیر افتاده است، رنگ رویش سرخ شده بود. گیسوان خرمائی مجعدش را با حرکت دلپسندی از

روی چشمان کنار زد. گفت:

— ننه تاجی، او گفت هر شیعه دوازده امامی باید از مجتهدی که صاحب رساله است تقلید بکند. او این را برای من آورد.

دکتر، هنوز مشغول کشیدن غذا در بشقابش نشده بود. دانه‌ای سیب‌زمینی سرخ کرده به دهان گذاشت که ترد و خوشمزه بود. گفت:

— پدر من از آیت‌الله شیخ عبدالکریم تقلید می‌کرد. او که مرد از سید ابوالحسن اصفهانی، من رساله‌های آنها را دیده بودم. تا موقعی که حاجی زنده بود ما بچه‌ها نماز می‌خواندیم. روزه می‌گرفتیم و در مراسم بزرگ عاشورا و شب‌های احیاء شرکت می‌کردیم. در خانه روضه‌خوانی هفتگی داشتیم که هیچ وقت ترک نمی‌شد.

مارگارت برای او و بچه‌ها غذا کشید. گفت:

— تو هر وقت پیش من از مذهب حرف زدی پدرت را مثل آوردی. و من نفهمیدم که خودت چه هستی. هان، بگو که خودت چه هستی. ایکاش حاجی زنده بود و من او را می‌دیدم. اگر او زنده بود خیلی چیزها به من یاد می‌داد. تو که وقت نداری و در خانه هم که هستی به من تعلق نداری. من حتی عکس او را ندیده‌ام. بچه‌ها می‌خواهند بدانند پدر بزرگ آنها چه شکلی بوده. آیا ریش داشته و کلاه شاپو به سر می‌گذاشته یا اینکه قبا آرا خالق می‌پوشیده و شال به کمر می‌بسته. من او را در تصور خودم همیشه یک مرد ریش‌دار مجسم می‌کنم و دلم می‌خواهد که ریش می‌داشته.

دکتر گفت:

— پدرم مرد عجیبی بود. چون زیاد یک جا می‌نشست و برای درست کردن دارو سرش توی کتاب بود هفته‌ای دوسه روز در ساعات شب زورخانه می‌رفت تا تلافی بی‌حرکتی‌اش را کرده باشد. تا همین آخری‌ها که پیر شده بود زورخانه رفتن را ترک نمی‌کرد. باید یک روز تو و بچه‌ها را ببرم تا این ورزش ملی و باستانی ایران را تماشا کنید. از او با ضرب و زنگ استقبال می‌کردند. در کارهای او انضباط و جذبه‌ای بود که همه چیز و همه کس را زیر تأثیر می‌گرفت. دو برادر داشتم که تا سال‌ها نمی‌دانستم از مادرم نیستند. از زن قبلی پدرم بودند که مرده بود. هنوز هم من هر وقت از این دو برادر نام می‌برم در ذهنم

هرگز خطور نمی کند که ناتنی ام باشند. گویانکه آنها نسبت به من این فکر را ندارند و در تمام مدت تحصیل در دانشکده یکبار حالم را نپرسیدند که زندگی ام در شهر غریب چگونه می گذرد. و روی همین اصل حالا شرم می کنند به دیدنم بیایند. ولی من می روم و آنها را می بینم. عکس پدرم را که پیش یکی از آنها است می گیرم و می دهم بزرگ کنند.

مارگارت گفت:

— همین کار را بکن. عکس یک پیرمرد که به روزگار خودش سری توی سرها داشته ولی حالا دستش از دنیا کوتاه شده است، برای زنده ها عبرت آموز است. هر وقت عکس او را آوردی من این دعای روی ستون را که گویا تواز آن خوشتر نمی آید بر می دارم و عکس پیرمرد را به جایش می گذارم که خودش نوعی دعا است.

او آنگاه با لحن پوزشخواهانه ای به سخنانش افزود:

— عزیزم، من به هیچ وجه از تو ایراد نمی گیرم که راجع به مذهب اصولاً فکری داری یا نداری. آن دقیقه ای که توی بیمارستان، به قصد یک عمل جراحی دست هایت را تا آرنج بالا می زنی و دو سه بار با صابون تمیز می شویی، همین وضوی تست. بعد که با دلهره بسیار، روی سر بیمار بی هوش و بی گوش می روی و نام خدا را به زبان می آوری، قلب توبه او نزدیک می شود و از او یاری می خواهی — این نماز تست.

دکتر، از خوردن باز ایستاد. با دستمال سفره گوشه دهانش را پاک کرد.

دستمال را روی میز گذارد و گفت:

— آفرین بر تو زن مهربانم که از فرشته هم قلب پاک تری داری. مثل بعضی گروههای هندو وصیت می کنم که بعد از مرگم تو را به گورم بگذارند تا موقع آمدن نکیر و منکر به جای من جوابگوی سؤالهایشان باشی.

مارگارت، به علاوه، توسط ننه تاجی داده بود چادر نمازی برایش دوخته بودند. ولی تا زمانی که هنوز عملاً نمازخوان نشده بود لازم نمی دانست موضوع را به گوش دکتر برساند. به روزه گرفتن نیز علاقه داشت، و در گردش ماههای سال حساب فرا رسیدن رمضان دستش بود و گاهی پیش پیش با ننه تاجی صحبتش را به میان می آورد. هر روز که این زن پیش او می آمد برای کار تا نوبت بعد



مارگارت هر موضوعی که شب با دکتر مطرح می کرد، بدون اینکه توجه داشته باشد ذکری از وی به میان می آورد: ننه تاجی چنین گفت، ننه تاجی چنان کرد. — طوری که دکتر از این همه سادگی و بی ریائی مادر بچه هایش تعجب کرد. زنان خارجی به طور کلی هنگامی که به ایران می آمدند، خود را برتر از زنان ایرانی می دانستند ولی مارگارت ابداً چنین نبود. تا آنجا که حتی جلوی یک زن کارگر عامی نمی توانست افاده ای داشته باشد. از آن زمان که مارگارت لباس پرستاری و کار در بیمارستان را کنار گذاشت و خود را وقف زندگی خانه داری کرد، روزگاری گذشته بود. به موازات این مشغله پر مسئولیت خانوادگی، او به عنوان یک انسان حق داشت که مشغولیت دیگری که فقط و فقط مربوط به خودش بود داشته باشد. دکتر، دنیای خودش را داشت، و خارج از این دنیا به هیچ چیز نمی اندیشید. گرچه ممکن است بگویند روی آوردن مارگارت به مذهب باز هم برای جلب نظر شوهر بود، یا اینکه او خدا را واسطه می کرد تا به علائق خانوادگی و عشق زناشویی خویش معنویت و تقدس بیشتری به بخشد. ولی به هر حال، مذهب و اندیشه مذهبی خلاء وجود وی را پر می کرد. ساعت های تنهائی را در خانه برایش تحمل پذیرتر می نمود و زمینه ای به دست می داد تا تداوم زندگی را بر همان روالی که قبل از آن گذشته بود محقق تر بداند. به هیچ وجه این آرزو را نمی کرد که شوهرش شغل دیگری غیر از پزشکی می داشت. همسر پزشک بودن با همان عوالمی که معمولاً یک پرستار در بیمارستان، پزشک و بخصوص جراح را خدا می داند، افتخار او بود. ولی بدش نمی آمد اگر شوهرش به یک آلت موسیقی مثل گیتار آشنائی داشت و گاهی در ساعات فراغت توی خانه صدایش را به گوش آنان می رساند. پیش دکتر مطرح کرده بود که در اولین فرصت یک روزی بروند و برای دایان پیانو بخرند. شوهرش از این پیشنهاد استقبال کرده بود.

معلم دیگر مارگارت، غیر از ننه تاجی، خریدهای بازار او بود. روزها که برای خرید سبزیجات و خواربار و میوه به سر گذر می رفت، حتی اگر نمی پرسید، خود به خود پیش آمد که می آموخت. نام میوه ها و تره بار — بقولات و بنشن — بعضی جمله های کوتاه در رابطه با نرخ اجناس و کیفیت نوع آن — در اثر تکرار پی در پی، در ذهنش جا گرفته بودند. سبزی فروش محله که می دانست او خانم

دکتر است هر روز برایش تازه‌ترین سبزی‌ها و میوه‌ها را نگاه می‌داشت. مارگارت، دم دکان او که جوانی بود سیاه چشم و با هوش، خود را از هر زن ایرانی راحت‌تر احساس می‌کرد. در انگلستان به علت وارداتی بودن تریبار، میوه و سبزی تازه، خیلی کم به دست مردم می‌رسید. ولی اینجا در ایران، عطری در سبزی بود که آدم دلش می‌خواست هر چه بیشتر دم دکان سبزی فروش طولش بدهد. فضای داخل دکان سبزی فروش در فصل تابستان با فضای دم کرده دکان گل فروش قابل مقایسه نبود. مارگارت در همان ماههای اول ورودش به ایران دریافت که ایرانی‌ها بیشتر غذاهایشان را با سبزی درست می‌کردند و پای هر سفره‌ای اگر هر چه نبود بشقاب سبزی خوردن و پنیر همیشه بود. غیر از غذای معروف و سستی ایران، قورمه سبزی، کتلت سبزی و سبزی پلو با ماهی، از غذاهائی بود که دکتر دوست داشت. گل کلم و سیب زمینی سرخ کرده، که این یکی مورد توجه خاص بچه‌ها بود، از مخلفات همیشگی میز او به شمار می‌رفت. ننه تاجی به او گفته بود، اگر یک روز فرصت داشتند و با دکتر و بچه‌ها به خانه آنها رفتند برای آنها خورش قورمه سبزی درست خواهد کرد. مارگارت گفته بود که با کمال خوشوقتی این دعوت را قبول می‌کند و روزی با بچه‌ها و دکتر به خانه آنها خواهد رفت. علاقمند بود زندگی وی و بچه‌های بزرگ و کوچکش را ببیند. بعد از سبزی فروشی، دکان نانوائی، بخصوص سنگک پزی بود که مارگارت را جلب می‌کرد. یک خانم امریکائی در کلاس زبان به او گفته بود که او توی دکان سنگکی که در حال کار بوده تا پای تنور رفته و همه چیز را خوب تماشا کرده است. همین زن، به مشهد نیز رفته بود. می‌گفت با خانمی از دوستان ایرانی اش موقعی که می‌خواست وارد حرم شود او را که خارجی بود شناختند و راه ندادند. ولی «چون دلم می‌خواست هر طور هست داخل حرم را ببینم، چادر به سر کردم، رویم را محکم گرفتم و با این حیلۀ وارد شدم. نمی‌دانم اگر متوجهم می‌شدند و میچم را می‌گرفتند چکارم می‌کردند. گمان نمی‌کنم کاریم می‌کردند. صحبت‌هائی شده و شاه قول داده است که حرم حضرت رضا را برای دیدن خارجی‌ها در روزهای مخصوصی آزاد بگذارد.»

شبی که مارگارت این داستان را برای دکتر تعریف می‌کرد، او از روی مزاح گفت:

— اگر می‌چش را می‌گرفتند بستگی به این داشت که گیر چه کسی می‌آمد. اگر شوهر نداشت و گیر یک شیخ جوان می‌افتاد، فوراً صیغه‌اش را می‌خواند تا یک مسلمان شیعه و گوینده حی علی خیر العمل زیاد کرده باشد.

مارگارت، موقع رفتن به سر گذر برای خریدهای روزانه، که همیشه صبح‌ها بین ساعت نه و ده بود— برای آنکه به عنوان فردی خارجی جلب توجه نکرده باشد، و همچنین از جهت آنکه فطرتاً زن بی‌تظاهری بود، دستمال سفید نازکی روی سر می‌انداخت که در عین حال موهایش را از گردوغبار کوچه که قسمتی از آن اسفالت نشده بود حفظ می‌کرد. هنگام مراجعت، غالباً مصادف با نابینای سائلی می‌شد که از پائین کوچه می‌آمد. سرش را و دهانش را به طرف دیوار کج می‌کرد. در خط مستقیمی عصایش روی سنگ فرش پیاده‌رو ناله می‌کرد و در عالم خودش شعری می‌خواند که قافیه یا ردیف آخر ابیاتش نام علی بود. مارگارت، اگر رد شده بود بر می‌گشت. دست در کیف می‌کرد و تسمه پول خوردی را که داشت، و گاهی یک اسکناس ده تومانی، آهسته توی دست او می‌گذاشت. مرد نابینا شاید نمی‌فهمید که او خارجی است. ولی بدون شک می‌فهمید که یک زن است. مارگارت حس می‌کرد که گوشه چشمانش از اشک تر شده است. آیا نه که نام اصلی دکتر، که هنگام تولدش پشت قرآن نوشته بودند، آن طور که خودش می‌گفت، علی بود؟!

دکتر، قبلاً پیش مارگارت، در خصوص نامزدی مهناز با پرفسور زربآبادی، صحبت‌هایی کرده بود. و اکنون که مارگارت در خانه آماده پذیرائی از این دو می‌شد، به نظرش می‌آمد از آنها بخواهد که مراسم نامزدی خود را، چنانچه به این زودی‌ها خیالش را داشتند، زمانی بگیرند که مادر وی از لندن وارد می‌شد. رزالین (او مادرش را به اسم صدا می‌زد) به او نوشته بود قصد دارد تعطیلات کریسمس را که ۲۵ روز دیگر آغاز می‌شد به ایران بیاید و یک هفته نزد آنان باشد. مارگارت، با خوشحالی زنی که مدتها منتظر مهمان بوده و کسی از در خانه‌اش به درون نیامده است آماده پذیرائی پرفسور و نامزدش مهناز شد که در این مدت اولین بار بود به خانه‌اش می‌آمد و با هم ملاقات می‌کردند. صحبت از همان شبی است که آقای ناصرزاده و خانم، و پرفسور زربآبادی به مطب آمده بودند و گفتگو از زمینی به میان آمد که پرفسور در الهیه شمیران داشت. دکتر بکناش، بیشتر از آنچه در مطب برای مهناز در خصوص زربآبادی و سابقه دوستی که با هم داشتند صحبت کرده بود، برای مارگارت داد سخن داده بود. مارگارت، او را موردی می‌شناخت حساس و صمیمی که به دوستی بیشتر از حرفه و مشغولیت اداری اهمیت می‌داد. در ایام دانشکده، گرایش‌های تند آزادیخواهانه داشت که با روشن بینی خاصی توأم بود. ولی در تظاهرات دانشجویی هرگز جلونمی‌افتاد و جانب احتیاط از دست نمی‌داد. پس از مراجعت دکتر از لندن، چون گمان می‌کرد برای ساعت‌های بیکاری‌اش به سیاق گذشته همدمی یافته است، ابتدا خیلی شوق کرد، ولی بعد که دید دوستش علاوه بر کار بیمارستان، در پی گشودن مطب و فعالیت جدی است، مأیوس شد.

هنگامی که مهمانان رسیدند و نشستند، مارگارت که غافلگیر شده بود تقریباً با نوعی عجله که به سلیقه ایرانیان در خور یک میزبان موقر نبود، پیش آمد و پرسید؟

— قهوه یا چای؟

پرفسور که دلش می خواست در دادن پاسخ، جور نامزدش را نیز کشیده باشد، سرگردان ماند که کدام یک را انتخاب کند. سرانجام گفت:

— چای

میزبان دوباره پرسید:

— با شیر یا لیمو؟

مهمانان، هنوز مدتی وقت لازم داشتند تا با لهجه اش آشنا شوند. دکتر به جای آنها گفت:

— با لیمو یا اور ماری. ایرانی ها چای را با شیر دوست ندارند. طعم آن را از بین می برد.

با خود فکر کرد که چرا زنش آن قدر زود، و قبل از آنکه مهمانان هنوز سر جاهای خود قرار گرفته و معرفی ها کامل شده باشد، تعارف چای و قهوه کرد. به یاد آورد که این، عادت ارو پائیان بود. ولی آیا زنش قبل از کار پرستاری در بیمارستان، نمی گفت که مدتی پیش خدمت کافه بوده و جلو پیشخوان برای مشتریان غذا می آورده است. شاید اینجا هم مهمانان را به جای مشتری کافه گرفته بود. دکتر، دنبال مطلب افزود:

— البته نباید فراموش کرد که ریختن شیر در چای باعث رسوب تئین می شود که ماده خوبی برای سلامت بدن نیست. و با رسوب تئین طعم چای به کلی عوض می شود، که بعضی ها دوست ندارند. من حتی با قهوه شیر نمی خورم. ولی اگر پرفسور دوست داشته باشد چیز دیگری برایش بیاورم.

پرفسور که منظور او را درک کرده بود گفت:

— نه، متشکرم، من مدتی است لب نمی زنم. آن وقت ها هم اگر یادت باشد اهلش نبودم.

بچه های دکتر پیش آمدند و خود را معرفی کردند. دایان، کرنشی کرد و روی کاناپه پیش مهناز نشست. خانم منشی گیسوی صاف و ابریشم گون او را

نوازش کرد. مارگارت با لیموهائی که بریده و به شکل دلپسندی لب استکان گذاشته بود برای آنها چای آورد. گفت:

— خانم گلپازان، من شنید شما لابوراتوری هال سنترال کلینیک با پرفسور انگلجده. این خیلی جالب.

از شهد شهوتناکی که زیر این کلمات بود و همچنین جمله های مخلوط انگلیسی فارسی خود شرمش گرفت، سرخ شد و خندید. دکتر گفتارش را ترجمه کرد:

— خانم گلپازان، شنیده ام شما در سالن آزمایشگاه کلینیک مرکزی با پرفسور نامزد شده اید. بعد افزود:

— او می خواهد خواهش کند که اگر خواستید مراسمی بگیریید بگذارید برای وقتی که مادرش می آید. یعنی ۲۵ روز دیگر.

مارگارت برای درک این مطالب که به فارسی گفته شده بود احتیاج به ترجمه نداشت. گفت:

— از تاریخ نوشتن نامه ۲۵ روز. ولی اگر از امروز حساب کنیم می شود ۱۵ روز دیگر. او ۲۲ دسامبر می آید ایران.

پرفسور تقویمش را از جیب بیرون آورد، ورق زد و با تأمل گفت:

— ۲۱ دسامبر در تقویم امسال یعنی عاشورای حسینی و ۲۳ دسامبر هم روز وفات امام زین العابدین است.

مارگارت فهمید که او چه می گوید. دکتر توضیح داد:

رزالین زنی است که اگر بیاید اینجا یکی را می خواهد که مشغولش کند. بد موقعی را برای این دیدار انتخاب کرده است. برنامه های مرا هم بهم می زند. سال گذشته تاسوعا و عاشورا قصد داشتم بروم چالوس. حتی هتل رزرو کرده بودم. مهناز هم می خواست برود کاشان. پرخوری یک بیمار که استخوان را به جای گوشت قورت داده و توی روده اش گیر کرده بود برنامه های ما را بهم ریخت. ولی چنانکه با آقای ناصرزاده توی تلفن صحبت می کردیم، بد نمی دانم به اتفاق آنها دوسه روز بروم مشهد. البته با هوایما، نه با ماشین. مادرزنم را می گذارم پیش بچه ها. البته او اگرچه به این ها فوق العاده علاقه دارد ولی از آن مادر بزرگ ها نیست که برای بچه ها قصه و متل بگوید.

مادرشان هم چون در دامان زنی قصه گو بزرگ نشده، معنی قصه و متل را نمی دانند. روی این اصل، بچه های ما آن تخیلی را که باید داشته باشند فاقدند. کتاب های مدرسه پر است از قصه و متل و تمثیل، ولی مطالب کتابی با آنچه که از سینه و توسط مادر نقل می شود فرق می کند.

مارگارت پیراهن آستین بلند یقه دار خوش دوختی پوشیده بود از جنس ابریشم که راههای آبی و زرد داشت. چون جناغ سینه اش استخوانی بود و اندکی، بدون اینکه زشت باشد، بیرون می زد، پیراهن های یقه باز را دوست نداشت. روی باریکی میان، کمربند پارچه ای پهن و زرد رنگی بسته بود که دوسرش از جلوه به شکل دنباله کراوات می آویخت. پرفسور که مجذوب صفای اخلاقی او شده بود پرسید که آیا از ایران خوشش می آید؟

مارگارت که می دید مرکز توجه جمع است شکفته شده بود. سر و گیسورا با نیمی از بدن، اول به چپ و بعد به راست موج داد ولی ندانست که باید چه جوابی بدهد. آیا به راستی از ایران خوشش می آمد. این، بستگی به خیلی چیزها داشت. دکتر به جای او گفت:

— چرا بدش بیاید. او از اینجا خوشش می آید، چونکه موهای سرش به علت خشکی هوا بهتر می ایستد تا لندن و در آن هوای همیشه بقی کرده اش. پول آرایشگاه هم کمتر می دهد.

گفته اش را فوراً برای زن ترجمه کرد که خندید و با دست روی شانه وی زد. دکتر به او خبر داد که احتمال می رود به همین زودی ها برای او سفری به لندن لازم باشد. آپارتمان آکسفورد را باید بفروشند و با پولش به شرکت با پرفسور خانه بسازند. این آپارتمان را او با قرض ده ساله از بانک به مبلغ چهل هزار لیره انگلیس خریده بود. اقساطش مستهلک شده بود. و اکنون احتمالاً با قیمتی کم و بیش در حدود همان مبلغ قابل فروش بود. اگر آقای ناصرزاده آجرهای لازم برای ساختمان را که برای دو آشکوب، هر کدام به وسعتی در حدود ۲۵۰ متر مربع، چیزی در حدود ۵۰۰ هزار عدد می شد، تأمین می کرد، دو دوست می توانستند فوراً دست به کار شوند و قبل از فرا رسیدن تابستان سال آینده هر کدام برای خود صاحب آلونکی باشند. با وجود بازار سیاه آجر و سیمان و سایر مصالح ساختمانی، و بدون کمک شخص سرمایه دار و وارد به کاری مثل آقای ناصرزاده، آنها در

وضع فعلی و با گرفتاری هائی که هر کدام داشتند، قادر به انجام هیچ کاری نبودند. پرفسور گفت:

— این آقا، پیش ما بروزش را نداد، ولی به گمانم یکی از زمین خواران است و زمین های بزرگی اطراف تهران دارد.  
دکتر گفت:

— به طور مسلم اوزمین های زیادی دارد. بعد از آنکه به قول خودش قطعه ۹۰ هزار متری رو به روی شکارگاه سلطنتی را که پنجه شیر ویش بود فروخت، پولش را چکار کرد؟ حتماً رفت و با آن زمین دیگری خرید. او یک روز پیش من از موجودی های بانکی اش حرف می زد.  
پرفسور پوزخند زد و به کنایه گفت:

— آدم باید چنین دوستی را دو دستی بچسبد و رها نکند. اگر او پول آجرهایش را به طور قسطی و با سفته هائی که آغازش شش ماه دیگر است از ما بگیرد، خیلی کار کرده است.

دکتر با قاشق شکر توی چایش ریخت و آن را با لیموئی که در سطح شناور بود بهم زد. درحالی که به بی رنگ شدن تدریجی محتوی استکان نظر دوخته بود گفت:

— یک نجار پیش من آمده بود که کف دستش را اره برقی بریده بود. می گفت زیرانداز و روانداز خود و بچه هایش را که حاصل ۱۵ سال تلاش شبانروزی اش بوده نصفه قیمت پول کرده و به اتفاق عده ای دیگر از امثال خودش رفته با مقداری خشت و گل در زمین های بایر شمال تهران پارس که ظاهراً به نظر نمی آمد صاحبی دارد، آلونکی علم کرده. بعد آمده گاری گرفته و با خرت و پرت های دیگری که داشته خانواده اش را برده که زیر سقف ساخته شده بنشینند و از یک عمر در بدری برای همیشه خلاص شوند. همینکه می رسد می بیند بلدوزر شهرداری و مأموران بیل و کلنگ به دست، ساختمانش را در هم کوبیده و صاف زمین کرده اند. تیر آهن های آن را برده و در فاصله ۳۰۰ متری وسط بیابان انداخته بودند.  
پرفسور که عادت داشت از هر گفتاری نتیجه ای بگیرد، گفت:

— آن روزها را یادت می آید که دانشگاه بعد از یک سکوت هفت ساله به غرش درآمد؟ ما سال آخر دانشکده بودیم. دکتر اقبال، وزیر دربار شاهنشاهی،



یکی از مهره‌های اصلی دستگاه شاه، آمده بود برای معالجه دندان‌ش به دانشکده دندان پزشکی. دانشجویان، ماشینش را جلو پله‌ها واژگون کرده و به آتش کشیدند. اگر راننده‌اش از در عقبی دانشکده او را فراری نداده بود امروز زنده نمی‌ماند تا جزیره کیش را به حساب شرکت ملی نفت به ۹۰۰ میلیون تومان بخرد و چکش را تسلیم اعلیحضرت بکند. از زمین و آسمان، سرباز و چتر باز ریخت توی دانشگاه. تا یک هفته آشوب ادامه داشت. چندین نفر کشته شدند. تو آن روزها همیشه می‌گفتی نتیجه ندارد.

— من، حالا هم می‌گویم. آن روزها می‌گفتم نتیجه ندارد، ولی اگر خبری می‌شد خود را عقب نمی‌گرفتم. ولی تو تئوری بافی می‌کردی. همینکه وقت عمل می‌رسید غیبت می‌زد. می‌ترسیدی موقع جنگ و گریز با پلیس عینکت بیفتند و زیر پاها له بشود.  
پرفسور گفت:

— اگر بنا باشد که همه بگویند نتیجه ندارد، در آن صورت مسلم است که نتیجه ندارد. فرق من و تو در همین جا است که آشکار می‌شود. تئوری به عنوان چراغی که راهنمای عمل است اهمیتش در همین جا است که آشکار می‌شود.  
— قبول می‌کنم که اگر همه بگویند نتیجه ندارد در آن صورت به طور مسلم نتیجه ندارد. خوشبینی و امید، اصل اساسی پیشرفت است. آن گروهی هم که در سال ۴۹ رفتند در سیاهکل و روی یک حساب‌هائی خواستند جنگل نشینان را علیه دستگاه بشورانند، آنها هم امیدوار بودند. ولی دیدیم که چگونه همان جنگل نشینان، روی اصل عدم آگاهی یا ترس از تعقیب مأموران و شاید نیز علت‌های دیگر، نه تنها همکاری از خود نشان ندادند، بلکه آنها را گرفتند و تحویل مقامات دادند.

پرفسور گفت:

— خودت به خودت جواب دادی دکتر. قضیه، همیشه دو طرف دارد. اگر آن حضرات، قبل از اقدام به عمل، نهال‌امیدی در دل جنگل‌نشینان کاشته بودند، و موقعیتی داشتند که قادر به چنین کاری بودند، مسلماً به این سرنوشت دچار نمی‌شدند.

دکتر گفت:

— قبول دارم که فساد مثل قانقار یا سر تا پای مملکت را فرا گرفته است. هر سگی استخوانی از شاه می خواهد. برادرها و برادرزاده ها — خواهرها و خواهرزاده ها — عروس ها و دامادها — کارگزاران رنگ به رنگ دستگاه های جاسوسی خارجی و کمپانی ها، روزنامه نویسان که خوراک تبلیغاتی برای مردم درست می کنند. همه از او پول می خواهند. خوانی است افتاده از عایدی نفت و دسترنج یک ملت ستم کش، چرا نباید بگیرند؟ مدعی آنان کیست؟ شاه که دستش تا مرفق به خون بی گناهان آلوده است حتی اگر بخواهد نمی تواند اصلاحات بکند یا قدمی در راه آزادی مردم بردارد. فضای باز سیاسی را عنوان کرده و می خواهد زمینه را برای پادشاهی پسرش آماده کند.

پرفسور شتابزده میان کلام او دوید:

— آیا می تواند؟ آیا موفق می شود؟

— چرا نتواند، چرا موفق نشود؟ خواهرش برای بازدید کلینیک مرکزی می آید، رؤسا و کارمندان همه به صف می شوند و جلوش تعظیم می کنند. رئیس بیمارستان با آن مقام علمی اش پیش جلوش می دود و در را برایش باز می کند. آیا این دلیلی نیست که آنها هنوز می توانند بر گرده این ملت بار بکشند؟

پرفسور که شادی یک بحث نتیجه بخش زیر پوستش دویده بود، غیبغ گرفت و سر تکان داد:

— ولی توده به پا خاسته است. شهرهای عقب مانده ای که هیچ زمان دیده نشده بود به فکر سیاست باشند — قشرهای افتاده حال و خاموشی که از فرط گرفتاری و غم صدایشان می کردی نای جواب دادن نداشتند، حالا جان گرفته اند. آیا وقایع هر روزه ایران را نمی بینی و نمی شنوی؟ روزنامه های خارجی می نویسند اگر اتفاقی بیفتد چه پیش خواهد آمد؟ وحشت آنها از انقلابی است که صدای پایش را می شنوند. دستگاه حاکمه، مثل کسی که در باتلاق افتاده است هر تقلایی برای نجات خود میکند بیشتر به ضررش تمام می شود.

شام مختصری که مارگارت تهیه دیده بود، در محیط گرم و دوستانه، توأم با گفتگوهای از هر در صرف گردید. بر خلاف آنچه که مهناز تصور کرده بود این زن ابداً صدای تودماغی نداشت و خیلی هم با محبت بود. دوباره بین آنها

صحبت زمین و کار ساختمان کردن به میان آمد. پرفسور می گفت آخرین باری که سرزمینش رفت نوروز سال ۵۴ بود. در آن موقع، قواره‌هایی را به طور پراکنده در اطرافش شروع کرده بودند به ساختمان کردن. و حالا بدون شک اطرافش پر شده بود. در خصوص قیمت آن که می‌باید قبل از اقدام به هر کاری بین دو دوست به طور منصفانه تعیین بشود، مسئله پیچیده یا دشواری نبود. با مراجعه به بنگاه‌های منطقه به راحتی می‌شد قیمت روز را به دست آورد و روی آن به توافق رسید. مارگارت که پس از چند سال اولین بار بود مهنار را می‌دید، متوجه زیبایی خاص او شد. چندبار پیش آمد که فرصت کرد خوب در حالات و حرکاتش دقیق شود. قبلاً برای وی پیش آمده بود که ضمن گفتگوی اتفاقی از کار مطب از دکتر بپرسد که منشی‌اش چگونه دختری است؟ جوابش تقریباً همیشه این بود: دختری خوبی است که به کارش علاقمند است و از من حساب می‌برد. پاسخ طوری بود که در دهان او را می‌بست که در خصوص شکل ظاهر و زیبایی‌های خاصی که بهر حال هیچ زن و دختری نمی‌توان گفت مطلقاً از آن بی‌بهره است کنجکاوی بیشتر از خود نشان بدهد.

این دختر با آن نگاه آرام و مهرآمیزش—با آن سینه برآمده و سرزانوهای چاق و برهنه‌اش که بدون شک روزها در مطب نیز چنین بود، اگر گیر کارفرمای بوالهوسی می‌افتاد مسلماً کسی نبود که بتواند قصر در برود. ولی دکتر بکناش، مردی جدی و موثر بود. مارگارت این نکته را خوب می‌دانست و به آن یقین کامل داشت. در حقیقت، همین وقار ذاتی دکتر بود که در بیمارستان اکسفورد او را جلب کرد. منشی جوان، اگر چه هیکل درشت مرد پسندی داشت، ولی رفتارش بچگانه بود. دلش می‌خواست با دایان و کریستوفر حرف بزند تا با بزرگترها نسبت به نامزدش پرفسور—خب، مارگارت می‌دانست که در شرق، برخلاف غرب، مسئله تفاوت سن آن قدرها اهمیت ندارد تا موقعیت شغلی و عنوان. مهنار که می‌دانست دکتر تا چه اندازه زنش را دوست دارد، اینک که خود را در معبد عشق می‌دید احساس می‌کرد که قلبش گرم‌تر شده است.

بچه‌ها، که قبلاً شام خود را خورده بودند با ادب خاص شب‌بخیر گفتند و رفتند خوابیدند. مهمانان برای صرف دسر و قهوه دوباره به سالن پذیرائی آمدند. دکتر گفت که روز بعد در کلینیک مرکزی با دانشجویان سال سوم دانشکده،

درس کتابخانه دارد. گفت سعی خواهد کرد ساعت ۱۱ همراه پرفسور که با آقای ناصرزاده سرزمین می رفت او هم برود. وجود وی سبب می شد که مرد سرمایه دار موضوع را جدی تر بگیرد و اگر قوی می دهد بداند که باید اجرائش کند. روز بعد، ساعت ۱۱، تلفن کلینیک مرکزی، بخش رادیوتراپی، زنگ زد. خانم ناصرزاده بود که پرفسور را می خواست. به او گفت:

— شوهرم صبح زود، قبل از روشن شدن هوا به کارخانه رفت. چند دقیقه پیش خبر داد که حالش بهم خورده و قی کرده است. گویا غذای دیشب در خانه مہر افزا مسمومش کرده است. ولی او خواهد آمد. منتهی احتمالاً ساعتی دیگر. گفت بعد از استفراغ، حالش بهتر شده و حالا مشغول استراحت است. در همین بین دکتر بکتاش وارد اتاق شد— پرفسور گوشی را به او داد. خانم ناصرزاده همان خبر را به وی داد و افزود:

— چون می دانستم که امروز به خاطر کار شما قصد دارد زودتر از همیشه به کارخانه برود، ساعت چهار صبح خودم بیدارش کردم. حالش کاملاً خوب بود و علامتی از ناراحتی در او دیده نمی شد. خواستم برایش شیر روی آتش بگذارم گفت دومت دارد سرد باشد. غیر از یک لیوان شیر سرد چیز دیگری نخورد— دکتر، گمان نمی کنم که از شیر باشد. دکتر، طبق روشی که داشت مایل نبود در خصوص بیمارانش روی حدس و گمان اظهار نظر بکند. خواست پرسد آیا شب مشروب خورده بود. بی مورد دانست. گفت:

— امروز پنج شنبه است و کلینیک مرکزی ساعت یک بعد از ظهر تعطیل می شود. ما منتظرش خواهیم ماند. انشاء الله که ناراحتی اش رفع می شود و به زودی راه می افتد.

با این وصف دو دوست تا دو و نیم بعد از ظهر در کلینیک ماندند و از آقای ناصرزاده خبری نشد. بدون آنکه در این خصوص با هم حرفی بزنند، هر کدام در دل حدسی می زدند و خلف وعده مرد را توجیهی می کردند. گمان ضعیفی می رفت که او برای اینکه تعهدی روی دوشش نیفتد خود را به بیماری زده بود. ساعت ۹ شب، در آن لحظه ای که دکتر تازه از بیمارستان شین به منزل بازگشته بود، تلفن که توی سرسرا، نزدیک کفش کن بود به صدا درآمد. دکتر هنوز

کفش هایش را بیرون نیاورده بود. گوشی را برداشت. خانم ناصرزاده بود. گفت: — دکتر، دکتر جان، شوهرم مرد. امیر من مرد. ناصرزاده عمرش را به شما داد.

دکتر، خشکش زد. گفت:

— چه می گوئی خانم. اصلاً نمی توانم باور کنم. — نه، دکتر، باور کنید. این قضیه ساعت دو بعد از ظهر اتفاق افتاد. من تا ساعت سه و نیم خبر نداشتم. خیال می کردم او با شما است و سرزمین رفته اید. زیرا که از کارخانه می گفتند ساعت یک و نیم سوار شد و راه افتاد. حق هق گریه مانع گفتار وی شد. دکتر، مات و متحیر گوشی را نگاه داشته بود. خانم، پس از چند لحظه ادامه داد:

— ساعت سه و نیم از بیمارستان به من زنگ زدند — کجا، در سه راه آذری. گفتند فوراً بیائید با شما کار داریم. آن قدر ناراحت شده بودم که قادر به رانندگی نبودم. همسایه بغل دست ما همراه زنش مرا با ماشین خود بردند بیمارستان. ولی او مرده بود. همان موقع که به من تلفن زدند مرده بود.

دکتر پرسید:

— سکنه قلبی؟

— بله دکتر، ظاهراً اولین حمله اش همان صبح، حوالی ساعت ۹ یا ۱۰ بود که خودش گمان می کرد مسموم شده است. حمله بعدی در پشت فرمان ماشین، توی شلوغی یکی از چهارراه ها به او دست داده بود. راننده یک کامیون یا نمی دانم تریلی می بیند چراغ سبز شد و اتومبیل سواری جلوش ایستاده حرکت نمی کند. بوق می زند و بعد می آید پائین. می بیند که او فرمان را گرفته و سرش را به آن تکیه داده است. در آن دقیقه نفسی داشته و تنش گرم بوده است. بین راه به بیمارستان یا نمی دانم دقیقه ای بعد از آن فوت می کند.

دوباره حق هق گریه مانع کلام او شد. دکتر نمی دانست چه بگوید. زن گفت: دیشب ساعت یک بعد از نیمه شب از منزل مهرافزا برگشتیم. هیچ ناراحتی نداشت. ساعت چهار بیدارش کردم. شاید نمی بایست این کار را می کردم. همیشه در طول این سال ها با خودم فکر می کردم که راه طولانی کارخانه که او هر روز صبح زود می رفت و بعد از ظهر برمی گشت کار به دستم

خواهد داد. و عاقبت نیز همین طور شد. او از قلبش شکایتی نداشت و یک راه سر بالا را بدون نفس زدن طی می کرد. ببخشید دکتر که شما را ناراحت کردم. باید به برادر و خواهرش که در اصفهان هستند خبر بدهم. نمی دانم زندگی من بعد از امیر چطور خواهد شد.

دکتر گوشی را گذاشت. به صدای بلند گفت:

— این هم از آقای ناصرزاده. ناگهان بانک برآمد که فلان نماند. کی بود، چی بود، از کجا آمد، به کجا رفت. هیچ کس نمی داند. هیچ کس از راز این آمدن و رفتن آگاه نیست. آن کسی که داناتر است بیشتر پایش در گل است. یک نفر به دنیا آمد. زندگی کرد، بزرگ شد و بعد مرد. چرا روزاول به او نگفتند که آخر کار تو مرگ است؟ شاعر، دانشمند، فیلسوف، همه حیران اند — آنچه سبب حیرت است مرگ نیست بلکه حیات است — پرس چرا قلب از کار افتاد، پرس چرا کار می کرد، چگونه و با چه نیروئی و به فرمان چه کسی کار می کرد. فقط موقعی که کسی می میرد متوجه می شویم که حیاتی بود.

مارگارت، توی در آشپزخانه شانهاش را به چارچوب آهنی تکیه داده بود و با همان حیرت نگاهش می کرد. دکتر، در طول کوتاه بین کفش کن و قسمت بلند اتاق ناهارخوری قدم می زد و این سخنان را مرتب تکرار می کرد. خطابش به مارگارت نبود. زیرا کلماتش به فارسی بود. ولی مارگارت می فهمید. از روی قرینه و معرفتی که به احوال شوهر داشت می فهمید که چه واقعه ای پیش آمده و او چه می گفت. آقای ناصرزاده، دوست تازه آنها مرده بود و از دست هیچکس کاری جز تأسف خوردن ساخته نبود. دکتر، روی اولین صندلی، جلو میز ناهارخوری نشست. حالتی به خود گرفته بود که گویا قصد داشت بیرون برود. سرانجام کراواتش را گشود و با بیزاری روی دسته صندلی انداخت. گفت:

— جلوه ها متفاوت است — ولی اصل یکی است — طرح یکی است. طراح یکی است. جفت گیری، تولد و تناسل و نظم جاویدانی از پیش پرداخت شده ای که بر همه چیز حاکم است. دو چشم، دو گوش و مقداری حواس برای هر موجود زنده که بتواند با محیط اطرافش در رابطه باشد. خلقت چیست و چه منظور غائی را دنبال می کند؟ اول جمادات که حس و حرکت ندارند، اراده ندارند و تابع مطلق جبر طبیعت اند. بعد گیاهان که باز وابسته مطلق طبیعت اند

ولی حس و حرکت دارند. پس از آن، حیوانات و آخر همه انسان که اشرف مخلوقات و صاحب اراده کامل است. متتهی در چارچوبی که از پیش برایش مقدر شده است. تولد و بعد مرگ، قانون طبیعت جاندار— چرا در تکثیر و تولد یک بی‌نظمی صورت نمی‌گیرد. چرا نطفه یک نوع طبیعی با نوع دیگر تداخل نمی‌کند که مثلاً نوع سومی پدید آید. نسل‌ها چنین دقیق و تماماً بر پایه لقاح نر و ماده به هستی زنجیره‌ای خود ادامه می‌دهند. راز این جاودانگی در چیست؟ یاخته‌های اولیه تشکیل دهنده جنین که نوع کامل و ساخته و پرداخته موجود زنده را در هسته و در کروموزم‌های هسته خود دارند— می‌باید از نیروئی بس بزرگ در نهاد خویش بهره داشته باشند تا بتوانند نسل بعد نسل، در طول میلیون‌ها سال به هستی نوعی، ادامه دهند. پرتوی خورشیدی یا کیهانی، مانند پرستار بخش زایمان که هر کودک به دنیا آمده را قطره‌ای در چشم می‌چکاند و تحویل گهواره‌بان می‌دهد، نیروی جاودانی و قابل انتقال حیات را در ذات موجود، هر بار از نو تأیید می‌کند.

او حالا این جمله‌ها را به زبان انگلیسی می‌گفت. مثل این بود که جوابش را از مارگارت می‌خواست. زن، که پیش آمده و نزدیک او ایستاده بود، طره‌ای از موهای به عرق نشسته‌اش را از جلویشانی نوازش کرد و گفت:

— به حال زنش غصه‌ام می‌شود.

دکتر گفت:

— حیف که این مرد را ندیدی. و بهتر که ندیدی. اگر دیده بودی بیشتر غصه می‌خوردی— نرسیدم که حالا چه قصد دارند؟ مراسم تشییع جنازه کی است و کجا او را دفن خواهند کرد. گویا در بهشت زهرا آرامگاه خانوادگی دارند.

مارگارت گفت:

— حالا شامت را بخور و استراحت کن. تو خسته‌ای.

دکتر، برخاست و با حالت شل و ول و وارفته‌ای به سوی اتاق کناری رفت تا لباسهایش را بیرون بیاورد— گفت:

— آری، خسته‌ام و نیاز به استراحت دارم. و گرنه منم فردا در اولین چهارراه شلوغ شهر، پشت فرمان به سرنوشت او مبتلی خواهم شد. یکی از عوامل تسریع کننده سکنه‌های قلبی در شهرهای شلوغ، معطلی در پشت چراغ قرمز همین

چهارراه‌های پراز دود و گاز است. خدا به بندگان بیچاره‌اش رحم بکند. و یک رحمتی هم شامل حال آن مرحوم بکند که پیش از موقع مرد. خدا بیمارز خیلی می‌دوید. می‌خواست برای یک چک آپ کلی به بیمارستان رجوع کند، ولی وقتش را نداشت. یکی نبود به او بگوید حالا اگر یک روز نمی‌رفتی به کارخانه چه می‌شد. بخشکی ای شانس! او می‌خواست به ما آجر بدهد که آجری از سقف آسمان افتاد توی سرش و نقش زمینش کرد. باید به پرفسور خبر بدهم که دلت را زیاد صابون نزن، یا رورفت آن دنیا. ولی نه، چکارش دارم که در این وقت شبی ناراحتش بکنم. او خوابش را خیلی دوست دارد. حتی بیشتر از یک خانه دواشکوبه خیالی — خودش یک جوری از قضیه آگاه خواهد شد.



هنگامی که خانم رزالین همراه مارگارت و بچه‌ها با ماشین آژانس از فرودگاه به منزل آمد، اولین چیزی که داخل منزل نظرش را جلب کرد درخت کریسمس بود که گوشه سالن با لامپ‌های فندقی هفت رنگ، خودنمایی می‌کرد. او زنی بود میانه بالا، اندکی بلندتر و چاق‌تر و سفیدتر از دخترش، با سیمائی پژمرده و نگاه چشمانی خسته و قرمز شبیه کسی که بعد از مشاهده یک فیلم خوب طولانی از سالن تاریک سینما بیرون آمده است. موهایش را کوتاه درست کرده بود و با ادای زنان جوان، می‌کوشید خود را سر زنده نشان بدهد. مانند همیشه سیگار از لای انگشتانش نمی‌افتاد و لبانش با قشر نازک خشکی که روی آن را گرفته بود سیاهی می‌زد. خوشحال بود که پس از سه سال و نیم دوری دوباره دختر و نوه‌های عزیزش را می‌دید. پس از آنکه در آشپزخانه نشست و قهوه‌ای نوشید، به اتفاق بچه‌ها رفت و اتاقها را نگاه کرد. موقعی که می‌آمدند، در خیابان، برف ملایمی که ابتدا با باران اشتباه می‌شد روی شیشه اتومبیل می‌نشست. اینک پشت گرفته بود. زن پنجاه ساله، پرده اتاق خواب بچه‌ها را کنار زد و گفت:

— مادر بزرگ آمد برف هم آمد. من فکر نمی‌کردم ایران برف داشته باشد. با خودم می‌گفتم که کریسمس شما بدون برف خواهد بود.  
مارگارت پشت سر او ایستاده بود. گفت:

— برفی که پارسال در تهران بارید در هیچ کشور اروپائی نباریده بود. این را برای تو نوشتم مگر نه؟

— آری نوشتی، من یادم نبود. به تازگی خیلی کم حافظه و بی‌حوصله شده‌ام. یا کار شدید، یا خواب. در خانه که هستم هیچ کاری دلم نمی‌خواهد

بکنم. با این وصف دوست دارم هر چه زودتر خودم را بازنشسته کنم.  
 او عکاس بود و برای یک روزنامه که در لندن چاپ می شد و بیشتر جنبه اقتصادی و بازرگانی داشت و آگهی های تبلیغاتی می گرفت، کار می کرد. هوا تاریک شده بود. دکتر از راه رسید و چون فهمید مسافر وارد شده است، با سر و صدا پیش آمد، سلام کرد و گونه اش را جلو آورد تا مادر زن بوسید. گفت:  
 — به منزل فقرا خوش آمدی رزالین. اینجا می گویند مهمانی که شب جمعه وارد می شود با خودش برکت می آورد.

رزالین، در حالی که دکتر دست زیر بغلش انداخته بود به طرف اتاق پذیرائی آمد و روی مبل نشست. سیگاری بیرون آورد و آتش زد. از سکوتش می شد فهمید که به شدت متاثر شده است. زیرا او زن فوق العاده حساسی بود. بچه ها غریبی می کردند پیشش بیایند، و او هم یارای آن نداشت صداشان بزند. مارگارت روی به دکتر گفت:

— مادرم خیال دارد خودش را بازنشسته بکند. می گوید از تنهایی دارد دیوانه می شود.

دکتر با سیمای گشاده فوراً گفت:

— چرا تنها، پس ما اینجا چکاره ایم. هیچ علفی و عصاره ای نیست که خودش تنها خاصیت داروئی اش کامل باشد. او باید خودش را بازنشسته بکند و بیاید اینجا پیش ما. این حرفی است که من همان روزها هنگام حرکت به ایران به او گفتم. اگر او بیاید پیش ما من تو را به مطب خواهم برد.  
 مارگارت که ایستاده بود نتوانست لبخند نزنند. دخترانه روی پاشنه پا چرخید و گفت:

— برایم برنامه درست کرده ای. مادرم راضی نیست به ایران بیاید. اوضاع تازه و این ناآرامی ها که هر روز هم بیشتر می شود، نگرانش کرده است. می گوید هر شب اخبار ایران را می گرفتم که از دشواری های شاه در رویارویی با مخالفانش سخن می گفت. او مایل است که—

گفتارش را ادامه نداد. دکتر گفت:

— مایل است که ما به انگلیس برگردیم. این از محالات است. شما فکر می کنید اگر هر واقعه ای اتفاق بیفتد به ضرر ما خواهد بود؟ خیال می کنید

پزشکان از این اوضاع راضی هستند. به خدا موفق‌ترین آنها دل‌پرخون دارند و دعا می‌کنند که هر چه زودتر دستی از غیب بیرون بیاید و کاری بکند.

خانم رزالین سر بالا کرد و گفت:

— شاه، خودش مرد خوب و عادل است، مگر نه؟

مارگارت که شاید خود نیز این سؤال همیشگی اش بود، به دکتر نگاه کرد.

که جواب داد:

— او یک قهرمان به تمام معنی است ولی در بدی و پدر سوختگی. او

می‌توانست برای ملتش خوب باشد ولی اگر از مادری دیگر می‌زاد و نام دیگری

می‌داشت. حزی درست کرد و اعلام داشت این آشی است که همه باید

بخورند— هر کس دوست ندارد و نمی‌خورد از این مملکت برود. این منتهای

نخوتی است که در روی کره خاکی می‌تواند گریانگیریک بشر بشود. واقعه

فرعون که به قبطیان گفت از مصر بیرون بروید تکرار می‌شود. جشن‌های دوهزار

و پانصد ساله و آن جمله معروفی که گفت کورش آسوده بخواب ما بیداریم اوج

تکبر او بود. خدا وقتی که می‌خواهد کسی را خوار کند این چنین عقلش را

می‌گیرد.

برای رزالین که حوصله بحث سیاسی نداشت گفتگوی درباره بچه‌ها و

مدرسه و کار آنها جالب‌تر بود. هر دوی آنها موهای صاف طلائی داشتند. دایان

که در این مدت به خوبی رشد کرده بود نشان می‌داد که باز هم رشد خواهد کرد

و بلندتر از مادر و احتمالاً مادر بزرگش خواهد شد. او حرکاتی نرم و دلفریب شبیه

گریه داشت. مارگارت به این می‌اندیشید که آیا باید در خصوص وضع کریستوفر

و آن ملاقاتی که با راهنمای تحصیلی او کرده بود با رزالین حرف بزند یا نه. این

موضوع ممکن بود بیشتر باعث خیالات زن بشود و باقی مانده آسایشی را که

داشت بگیرد. روز بعد جمعه بود و دکتر کار بیمارستان نداشت. سر صبحانه،

رزالین که شب توی اتاق بچه‌ها خوابیده بود گفت:

— ساعت چهار صبح بیدار شدم دیدم هوا پشت پنجره روشن است. پرده را

کنار زدم و از شیشه نگاه کردم. فلق سر زده بود و افق مشرق کاملاً سفید بود.

دکتر خندید و مسخره‌اش کرد:

— آن پنجره روبه مشرق نیست، روبه جنوب است. هوا روشن بوده از جهت

بازتاب نور روی برف. اینجا چون مه نیست هوا به طور کلی روشن تر است. دکتر صبحانه اش را خورد، کشاله ای رفت و دست به سینه کوفت. نگاهی به بچه ها و به مادر زن کرد و ناگهان گفت برخیزید، آماده شوید، می خواهم شما را ببرم بگردانم. او خود را موظف می دید که مادر زنش را ببرد و در شهر بگرداند. این فرصت در تمام طول هفته به چنگ او نمی آمد. آفتاب گرم و درخشان بود و روز خوب و خوشی را نوید می داد. برفی که شب باریده بود در و بام را سفید کرده بود ولی آن قدر نبود که مشکلی ایجاد کرده باشد. طبیعی بود که بچه ها از تصمیم پدر به جنب و جوش افتاده باشند. ولی مارگارت مثل همیشه ترجیح می داد در خانه بماند. گفت:

— شما بروید گردشی بکنید و برگردید. من باید ناهار درست کنم.

دکتر گفت:

— حتی اگر بگویم که قصد دارم شما را ببرم به تله کابین ولنچک یا پارک ارم، باز نمی آئی؟ ما ناهار را بیرون خواهیم خورد.

بعد از آنکه همگی لباس پوشیدند و سوار ماشین شدند، به انتخاب بچه ها ترجیح دادند اول تله کابین ولنچک بروند که تفریحگاه تازه ای بود برای مردم پایتخت. آثار برف های پیشین در کوچه های سایه به شکل یخ بسته های چرکینی به زمین چسبیده بود و روی کوه های البرز سفید بود.

هنگامی که از خیابان های نوساز ولنچک که هنوز اسفالت کامل نشده بود می گذشتند، دکتر با اینکه دوست نداشت در حضور بچه ها صحبت از مرده پیش بیاورد، خطاب به مارگارت که بغل دستش نشسته بود گفت:

— منزل ناصرزاده همین جا است. هیچ گونه خبری از زنش ندارم. دخترش و دامادش از سفر مشهد برگشته اند ولی چه می کنند و کجا هستند این را هم نمی دانم.

مارگارت که در حالت عادی همیشه چنان بود که گفתי پوزخند می زند، گفت:

— تو و دوست خواستید برای ساختن زمین از او قرض بگیرید. یادش انداختید که به خدا بدهکار است و باید آن را بپردازد. طلب طبیعت را پرداختن paying the debt of the nature آیا مگر معنی مردن نیست؟ یا شاید این قدر

بخیل بود که بهتر دید جان بدهد و مالش را سفت نگه دارد.

دکتر، بی توجه به این گفته‌های زنش، دنبال اندیشه خود گفت:

— ما پزشکان خیال کرده‌ایم همین قدر که پزشکیم نسبت به مردم هیچ وظیفه اخلاقی دیگری نداریم. گاهی وقت‌ها می‌بینم که واقعاً آدم بدی هستم. مارگارت افزود:

— دخترش عروسی کرد نرفتی. شوهرش مرد نرفتی. ولی من به او تلفن کردم و دلداریش دادم.

— به او چه گفتی؟ نامش گیتی است و در ساوه معلم زبان انگلیسی بوده. می‌باید منظور تو را فهمیده باشد.

— آری، او با من خیلی حرف زد. گفتم غصه نخور، مردن آنقدرها هم که فکر می‌کنند بد نیست. مردن، سعادت بزرگی است که خداوند رازش را روی مصلحت خاصی به بشر نگفته است. اگر رازش را می‌گفت هیچ کس زندگی روی این کره خاکی را تحمل نمی‌کرد و ما تا از شکم مادر چشم به جهان می‌گشودیم می‌خواستیم برویم آن دنیا. این دنیا واسطه است و زندگی اصلی ما در آن دنیا است. آخه او می‌گفت غصه خودش را نمی‌خورد، غصه شوهرش را می‌خورد که فکر هر چیزی را می‌کرد جز مردن. رزالین گفت:

— مارگارت، آیا از ته دل این عقیده را داری و آیا واقعاً این را به او گفتی؟ من که هیچ از مردن خوشم نمی‌آید. حتی مایل نیستم از آن صحبتی بشود. بنابراین، حالا حرف دیگری بزنیم.

نگاهی به بچه‌ها که روی صندلی عقب، کنارش نشسته بودند کرد و دست بر موهایشان کشید. دکتر گفت:

— البته درست است که من در مراسم سوگواری و ختم او نرفتم ولی نماینده‌ام رفت. این را که می‌دانی مارگارت— مهناز همراه با مادرش درختم او شرکت کرد. بهشت‌زها هم رفت. یک‌روز به او مرخصی دادم با کرایه ماشین که اگر تصمیم داشت از آژانس استفاده کند ناراحت نباشد. او روی همین اصل میانه‌اش با خانم ناصرزاده خوب است. گاهی می‌بینم که تلفنی با هم گرم حرف زدند که من خودم را به آن راه نمی‌زنم.

مارگارت برای رزالین توضیح داد که مرد فوت شده کی بود و چگونه می‌خواست به دکتر کمک کند تا به شرکت با یکی از دوستان و هم‌دوره‌های قدیمش پرفسور زرآبادی روی زمینی که متعلق به این شخص بود خانه بسازند — که البته در این صورت دکتر خیال داشت آپارتمان اکسفورد را به پول تبدیل کند. دکتر، میان گفتار او افزود:

— هنوز همین قصد را دارم. رزالین موقع برگشتن به لندن برای ما تحقیق خواهد کرد که آپارتمان را چند می‌خرند. مارگارت گفت:

— حالا که آن مرد سرش را زمین گذاشت و داعی از میان رفت دیگر برای چه می‌خواهی آپارتمان را بفروشی؟  
دکتر با خونسردی کسی که قطعیت امر فوت شده‌ای را تحویل گرفته است گفت:

— آن مرد مرد ولی زنش زنده است — او به توصیه زنش بود که می‌خواست این قدم را بردارد. به تو گفته بودم که این زن یک روز چه پیشنهادی به من کرد — در خصوص خانه‌ای که تازه توی خیابان پارک ساخته‌اند. گفت بیا طبقه هم کف را بگیر برای مطب و اجاره‌اش را هر چه خواستی بده. راستی من نمی‌دانم چرا نباید این پیشنهاد را مطالعه کنم. البته اگر او هنوز روی حرفش باشد. من مثل هر کارم یک موضوع جدی را سرسری گرفته‌ام. اگر دو ماه دیگر که اول اسفند است در دادگاه محکوم شدم و اسباب‌هایم را توی خیابان ریختند چکار کنم؟!

رزالین با تأمل و تعقل یک مادرزن گفت:

— زنی که شوهرش مرده، از کجا که حالا اختیار این کارها را داشته باشد. به وعده‌های این قبیل اشخاص نباید دل خوش کرد.

او به دخترش که سر را این سو گردانده بود و به سخنانش با توجه خاصی گوش می‌داد نگاه کرد. در این نگاه همه چیز بود. مارگارت سر به زیر افکند و با دسته کیفش بازی کرد. در این موقع آنها بعد از طی راه‌های پیچ‌درپیچ گردنه مانند، به محوطه وسیعی که جلو خان ساختمانهای تله کابین و محل پارک ماشین‌ها بود رسیده بودند. مارگارت با حرکتی گیسوان را از روی صورتش رد کرد

و در حالی که چشمش به منظره دورتر بود گفت:

— من این زن را ندیده‌ام ولی گویا شکل و شمایل بدی نداشته باشد. دکتر از خوشگلی دخترش به عنوان نمونه یک زیبایی کامل تعریف می‌کرد.  
دکتر گفت:

— رافائل، نقاش نابغه ایتالیا که مادر دهر مانند وی نزاده است و نخواهد زاد شکایت داشت که زن زیبا در ایتالیا به ندرت یافت می‌شود و او در کارهایش بیشتر از ذهن خود الهام می‌گیرد تا واقعیت بیرون. ای کاش زنده بود و سفری به ایران می‌کرد. بله، البته به وعده‌های این قبیل اشخاص نباید دل خوش کرد. هزار وعده خوبان یکی وفا نکند. در زبان انگلیسی شما می‌گوئید

Good words butter no parsnip ولی همین وعده‌ها اگر هم انجام نشود نشان می‌دهد که مردم ما چقدر با انگلیسی‌ها و به طور کلی با اروپائیان خشک و عبوس تفاوت دارند. نشانی منزل تازه‌ساز خیابان پارک و مطب سوپرلوکس آینده‌ام را می‌دانم. یک ساختمان دو طبقه و نیم ممتاز، سر نبش کوچه و خیابان اصلی — با دو دریکی ماشین رو داخل کوچه، دیگری توی خیابان. از آن نوع ساختمان‌های مجللی که نظیرش در تهران کم پیدا می‌شود. داخل ساختمان، طبقه هم کف، یک پاسیو ساخته است با نهال‌های گرمسیری که قرار است برایش از خارج بیاورند و پرنده‌هایی که روی شاخه می‌نشینند و داخل پاسیو زندگی می‌کنند. فکرش را بکنید، محل کنونی من جایی است که ساکنینش از بوی گازوئیل و سروصدای ماشین‌ها و گرد و غبار دادم، نمی‌توانند نفس بکشند، و این ساختمان که درست رویه روی یک پارک بزرگ و باصفا است هوای لطیفش بخصوص شب‌ها آدم را زنده می‌کند. موقع برگشتن به خانه، یادم بیندازید که از آن خیابان برویم تا دست کم رزالین بداند دامادش اینجا چه نوع مشتری‌هایی دارد. من آنم که رستم بود پهلوان!

مارگارِت، همان گونه که پاره‌ای وقت‌ها از کارهای غرورآمیز بچه‌ها خنده‌اش می‌گرفت ولی به روی آنها نمی‌آورد، از گفته شوهر لبخند زد. زیر گلویش برآمده شد و گفت:

— رزالین می‌داند که دامادش اینجا مرد موفقی است. در مشرق زمین از این بخشنده‌گی‌ها فراوان است.

دکتر گفت:

— ولی او موقع آمدن ما به ایران ناراضی بود. چوب لای چرخ ما می گذاشت. اصلاً روز اول ناراضی بود که دخترش را به یک نفر غیر انگلیسی می دهد.

رزالین گفت:

— بله، برای اینکه می دانستم که او را از من دورخواهی کرد. این بلائی بود که بالاخره به سرم آمد. ولی ناشکر نیستم. زیرا که می دانم بهتر از این دامادی گیرم نمی آید.



برق چند دقیقه‌ای خاموش شد و دوباره روشن شد. هنوز یک بیمار توی اتاق انتظار بود. مهناز، وسایل روی میزش را جمع کرد و در کشو گذاشت. صبر کرد تا عقربه ساعت درست روی هفت و نیم آمد. دکمه تلفن را برگرداند که مستقیم با آن اتاق ارتباط پیدا می‌کرد. لای در را گشود و از دکتر اجازه خواست که اگر کاری نیست برود. حالات و حرکات او می‌رساند که آن شب می‌باید کسی در بیرون منتظرش باشد. دکتر مشغول نوشتن نسخه برای بیمار بود. قلمش را در دست نگاه داشت و از سر کنایه به او گفت:

— به امان خدا، با هر کس ملاقات داری سعی کن خندان باشی.  
این کنایه از آن جهت بود که مهناز سرتاسر بعد از ظهر آن روز خلق میزانی نداشت. گرفته و پریشان بود و دست و دلش به کار نمی‌رفت. دستورات را ماشین‌وار و بدون روحیه سرزننده و شاد همیشگی‌اش انجام می‌داد. در جواب دکتر گفت:

— می‌دانی با چه کسی ملاقات دارم؟ خانم ناصرزاده. سر ساعت ۷/۳۰ دنبال می‌آید. بدون شک حالا آمده است. جلوسینما شهر فرنگ توی ماشین منتظرم است.

— قصد دارید بروید سینما؟

— نه، او هنوز لباس عزابه تن دارد و خیلی هم مقید است. من هم دکتر، فیلم توی دل خودم است. بدون هیچ هدف خاصی تصمیم گرفتم همدیگر را ببینیم.  
دکتر که نگران شده بود گفت:

— مهناز، موضوع چیست. فیلم توی دل خودت است. مگر اتفاقی افتاده. اگر

چیزی هست به من بگو. آیا مربوط به پرفسور زربادی است. احساس کرده‌ام که بین تو و او مطلبی هست. بنا بود خیلی زودتر از این عقد را راه بیندازید. ماه‌های محرم و صفر رسید و به این بهانه دست نگه داشتید. همیشه بین زن و مرد در دقایق قبل از ازدواج اختلاف‌هایی پیش می‌آید که آنها را ناراحت می‌کند. این، یک امر طبیعی است. سر ماه و ته ماه، عشق بین آنها مثل قرص قمرگاهی لاغر است گاهی چاق. ولی بهر حال دوست داشتن، برای زوج‌هایی که با عقل درست به سوی ازدواج می‌روند میوه‌ای است که شیرینی‌اش بعداً آشکار می‌شود. با وجود این — دکتر مشغول توضیح نسخه برای بیمار که مرد پیری بود و گرفتگی انگشتان دست داشت و پنجه‌اش باز و بسته نمی‌شد گردید. شاید از صرافت منشی بیرون رفت و فراموش کرد باقی مطلب را ادامه دهد. بعد از لحظه‌ای دم در آمد و به دختر که همچنان منتظر ایستاده بود به طور رازدارانه‌ای گفت:

— با وجود این، اگر دوستش نداری یا حس می‌کنی که دوست ندارد به من بگو. مهناز در حالتی بین شک و یقین سر را به چپ و راست موج داد. علی رغم شتاب اولیه‌اش چند لحظه‌ای بی هدف توی لنگه در درنگ نمود. نفی او حکایت از اثبات می‌کرد. گفت:

— موضوع چیز دیگری است. ولی من نمی‌توانم برای شما بگویم. این مسئله مربوط به خودم است —

از رفتن او کم و بیش ده دقیقه گذشته بود که تلفن به صدا درآمد. خانم ناصرزاده بود. جو یا شد آیا منشی هست. دکتر به او خبر داد: دقیقه‌هایی پیش حرکت کرد که شما را جلوسینما ببیند. زن گفت جلوسینما نزدیک پنج دقیقه در محل موعود منتظر او بود و چون نمی‌توانست در جایی که ماشین‌ها اجازه توقف نداشتند و پلیس امر به حرکت می‌داد بیشتر از آن بایستد، دوبار دور زد ولی سرانجام بهتر دانست که به منزل برگردد و به مطب زنگ بزند. به این سخنانش افزود:

— دکتر، نمی‌دانم مهناز به شما خبر داده است یا نه. سه روز است که به این منزل آمده‌ام. دامادم زنش را برد به کرج. قبلاً برای سکونت مهندسی که در نظر داشتند از آلمان بیاورند ساختمانی بغل دست کارخانه پیش‌بینی کرده بودند. جواد برای اینکه نظارت نزدیک بر کارها داشته باشد در این ساختمان جا گرفته

است. قبول کرده که بدون کارشناس خارجی تولید را راه بیندازد. خانه ولنجک را با تمام مبلمان و وسائل اجاره دادم به کنسول آلمان و خودم آمدم اینجا. طبقه همکف را برای آنکه تنها نباشم قصد دارم به بنگاه بسپارم برای اجاره. دکتر، سر شما را به درد نمی آورم. باید زودتر برگردم سر وعده گاهم که دختر بیچاره سرگردان نشود. خیال می کردم شاید هنوز نیامده. او حالا آنجا ایستاده و خیال کرده است من هنوز نیامده ام.

لحن بیانش نه حکایت از رنجش می کرد و نه صمیمیتی را می رساند. مثل این بود که می گفت:

— خب، شما دکترها همینید— از کسی که خلق را محتاج خود می بیند انتظار فضیلتی نباید داشت.

دکتر حدس می زد که منشی اش به طور مسلم در خصوص کار خودش یعنی موضوع عروسی با پرفسور زرآبادی مشکلی داشت که می خواست با این زن در میان نهد و حلش را بخواهد. هنگامی که دختر جوان ماشین سبزی می بام و را دید که نرم نرم به حاشیه پیاده رو، نزدیک چهارراه، پهلوی می گرفت، قبل از آنکه توقف کامل کند جلو رفت و سوار شد. خانم ناصرزاده روسری توری گلدار و مشکی به سر داشت از او پوزش خواست و گفت:

— گناه از من بود که با تو در جای نامناسب و شلوغی وعده گذاشتم. دوزدم و بعد رفتم از منزل به مطب تلفن کردم. خب دوست من. چون منزل ما ریخته پاشیده است و هنوز وسائل را جابه جا نکرده ام و از طرفی کلفتم حبیبه هم نیست، نخواستم آنجا همدیگر را ببینیم. می رویم گوشه دنجی می نشینیم و گپ می زنیم. چقدر خوشحالم کردی که آمدی. چون عجله داشتم که هر چه زودتر سر وعده گاه برگردم با دکترا خیلی حرف نزدیم. متأسفانه با مرگ ناگهانی امیرموضوع آن پیشنهاد تا مدتی معلق می ماند. در خصوص زمین پرفسور زرآبادی نامزدت می گویم که بنا بود شوهرم برای ساختنش پا در میان بگذارد. برادر ناصرزاده که او هم کوره دار است از اصفهان آمده و کارهای کارخانه و کوره ها را قبضه کرده است. چون من زنم و در موقعیتی نیستم که هر روز صد کیلومتر راه را بروم و برگردم، بهتر دیدم پای اش نشوم تا به حوصله خودش امور را بچرخاند. و گرنه این قایق ضرر به دیده خیلی زود پهلومی شود و همه ما را با هر چه داریم زیر آب می برد.

رانندگی خانم ناصرزاده، چنانکه مهناز می دید، نسبت به بارپش، شبی که تابستان گذشته دنبالش آمد و او را به منزلش رساند، باز هم آرام تر شده بود. سبقت نمی گرفت، حق تقدم ها را با حوصله کامل رعایت می کرد و خوشتن داری را از دست نمی داد. ماشین به طرف خیابانی که چون با درخت های سر به هوا برآورده بلندش زیباترین خیابان شهر بود پس از انقلاب زیباترین نام روی آن نهاده شد، راند. بالاتر از تقاطع جام جم، سمت راست، سر نیش کوچه، رستورانی بود با نمای یک طبقه آجری، پنجره های بسته که هیچگونه تابلو و نشانه ای جز یک قندیل روشن دال بر سائن بودنش در بیرون به چشم نمی خورد. به آرامی ماشین را در حاشیه پیاده رو پارک کرد. گفت:

— اینجا زیاد شلوغ نیست. می توانیم شامی بخوریم و حرفمان را بزنیم. شما را بعد به منزل می رسانم. مامان گمان می کند با پرفسور هستی. دختر، تا زمانی که اسم مردی رویش گذاشته نشده ظرف بلورینی است توی کارتن مقوایی که رویش نوشته اند، شکستی است مراقب باشید. *handle with care*. اما به مجردی که نامزد گرفت همان اسم او را از بلایا حفظ می کند. و اگر شبی دیر به منزل برود مادر خیالش آسوده است و آن قدرها که قبلاً بود نگران نیست. مهناز گفت:

— مامان می داند که با شما قرار دارم.

خانم ناصرزاده در جریان مراسم سوگواری و ختم شوهرش، قبلاً دوبار پیروزن کوچک اندام را دیده بود. گفت:

— آه، او زن بی شیشه پيله مهربانی است. یک پارچه حسن نیت و خوش قلبی است.

پیشخدمت سالن که لباس فورمی کبود با سردست های مخمل سرخ و کلاه و کمر بند به همین رنگ در تن داشت، دفتر جلد چرمی شرابه دار صورت غذا را آورد و با احترام روی میز آنها نهاد. خانم به مطالعه آن مشغول شد. مهناز گفت:

— همین سادگی و بی شیشه پیلگی او بود که زندگی مرا به باد داد. با خودم فکر می کنم که در این دنیا نه بدبختی بر ریشه بدی های ما سبز می شود و نه خوشبختی بر ریشه خوبی هایمان. بیشتر وقت ها درست نقطه مقابل این است.

خانم ناصرزاده ظاهراً همه توجهش توی صورت غذا بود. برای خودش

یفاسترگائف، یک سالاد با سوس و نوشابه‌ای ساده انتخاب کرد. به مهناز نیز توصیه کرد اگر دوست دارد شنیتمسل مرغ دستور بدهد. بعد که دفتر را به پیشخدمت برمی گرداند با شمعی که روی میز می سوخت ولی بیشتر از سطح کمی را روشن نمی کرد، سیگاری آتش زد. گفت:

— همان روزهای اول که شما را در مطب دیدم حدس زدم که می باید داستانی داشته باشی. ولی چه کسی است که در این دنیا داستانی نداشته باشد. هرچه زندگی پیچیده تر می شود برخورد و تضاد روحیه ها بیشتر می شود. چشمان مشکگی درخشان او در پرتو ملایم نور شمع برق زد. مهناز گفت:

— خوشحالم که تومی فهمی.

— بله، من به سرم آمده است و از قدیم گفته اند به سرآمده حکیم است. پیش حکیم نرو پیش به سرآمده برو. من نیز به یک معنا قربانی بی فکری ها و ندانم کاری های مادرم شدم. مادری که خود را داناترین فرد روی زمین می دانست و هنوز هم می داند. مادری که درس قرآن می داد و ادعای فضل و کمال داشت. ولی از عاطفه و محبت بری بود و برداشت عامیانه اش از زندگی و مسائل آن قابل تحمل نبود. از این مادر پرمدعا ولی تو خالی چه برای تو بگویم. ناسپاس تر و بددل تر از او توی این دنیا هیچ کس را ندیده ام. در حقیقت، او بود که اولین سنگ بنای بدبینی و ناسپاسی را نسبت به امیر در وجود نارس من کار گذاشت. با اینکه خودش مرا به او داده بود، با اینکه امیر با گشاده دستی هرچه تمام تر برایش در تهران پارس خانه ساخته بود که نیمش را خود می نشست و نیمش را اجاره داده بود، همیشه با بدترین کنایه ها از او بد می گفت. من شاه بی بی را دشمن خودم می دانم.

زن سی و چهار ساله در آخرین بیان احساس کرد که در بدگوئی از مادرش خیلی تند رفته است. دلش می خواست با کلماتی ملایم تر از تندی آن گفته ها بکااهد. مهناز به سخن در آمد:

— من هفده سالم بود. و باید قبول کرد که در این سن، یک دختر، آنهم در شهرستان واقعاً به معنی درست کلمه چشم و گوش بسته است. در اینجا می بینم که دختران هفده ساله، یا حتی کمتر، خیلی چیزها می دانند و خیلی کارها می کنند.

— بله، چشمی دارند برای دیدن و گوشی برای شنیدن. خوشه‌های طلائی گندم را می‌بینند بر درخت و می‌گویند آه، این میوه را خدا برای چه خلق کرده است! و آنگاه صدائی آهسته بغل گوششان زمزمه می‌کند: برو جلو دخترجان، دست بزن. می‌بینی که هیچکس نیست. معطل چه هستی. برو، برو، هان، دیدی که چه راحت است از این میوه چیدن. بخور، بخور، این را خدا برای تو خلق کرده است.

مهناز ادامه داد:

— پسرعموئی داشتم در کاشان که همسال خودم بود— و آنگاه سر تا پای ماجرای ازدواجش را با آن جوان یاغی که دل به عشق زن بیوه‌ای بسته و بوالهوسانه عهد دوستی را با وی گسسته بود، برای هم صحبت خود بیان کرد. خانم ناصرزاده که یاد ازدواج نامتناسب خود با شوهر مرحومش افتاده بود گفت:

— معلم خیاطی ما در مدرسه می‌گفت نخ را که توی سوزن می‌کنید دوسرش را بهم برسانید، کمی تاب بدهید و گره بزنید. عزیزم، ازدواج پسر و دختر هم همین کیفیت را دارد. باید دوسر نخ رو بهم بیاید نه اینکه یک سرش بلند باشد سر دیگر کوتاه. چنین نخ‌ی خیلی زود در همان یکی دو کوک اول از سوزن درمی‌رود یا پاره می‌شود و کار را دوباره می‌کند.

آنگاه افزود:

— با آنکه این، یک مسئله عادی است و با آنکه دکتراها به مقتضای حرفه به طور کلی مردمانی هستند در این زمینه‌ها بی‌قید، واکنش پرفسور زراآبادی موقعی که داستان را بفهمد ابدأ معلوم نیست. من نمی‌توانم آن را پیش‌بینی کنم، او شانه‌ها را بالا انداخت و خاموش ماند. مهناز با دو چشم پرآزم که ترس در آن نشسته بود، مثل کسی که گناهی مرتکب شده است سر بالا کرد و به او نگریست. پرسید:

— آیا می‌توانم حقیقت را به او بگویم؟ و اگر نگویم— مشکل من این است که فردا حتی کودک این مرد— آه چطور بگویم— مسئله این است که من تا کی می‌توانم با کسی که قلبش را با اعتماد و عشق کامل به دستم سپرده است دودوزه بازی کنم. آیا در مقابل کسی که به معصومیت زن به عنوان شریک اول و آخر زندگی‌اش دل بسته است، این خود گناه بزرگتری نیست یک موضوع مهم را

پنهان نگاه داشتن؟ و از همه این‌ها گذشته — خانم، شما به راستی محبت دارید که به حرف‌های من گوش می‌دهید. ماه صفر رو به پایان است و او خیال دارد بلافاصله بعدش شبی را تعیین کند و مراسم را راه بیندازد. لحظه بدبختی من به سرعت دارد نزدیک می‌شود.

او بدون اینکه هنوز بداند غذایش چیست و تشریفات خوردنش چگونه است، با کارد و چنگالش توی بشقاب کارهائی می‌کرد. گوشت مرغ را تیکه‌تیکه می‌برید ولی نمی‌خورد. طرف صحبتش نیک توجه داشت که در لفاف آن عبارات چه مطلب حساس و ظریفی را خواسته بود بیان کند. فوراً گفت:

— نه، دوست من، جای درنگ نیست. گاهی پوشاندن یا پوشیده نگه داشتن حقیقت نسبت به کسی که می‌باید آن را بداند، بدتر از هر دروغ آشکار است. اینجا اروپا و امریکا نیست که شب زفاف را واقعه‌ای در زندگی خود ندانند و به بی‌خدشه بودن دختر اهمیت ندهند. شنیدنش شاید برای او تلخ باشد ولی آن را تحمل خواهد کرد. اعتماد بالا تر از عشق است. تومی باید موضوع را به او بگوئی. همین حالا و نه دیرتر. نه در آن شبی که شمع را بین خود بیگانه می‌دانید و خاموش می‌کنید. نه در آن لحظه‌ای که نازکترین جامه از آن جهت که بین دو روح فاصله ایجاد کرده است به کنار می‌رود، باید این داستان را که در اصل چیزی نیست ولی اگر پنهان بماند مسئله‌ای می‌شود، برای او بگوئی. شاید، شاید، کارفرمای تو دکتر که برای او کارمند خوبی بوده‌ای و رضایتش را جلب کرده‌ای بتواند در این میان کمکی به تو بکند. مردها زبان همدیگر را بهتر می‌فهمند و از این گذشته او روحیات دوستش را می‌شناسد و می‌داند چگونه و از چه راهی با وی وارد صحبت شود.

گوینده، هنگام بیان این آخرین جمله‌ها سرش را پائین انداخت تا در چشمان هم‌صحبتش ننگریسته باشد. همچنانکه شکارچی از تکان یک بوته در فاصله دور می‌فهمد که خرگوشی زیر آن پناه گرفته است، مهناز سؤال زیرکانه‌ای را که همیشه در ذهن زن زیبارو جولان داشت و اکنون در این کلمات به‌رومی آمد درک کرد. پاسخ داد:

— نه، دکتر مطلقاً نمی‌تواند در این راه به من کمکی بکند. پس از سه سال که برایش به عنوان یک دختر کار کرده‌ام چگونه می‌توانم به او بگویم که —

دستمال سفره‌اش را جلو دهان گرفت. پشانی اش بین دو ابرو از زیر پوست نازک خط افتاد و در میان خنده‌ای که شبیه گریه بود و با آن اشتباه می شد ادامه داد:

— با همه هوش و استادی اش که آدم را از پشت سر برانداز می کند و می گوید نبضش در دقیقه چندتا می زند و چه افکاری در مغزش هست، تا به حال کوچکترین بوئی نبرده است که منشی ساده‌ی از شهرستان آمده‌اش قبلاً— یعنی من خودم طوری رفتار نکردم که او بوبرد. آیا افتخار بزرگی بود که بگویم یک سال شوهرداری کرده‌ام و بعد به علت پیدا شدن یک رقیب زرنگر از خودم طلاقسار شده‌ام؟!

خانم ناصرزاده از اندیشه‌های خود شرمنده شد. سیمای پاک دختر شهرستانی حالا در نظر او درخشندگی دیگری پیدا می کرد. صدای گیرنده‌اش که به هنگام غلیان احساسات نازک می شد، با هیکل درشت ولی معصومانه‌اش هماهنگی ترحم‌انگیزی ایجاد می کرد. نه تنها مهناز که دردمند اصلی بود بلکه گیتی نیز متوجه نشده بود که پیشخدمت چه موقع غذا را آورد، چگونه آنها شروع به خوردن کردند، و تا این لحظه چه مدت می شد که آنجا نشسته بودند. پیشخدمت برای آنها دسر بستنی با آناناس آورد که گویا خودشان خواسته بودند. خانم ناصرزاده گفت:

— البته کار پسندیده‌ای کردی که به دکتر از داستان چیزی نگفتی. من در متانت اخلاق و وقار انسانی او به عنوان طبیبی وظیفه‌شناس که فقط متوجه حرفه خود است تردیدی ندارم. ولی آیا فکر نمی کنی اگر از این قضیه چیزی می فهمید رفتارش عوض می شد؟

مهناز بی سخن او را می نگرست. درست منظورش را درک نکرده بود. زن به لحن دیگری گفت:

— خب دیگه، این طور بگویم که توبه مقتضای وظایفات چنانکه واضح است و غیر از این نمی تواند باشد زیاد توی دست و پای او می پلکی. چه مردی است هرچند خدای بین و پاک سرشت که شیطان هرگز به سراغش نیاید. و اگر مرد وسوسه بشود تا چنین زن یا دختری را از راه در ببرد مگر برایش دشوار است؟  
قلبش بر معصومیت هم صحبت خود که یک موضوع ساده را نفهمیده بود



فشرده شده بود. با خود می‌اندیشید که می‌باید بیش از آنچه در گذشته بود او را دوست بدارد. آیا این دختر شهرستانی که سه سال و نیم بود به اتفاق مادرش به تهران آمده و با حقوقی اندک یک شغل نیمه وقت را پذیرفته بود سزاوار هرگونه خوبی نبود؟ از بیم آنکه کار بعد از ظهرش را در مطب از دست ندهد، دنبال کار صبح که اهمیت اساسی‌تری داشت نمی‌رفت. و این فداکاری ناگفته مانده که دکتر مطلقاً از آن آگاهی نداشت یا اگر داشت به حساب خود نمی‌گذاشت، تنها و تنها می‌توانست خصلتی از طبایع وفادار باشد که نمونه‌اش در زمان ما بسیار کم است. مهناز گفت:

— اگر روز اول همه چیز را به دوستم نازنین که زیر دست پرفسور کار می‌کند گفته بودم حالا این مشکل را نداشتم.

چنین می‌نمود که گیتی نیز نمی‌توانست راه حلی برای مشکل او پیدا کند. یا شاید نیاز به وقت بیشتری داشت تا روی آن بیندیشد. بستنی را با نوک قاشق، ریزریز، به دهان می‌گذاشت و با هر قاشق در چهره وی که سرش پائین بود و مطلب دیگری برای گفتن نداشت می‌نگریست. پرسید:

— در این چند وقتی که با او آشناهستی از خلق و خویش چه دستگیری شده؟ طرز فکر و برداشت‌هایش، علاقه‌های شخصی، عقاید، رفتار و برخوردش با مسائل کوچک و بزرگ کار و زندگی. بخصوص در مسائل جزئی و کوچک است که هرکس خصلت خود را بدون آنکه خود متوجه باشد می‌نمایاند.

شمع کوتاه شده بود ولی با نور پرزورتری می‌سوخت. سالن بزرگ نبود و میزهای آن به وسیله دیواره‌های چوبی مشبکی که شیشه‌های رنگی منقش داشت از هم جدا چیده شده بود. به طوری که اگر کسی در طول آن به راه نمی‌افتاد دقیقاً نمی‌توانست بفهمد که چه تعداد مشتری در سالن نشسته‌اند. موسیقی ملایمی بر این فضای اشرافی کوچک حکومت داشت که از هرکس می‌طلبید هنگام گفتگو آهنگ صدایش را تا حد ممکن پائین بیاورد. خانم ناصرزاده ادامه داد:

— تا آنجا که من در ملاقات آن شبی، توی مطب، از ظاهرش فهمیدم، این مرد نمی‌باید آدم چندان مقیدی باشد. آن توش و طلب‌های پرشوری که از دکتر بکاش یک دانشمند همیشه کوشا و نابغه ساخته است، در وجود ایشان مسیر

دیگری یافته که با درویشی و درویش مسلکی فاصله چندانی ندارد. او که چشم و چراغ یک مرکز عظیم پزشکی پایتخت است از چه روتاکنون مجرد مانده. به تو هشدار می دهم دوست من، تا دقیقاً نفهمیده ای که واقعاً علت تأخیر او در امر ازدواج چه بوده اگر جواب آری به او بدهی یقین بدان که اشتباه کرده ای. او، جز اینکه بگوئیم پزشک است و مقامی دارد امتیازی ندارد، و اگر بخواهم حرف راست را زده باشم، از هیچ نظر همسنگ تو نیست. لبخندهایش ساده لوحانه است. عینکش را که از روی چشم بردارد قیافه اش با پلکهای سرخ برآمده عجیب می شود. کله اش مثل کاریکاتورهایی که ژاپنی ها از کودکان خود می کشند و بعد عینکی روی چشمش می گذارند گرد است و خنده آور. کله دکتر بکناش هم روستائی است ولی او وقاری شهری دارد. جذبه ای دارد که آدم به زیبایی یا زشتی اش نمی اندیشد.

ممتاز دست جلوه دهان گرفت. خندید، سینه اش بالا و پائین رفت و گفت:

— اگر دم به دم عینکش را بر نمی داشت و دست روی چشمانش نمی مالید بهتر بود. از فرط تنبلی و بی حالی چترش را که عقب ماشین افتاده دو سال به دو سال بر نمی دارد. این اخلاقی است که از بس به آن عادت کرده برایش مایه ای از افتخار شده. اولین روز در پائیز که با خواهر و شوهر خواهرش برای آشنائی با پدر بزرگ و مادرم به منزل ما آمده بودند، پدر بزرگم عقیده داشت که می باید همه چیز را به آنها گفت. و بر پایه همین اعتقاد، وقتی که مهمانان رسیدند و نشستند، پیرمرد با لهجه غلیظ کاشی اش داستان هایی را از این در و آن در شروع کرد. لغت و لعابش داد و موضوع را به زن بیوه و مرد بیوه کشید. پرفسور خیال می کرد به او مشکوک شده اند که نکند در این سن قبلاً زنی داشته و از وی جدا شده است. می خندید. سر و صدا می کرد، و دست های درازش را توی هوا به چرخ در می آورد. بعد هم با لفظی جاهل مآبانه یک شکری خورد که من چیزی نمانده بود جلومادر و پدر بزرگم از خجالت آب بشوم و به زمین فرو بروم. آوردن چای را بهانه کردم و برخاستم از اتاق بیرون رفتم. پدر بزرگم اگر چه به روی خود نیاورد و اصلاً چنین نمود که نشنیده است، ولی آن قدر ناراحت شد که صبح روز بعدش به کاشان حرکت کرد. حتی به ما نگفت که این قصد را دارد. پائین پله ها به زن همسایه که پرسیده بود مشدی در این وقت صبح کجا می روی؟

جواب داده بود کاشون. رفت و بعد از آن تا این دقیقه عقب سرش را نگاه نکرد. در نامه پدرم به ما که دیروز به دستان رسید نوشته بود راجع به ماندن مهناز در تهران، استخاره کردیم خوب آمد. بنابراین می تواند به همان کار بعد از ظهرش در مطب دکتر ادامه دهد. ولی در خصوص قبولی اش نسبت به پیشنهاد آن شخص، باید ببینید که خواستار تا چه حد جدی است. مادرم می گفت نکند آنها در این رابطه با قرآن مشورت کرده اند و جواب خوب نبوده است.

خانم ناصرزاده پیشاپیش متحیر شده بود. پرسید:

— مگر پرفسور چه گفت که پدر بزرگت آن قدر ناراحت شد.

— بهتر است آنچه را که او گفت تکرار نکنم.

— به من بگو!

— همچنانکه گفتم صحبت از مرد بیوه و زن بیوه بود. او گفت مرد دست دوم ظرف طلائی است که از زیر خاک بیرونش آورده اند، ولی زن دست دوم اتومبیلی است که یک بار موتورش را پائین آورده اند. این اتول حتی اگر آخرین مدل باشد قابل اعتماد نیست.

خانم ناصرزاده که روسری توری از روی گیسوان مواجش لغزیده بود سر را با حالت آزرده ای به یک سوتکان داد و گفت:

— از این نوع گفته ها ابداً خوشم نمی آید. چگونه یک مرد آنهم در روزی که آمده است تا از دختر دلخواهش خواستگاری کند به خود حق می دهد این اظهارات را بکند؟! اظهارات را بکنند؟!

مهناز گفت:

— او خود را شاعر می داند، ولی در گفتگوهای عادی هیچ نوع ظرافتی ندارد و هرگونه مکالمه ظریف را به لودگی و هزل می کشاند. و اگر حقیقتش را بخواهی، من، هرچند همیشه به گفته هایش، برای اینکه خوشش بیاید خندیده ام، ولی ته دلم هرگز این اخلاقش را تصویب نکرده ام. دلش می خواهد خودش را بازنشسته کند و برگردد به روستا. پشگل دره، این آن جایی است که از همین حالا مثل باغ بهشت او را به سوی خود می خواند.

پیشخدمت یونیفرم پوش، صورت حساب را توی یک بشقاب آورد و از یک گوشه روی میز گذاشت — مهناز دست برد تا آن را بردارد. خانم گیتی پیشدستی

کرد- قوس ابروانش بالا رفت و گفت:

— تا با من هستی، حتی اگر به دعوت و پیشنهاد توجائی رفته باشیم، از این کارها نکن. باشه؟ این بهتر می‌تواند دوستی ما را تضمین بکند. توی ماشین به من بگو پس چه باعث شد که این مرد را قبول کردی؟  
مهناز، در همان حال که برمی‌خاستند و با هم از در سالن بیرون می‌رفتند، گفت:

— راستش، خودم هم درست نمی‌دانم. دکتر بکناش بارها پیش من از او صحبت به میان آورده بود. بعد هم اینکه خودم را زیر بار دین او احساس می‌کردم که کار مطب را برایم درست کرده بود. چگونه و از چه راه می‌توانستم دین خود را به او بپردازم. البته نمی‌خواهم بگویم که آدم بدی است یا من لیاقت مردی بهتر و بالاتر از او را دارم. حتی اختلاف سنش را که دست کم ۱۵ سال از من بیشتر دارد مهم نمی‌دانم.

گیتی، میان حرفش گفت:

— او این معرفت را نداشت که در قضیه فوت امیر بیاید به من تسلیتی بگوید. بکناش هم نیامد. ولی دکتر عذرش با خودش است. صبح و عصر و شب گرفتار است و فرصت سر خارا ندن ندارد. من که خودم این تجربه را کرده‌ام به شما می‌گویم. اختلاف سن مسئله‌ای است که اهمیتش بعد آشکار خواهد شد. من این موضوع را چند سال پس از آنکه شوهر کردم فهمیدم. ولی فقط موقعی آن را کاملاً درک کردم که دیدم بانگ-ناقوس بلند شده و با گرفتن شوهرم نوای تنهائی مرا سر داده است. تنهائی برای مابقی عمر که نیمی از آن را طی نکرده‌ام. آیا این وحشت‌انگیز نیست؟ درست مانند همان نخعی که توی سوزن می‌کنند و دو سرش را بهم نمی‌رسانند زندگی ما نیز کوتاه و بلند بود و از هم گسیخت. زنی که به یک مرد پیر شوهر می‌کند، گرچه ممکن است نجیبانه تحمل نماید، ولی زندگی‌اش رنجی خواهد بود که بیماراش خواهد کرد. از آن مرد زودتر به زانو در خواهد آمد. شما دوست من، فریفته حسن خلق و شخصیت ارباب خود دکتر بکناش هستید و زیر تأثیر یک انگیزه اخلاقی یا چه می‌دانم، روانی، دوستش را که او هم صاحب عنوان دکتری است در ضمیر پنهان خود نسخه بدل اصل دانسته و به سویی رفته‌اید. به خواستش جواب مثبت داده‌اید.

مهناز گفت:

— دقیقاً همین است که می‌فرمائید. شعری برابم سرود که وقتی حرف‌های اول مصرع‌هایش را کنار هم می‌گذاشتی درمی‌آمد مهناز گلبازان. با همین شعر مرا روگیر کرد و خرید. می‌گوید شعر تصویر کلامی قلب است، و او قبل از اینکه مرا دیده باشد، تصویرم را با کلمات در گوشه قلبش حک کرده و شب‌ها و روزهای فراوان به آن اندیشیده است. غافل از اینکه لابد از این گونه قول و غزل‌ها برای دختران یا زنان دیگر هم گفته است.

گیتی گفت:

— شاعر توی هوا راه می‌رود. اگر باهم ازدواج کردید شعر را قاب کن و به جای عکس توی طاقچه بگذار.

مهناز جواب داد:

— نه، گمان نمی‌کنم به آنجاها برسد. نیازی به این کار نیست — بگذارد در کوزه و آبش را بخورد. من جواب رد به او خواهم داد.  
— به او جواب رد خواهی داد؟

— بله، این تنها راهی است که از درد و عذاب خلاصم خواهد کرد. کشیدن این بارگران برابم دشوار است. همین فردا توسط دکتر بکناش و همچنین دوستم نازنین برای او پیغام می‌فرستم که قرار ما را ندیده بگیرد. من قصد شوهر کردن ندارم و فکر کرده‌ام بهتر است مجرد و مستقل باشم.

— اگر اصرار کرد و دلیل این انصراف را پرسید؟

— آن وقت دلیلش را به او خواهم گفت. خواهم گفت که قبلاً شوهر داشته‌ام و به قول وی آن ماشین هستم که موتورش پائین آمده است.

خانم ناصرزاده از سر همدردی دست روی دوش او نهاد. این اندیشه که ظاهراً از روی ناچاری و همین دقیقه به ذهن دختر آمده بود، به نظر نمی‌آمد که واقعاً مطلوب وی باشد. به او گفت:

— بیچاره با شنیدن خبر چشمه ذوق و الهام شاعرانه‌اش خشک خواهد شد. بهتر است در این زمینه تأمل بیشتری بکنی. با همه احوال باید این را دانست که ازدواج زن و مرد، مانند هر اتفاق روی زمین، امری خدائی است.  
خودش را مثال آورد و ادامه داد:

— درستی که من می‌باید بیش از هر زمان به مشیت ازلی پروردگار اندیشه کنم و تسلیم آن باشم، متوجه نفس فناپذیر خود شدم و به بیراهه افتادم. آنگاه او اراده‌اش تعلق گرفت که از بنده خطا کارش آزمایشی بکند. دامادم را که بیماری غیرقابل علاج داشت از لب گور برگرداند، و شوهرم را که سالم‌تر از یک خرس دو ساله بود در یک ساعت از دستم گرفت و زیر خاک برد. آیا اینها همه درس نیست؟ واقعاً بشر غیر از هیاهو چیست و چه از دستش برمی‌آید. فقط موقعی که در مقابل مصیبت قرار می‌گیرد به کوچکی و عجز خود پی می‌برد. یک روز دگر بکتاش از منزلش به من تلفن زد و گفت برایت از خداوند طلب صبر می‌کنم. من واقعاً به این صبر رسیده‌ام و به خودم تبریک می‌گویم که آزمایش او را تا حدی که عقل کوتاهم قد می‌دهد درک کرده‌ام. من می‌دانم که باید خود را برای دوران سختی که حالا هنوز در ابتدای آن هستم آماده کنم.

بیش از ده دقیقه بود که آنها در تاریکی خیابان پر درخت، توی اتومبیل نشسته بودند و خانم هنوز آن را روشن نکرده بود. گوئی برای رفتن شتابی نداشت. وبعد هم که به راه افتاد از روی حواس پرتی یا عمد، و عوض مراجعت از همان مسیری که آمده بود راهش را دور کرد و به طرف شمال خیابان و میدان تجریش راند. دوست داشت به گفتگو ادامه دهد. از میدان که برخلاف ساعات عادی روز خلوت بود گذشت و بعد در طول جاده قدیم شمیران به طرف جنوب متمایل شد. برای هم صحبت و همراهی از زندگی گذشته خود صحبت کرد:

— مردی که قدرش را نمی‌دانستم و وقتی به افکارش نمی‌نهادم. مردی که به حد پرستش دوستم داشت ولی من از روی خودبینی در عوض این دوستی و صفا تحقیرش می‌کردم. اظهار عشق‌هایش را که برایم کسالت آور شده بود پاسخ نمی‌گفتم و حساسیت بیمارگونه‌ای نسبت به محبت‌ها و گذشت‌هایش پیدا کرده بودم. ناصرزاده، دل کودک داشت ولی در روح بزرگ بود. گاهی مانند طفلی پنج ساله که برای یک خواست کوچک به پای مادر می‌چسبد به دامان من می‌آویخت. روزهایی که او را در راهبری کارخانه هدایت می‌کردم—آه، او از رخوت چندین ساله بیرون آمده بود و می‌خواست به کار و فعالیت بچسبد. امیر، این کار را بکن آن را نه— به این شخص اعتماد بکن به آن یکی نه. او از من اطاعت می‌کرد. مردی که قبل از ازدواج با من ویا حتی چند سال پس از آن، به

پشتوانه یک عایدی سالانه از زمینی که در شمال داشت، ۱۵ ساعت در روز می‌خوابید و همیشه پشت چشمهایش از خواب فراوان باد کرده بود، حالا در ساوه یک پارچه آتش شده بود که در روز ۱۵ ساعت کار می‌کرد. کوره‌ها می‌خوابیدند و او نمی‌خوابید.

زن سی و چهار ساله، گاهی اتومبیل را در حاشیه‌ای از خیابان خلوت و با صفا نگه می‌داشت. موتور را خاموش می‌کرد. ترمز دستی را می‌کشید. سیگار تازه‌ای روشن می‌کرد و به گفتاری که شنونده‌اش را جلب کرده بود ادامه می‌داد. مانند مرده‌های مومیائی شده پاپ‌ها و پادشاهان در مرداب‌های یک کلیسای قدیمی، خاطره‌های او با همان شکوه و ابهت جان می‌گرفت. از توی تابوت‌های بلورین برمی‌خاست و می‌نشست. نگاهی می‌کرد و دوباره به خواب ابدی فرو می‌رفت. می‌گفت بعد از مرگ شوهرش با آنکه تنهایی برایش وحشتناک است از آن جهت به منزل خیابان پارک آمده که جای آن و شماره تلفن آن را کسی نمی‌داند. دوست دارد روابطش را با دوستان و خویشان و به طور کلی زندگی پر هیاهوی گذشته قطع کند و برای خود نوعی انزوای عارفانه اختیار کند.

سخنش به اینجا که کشید لحن غم‌آلودش به شادی گرائید. گره از ابروانش رفت و خطوط سیمایش گشوده شد. خاموش و با نگاهی ممتد که مانند یک چشمه در دامنه کھسار زلال‌ترین مایه‌های پاک اندیشه را از درون افشا می‌کرد به مخاطبش نگریست. چنان بود که بگوید: هرچه پیش آمده است فرمان ازلی سرنوشت است و باید همان را پذیرا شد. — در این موقع او بی‌آنکه خود متوجه باشد ماشینش را مقابل باشگاه ورزشی عبده که در حال تعطیل شدن بود نگاه داشته بود. از چند سال پیش به این سوی با دخترش عضواین باشگاه بود و از استخر سرپوشیده زمستانی و تابستانی آن و بازی باولینگش استفاده می‌کرد، ولی این اواخر نه چندان با اشتیاق و به طور مرتب. مهناز که برای حفظ تعادل و همسانی، خود را ناچار می‌دید در این مبادله افکار که بر پایه همدلی بود، باز هم سخنی بگوید، برای وی از جوانی صحبت به میان آورد که گاهی برای معرفی نمونه‌های داروئی به مطب می‌آمد و قبل از پرفسور زرآبادی نسبت به وی احساسی داشت. این طور ادامه داد:

— ولی عیب این جوان زبان الکن او است که درست نمی‌تواند حرف بزند.

هنگام گفتگوی تلفتی با کیش نیست و کسی متوجه نمی شود که نصف زبان است. ولی در مکالمه حضوری حتی اگر مخاطبش یک بچه باشد تپق می زند، خون به صورتش می دود، رگهای گردنش ورم می کند و به شدت کلافه می شود. دکتر بکتاش قبل از پیدا شدن زربادی می دانست که این جوان به من میلی دارد. تشویقم می کرد می گفت کسی که زبانش می گیرد در عوض سرش تاس نمی شود. گویا این شوخی طبیعت بود که چون من در دل به احساسات این جوان می خندیدم، مردی را به روالم آورد که از شقیقه به بالا یک دانه موی سرش نبود. اگر این شوخی طبیعت به عنوان لطفی در حق من ادامه داشته باشد، می ترسم فرد سومی که سر راهم پیدا شود شکمبه گاو به سرش کشیده باشد. یعنی علاوه بر تاسی سر، سیمایش نیز آبله گون باشد.

گیتی، پشت فرمان، صندلی اش را کمی عقب کشیده و راحت نشسته بود— یک دستش تقریباً روی شانه مهناز بود که گاهگاه با نوازش گونه ای یقه بلوز او را لمس می کرد. پرسید:

— آیا این جوان هنوز برای معرفی داروهایش به مطب می آید و شما همدیگر را می بینید؟

— نه چندان. چند ماهی است که طرف های ما پیدایش نشده. شاید از جهت آنکه من به او توجهی نشان ندادم. بعد از این مدت، فقط پریروز بود که تلفن کرد.

— با هم حرف زدید.

— زیاد نه. نمی خواست به رویش بیاورد که از من بی اعتنائی دیده است. از جریان کار من و زربادی ابدأ خبر نداشت. من هم نخواستم چیزی به او بگویم. موضوع نداشت. گفتم فقط قصدم این بود که حالت را پرسم و ببینم تولدت در چه ماهی است. گفتم تولدم پانزدهم اردی بهشت است. گفتم می بایست حدس می زدم. او همیشه حرف های عجیب می زند و می خواهد با کارهای عجیب خودش را آدم عجیبی جلوه دهد. شاید به من که می رسد این تمایل را پیدا می کند. گفتم روزنامه دیروز را باز کن و صفحه ما قبل آخرش را نگاه کن. فال فردای شما متولدین اردی بهشت— نوشته است: روز خوشی در پیش دارید. به اطرافیان خود توجه بیشتری نشان دهید. یکی از دوستان به شما کمک بزرگی



می‌کند. دعوتی از شما می‌شود آن را قبول کنید.

شاید قصد دارد برایم دسته گلی بیاورد که روی آن نوشته تقدیم به نامزدم به مناسبت روز تولدش. ای کاش به او می‌گفتم تولدم همین فردا است.

خانم ناصرزاده صندلی اش را به جای خود گرداند و ماشین را روشن کرد. این بار دیگر تا رسیدن به مقصد که یکی از خیابان‌های کوی نارمک بود قصد توقف نداشت. دیدار آن شب او با مهناز از این نظر اهمیت پیدا کرد که محبت دختر کاشی را به طور کم سابقه‌ای در دل وی نشانند. او در موقعیتی بود که دلش می‌خواست به دیگران نیکی بکند. از وی سؤال کرد او که صبح‌ها کاری ندارد آیا مایل نیست پس از چند وقت تمرین ماشین‌سواری، در آزمایش‌های رانندگی شرکت کند و گواهی نامه بگیرد؟ مهناز به او گفت که در کاشان، شوهرش که این اواخر آژانس تعلیم رانندگی باز کرده بود جلسه‌هایی او را برده و به تمرین واداشته بود. بنابراین آن قدرها هم در این امر بی سابقه نبود.

خانم گفت:

— در این صورت، می‌توانی هر وقت بخواهی از ماشین من استفاده کنی و در خیابان‌های خلوت سوار بشوی. و در اولین فرصت گواهی نامه‌ات را بگیری. این همان دعوتی است که از جانب یک دوست به شما می‌شود. آن را قبول کنید.

امروزه هیچ امتیازی نیست که خاص مردان باشد. تو باید به شوهر آینده‌ات هر کس که خواهد بود، در همان اولین برخوردها بفهمانی که با او در هر چیز یکسانی. ولی در هر حال این را دانسته باش که خوشبختی مثل سکه‌هایی که توی دست مردم است اصل و بدل دارد. اصل آن دوام می‌آورد و روز به روز مثل طلای خالص بر جلایش افزوده می‌شود. ولی تقلبی اش سیاه می‌شود و زندگی را هم مثل خودش سیاه می‌کند.

بعد از آنکه خانم ناصرزاده مهناز را به منزلش رساند و جلودر با هم خدا حافظ گفتند دختر جوان سرتاسر شب را با افکار خود در جنگ و جدال بود که چه تصمیمی می‌توانست بگیرد. واقعاً جواب رد به پرفسور بدهد یا باز هم صبر کند. نامزدی و عقد رسمی را عقب بیندازد و صبر کند تا ببیند چه پیش می‌آید. بعد از ظهر روز بعد که به مطب آمد، دکتر بکتاش در نیمه‌های وقت، هنگام معاینه یک بیمار که زن مسنی بود به طور ضمنی از او پرسید:

— دیروز خوش گذشت. قرارت با خانم ناصرزاده چطور بود؟  
در حقیقت او بیم داشت که نکند آنها همدیگر را ندیده باشند. تجربه نشان داده بود که زن‌ها موقع قرار گذاشتن معمولاً دقت لازم را از خود نشان نمی‌دادند و توی دردمر می‌افتادند. مهناز گفت:

— همدیگر را دیدیم. بعد از رفتن من او به اینجا تلفن کرده بود.  
بعد از لحظه‌ای افزود:

— دکتر، اگر چیزی بگویم شما ناراحت نمی‌شوید؟  
بکتابش او را نگاه کرد:

— از چه صحبت می‌کنی؟ زودتر بگو ببینم.  
— می‌خواهم به پرفسور جواب رد بدهم.

دکتر تعجب کرده بود. ولی خود را نگاه داشت. با لحن عادی گفت:

— کمک کن تا بیمار لباسهایش را بپوشد پس برای همین بود که خانم ناصرزاده را دیدی. او زیر پای تو نشست. یا مگر از پرفسور بهتر و برتری را پیدا کرده‌ای.

مهناز پس از آنکه بیمار لباسهایش را پوشید و از تخت به زیر آمد، وسائل معاینه را سر جای خود، توی ویتترین گذاشت. جلو میز دکتر برگشت و با وضع گناهباری که به خود گرفته بود گفت:

— این مطلب، چیزی نیست که آدم تابع فکر یا عقیده شخص دیگری باشد. تصمیمی است که خودم گرفته‌ام. ولی اگر شما نمی‌توانید این لطف را به من بکنید و به ایشان خبر بدهید، مانعی ندارد، فقط اطلاع داشته باشید که من—  
سر را برگرداند و با دست، اشکی را که بر گونه‌اش سرازیر شده بود پاک کرد. در همان حال باقی گفتارش را تمام کرد:

— من همین امشب توسط دوستانم نازنین برای او پیغام می‌فرستم که ماجرا را فراموش شده بداند.

دکتر به طور جدی گفت:

— البته که من نمی‌توانم واسطه چنین خبر ناخوشایندی باشم. عزیزم، مأموریت بهتری به من واگذار کن.

خوش خبر باشی ای نسیم شمال

که به ما می رسد زمان وصال

شاعر خوش سخن شیراز که همیشه مراد دل عاشقان بوده است گناه مرا نخواهد بخشید. شب به خوابم خواهد آمد و خواهد گفت ای کسی که دوسر استخوان شکسته را بهم میرسانی و می بندی، چرا دلی را دوپاره کردی.

نو که مرهم نئی نیستم چرائی

نمک پاش دل ریستم چرائی

نه جانم، خیلی لری می گویم، این کار از من ساخته نیست. ضمناً اندرزی هم ندارم که به تو بدهم— ازدواج، امری کاملاً خصوصی و شخصی است. ترکیب دو ماده یا محلول شیمیائی است که اگر میل کافی به هم نداشته باشند هیچ کاتالیزری نمی تواند در آن میان نقش داشته باشد. مهناز گفت:

— ولی روز اول شما عقیده دیگری داشتید.

— درباره شما بله، درباره شما به عنوان یک طرف قضیه هنوز همان عقیده را دارم. تو دختر با گذشت و فداکاری هستی که مایه های شاکر بودن و رضامندی را که اساس سعادت خانوادگی است در دل خود داری. خانم ماه من، مارگارت، نیز چنین زنی است. تو مانند هر دختر صاحب درک و سر به راهی طالب خوشبختی هستی ولی قبل از هر چیز، بدون خودآگاهی، فقط از روی فطرت دریافته ای که باید ایجاد کننده آن باشی. دیگر از خصوصیات تو چه بگویم که چه هستی و چه می خواهی. ولی درباره دوستم زراآبادی— همین قدر یک چیز را می توانم تأیید کنم و با اطمینان بگویم که او در عالم تنهایی و مجرد خودش تا به حال خوش بخت تر از آن بوده که معنای بهتری برای زندگی درک کرده یا اصولاً در قاموشش باشد. ابدأ نمی توانم پیش بینی کنم که بعد از زن گرفتن چه روحیه ای پیدا خواهد کرد. او نسبت به مسائل عادی زندگی رویه و برخوردی بی تفاوت دارد. و این، البته صفتی نیست که به اطرافیان آدم بخصوص یک زن، گرما بدهد.

برای مهناز در آن لحظه کاملاً معلوم بود که اگر نسبت به این ازدواج پیش دکتر ناخرسندی خود را ابراز نمی کرد، او نیز بدون شک سخنی بر زبان نمی راند

و اظهاری نمی کرد که دودلی های وی را بیشتر کند. همان شب، پس از رسیدن به خانه، نامه ای نوشت. توی پاکت گذاشت و سرش را چسباند. پیش دوستش خانم نازنین رفت و توسط او آن را برای پرفسور فرستاد. نوشته بود:

«ضمن پوزش و با عرض سلام به اطلاع می رسانم که به علل خاص روحی که فعلاً از شرح آن معذورم، در موقعیتی نیستم که با پیشنهاد جنابعالی در خصوص ازدواج موافقت نمایم. گرچه خوبی های شما چیزی نیست که هرگز از یاد من برود، ولی این موضوع مجازم نمی دارد که قابلیت خود را دست بالا بگیرم و به عنوان همسر مادام العمر یک دانشمند سرشناس، مقامی را که شایسته آن نیستم به ناحق نصیب خود گردانم. خواهشم این است که در صورت امکان مرا همچنان دوست کوچک خود بدانید و مانند گذشته این لطف را از من دریغ نفرمائید که گاهی با کلماتی هر چند کوتاه تلفنی از حالم تفقدی بکنید. یا چنانچه گذارت از آن طرف ها افتاد قدم رنجه فرمائید و در مطب سری به من بزنید. هرچند زیاد مطمئن نیستم که دکتربه خاطر این تصمیم که بدون مشورت با او بوده و علتش نیز برایش روشن نیست، از کار اخراجم نکند. اما او هم باید باور کند که علت این تصمیم فقط امری است در رابطه با مشکلات شخصی خود من، و نه هیچ مسئله و موضوع دیگر.»

«به امید بخشایش که صفت بزرگان است  
دوست کوچک شما مهنار گلپازان»

حوادث این چنین اند که پیش می آیند. پرفسور زربآبادی بعد از دریافت نامه مهناز که مثل یادداشت یک دولت به دولتی دیگر قاطع و برگشت ناپذیر بود، با خود فکر کرد که آیا حالا باید چکار کند. واکنش روانی آشکار از خود نشان دهد، یا اینکه خونسرد بماند و اصلاً چنانکه گوئی نه خانی آمده نه خانی رفته موضوع را به دست فراموشی بسپارد و از خیالش درگذرد. در جلسه ساعت ۱۰ که کارکنان بخش در اتاق عقبی گرد می آمدند و صبحانه می خوردند، نامه را بیرون آورد. حرکاتی شبیه به مستان داشت. آن را به صدای بلند برای همه خواند و سپس اعلام کرد:

— حالا آن دختران زیاروئی که برای من نقشه طرح کرده بودند تا به دامن بکشند بدانند و آگاه باشند که مقتضی موجود و مانع مفقود است. محبت های همیشگی خود را از من دریغ نکنید ای زیارویان بخش رادیوترایی. با مقدار اشعه زیاد، هر چند ز دلتان می خواهد، و بدون ترس از هر گونه خطر، کار را شروع کنید. جوابگوئی بافت هایم به پرتوهای ارسالی بیشتر شده است و عارضه پرتوگرستگی هم اگر داشته باشم شدید نیست. از پشت دیوارهای ضخیم شیشه ای کنار بیایید ای دخترهای جوان. حاجی مرد و شتر خلاص شد.

در میان زنان و دختران دور میز ولوله ای ایجاد شد و باران متلک و کنایه، مثل لنگه کفش از هر طرف بر سر گوینده باریدن گرفت.

پرفسور که سر میز نشسته بود، گفت:

— در جمع حاضر که همه بحمدالله به سعادت های دلخواه خود رسیده اند و کم و کسری در زندگی ندارند، گمان نمی کنم کسی باشد که نداند، برای یک

مرد مجرد بیشتر از پختن غذا، بیشتر از نظافت منزل و شست و شوی لباس، افتادن و گم شدن دکمه‌ها است که مسئله است. و من در این خصوص قبلاً شعری سروده‌ام که آن را برای دوستان می‌خوانم. باشد که پیام شاعر دل خسته، بخصوص در این مقطع که بابی وفائی دلدار روبه‌رو شده است، به گوش‌ی برسد و پاسخی دریافت کند:

از سر دست آستینم دوش  
دکمه‌ای کرد سرکشی افتاد  
چونکه از واقعه شدم دلخور  
ناگهان در مقابلم زبان بگشاد  
گفت ای مهربان مگر چه پیش آمد  
سوزن و نخ تو را برفت از یاد  
مرگ یک دکمه را ندادد غم  
آنکه سرش به باغ هست آزاد  
دست‌های ظریف آن مه‌رو  
زود باشد که این گره بگشاد  
گفتم ای شوخ چشم شیرین گو  
ماه من آنکه دارم دلشاد  
نه گمان بر که در کنارم هست  
می‌خرامد به باغ خود آزاد  
گر سر انگشت او به پیرهنم  
دکمه‌ای آنچنان که دل می‌خواد  
دوزد و لطف بیکرانش را  
شامل حال این کمین بکناد  
گرد شمع رخسار چو پروانه  
هستی‌ام را اگر دهم برباد  
شاد باشم ولی خموش تا پایان  
در دلم گر چه هست صد فریاد

ای سهند، ای که لفظ شیرینت  
تاج گل بر سر سخن بنهاد  
گرچه در خانه‌ات نباشد شمع  
آفرین بر تو، خانه‌ات آباد

خبر این جلسه که در مجموع، از ناراحتی شدید پرفسور زرآبادی حکایت می‌گفت، ساعتی بعد به گوش دکتر بکناش که در بیمارستان شماره یک کلینیک از اتاق عمل بیرون آمده و پشت میز، مشغول نوشتن شرح عمل بود، رسید. بیمار او طلبه جوانی بود از اهالی قم که در واقعه ۱۹ دی ماه این شهر، چهار هفته پیشتر از آن تاریخ، در تظاهرات علیه حکومت، زخم شدید برداشته و پس از مدتی دربه‌دری و انتقال از زندانی به زندان دیگر، با مأموران مراقبش به بیمارستان کلینیک مرکزی منتقل شده بود. سومین بارش بود که زیر عمل می‌رفت. ولی این بار بدون بی‌هوشی عمومی و فقط با بی‌هوشی موضعی، با همه ضعیفی که داشت خندان بود و شوخی می‌کرد. بعد از تیر خوردن و افتادن، زخمش را خودش در همان حال با عمامه‌اش بسته بود. می‌گفت: — همین چند روزی را که بعد از آن واقعه زنده مانده‌ام باید شکرگزار درگاه خدا باشم. عده‌ای از برادران و همشهریان زخمی شده ما را در حالی که هنوز زنده بودند و تکان می‌خوردند یا می‌نالیدند، همراه مرده‌ها توی کامیون انداختند و بردند توی بیابان‌ها و در گودال‌های بزرگ خاک رویشان ریختند. آنها را زنده به گور کردند.

یکی از پرستاران به او گفت:

— آشیخ، مگر بیکار بودی یا آب به سوراخت کرده بودند که از حجره‌ات بیرون آمدی و علیه حکومت شعار دادی؟! نمی‌دانستی که آنها سوارند و تو پیاده؟  
طلبه جوان خیره نگاهش کرد و این آیه را خواند:

— الم تر کیف فعل ربک به اصحاب القیل، الم يجعل کیدهم فی تضلیل.  
دکتر بکناش با اشاره‌ای به پرستار فهماند که بیمار را به حال خود بگذارد و باعث هیجانش نشود. عمل، موفقیت‌آمیز بود و دکتر شادمان. ولی نمی‌دانست که در گزارش شرح عمل چه نکته‌ای را بگنجانند تا سبب شود بیمار چند روزی

بیشتر در بیمارستان استراحت کند و از عذاب بازپرسی و شکنجه وزندان موقتاً برهد. دکتر، از کار مهناز که هر چه بود دختر سبکسری نبود، سر در نمی آورد. عمل او، در حقیقت، معمائی پیش روی وی نهاده بود که تا جوابش را پیدا نمی کرد آسوده نمی توانست بنشیند. دختر بی کس و کار شهرستانی ابتدا از این پیش آمد که زن دکتری می شد، به حد ذوق زدگی خوشحال بود. ولی معلوم نبود بر اثر چه اتفاقی در یک شب رایش برگشت. ناگهان چشم گشود و متوجه شد که عشق با در وجود خودش مرده، یا در آن کس که خواستارش بوده است. و بعد مثل شیشی که تن مرده را رها می کند و به سرعت روبه فرار می نهد، علیامخدره پدیکولوس چومانوس کاپتیسس<sup>۱</sup> از همسر و همبالمین آینده اش گریخت. دکتر از مهناز و این کار و کردار اخیرش لجن گرفته بود. ولی آیا واقعه را تمام شده می باید انگاشت؟ اگر عجالتاً نمی شد برای اصلاح بین آن دو پا در میانی کرد، آیا ضرری داشت اگر او در فرصتی مهناز را می نشاند و دلیل واقعی انصرافش را می پرسید؟ در فاصله ای که دکتر می خواست فرصت مناسبی به چنگ آورد تا با دختر وارد گفتگو شود، دوشنبه اول اسفندماه فرا رسید که روز دادگاه او بود. برای یک پزشک هر چه هم خونسرد باشد، خارج از روند کارهای جاری او چه بس وقایع یا امور کوچک و کم اهمیت هست که در نظرش از کوه بزرگتر جلوه می کنند. دکتر بکتاش می دانست، و همکارانش نیز به او می گفتند، که مسئله دادگاه را با هر نتیجه احتمالی که داشت، نباید آن قدرها جدی بگیرد. با این وصف او در تمام روزهای پیش از رسیدن آن روز نگران بود. بیمناک و دلواپس بود که چه پیش می آمد. از او چه سؤال می کردند و او چه جواب می داد. از قیافه های جدی مأموران، فضای یخ زده دادگاه و غیغب رئیس آن وحشت داشت. به طور کلی این شکایت را کمیدی مسخره ای می دید و با خود می گفت:

— این هم شد مملکت. خاک به گور این مملکت با قوانینی که دارد. ای کاش انقلاب می آمد و مثل سیلی عظیم کثافت ها را جاروب می کرد و می برد. پس از واقعه ۱۹ دی ماه قسم جنب و جوشی وسیع در سرتاسر ایران آغاز گشته بود. ارتباط گسترده ای که تمام نهضت در هر نقطه ایران با هم داشت و



شکل خاص مذهبی آن، آشکارا نشان می داد که روحانیت نقش عظیمی در این جنبش بازی می کرد. دو روز پیش از دادگاه، ۲۹ بهمن ماه بود که مردم تبریز به مناسبت چهلّم شهدای قم دست به تظاهرات اعتراض آمیز علیه دولت زده، و مأموران امنیتی اجتماعات آنان را به گلوله بسته بودند. اخباری که در این رابطه به تهران می رسید ضد و نقیض بود. پادگان تبریز خود را کنار گرفته و دخالت نکرده بود. شور و هیجان عمومی مردم با شتاب شگفت انگیزی روبه اوج بود. سکوت وحشتناک و نفرت بار چندین ساله شکسته می شد. و گروههای سیاسی که دستگاه را وحشت زده و غافل گیر می دیدند، جرأت می یافتند تا خودی بنمایانند. البته، پیشتر از آن نیز در طول حکومت جور و اختناق آریامهری، این گروهها هر از چند گاهی به شکل محدود علیه دستگاه دست به عملیاتی می زدند و حادثه ای به بار می آوردند. حکومت با خشونت تمام علیه آنها می ایستاد ولی در این رابطه وحشتی به دل راه نمی داد. سهل است، برای نشان دادن ضرب شست به ملت در بعد وسیع آن، بدش نمی آمد که گاه با واقعه ای از آن دست روبه رو شود و چند نفری را به دادگاه بکشاند و خونهایشان را بریزد. این خونریزی ها در عین حال به دستگاه و شخص اعلیحضرت اعتبار می بخشید تا به نفع مستحکم کردن پایه های حکومت جابرانه اش، خود را در دل محافل امپریالیستی جهانی جا کند و از آنان نازشست بگیرد. او که فرعون و اربّه قدرت خود می نازید غافل از آن بود که این قدرت ازلی نیست. درک نمی کرد که هر قدرتی اگر از سرچشمه روان توده ها آب ننوشد محکوم به فساد و مرگ قطعی است.

صبح روز دوشنبه اول اسفندماه، هنگامی که دکتر از منزل به سوی محل دادگاه می راند، توی ماشین به همین ماجراها می اندیشید. با همه دلهره ای که داشت بدش نمی آمد محکوم می شد و مأموران اجرائی دادگاه، اسباب و وسائلش را توی خیابان می ریختند. بدش نمی آمد که این قضیه با شرح و تفصیلات به روزنامه های خارجی راه پیدا می کرد و نام وی به عنوان جراح قابلی که مالک طعمکار و وسائلش را بیرون ریخته و جای برای مطب ندارد، سر زبان ها می افتاد. هنگامی که وسائلش را توی خیابان می ریختند حتی ممکن بود بیمارانش را در همان پیاده رو جلو مطب ویزیت کند و مدتی به این روش ادامه دهد. این که دیگر برخلاف قانون نبود—البته اگر شهرداری به عنوان سد معبر چماقتش را به

روی او بلند نمی کرد. طبابت در پیاده‌رو! واقعاً داستانی بود بسیار شنیدنی و در حد یک واقعه تاریخی کم اتفاق. رئیس دادگاه، که چهره پلاسیده و نگاه بی فروغی داشت و کلمات را از بیخ گلو ادا می کرد، با اشاره به صاحب ملک که آن طرف تر نشسته بود، از وی پرسید:

— شما آقای دکتر بکناش، محلی را از این شخص اجاره کرده‌اید.

— بله، کرده‌ام.

— برای سکونت؟

— خیر قربان، برای مطب. برای سکونت قبلاً محلی اجاره کرده‌ام که هنوز با خانواده‌ام هستم. در همان اجازه‌نامه، اول صفحه، جلونام من، نشانی ام را می‌خوانید خیابان خواجه نصیر طوسی شماره فلان و فلان. اینجا را برای مطب و محل کارم اجاره کردم. ولی ایشان در دفترخانه به من گفتند اگر چه محل را برای مطب می‌خواهید و من نیز حرفی ندارم، اما در اجازه‌نامه قید می‌کنیم برای سکونت.

رئیس به صاحب ملک رو کرد:

— آقای کامروا، آیا مستأجر شما آقای دکتر بکناش درست می‌گویند؟

— بله، درست می‌گویند. ولی مدت اجاره ایشان به سر آمده است و باید ملک را تحویل بدهند. اجاره ایشان یک ساله است. حالا سه سال است که استفاده می‌کنند.

رئیس دوباره از او پرسید:

— شما در شکایت خود ادعای ضرر و زیان کرده‌اید. ایشان چه ضرر و زیانی

به شما رسانده‌اند؟

— بله، ادعای ضرر و زیان مالی کرده بودم که دفتر دادگاه به عنوان نبودن دلیل روشن و مستند آن را رد کرد. مستأجران من به عذر اینکه ایشان در طبقه همکف آسایش و امنیت آنها را بهم زده است، از پرداخت اجاره به من خودداری می‌کنند.

رئیس با کج خلقی گفت:

— این را که رد شده است پس برای چه مطرح می‌کنید. وقت دادگاه را

نگیرید آقا.

— بسیار خوب آقای رئیس. ضرر وزیان معنوی را عرض می کنم و مزاحمت های عیدیه ای که وجود ایشان پشت آن میز برای من فراهم کرده. این اشتباهی بود که بنده مرتکب شدم، ولی تا آخر عمر نباید غرامتش را بپردازم. شاکی یک قدم از جایی که ایستاده بود جلوتر آمد. ادامه داد:

— به استشهدا ضمیمه دادخواست توجه فرمائید. چون ساختمان به مناسبت مطب درش به روی اشخاص غریبه باز است، مطلقاً امنیتی نمی تواند داشته باشد. کسی نمی تواند جلو ورود سرزده اشخاص را بگیرد. بنده خودم با این ریش سفیدم، و سابقه ۳۰ سال خدمت دولت، یک وظیفه ام شده است نگرهبانی، که عصرها می آیم دم در به کشیک می ایستم و کسانی را که می خواهند وارد ساختمان شوند می پایم. ولی چه فایده، این بازرسی و کشیک چه مشکلی را حل می کند. اگر دزد بیاید و از او پرسیم آقا با کی دارند— چیزی هم طلبکار می شود. اصلاً ممکن است مشتش را حواله دهد توی دهانم. می گوید مگر کوری و نمی بینی که تابلو مطب است. من هم بیمارم و آمده ام دکتر!

رئیس دادگاه ظاهراً یا خسته بود یا از دردی درونی رنج می برد. می کوشید ظاهر موقر خود را حفظ کند. دستش را سست و بیمار گونه بلند کرد و گفت:

— این اشکالات طبیعی است. ولی ادعای ضرر و زیان، چه مادی چه معنوی، از نظر دادگاه بی معنی است. ضمناً ما ریشی به صورت شمانمی بینیم آقای کامروا.

او لبخند زد ولی فوراً وضع جدی به خود گرفت. دکتر بکتاش برخاست و گفت:

— بدهکارا اگر چیزی نگویند طلبکار می شود. ادعای ضرر و زیان را بنده باید بکنم که دارد سقف روی سرم خراب می شود. رئیس دادگاه پرونده را ورق زد و گفت:

— شما در این مورد لایحه ای به دادگاه نداده اید. شکایت دیگری هست از جانب یک همسایه که گویا در همان ساختمان است. آقای رازقی کارمند شرکت ارج— ایشان نوشته دکتر خودش آدم خوب و بی آزاری است. ولی عیب کار از مطب او است که باعث ناراحتی ما شده است. بعضی ها به اشتباه خیال می کنند اینجا در عین حال منزل دکتر نیز هست. در حالت های اضطراری نیمه

شب‌ها که هیچ مطبی باز نیست، می‌آیند و یکی یکی زنگ‌ها را به صدا در می‌آورند. آن وقت توی هوای سرد و یخبندان، از هر پنجره سری بیرون می‌آید. یا اینکه مشت به در می‌کوبند و آسایش ما را بهم می‌زنند. این‌ها را چه می‌گوئی آقای دکتر بکناش؟

دکتر گفت:

— بله، قبول دارم. این عیب مطب، و شاید اصولاً عیب وجودی پزشک است.

— خب، شما قبول دارید که عیب مطب است. آقا هم قبول دارند که محل را برای مطب به شما اجاره داده‌اند هر چند در اجاره نوشته‌اند برای سکونت. اینجا هم محکمه صلح است. پس بروید با همدیگر کنار بیایید. حکم دادگاه این است که ایشان باید محل را تخلیه کنند. زیرا که مدت اجاره‌اش به پایان آمده است. آقای کامروا، اگر ایشان محل را تخلیه کنند شما کامروا خواهید بود ولی می‌توانند به عنوان خرابی محل درخواست تأمین دلیل بدهند و پژوهش بخواهند. با این اقدام می‌توانند تخلیه را چند ماه عقب بیندازند. همه کس در مقابل قانون مساوی است. ولی گمان نمی‌کنم همان همسایه‌ها راضی باشند که با ایشان رفتار دیگری بشود. پزشک برای ما محترم است.

آقای کامروا فوراً احساس کرد که قاضی مایل نیست رایی بدهد که به ضرر دکتر باشد. دوباره برخاست و جلورفت. مانند مبتلایان به بیماری کزاز، لبخند ریچ کرده‌ای بر لبانش نشست و گفت:

— دادخواست را پس می‌گیرم، آقا از شکایت می‌گذرم. ایشان پزشک‌اند و پزشک روی سر ما جا دارد. اگر همسایه‌ها شکایتی دارند خودشان دنبال کنند. در تمام مدتی که دادرسی جریان داشت دکتر بکناش در حالات و حرکات خاص رئیس دادگاه دقیق شده بود که هر موقع بیکار می‌شد، دست راستش را با شانه متمایل به پائین، مثل کسانی که یک شش آنها را عمل کرده‌اند، به پهلویش می‌فشرد. حدس می‌زد که احتمالاً مبتلی به ورم کبد بود. لکه‌های زرد روی پلک فوقانی چشم، چهره خیزدار و پلاسیده، صدای یم و خشن او که کلمات را آهسته و منقطع ادا می‌کرد از کم کاری غده تیروئید گفتگومی کرد. در نگاههای او به وی، مستقیم توی چشمانش، گاهی چنان التماسی موج

می‌زد، که هیچ بیماری روی تخت بیمارستان چنان نبود. دکتر، قطعه کاغذ کوچکی جلودستش، روی میز، گذاشته بود. آن را خط‌خطی می‌کرد و به طور ناخوانا در میان خط‌ها مطالبی قلم‌انداز یادداشت می‌کرد. وقتی که دید رأی به ضرر او صادر نگردید و پرونده مختومه اعلام شد، ضمن اینکه خیلی خوشحال شده بود با خود گفت:

— او اگر بیمار باشد که مسلماً هست، بیمارستان دادگستری سابقه‌اش را دارد. باید جو یا شوم و به پاداش جریان امروز اگر فراهم شود از این راه خدمتی به او بکنم.

هنگام بیرون آمدن از دادگاه که در ضلع جنوبی پارک سنگلج بود، دکتر چون در کلینیک مرکزی جلسه داشت نایستاد تا ببیند آقای کامروا بعد از این حکم چه قیافه‌ای پیدا کرد. آن قدر شادمان بود و احساس سبکی در خود می‌کرد که بعد از سوار شدن به ماشین که در حاشیه خیابان پارک شده بود، تا فاصله چند چهارراه و گذشتن از چراغ‌های راهنمایی، متوجه ورقه درازی که زیر برف پاک‌کن گذاشته بودند نشده بود. پلیس راهنمایی به علت توقف در جای ممنوع، صد تومان جریمه‌اش کرده بود. این، در مقابل شادمانی بزرگی که حکم یا بی‌حکمی دادگاه نصیبش کرده بود اهمیتی نداشت. خوشحالی دیگرش این بود که موقع پارک کردن ماشین، از شتابی که داشت یادش رفت پالتوش را از روی صندلی عقب بردارد و بپوشد. بدون آنکه شیشه را بالا زده باشد در را بست و رفت. هنگام برگشتن، پالتوسر جایش بود.

در طول چند روز بعدی، عصرها که دکتر به مطب می‌آمد ضمن کار گوشه چشمی نیز به منشی داشت تا ببیند آیا رفتاری از او مشاهده می‌کند که دال بر تغییر عقیده‌اش باشد. وقایع قابل ذکر یا کم اهمیتی را که هنگام صبح در کلینیک مرکزی و بیمارستان‌های وابسته‌اش دیده و یا شنیده بود بازگویی کرد و مطلب را طوری می‌گرداند که حتماً اسمی از پرفسور زرآبادی به میان بیاورد. مهناز گوش‌هایش تیزتر می‌شد ولی با سیمای آسمانی، ظاهر خونسرد به خود می‌گرفت و مطلقاً اظهار نظری نمی‌کرد. دکتر نوید شد که بتواند کلمه‌ای از دهان وی بشنود. در پشت سیمای گشاده و بی‌تفاوتش، ظاهراً اندیشه‌های تلخی می‌گذشت و هنوز قمر در برج عقرب بود. تا آنجا که می‌توانست درک کند،

پرفسور زربآبادی از این ماجرا ناراحت بود. چیزی نمی گفت و دلش نمی خواست در جمع پزشکان شرکت جوید. شکم چرانی های ساعت ۱۰ صبح را نیز ترک کرده بود. دکتر که خود را ناتوان از کشف معما دیده بود فکرش متوجه خانم ناصرزاده شد که بدون شک از این راز آگاهی داشت و شاید به جهت یا جهاتی خود باعث اصلی انصراف دختر بود. یک روز که حوصله اش سر آمده بود گفتار خود را ناگهان قطع کرد و به او گفت:

— پس تو مگر می خواهی به من شوهر کنی که مرد به آن خوبی را از خودت می رانی؟! بگو که مرگت چیست؟

مهناز نه همان لحظه بلکه لحظه ای بعد که دوباره وارد اتاق معاینه شد با حالتی به شدت رنجیده و غمین در پاسخ او گفت:

— آری، عهد بسته ام که عاشق یک مرد سالمند زن و بیچه دار بشوم. دکتر، کنایه او را بی جواب نگذاشت:

— این نوع بیماری در میان دختران جوان کم نیست.

— دختران جوان بله، ولی نه من که بیست و پنج سال دارم.

دکتر، با همان شدتی که موضوع را شروع کرده بود پس کشید و کوتاه آمد. فکر کرد که این راه او را به نتیجه نخواهد رساند. با لحن همیشگی اش پرسید:

— خب، از خانم ناصرزاده چه خبر. آیا او را می بینی. و دختر و دامادش در چه حال اند؟

مهناز با صدای زنگ دار شکسته اش که هنوز نشان می داد غمناک است جواب داد:

— بله، می بینم. تقریباً همه روز. از وقتی این خانه آمده است ما همدیگر را زیاد می بینیم. هفته پیش سرما خورده بود. خیلی سخت و با تب و سرفه شدید که مطلقاً نمی توانست از جایش تکان بخورد. من مادرم را فرستادم کاشان و خودم آمدم پهلویش. مادرم در مدتی که همراه من به تهران آمده بود، یعنی از بهار سال ۵۳ به این طرف، کاشان نرفته بود و از این نظر خیلی ناراحت بود و دلتنگی می کرد.

دکتر گفت:

— عجب، پس چرا زودتر به من نگفتی که او سرما خورده است.

— فکر می کردم شاید خودش مایل نباشد. دخترش و دامادش در کرج گرفتارتر از آنند که وقت تهران آمدن را داشته باشند. در این مدت هیچ وقت آنها را ندیده‌ام و دوست هم ندارم که ببینم. این حقیقتی است و دلیلش را هم نمی‌دانم.

دکتر لب‌ها را زیر دندان گزید. پس از لحظه‌ای گفت:

— دوست نداری آنها را ببینی زیرا که فکر می‌کنی آنها دوست ندارند تو را ببینند. آنها مرا هم دوست ندارند ببینند. ارسطو معتقد بود که دیدار زن در حالت عادت ماهانه شکون ندارد. زنی که در حالت عادت ماهانه است اگر به آئینه نظر اندازد، کس دیگری که به آن آئینه نگاه کند جادو می‌شود. خب، در روزگار افکار خرافی، معلم اول هم بدون خرافات نبود. پزشکی داریم از شهرستان که لوزه کودک شش ساله‌ای را عمل کرده ولی از بدبوی او، کودک زیر عمل در اثر خونریزی مرده است. در مطبش را بسته و از ترس خشم اهالی با خانواده به تهران گریخته است. بیچاره چنان است که حتی نمی‌تواند برای گرفتن و شماره کردن نبض خودش فکرش را متمرکز کند. ببین تا کجا کار یک پزشک ظرافت دارد. ما پزشکان همه می‌دانیم که او حتی اگر اشتباه کرده باشد گناهکار نیست، و این وقایع حتی ممکن است برای یک جراح کار کشته پیش بیاید. ولی با این وصف از او پرهیز می‌کنیم. مثل همان زن قاعده یا آئینه‌ای که تویش نگاه کرده است دیدارش را خوش نمی‌داریم و هر وقت از دور پیدایش می‌شود بر می‌خیزیم می‌رویم. چرا؟ برای اینکه شکست او را شکست خودمان می‌دانیم. من منکر معجزه نیستم. در حقیقت خیلی هم به آن معتقدم. ولی جواد مهرافرا نمی‌داند که اگر دکتر بکناش نبود او خیلی وقت پیش‌تر از این یک پایش را از دست داده بود. یک پایش را از دست می‌داد و دست دکتر جراحش را می‌بوسید که پای دیگرش را به او بخشیده است. بیمار بدبخت چه می‌داند چه به چیست. هنوز که هنوز است کارکنان بخش تحقیقات کلینیک مرکزی، مثل مرده شویانی که موقع بیکاری دم غسل‌خانه آمده و مردم را نگاه می‌کنند و به اطمینان می‌دانند که بسیاری از آن هیکل‌های زنده دیر یا زود از زیر دستشان خواهند گذشت، منتظر او بند، بله، دیدار من حالا چیزی نیست که به مزاج بیمار شفا یافته زیان نکند. مثل آدم لکنت‌دار که وقتی یادش می‌آید لکنت دارد مبتلی به آن می‌شود.

یا کسی که خارش بدن دارد و فقط موقع بیکاری به یادش می افتد و خارش به سراغش می آید، او مرا که بیند یاد روزهای مطب و بیمارستان می افتد و دوباره عارضه به سر وقتش می آید. خب، که اینطور. پس بگو که تو این روزها پیش خانم ناصرزاده هستی.

— بله، از هفته پیش

— می باید خودم حدس می زدم.

— از کجا؟

— از خیلی چیزها. یکیش از عطری که می زدی و همین حالا بوی آن را می شنوم. بیا جلو. جلوتر. تو عطر را معمولاً کجای بدنت می زنی، زیر گلو یا بناگوش؟

منشی یک قدم عقب نشست. گفت:

— خیال کرده ای از عطرها ی او استفاده کرده ام. آدم دارا که لباس نو می پوشد به او می گویند مبارکت باشد. نادار را می گویند از کجا آورده ای. دکتر گوئی هنوز باور نمی کرد. دوباره پرسید.

— تو پهلوی خانم ناصرزاده هستی و همین حالا بعد از تعطیل کارت پیش او می روی؟

— بله می روم. تا مادرم از کاشان برنگشته پیش او هستم.

— من هم امروز همراه تو می آیم. لازم است که بعد از این مدت جتماً او را ببینم و بدانم که پس از فوت شوهرش در چه حالی است. آیا غصه فراوان می خورد. زندگی را از چه دریچه ای نگاه می کند و برای آینده اش چه نقشه ای در سر دارد. بعد از آن شبی که با پراهن سفید و گردن بند مروارید سرخ که گران ترین مروارید است همراه شوهرش به مطب آمد و زرا بادی هم بود، دیگر بار ندیدمش. همان روز بعدش بود که ناصرزاده فوت کرد.

مهناز به او گفت که خانم هنوز لباس عزا به تن داشت. با کسی رفت و آمد نمی کرد. به موسیقی رادیو و تلویزیون بی علاقه بود و خاموشی را ترجیح می داد. ظاهر اندوهگین به خود نمی گرفت و با همه کس به همان روش خاموش خود مهربان بود. روی هیچ امری، خوب یا بد، اصرار نمی ورزید. در نشست و برخاست و گفتگو و نگاه وقاری داشت که مانند سر ستون ها یا رواق یک



کلیسای قدیمی ابهت انگیز بود. صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب برمی‌خاست. ساعتی بیدار بود و بعد دوباره به بستر برمی‌گشت تا ساعت ۸، و لحظه‌ای که مستخدمش حبیبه صبحانه را روی میز می‌چید.

مهناز دنبال گفتارش افزود:

— زنی که ثروت و تجمل مثل ریگ به پایش ریخته است، از هر دوی اینها خسته شده و عوض آمیزش با نخبه‌هائی مانند خودش، دوستی با دختر آس و پاسی چون مرا برگزیده است. از من خواسته است که مانند شوهرش و مانند مادرش او را فقط از روی نسام کوچکش «گیتی» صدا بزنم.

دکتر گفت:

— می‌توانم حدس بزنم که او دقیقاً در چه وضع روحی خاصی است. مردی را از دست داده که هیچ چیز نمی‌تواند برای او جایش را پر کند. فرزندی به زندگی خود و یار خود پیوسته و مادر را تنها نهاده است. ناصرزاده آنجا که صحبت از احساسات و رفتار صمیمانه است، انسان شریفی بود و واقعاً این زن را می‌پرستید. گیتی، حالا که می‌بیند دست اجل عزیزترین پشت و پنااهش را از چنگش ربوده از خشونت‌ها و سردی‌هایش نسبت به او احساس گناه می‌نماید و در یک معنی این طور خیال می‌کند که خود باعث مرگش بوده است. گفتی که او با کسی رفت و آمد نمی‌کند. به موسیقی و تلویزیون بی‌علاقه است. پس اوقات بیکاری‌اش را چگونه از سر می‌گذراند؟ می‌نشیند و دیوار را نگاه می‌کند؟!

مهناز پاسخ داد:

— مطالعه می‌کند. کتاب می‌خواند. همین دیروز به من پول داد و خواهش کرد که برایش مقداری کتاب شعر از سرایندگان نوپرداز بخرم. رفتم کتابفروشی. خوشبختانه دیدم ناشر خوش سلیقه برای اینکه زحمت خریدار را کم کند از هر شاعر، به انتخاب خودش، کتاب‌هائی انتخاب نموده و در بسته‌بندی‌های خوشگل مقوائی که دسته‌ای نیز برای گرفتن و حمل کردن از خود دارد، به معرض فروش گذاشته است. چهار بسته از چهار شاعر، نیما، شاملو، مشیری، نادر پور گرهقم و برایش آوردم. باقی مانده هزار تومانی را که به من داده بود هر آنچه اصرار کردم نگرفت. گفت پشت باشد.

دکتر گفت:

— امروز در میان گروههای اعیانی مد شده است که درسالن های خود، روی یک قفسه چند کتابی نیز از گویندگان بنام که صحافی خوبی نیز دارد بگذارند. گیتی خانم ما جوان تر از آن است که تنهایی هایش را با این قبیل کارها پریکند. مگر اینکه بگوئیم در وضع روحی خاصی است و باید به پزشک رجوع نماید. مهناز نمی خواست این موضوع را بگوید، ولی گفت:

— خانم، اکنون مرا از هر کسی به خود نزدیک تر می داند. تمام اسرار زندگی اش را به من گفته است. شوهرش در زمان حیات، غیر از کارخانه همه چیز را به نام او کرده بود. سه قطعه زمین بزرگ تفکیک نشده اطراف تهران، موجودی بانک و غیره. کارخانه، با چند شرکت جدید التأسيس بزرگ که برنامه های وسیع شهرک سازی دارند، برای تهیه آجر آنها قراردادهائی بسته و پول هائی گرفته است. آجرهای تولیدی آن، برای مدت چند سال پیش فروش شده است. او به من می گفت، مهناز، درست است که ما قانون داریم و به اصطلاح زیر لوای قانون زندگی می کنیم ولی در این کشور هیچ چیز دلیل هیچ چیز نیست. این را از پدرم شنیدم: زمان های پیشتر هنگامی که شخص ثروتمندی می مرد، مأموران به دستور شاه یا حاکم بلافاصله می ریختند و در انبارها و خانه اش را مهر و موم می کردند. دست روی اموالش می گذاشتند و جز مقدار اندکی که برای ورثه اش در نظر می گرفتند هر چه داشت تصرف می کردند. حالا هم من نباید از چیزی مطمئن باشم. در آن شرکت های خانه سازی، برادرهای شاه سهم دارند. ناصرزاده مقداری از این پیش پرداخت ها را دوباره به طور نقد به عنوان رشوه به خود آنها برگرداند و مابقی را کلاً به حساب شخصی می ریخت.

دکتر پوزخند زد و گفت: چون خودش توانسته رازش را نگاه دارد آن را به دست تو داده است که برایش نگاه داری.

آنها توی ماشین بود که این صحبت ها را با هم می کردند. چند دقیقه ای نکشید که به در منزل رسیدند. در جنوبی ساختمان که به باغ گشوده می شد باز بود. بنابراین، مهناز نیاز به زنگ زدن نداشت. خانم ناصرزاده با یک اشارپ ابریشمی روی شانه، به رنگ بنفش که حاشیه صورتی داشت، جلوی ایوان ایستاده بود و با مستخدمش حبیبه حرف می زد. به او مشغول دادن دستوراتی بود. تا متوجه مهناز و شخص همراهش، دکتر بکتاش شد که هیکلش در تاریکی جلو

در بزرگ ظاهر گردید، از پله ها به زیر آمد. ولی نتوانست جلوتر برود. به دست انداز چوبی پله ها تکیه داد و یک دستش را روی سینه اش که برهنه بود گرفت. با خود گفت:

— آه، او بالاخره آمد. چرا آمد؟ از من چه انتظاری دارد؟ در وضعی نیستم که بتوانم کاری برایش بکنم.

دکتر، شرم می کرد جلوییاید. ولی چون دید خانم متوجه او است خلاف ادب دانست منتظرش بگذارد. می بایست با هر کلامی بود، هر چند مختصر به او سلامی بکند.

ستاره های آسمان در آمده بودند، ولی ماه پنهان بود. توله کوچک سفید رنگی که پشم های تمیز عروسی و چشم های جذاب سیاه رنگ داشت در حیاط بود که خودش از کوچه آمده بود. پسر پنج ساله حبیبه که هم اکنون دنبالش بود مانع رفتنش می شد. با دیدن تازه وارد که در محیط خانه ناآشنا بود پارس کرد و بعد که جلورفت دم تکان داد و به انتظار لطف وی همانجا ماند. بکناش خم شد، دست به پشتش مالید. خانم گفت:

— دکتر، این مرحمت را به حساب خودم می گذارم. مگر امروز خورشید از مغرب طلوع کرده که یاد فقرا کردید. انشاءالله مرا از خطایم خواهید بخشید. منشی شما را دزدیدم. دکتر لبخند زد و گفت:

— آدم دزدی این روزها زیاد به چشم می خورد. خانم که بیماری هنوز در تنش بود با حالتی خسته دوباره به نرده تکیه داد. گفت:

— اگر او نبود که یک هفته در این خانه از من پرستاری کرد حالا مرده بودم. هر شش ساعت یک آمپول پنی سیلین با تزریقات دیگر، توی رگ و زیر جلد. و چقدر نرم و بدون کمترین دردی می تواند آمپول بزند. او براستی دختر دلسوز و با استعدادی است. با خودم می گفتم اگر او نبود من واقعاً چکار می کردم. تمام سر و کله ام بهم ریخته بود و بدنم درد می کرد. از آن خانه زن باغبان را با شوهرش آورده ام اینجا که همین قدر می تواند به بچه پنج ساله خودش برسد. مادرم که خودش بیمار است به ناراحتی قلبی اش که سابقه چند ساله دارد ورم پاهایش نیز

افزوده شده است. توی اتاق خوابیده و حتی در وضعی نیست که برخیزد جواب تلفن‌های مرا بدهد. ما مردم عادی گویا فقط موقعی می‌توانیم پزشکی را در خانه خود ببینیم که بی‌هوش و بی‌گوش، در حالت موت کامل روی تخت افتاده‌ایم. در غیر این، بخت و اقبالش را نداریم. دیگر می‌خواستی چه بلایی سر من بیاید که نظر لطفی به سویم بکنی. یا شاید امروز هم فقط خواسته‌ای مهنار را برسانی؟ دکتر به حالت مؤدبانه و خاموشی دست‌ها را از روی شکم بهم وصل کرده بود. چشم‌ها را فرو بست و گفت:

— برای یک پزشک هیچ چیز مشکل‌تر از تسلیت گفتن نیست. آن قضیه مرا بی‌نهایت متأثر کرد. ولی کاری از دستم ساخته نبود. کاروان پیش و پسیم و همه باید برویم. ولی تا زنده‌ایم باید زندگی کنیم. می‌بینم که طبقه اول ساختمان را هنوز اجاره نداده‌اید و خالی است.

خانم برگشت و به اتاق بدون پرده جلو ایوان نگاه کرد. گفت:

— بله، خالی است. یک شرکت مهندسی می‌خواهد آن را از من بگیرد. برای کارهای دفتری‌اش لازم دارد. ولی اگر شما طالب هستید مقدماتی. یادم نرفته که با شما حرفش را زدم.

دکتر ندانست به چه علت طرز صحبتش با او روی دنده خشک رسمی بودن افتاد. حالتی که به نوبه خود روی زن و رفتاری که بعد از خویشتن نشان داد موثر واقع شد. خانم ناصرزاده گفت:

— بروید توی ساختمان و ببینید. کارهای دکوربندی آن تقریباً به پایان رسیده است. هر زمان مایل باشید، از نظر من مانعی نیست، می‌توانید اسباب‌کشی کنید. آن روز اگر به شما چنین پیشنهادی کردم به خاطر خود شما بود. ولی امروز اگر چنین پیشنهادی می‌کنم به خاطر مهنار است که دلم می‌خواهد نزدیک خودم باشد. شنیدم که شما در دادگاه برنده شدید.

زن از پله‌ها بالا آمد. دکتر به دنبال او توی ساختمان رفت. چراغ‌های سقفی که خودشان دیده نمی‌شدند، با نور غیر مستقیم سفید، ناگهان مثل روز همه جا را روشن کرد. کف اتاق‌ها و سالن، پارکت، و درها از چوب آکاجو با رنگ قهوه‌ای سوخته بود. کناره دیوارها با سقف گچ‌بری شده، و دیوارها با بافتی یکدست ولی تـگـری و زبر شبیه پارچه که آدم دلش می‌خواست دست بکشد

نقاشی شده بود. سرویس‌ها همه از جنس خارجی گران قیمت با رنگ‌های سیرتند که دکتر حتی در انگلستان و توی ساختمان‌های مجلل اشرافی نظیرش را کم دیده بود. در آن لحظه نمی‌خواست و اگر می‌خواست فرصت نداشت بیشتر از نظری گذرا به همه چیز بیندازد. آنچه بیشتر از هر چیز توجه او را جلب کرد اتاقی بود با دیوارهای پوشیده از چرم در قابهائی از چوب گردو. آیا آن پزشکی که در این اتاق مجلل پشت یک میز بزرگ عتیقه می‌نشست و بیمارانش را ویزیت می‌کرد خدا نبود؟ حتی در معابد و کلیساها، در روند معمولی، هنگامی درونی‌ترین احساسات مردم و دردمندان به جهش و جوشش می‌آید و از این جهش و جوشش خود را به اجابت و شفا نزدیک می‌بینند که آن معبد یا کلیسا از شکوه ظاهری و دم و دستگاه مجلل‌تری برخوردار باشد. هیچ کس به سراغ امامزاده‌ای که جل پاره‌ای توی رواقش نبود و شمعی درویش نمی‌سوخت نمی‌رفت. دکتر که از در توی حیاط وارد شده بود، در حالی که خانم و مهناز نیز همراهش بودند نزدیک در توی خیابان درنگ کرد، دستها را با حالتی از رضامندی آمیخته به تردید گشود. شانه‌ها را بالا انداخت. آه گونه‌ای کشید و گفت:

— برای مطب، نه برای سکونت. هان؟

موقع این پرسش او به یاد مارگارت، زنش، افتاده بود که مسلماً در مقایسه با منزل خیابان خواجه نصیر طوسی اینجا را خیلی بهتر می‌پسندید— خانه‌های شمال شهر— در حقیقت مسئله این بود که هنگام عبور از جلوبعضی از این خانه‌ها آدم نمی‌توانست ندیده بداند و بگوید که داخل آن چه ترتیبات حیرت‌انگیزی به چشم می‌خورد. از نظر امکانات محلی نیز اینجا از هر نظر در سطح دیگری بود. ماشین‌ها توی خیابان بوق نمی‌زدند و زنان خارجی به خصوص ژاپنی‌ها جلومغازه‌ها همه جا در کش و فش بودند. خانم ناصرزاده، در سکنج راهرو، نزدیک آکواریومی که هنوز ماهی توی آن نبود، خود را به دیدن نقش و نگار سرامیک‌های زمینه دیوار مشغول کرده بود. با دقتی خاص که از سلیقه یک زن تجمل دوست مایه می‌گرفت هماهنگی‌های آن را از زیر نظر می‌گذراند. به این سواد و گفت:

— برای مطب یا سکونت هر کدام که دکتر مایل باشد دلش بخواهد. اگر برای مطب باشد، من اینجا به اهالی محل خدمتی کرده‌ام که یک پزشک خوب را نزدیک خود دارند. اگر برای سکونت باشد، خودم از تنهائی بیرون می‌آیم.

ضمناً خوب بود یادم افتاد. من از مدت‌ها پیش، یعنی قبل از فوت امیر، برای شما که پپ می کشید توتونی خریده‌ام که هنوز نگهش داشته‌ام. سفارشی مخصوص از کشور توتون خوب، یعنی هلند است. (او از یک پله کناری که آن سوی سرسرا بود بالا رفت و بسته‌ای را آورد)

دکتر در اصلی را گشوده بود تا بیرون برود. گفت:

— از اینکه به فکرم بوده‌ای متشکرم. در خصوص اجاره کردن اینجا، با زلم مشورت می‌کنم و خبرش را به شما می‌دهم. اگر ما بتوانیم مشکل مدرسه بچه‌ها را حل کنیم، اینجا را برای سکونت بهتر می‌دانم. باشش اتاق و دو سرسرا و پاسیو و ایوان، به نظر می‌آید که برای مطب خیلی بزرگ باشد. توی خیابان که ماشینش را روشن می‌کرد و به سوی منزل راه می‌افتاد با خود گفت:

— جای بزرگ اجاره بهاء بزرگ نیز دارد. ولی نه، آن را برای مطب می‌گیرم. همینکه چند وقتی گذشت و بهتر با هم آشنا شدیم، اتاقهای جلورا که طرف خیابان اصلی است، از قسمت عقب که طرف حیاط است جدا می‌کنم و بچه‌ها را می‌آورم اینجا. هم مطب هم منزل. مگر چه اشکالی دارد. پس فردا که پنج‌شنبه است و بعد از ظهر مطب ندارم مارگارت را می‌آورم تا ساختمان را ببیند. موقع آن است که با این زن آشنا بشود و گرم بگیرد. اگر بخواهیم منزل را اینجا بیاوریم باید از همین حالا برای نام‌نویسی بچه‌ها در مدرسه ایران زمین اقدام کنیم. بله، به خانم خبر خواهم داد که ساختمانش را اجاره می‌کنم برای مطب. در فاصله‌ای نه چندان دورتر، سر چهارراه که تقاطع دو خیابان بزرگ بود و در نیش آن بزرگترین سینمای چهار ستاره شهر قرار داشت، صف طولی از دو سوی ساختمان سینما را محاصره کرده بود. برای سانس آخر فیلم منتظر گرفتن بلیت بودند. دکتر که منتظر سبز شدن چراغ قرمز بود یک لحظه در رؤیا فرورفت. صف طولانی بیماران قاروره به دست را به خاطر آورد که از راههای دور آمده و از هفته‌ها پیش جلو باب بوعلی سینا یا رازی به انتظار نوبت ایستاده بودند. آیا داشتن یک مطب خوب و بیماران فراوان، از همان زمان‌ها که هر روز با بار کتابهای زیر بغل، هفده پله دانشکده پزشکی تهران را چند بار بالا و پائین می‌رفت، آرزوی او نبود؟

خیابان‌ها خلوت بود و رانندگی دلپذیر. بادی که از پنجره باز ماشین صورتش را و موهای جلوی پیشانی اش را لمس می کرد، شادی را در دلش می ریخت. بوی بهار و درخت‌هایی که می رفتند تا شکوفه کنند همه جا در فضا بود. اگر مطب و منزل را به این مکان تغییر می داد، علاوه بر همه امتیازات یک محل عالی، او هر روزه از زحمت یک رانندگی طولانی وقت گیر به آن سوی شهر و از آن سوی شهر به این سوی، خلاص می شد و اعصابش نیز آسایش می گرفت. او با این عوالم به سوی منزل و زن خوبروی باوفائی که با اشتیاق فراوان انتظارش را می کشید می راند، و با صدای دو دانگی که ابتدا زمزمه بود و سپس شکل آهنگی کاملاً بلند و پر شور به خود گرفت، این غزل را که از قدیم به خاطر داشت و اینک ناگهان به خاطرش آمد خواندن گرفت:

چه مستی است ندانم که ره به ما آورد  
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد  
 چه راه میزند این مطرب مقام شناس  
 که در میان غزل قول آشنا آورد  
 تونیز باده به چنگ آروراه بستان گیر  
 که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد  
 رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد  
 بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد  
 دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن  
 چو باد صبح نسیم گره گشا آورد  
 علاج ضعف دل من کرشمه ساقی است  
 از این جهت که طیب آمد و دوا آورد  
 صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است  
 که مژده طرب از گلشن سبا آورد

روز بعد، دکتر هنگام ورود به مطب با صاحب ملک خود، آقای کامروا، روبه‌رو شد که جلودر ساختمان ایستاده بود و انتظار کسی یا چیزی را می‌کشید. مرد تا او را دید اخم‌هایش را در هم کرد و رویش را برگرداند تا او بگذرد. ولی دکتر علی‌رغم این حالت، با کیفی که زیر بغل داشت ایستاد. او اکراه داشت سرش را برگرداند و به سویش بنگرد. در همان حال گفت:

— آقا ما با هم کاری نداریم. خواهش می‌کنم عذابم ندهید. خواهش می‌کنم بروید. دکتر گفت:

— چرا، ما با هم حرف داریم. بیا توی مطب تا حالا مثل دو نفر آدم، مثل دو تا دوست که با هم در صلح و صفا هستند منتهی اختلاف‌های کوچکی دارند با هم حرف بزنیم. مگر بنا نبود با هم کنار بیائیم. از شهرداری برایم اختطاریه گرفتی. همسایه‌ها را برضدم شوراندی. با استشهاد آنها به دادگاه هم رفتی و کاری از پیش نبردی. بگو ببینم واقعاً مگر از من چه بدی دیدی که می‌خواهی بیرونم کنی. خداوند، توی این مملکت به تو و امثال تو امکان داد، پروبال داد، پول باد آورده داد، وقت آزاد داد، تا این ساختمان یا امثال آن را در شهر بالا بیاورید. حالا شما هم به مردم، به همسایه‌هایی که اینجا پناه آورده‌اند امکان زندگی بدهید. چرا پا توی کفش آنها می‌کنید. مگر من چه بدی به کسی کرده‌ام که مستوجب آزار و بدی باشم. لابد اگر من بروم، می‌خواهی اینجا را ۵ هزار تومان اجاره بدهی.

مالک، دنبال مستأجر وارد مطب شد. سری به سوی منشی که قبلاً آمده و پشت میزش نشسته بود، فرود آورد و در همان حال گفت:



— شش هزار تومان. همین حالا مستأجر رویش هست.  
دکتر، کرکره اتاق را بالا کشید تا نور بیشتری به درون بیاید. گفت:  
— آقای کامروا، بیا با من معامله ای بکن.  
— چه معامله ای؟

— تو بعد از رفتن من می خواهی اینجا را شش هزار تومان اجاره بدهی. در مقایسه با اجاره ای که حالا من می دهم، تفاوت یک ساله ۴۰ هزار تومان است به نفع شما.

— آقا، تفاوت کار به نفع من خیلی بیشتر از این ها است. من آدم دروغگوئی نیستم. دیدی که توی دادگاه هم، اگر چه به ضرر خودم تمام شد، راستش را گفتم. گفتم که اینجا را در اصل برای مطب به شما دادم نه برای سکونت. اگر دروغ می گفتم مسلماً موفق می شدم، ولی نگفتم.

— بله، شما راستش را گفتید. زیرا فکر کردید اگر در نظر رئیس دادگاه خود را آدم صادق و ساده ای جلوه دهید بهتر نتیجه می گیرید.

— آقا این چه فرمایشی است. صداقت همیشه و همه جا صداقت است. به یک نفر می شود گفت چرا و به چه جهت دروغ گفتی. ولی نمی شود گفت چرا راست گفتی. وجود شما در طبقه همکف این ساختمان، همان طور که در دادگاه گفتم باعث شده که در این سه ساله هیچ کس دیناری روی اجاره اش نبرد. با هم متحد شده اند که همه همان یک جواب را به من بدهند. پس شما بروید تا من بدانم تکلیفم با آنها چیست.

دکتر جواب داد:

— بگذارید همان گونه صحبت کنیم که همه می کنند. امروز دنیا روی معامله می گردد. مگر نه آقای کامروا؟ معامله و چک و چانه  
— تا منظور شما چه باشد.

— منظورم را به شما می گویم. من آن چهل هزار تومان تفاوت یک ساله را می گیرم و از اینجا بلند می شوم. حوصله بفرمائید تا حرفم را بزنم. من، به شهادت منشی ام یک سال است فریاد می زنم، التماس می کنم و از شما می خواهم که جلو آبریزی عنیف سقف را بگیرید. یک سال است من و بیمارانم زیر باران شاش طبقه های بالا هستیم. خیال می کنی این موضوع کم به من ضرر زده. ضرر

روحي را عرض نمی‌کنم که برای ارزیابی اش معیاری نیست. ضرر پولی و مالی را عرض می‌کنم. یک سال است تصمیم دارم جهت آبروی مطب این کاغذ دیواری‌های از مد افتاده و چرک را بردارم و دیوارها را نقاشی کنم ولی منتظر تعمیر سقفم. چه بسا بیمارانی را که فرستادم عکس بگیرند یا آزمایش خون وادرار و غیره بکنند و بعد دوباره برای تشخیص قطعی پیشم بیایند. رفتند و عقب سر را نگاه نکردند. به قول مهناز مگر مریض بودند که دوباره برگردند. اگر یک وقت مثل سقف سالن فرودگاه مهرآباد اینجا هم، که مسلماً آهن‌هایش در اثر زنگ‌خوردگی پوسیده است، قله پائین بیاید و همه را زیر بگیرد چه می‌توان کرد. از این گذشته، آن پزشکی که نتواند سقف روی سرش را درست کند خاک بر سرش، چه قابلیت دارد که— شما اگر چهل هزار تومان نمی‌دهید، اجاره‌های همین یک ساله را از تاریخ شروع آبریزی، که از من گرفته‌اید به من برگردانید. آخه، تا زمانی که بیماران من بفهمند جای تازه‌ام کجا است باز هم ناگزیرم مقداری ضرر بدهم.

آقای کامروا گفت:

— بله، قبول است. معامله را می‌پذیرم.

— پس رد کن چک را.

— به چه تضمینی؟ اگر چک را گرفتی و نرفتی چه؟

— قول مرا قبول نداری؟

— تنها قول کافی نیست. شما بروید جای دیگر، آن وقت از من ۳۰ هزار

تومان بگیرید.

— به چه تضمینی؟ فقط قول شما؟

— پس یک کار می‌کنیم. شما جانی پیدا کنید و نصف اسباب و وسائل خود

را ببرید. من همینکه دیدم شما جای دیگری رفته‌اید چک را می‌دهم. یک اعلان هم پشت در بزنید که محل مطب تغییر کرده است.

— بله کاملاً منطقی است. جای خوبی در نظر گرفته‌ام که چندان از این

محل دور نیست. سی هزار تومان را می‌دهم برای بعضی از اقلام و وسائلی که مطب لازم دارد و اینجا چون کوچک بود به فکرش نمی‌توانستم باشم. تو هم خیلی زود از محل شش هزار تومان اجاره جبران این پول را خواهی کرد.

مرد سرش را به آن سو کرد، گردنش خیز برداشت و غرید:

— خیلی زود! به شرط آنکه تو هم خیلی زود دست به کار شوی. اگر طول بکشد هیچ معلوم نیست چه پیش بیاید.

— البته. همان طور که گفتم جای خوبی زیر نظر دارم. من هم باید زود دست به کار شوم. وگرنه آن را از دست خواهیم داد.

دکتر که پشت میزش قرار گرفته بود منشی را توی اتاق صدا زد. به او گفت:

— خانم، ما از اینجا می رویم. به سرکار علیه صاحب ملک جدید خبر بدهید که محل را قبول کرده ایم. از تاریخ همین امشب که دهم اسفندماه ۱۳۵۶ است. به عنوان نشانه ای از قبولی ما، چیزی ببرتوی ساختمان بگذار. کلیدش را بگیر و فردا برای من بیاور.

مهناز گفت:

— چه چیزی بهتر از آئینه و قرآن. باید بعد از تعطیل کارم بروم بازار و بخرم. اگر اجازه می دهی مریض را بفرستم تو.

آقای کامروا دست به سوی دختر بلند کرد و گفت:

— صبر کن خانم گلپازان. مریض اینجا نشسته است. حالا که با هم آشتی کرده ایم ترسی ندارم که به عنوان مریض پشت بیایم و دردم را بگویم.

مهناز هنوز گمان نمی کرد که او جدی می گوید. منتظر ایستاده بود تا چه پیش می آید. مرد ادامه داد:

— دکتر، روزهای اول که اینجا تشریف آورده بودی خیلی پشت می آمدم. می نشستیم و چون هیچکدام کاری نداشتیم حرف می زدیم. شاید همان وقت ها این بیماری در من شروع شده بود و اهمیت نمی دادم. شب ها خیلی بیدار می شدم و موقع نشستن دچار زحمت بودم. شما یک روز از شیخی داستان گفتید که به بیمارستان آمده بود و پرستار داشت. دانشجویان پزشکی و انترن ها می آمدند و هر کدام برای دیدن آن دکمه برآمده، بدون عرض معذرت انگشتی به او می کردند. شیخ ناگهان از جا در رفت. برخاست نشست و گفت بس کنید این بازی را، مگر مقعد بنده مکتب خانه است!

مهناز از اتاق بیرون زد و دکتر به بیمار گفت:

— برو به آن اتاق و روی تخت دراز بکش. همان وقت ها احساس کرده بودم

که مقعد شما مکتب خانه است.



اتاق‌ها هیچکدام طاقچه نداشتند. مهناز که از شادی روی پایش بند نبود آئینه و قرآن را روی پیش آمدگی یک دکور چوبی که سالن را از سرسرا جدا می کرد گذاشت. آئینه زیر و قرآن که توی جلد پارچه ای ترمه بود، روی آن. خانم ناصرزاده گفت:

— انشاءالله مبارک است. آئینه یعنی خوشبختی و قرآن یعنی دین. خوشبختی بدون دین معنی ندارد. یا اگر داشته باشد معنی اش بدبختی است. مهناز گفت:

خوشبختی معنی اش بدبختی است؟

— بله، خوشبختی بدون دین معنی اش بدبختی است. مثل روشنی برای تو بزنم. من در گذشته خوشبخت بودم ولی خود را بدبخت می پنداشتم. زیرا که دین نداشتم. نه اینکه بگویم کافر بودم، لازم نیست آدم کافر باشد که بگوید دین ندارد. حتی ممکن است یک عابد کوه نشین به جهت یا جهاتی که خود غافل از آن است غافل از خدا باشد.

جنب و جوشی در دروزن پیدا شده بود. طبق صحبتی که بین آن دو پیش آمد، قرار گذاشتند که صبح روز بعد با هم راه بیفتند. خیابان‌های نواحی اعیان نشین شهر را بگردند و برای مطب دکتر، نمونه یک تابلو خوب و خوشگل را انتخاب بکنند. و بدون اطلاع وی به تابلوساز سفارش آن را بدهند. خانم گیتی گفت:

— آن ۳۰ هزار تومانی که از صاحب ملکش می گیرد بماند برای وسائل و ابزار کار طبابتش که چون ما سر رشته ای نداریم در آن باره دخالتی نمی کنیم. ولی میلمان و آلتنگ دو لنگ اتاق انتظار و پذیرائی هر چه هست به عهده ما است. سلیقه‌ات را به کار بینداز ببینم چه می کنی مهناز.

خطاب وی در حقیقت به خودش بود تا مهناز. ولی دوست داشت مقداری از یار مسئولیتی را که در این رابطه بر دوش احساس می کرد به عهده دختر بگذارد. عصر روز بعد که پنج شنبه بود دکتر، مارگارت را آورد و محل جدید را به او نشان داد. موقع آمدن آنها، خانم ناصرزاده، در طبقه وسط توی اتاقش بود. از طریق حیبه مستخدمش فهمید که آمده‌اند. مهناز را که بالا بود صدا زد و به وی گفت:

— توبه من خبر ندادی که امروز دکتر زنش را اینجا خواهد آورد.

مهنار جواب داد:

— دکتر چیزی به من نگفت. فقط گفت آئینه و قرآن ببر و به نشانه قبولی ما در ساختمان بگذار.

خانم ناصرزاده به سوی گنجه لباسهایش رفت. گفت:

— بدجوری شد. او می بایست به ما خبر می داد که با هم اینجا می آیند. اگر بالا دعوتشان کنم می ترسم نتوانم پذیرائی درستی ازشان بکنم. چه خوب شد که امروز صبح دادم پارکت های کف را تمیز کردند. ولی چون هنوز واکس نخورده اند حسابی برق نمی زنند.

مهنار، شتابان مشغول گردآوری اتاق شد. گفت:

— مارگارت، زن فوق العاده ساده ای است. اصلاً تشریفاتی نیست. از این گذشته، برای پذیرائی، همه چیز در خانه هست.

گیتی، یکی از لباس های معمولی اش را پوشید و با کفش راحت پائین آمد. دو زن، قبلاً با هم توی تلفن حرف زده بودند. ولی اولین بار بود که همدیگر را می دیدند. مارگارت، در کنار دکتر و در حقیقت در پناه وی، با حالت دخترانه نمکینی دست خانم صاحب خانه را که به سویش دراز شده بود فشرده. دکتر گفت:

— خانم، قرار داد اجاره را به هر ترتیبی که بنویسی حاضریم امضا کنیم. از امروز اینجا مال من است.

گیتی خندید. به شوخی گفت:

— مهنار دیشب آئینه و قرآن را آورد. ولی من آدم سخت گیری نیستم. اجاره را از امروز حساب می کنیم.

بعد افزود:

— خواهش می کنم مرا مثل مهنار به طور ساده، فقط گیتی صدا بزنید. بین ما قراردادی نیست. من این طور بهتر دوست دارم. مگر من چه کسی را دارم شما چه کسی را؟ بفرمائید بالا چند دقیقه ای استراحت بکنید. دکتر، پس بگو خانم شما این قدر خوشگل است که او را توی خانه زندانی کرده ای و نمی خواهی به کسی نشان بدهی. زن های ایرانی حسادت را می فهمند ولی خوش قلبی آنها بیشتر

است. مهناز به من گفته بود او خوشگل است، ولی تا ندیده بودم باور نمی کردم. خانم ناصرزاده که در لحظه های سبکحالی و انبساط، همیشه از روی عادت، گفتارش توأم با اشارات چشم و ابرو و سر و گردن بود، و از این نظر می شد او را جزو زنان طناز به شمار آورد، یا نگاه و حرکت دستان معنی این جمله ها را تکمیل کرد. دکتر، مارگارت را که همچنان خجولانه و بی دست و پا در پناهش ایستاده بود، از روی شانه بغل گرفت. او را به خود فشرد و گفت:

— حالا که شما گفتید من هم باور می کنم. او را می گذارم پیش شما و سری می روم تا بیمارستان. بیماری دارم که همین امروز صبح عملش کردم. خانم اسکی بازی که دیروز در پیست شمشک زمین خورده و پایش شکسته است. مارگارت اگر به خاطر دیدن شما نبود میلی نداشت که با من بیاید و اینجا را ببیند. می گفت کاری است مربوط به خودت، من چه نظری می توانم بدهم. اگر خوب است آن را بگیر. — او مطب قبلی مرا فقط یک بار دیده بود. ولی از دیدن اینجا آن قدر شگفت زده شده که نمی داند چه بگوید.

گیتی گفت:

— کار بسیار خوبی کرد که همراه شما آمد. چرا باید بی تفاوت باشد. ببینم دکتر، شما که نمی خواهید آن وسائل شکسته بسته را به اینجا بیاورید. مطب را نو کرده اید، وسائل را نیز نو بکنید. از شما چه پنهان، من و مهناز با هم قرار گذاشته ایم که برویم بگردیم و مبلمان خوبی که شایسته یک مطب لوکس است انتخاب کنیم. حالا در این گردش، یک نفر دیگر نیز به جمع دو نفری ما اضافه می شود: مارگارت، البته اگر وقت داشته باشد. شما بروید به کار خود برسید و ما زنها را با هم تنها بگذارید.

آنها ضمن این گفت و شنود، به یکی از اتاق های رو به آفتاب جلو ایوان آمدند. گیتی متوجه شیشه خورده هائی شد که کنار یک ستون، توی اتاق ریخته بود. گفت:

— آه، عجب بی انضباط هائی! این شیشه خورده ها چیست! حبیبه احمق پس امروز چکار کرده است. گفته بودم پارکت ها را با کهنه تمیز گردگیری کند. بچه اش لیوان را زده زمین و شکسته است.

دکتر گفت:

— این لیوان را ما از خانه آوردیم. مارگارت آن را زمین زد و شکست. عقیده قدیمی انگلیسی‌ها است به خاطر شکون. آن خانه هم که رفتم یکی شکست. خوب است که من قبلاً از این لیوان‌ها شش تا گرفتم.

خانم ناصرزاده، شانه‌اش را بالا انداخت:

— اوه، نمی‌دانستم. پس انگلیسی‌ها هم از این گونه خرافات دارند. خیال می‌کردم فقط ما ایرانی‌ها خرافاتی هستیم. آیا می‌توانم دستور بدهم شیشه‌ها را جمع بکنند؟

دکتر به مارگارت نگاه کرد، و عوض او پاسخ داد:

— نه، بهتر است تا موقعی که وسایل ما نیامده، همین طور باشد. فقط ترسم این است که بچه بیاید و بایش جراحی بردارد. در ساختمان را از قسمت جلو قفل می‌کنیم و کلید را برمی‌داریم.

— بله، همین کار را بکنید. کلید یعنی قرار داد بین ما. این طبقه کلاً در اختیار شما است.

مارگارت آگاه بود که شوهرش قصد داشت پس از آنکه طبقه اول ساختمان مجلل خانم ناصرزاده را می گرفت، در فرصتی که بعد به دست می آورد مقدمه انتقال منزل را به آنجا فراهم نماید. زن انگلیسی با اخلاق یک رو، و روحیه یک جاذبه ای که داشت و بر اساس تربیت و فرهنگ خاص کشورش بود، چنین امری را مشکوک می دانست و سختش بود دل به آن امیدوار کند. ولی اگر شدنی بود و صورت می گرفت، برای وی جالب تر از جالب بود. آن روز پس از اینکه دکتر پی کارش به بیمارستان رفت و زنهای را با هم تنها گذاشت، مارگارت سعی کرد در برخورد و گفتگوی با زن شوهر مرده قیافه متأثر به خود نگیرد. رفتارش را عادی نشان بدهد، و در همان حال، با غرور همیشگی زنی که دورانی دیده و شوهری متشخص و کودکانی خوشبخت و خوش آتیه دارد، گردنش را، اگر چه گلوبند مرواریدی زینت بخش آن نبود، راست بالا بگیرد (دکتر، قبلاً از گردن بند مروارید سرخی که یک شب به گردن گیتی دیده بود برای وی صحبت کرده بود). مارگارت، در طبقه وسط که از نظر ترکیب اتاقها مانند هم کف بود، تا وارد سالن شد و به تعارف میزبان روی مبل نشست پی جمله مناسبی گشت تا برای خوش آمد زن در تعریف از تجمل درون ساختمان و خرج هائی که شده بود بکند. گیتی، روی مبل مقابل وی نشست و گفت:

— می بینی، تنهائی برای خودش عالمی دارد. نه صدای تلفنی که هر دم آدم را از جا بپراند. نه زنگ دری که برای کارهای مختلف به سراغ آدم بیایند. در این چند هفته ای که به این خانه آمده ام اولین مهمانم شما هستید خانم دکتر. چشم های حالت دار این زن انگلیسی، با صورت گرد، بینی کوتاه و



گونه‌های اندکی لاغر و فرو رفته که از زیر پوست لطیف آن هنوز خون یک جوان پر خواش در تپش بود، میزبان را جلب کرده بود. مارگارت عادتاً از ادای جمله‌های پیوسته به شکل یک گفتار طولانی عاجز بود. شمرده شمرده و با صدای زنگداری گفت:

— برای من قابل درک نیست. ولی این خیلی جالب است. ببخشید، مگر اقوام شما در تهران نیستند؟

گیتی که به علت کوچک بودن طبیعی شکمش هرگز کمرست نمی پوشید، با پاهای رویهم افتاده و تقریباً یک‌وری، طوری نشسته بود که باریکی کمرش از نظر مهمان هم‌جنسش دور نماند. دستی روی ساق‌های برهنه سفیدش که رگ‌های آبی نازک داشت کشید و گفت:

— اقوام ما همه در تهران‌اند. از خانواده‌های سرشناس این شهرند. در دانشگاه، ادارات دولتی، دربار، ارتش و دادگستری، همه جا پخش‌اند. ولی مرا با آنها کاری نیست. این داستان را شاید تا حدی دکر می‌داند. چون پدرم از سال ۱۳۳۲ به بعد مفضوب شاه واقع شد این اقوام برای حفظ موقعیت خود با ما قطع رابطه کردند. ما هم عطایشان را به لقایشان بخشیدیم. پدرم که از جانب مادر یک رگ اشرافی هم داشت ذاتاً مردی پخمه ولی مطلع و درست‌کار بود. دارا نبود ولی بی‌نیاز بود.

مهناز با میوه و شیرینی وارد سالن شد. بیرون رفت و این بار بشقابهای وردستی و کارد و چنگال آورد. او همان روز صبح به آدرس همین منزل، نامه‌ای از کاشان دریافت کرده بود. مادرش نوشته بود به تهران باز نخواهم گشت مگر آنکه بنویسی بیا. مگر آنکه واقعاً لازم داشته باشی. هنگامی که می‌نشست، خانم ناصرزاده به او گفت:

— مادرت چهار سال در تهران پیش تو بود. حالا حق دارد چهار ماه پیش شوهرش باشد. اول کاری که صبح فردا، می‌کنی این است که می‌روی اتاقی را که در نارمک اجاره کرده‌ای به دست صاحبش می‌سپاری. وسائلت را بار می‌کنی می‌آری اینجا. تک اتاقی روی تراس در اختیار تست برای هر چند وقت که بخواهی. آیا در نارمک لوله کشی گاز شده است و ساکنین برای آشپزی از گاز استفاده می‌کنند؟

مهناز که سیمای همیشه گشاده‌اش رنگ به رنگ شده بود جواب داد:

— برای آشپزی، من تا کنون هرگز از گاز استفاده نکرده‌ام.

— خوب، اینجا استفاده خواهی کرد. مادرت هم اگر روزی به تهران آمدنی باشد، مقدمش برای من گرامی است. پیش تودر همین اتاق زندگی خواهد کرد.

بعد از پذیرائی مختصی که میزبان از مهمانش کرد، با او دوباره به سالن پائین باز گشتند و اتاق‌ها را از نظر وسائلی که برای یک مطب لوکس و مجهز لازم بود ارزیابی نمودند— مارگارت، هنگامی که دید صاحب خانه قصد دارد مبلمان مطب را خودش انتخاب کند گفت:

— ولی اجازه دادن مطب به طور مبله به نفع شما نیست خانم. دکتر هم شاید دوست داشته باشد غیر مبله اجازه کند. این طور خیالش راحت تر است.

خانم ناصرزاده گفت:

— من بیشتر از این‌ها مدیون دکتر هستم که اگر جانم را فدایش کنم بگویم کاری کرده‌ام.

این توضیح، گویای مطلب بود که او قصد نداشت یا مبله کردن ساختمان طلب اجازه بیشتری از دکتر بکند.

با فرا رسیدن نوروز سال ۵۷، دکتر، روزاول و دوم عید را تعطیل کرد. و روز سوم که جمعه بود پس از گرفتن چک ۳۰ هزار تومان از آقای کامروا، مطب را تخلیه کرد. مبلمان و صندلی‌ها را که روز اول نیز دست دوم بودند، با بعضی خرت و پرت‌های فرسوده از قبیل بخاری، زیر پائی چوبی دم‌تخت، جا گذاشت و نیاورد. میز منشی را برای استفاده بچه‌ها به منزل برد. و بقیه وسائل را با ماشین خودش به محل جدید منتقل کرد. با آنکه روی در ساختمان قبلی، محل جدید خود را اعلان کرده بود، می دانست که به علت تعطیلات سال نو، دست کم تا سیزده عید بیماران زیادی به سراغش نخواهند آمد. تنها دندان پزشکان و پزشکان دستگاههای گوارشی بودند که در ایام نوروز کارشان کساد نمی شد و اکثراً در مطب می ماندند. مردم بخصوص کودکان در دید و بازدیدها شیرینی زیاد می خوردند و دندان‌هایشان درد می گرفت، یا به سوءهاضمه گرفتار می شدند و به سوی مطب دکتر می دویدند. با آنکه دکتر از روز شنبه چهارم به بعد، بعدازظهرها هر روز، در وقت همیشگی به مطب می آمد و تا ساعت هفت یا هشت می ماند،

خانم ناصرزاده را خیلی کم می دید. او همیشه در طبقه خودش بود و پائین نمی آمد. تمام ساختمان یک تلفن داشت که آنهم عصرها در اختیار دکتر بود. به مهناز سپرده بود چنانچه در این وقت ها کسی وی را بخواهد بگوید فردا صبح زنگ بزند. گفته بود برای ساختمان، فیش تلفن دیگری دارد که به زودی می آیند و نصیبش می کنند. دکتر از این همه تغییر در روحیه زنی که چهار ماه پیشتر از آن خود را مرکز جهان می دانست ولی اینک مانند مرغ پرشکسته از کنج لانه اش بیرون نمی خزید، در شگفت مانده بود. تغییر عادات و حالات و نشان دادن روحیه های متضاد در طول یک دوره زندگی، چیزی بود در میان زنان نه چندان عجیب. این تغییرات، بخصوص در زمان آبستنی زنان، خیلی بارزتر خود را نشان می داد. یک رفتار بهنجار و متعادل، پس از آبستنی چه بسا ۱۸۰ درجه تغییر جهت می داد و صاحب خود را زنی ولنگار، لچر، یا هرزه درآ معرفی می کرد. ولنگار سست کرداری نیز بود که پرهیزکار و پاک اندیش از آب در می آمد و کرامات طفلی که هنوز به دنیا نیامده بود آب تطهیر بر سر مادر می ریخت. هیچکدام از این دو روند اصلاتی نداشت و نمی توانست دلیل بر چیزی جز یک حالت عرضی زود گذر و ناپایدار باشد.

در محل قبلی، ملک آقای کامروا، طبق آنچه در قرارداد اجاره آمده بود، دکتر حداکثر تا پنجم هر ماه می باید اجاره آن ماه را که پیش پیش بود می پرداخت. ولی در محل خیابان پارک، ملک خانم گیتی ناصرزاده (بهمنیه)، اینک دهم اردی بهشت فرا رسیده بود و او نمی دانست چکار کند. به مهناز گفت:

— امروز دهم اردی بهشت ماه جلالی است و ما هنوز اجاره اسفند و فروردین را نپرداخته ایم. چقدر باید به او بدهیم که خدا را خوش بیاید؟ با چه مبلغی از من راضی خواهد شد؟ آیا تا به حال پیش تو اشاره ای نکرده که چقدر می خواهد از من بگیرد؟

منشی گفت:

— اگر بخواهی، من از او خواهم پرسید که چند باید بدهی.

— آری پرس. اینک ما دو ماه تمام است که اینجا آمده ایم. اگر من بخواهم این سؤال را از او بکنم ممکن است توی رودربایست بماند و جوابی ندهد. یا اینکه بیفتد روی دنده تعارف. همین امشب از او پرس و خبرش را تلفنی هم که

شده به من بده. تا نفهمم که چند باید به او بدهم آسایش ندارم.

آن شب مهناز به او تلفن نکرد. روز بعد، دکتر تا کلید را توی در چرخاند و تا پای به درون مطب گذارد به سوی جایگاه منشی که وسط سرسرای کوچک بود آمد. چون قدمهایش از هم گشاد مانده بود قدش کوتاهتر می نمود. با حرکت سر از او پرسید:

— آیا، با او حرف نزدی؟ در خصوص اجاره نظرش را نپرسیدی؟

مهناز، در دادن پاسخ به او شتاب نکرد. با حالت کسی که گوئی خود در امری صاحب اختیار فراوان است، از پشت میزش برخاست و ایستاد. به سمت راهروی که از در ورودی جدا می شد و به طبقات بالا می رفت نظر انداخت. هنگامی که دکتر راه می افتاد تا به اتاقش برود، به او گفت:

— خانم می فرمایند روزی یک بیمار را بدون گرفتن ویزیت معاینه کن — البته بیماری که پول ندارد و مستحق است. همین او را راضی می کند. دکتر، توی در اتاق ایستاد. با تعجب و درحالی که صدایش را بلندتر می کرد گفت:

— بیمار مستحق را از کجا بشناسم. من به عنوان یک پزشک، قدرت تشخیص هر بیماری و شبه بیماری را داشته باشم، از درک این مسئله عاجزم که چه کسی مستحق است و چه کسی بی نیاز. مگر اینکه خود ایشان لطف کرده، روزها بیایند اینجا و از مراجعان ما هر کس را که مستحق بود —

گفتارش را تمام نکرد. کنش را بیرون آورد و در گنجی توی اتاق آویخت. رو پوشش را برداشت. دوباره جلو در ظاهر شد. به نظر می آمد که نسبت به منشی از چیزی دلخور بود. گفت:

— به علیا مخدره بگو که این بخشنده گی غیر لازم ایشان بنده را خفه خواهد کرد!

گوینده این کلمات، غافل بود که خانم ناصرزاده که از دقایقی قبل از ورود او، از بالا پائین آمده و با مهناز به گفتگو مشغول بود، در پاگرد پله ها متوقف مانده بود و سخن او را می شنید. مهناز از حضور وی خبر داشت. با خنده ای شیطنت بار که از اعتماد و صمیمیت مایه می گرفت، گفته اخیر را بابش را به صدای بلند تکرار کرد:

— این بخشدنگی شما او را خفه خواهد کرد.

گیتی، پائین آمد. رب دشامبر نازک میلیه دوزی به تن داشت و موه‌ای آب خورده و مواجش را از پشت سر به قسمی که شانه در زیر قرار می‌گرفت مشغول شکل دادن بود. چون وضعی بود استثنائی و تحمیل شده به او ظاهراً عیبی نمی‌دانست که در آن حالت جلو مرد ظاهر شود. گوئی روح اشرافیت اجدادی دوباره در وی حلول کرده بود. بی‌آنکه جلواتاق معاینه بیاید گفت:

— دکتر، اگر چه ویزیت صد تومان را اینجا صد و پنجاه تومان کرده‌ای و باید هم بکنی، می‌بینم که مطبیت هنوز رونق لازم را پیدا نکرده است. شما به خانم گلبازان دو هزار تومان می‌دهید، لطفاً بکنیدش چهار هزار تومان. او هم در عوض، صبح‌ها از گرفتن کار در جای دیگر و برای شخص دیگر خودداری خواهد کرد. صبح‌ها همین جا هست و اگر احیاناً روزی خواسته باشی که صبح نیز به مطب بیائی، در خدمت شما است.

واقعۀ ای بود که مهناز انتظارش را نداشت. ناگهان هر چه خون در بدن داشت به صورتش دوید و چون نخواست در این حالت دکتر او را ببیند و همچنین برای آنکه ناظر واکنش اربابش نباشد جا خالی کرد. از پشت میزش کنار آمد و به سرعت کسی که حالت قی به او دست داده است و به سوی دستشویی می‌دود در وضعی که گیسوانش شلاق واراز دو طرف به صورتش می‌خورد به طرف عقب دستگاه که محل اتاق خواب‌ها بود رفت. در راهرو را گشود و وارد ایوان شد. آنجا برای او محل امنی بود. دکتر در جواب گیتی گفت:

— خانم، بیماران من نمی‌دانند نشانی جدیدم کجا است. صاحب ملک محل قبلی یا شاید مستأجرهای او، اعلانی را که روی در زده بودم کنده و دور انداخته‌اند. اما درباره مهناز—

دکتر دو دل شد که چه بگوید. ولی جز تأیید چاره نداشت. پس به زبان آمد:

— درباره مهناز، پیشنهاد بدی نیست. آدم خوب، پاداش خوبی‌اش را می‌بیند. او در این خانه صبح‌ها همدم و همنشین شما است که تنها هستید. گیتی که رویش به سوی میز خالی مانده منشی بود بدون اینکه برگردد گفت:

— ما هر دو تنها هستیم، و به همین علت نیازمند همنشینی با همدیگر. هر وقت از خانه بیرون می‌روم او را نیز همراه می‌برم. توی ماشین، همیشه دو نفر بهتر است تا یک نفر. اگر منزل مادرم بروم دستگاه فشارخونش را هم می‌آورد. دکتر، این دستگاه را شما بگذارید برای ما و یکی دیگر برای خودتان بخرید. هیچ کس تا به حال بهتر از مهتاز فشارخون مادرم را اندازه نگرفته است. همیشه عادی است. شاید دستگاه خراب است و خوب کار نمی‌کند. ولی ما از او چیز دیگری نمی‌خواهیم.

دکتر، توی سرسرا آمد. گاهی از عرض گاهی از طول قدم برمی‌داشت. روپوش سفیدش را که هنوز نپوشیده بود از روی حواس‌پرتی در دست داشت. گفت:

— خانم، قصدم ایراد گرفتن از کار کسی نیست. ولی ساختمان طبیعت و گردش کار آن براساس الکتریسته مثبت و منفی است. و بعد هم اینکه در روی زمین اگر اختلاف سطح نباشد آبها به جریان نمی‌افتد. سکون و رکود همه عالم را می‌گیرد. اختلاف سطح حتی ایجاد شعور می‌کند. گیتی گفت:

— می‌فهمم چه می‌گوئی دکتر. اینک بیشتر از چهار ماه می‌شود که از فوت شوهرم می‌گذرد. و من شرعاً آزادم که برای خود همسری برگزینم. بوی گل‌ها را از پنجره‌ام می‌شنوم و نسیم خنک بهاری را کنار صورت و میان یقه پیراهنم حس می‌کنم. در و دیوار و زمین و زمان به من می‌گویند که برای تنهایی آفریده نشده‌ام. ولی آیا امکان دارد؟

دکتر با خود گفت: شاید می‌ترسد که شوهر پول و ثروتش را تاراج کند و بعد تنهایش بگذارد و برود. او حق دارد بیمناک باشد.

زن، روی یکی از مبل‌های توی سرسرا نشست. رب‌دشامبر را روی ساقهایش کشید. آه بریده و فروخورده‌ای کشید و دوباره برخاست. شاید دوست نداشت این گفتار را ادامه دهد. دکتر گفت:

— چرا چند دقیقه‌ای نمی‌آیند پیش من توی اتاق، تا حرف بزنیم. امروز به دلم آمده است که بیماری نخواهم داشت. همه‌اش که کار نمی‌شود. گفتگو هم برای آدم لازم است.

خانم گفت:

— بنا نبود وجود من اینجا باعث مزاحمت شما بشود. وقت شما در مطب مال بیماران است و کسی نباید آن را نقض کند.

— شما هم به عنوان بیمار بیایید. ولی ویزیت ندهید. به عنوان یک بیمار مستحق از شما ویزیت نمی گیریم. یا اگر شما نمی آید پیش من، من می آیم پیش شما. راستی را که می خواهم بدانم چه می کنید و روزها چطور وقت را از سر می گذرانید. روحیه خاص شما گویا روی منشی من هم اثر گذاشت. مهنازی که به پیشنهاد دوست من جواب مثبت داده و شمارش معکوس را برای روز عروسی آغاز کرده بود، ناگهان نمی دانم چه اتفاقی افتاد که از این رو آن رو شد و خبر داد که نمی خواهد ازدواج بکند. این برای من معنائی شده است. کجا رفت این دختر؟ چرا ناگهان جا خالی کرد و رفت توی ایوان.

گیتی گفت:

— از گفته من در خصوص اضافه کردن حقوقش خجالت کشید. او اصلاً در خط این گونه چیزها نیست. مثل پرستو پاک و مظلوم است. البته که دکتر شما می توانید بالا پیش من بیایید. هر وقت بیماری پدایش شد مهناز شما را صدا می زند.

او رفت. و پس از آنکه منشی پشت میزش برگشت، دکتر برای اینکه دعوتش را بی جواب نگذاشته باشد، دوباره کتش را پوشید و در طبقه بالا به وی پیوست. به رسم قدیمی ها با گفتن یا الله ورود خود را اعلام داشت. حبیبه که زن ریزه اندام سی ساله ای بود با صورت کوچک و چشمان گرد شبیه مرغ به پیشوازش آمد. این زن، هر زمان که او را می دید سلام کوتاهی می کرد و معجوبانه رویش را برمی گرداند. ولی همینکه رد می شد برمی گشت و تا لحظه ای که جلو چشم بود نگاهش می کرد. اینک به او خبر داد که خانم مشغول پوشیدن لباسهایش است. دکتر توی سرسرای کوچک که درست روی سر منشی بود روی صندلی نشست. پشت سرش گلدان بزرگی بود که درختچه سرسبز توی آن از هر طرف شاخه گسترانده بود. طرف چپش، آن سوی پاسیو، روی دکورهای چوبی کوتاه و بلند، مجسمه ها و تندیس هایی دیده می شد از مرمر، آبنوس، یا شیشه های مات توپر در منتهای زیبایی و شکوه، با حالت های اشاره ای پوشیده، و آباژورهایی که پایه آنها

را مجسمه‌های برنزی یا چینی تشکیل می‌داد. روی دیوان قاب‌هائی نصب بود با طرح‌های برجسته که از متن قاب بیرون زده بود. مرغی که در حال پرواز به جوجه‌هایش غذا می‌داد. دو کبوتر سفید که با آرامش در کنار هم روی شاخه‌ای نشسته بودند— دکتر، افکار درهمی محاصره‌اش کرده بود. یکی از بیمارانش، خانمی که آپاندیسیت داشت و روز قبل عملش کرده بود— روده‌اش در محل اتصال آپاندیس به قدر یک سکه یک تومانی پوسیدگی داشت. آن را زیر پرده شکم در محل برش وصل کرد و بدون آنکه زخم را کاملاً ببندد بیمار را به اتاق مراقبت‌های ویژه فرستاد. اگر روده این زن خودبه‌خود به هم نمی‌آمد، که این نیز احتیاج به زمان داشت، جراحی بعدی برای وی کم خطر نبود. بیمار دیگری داشت در بیمارستان شین که می‌باید روز بعد عمل شود. مردی که دیسک کمر داشت و از ناراحتی شدید قلبی نیز رنج می‌برد و بی‌هوشی را تحمل نمی‌کرد. چون سرشت او با نشستن و در بیکاری انتظار کشیدن میانه نداشت، همان‌طور که به بیمارستان، این دنیای پر از منظره‌های همیشه در حال تغییر می‌اندیشید، آهسته برخاست و آن سوی پاسیو خود را به دیدن مجسمه‌ها مشغول کرد. یادش آمد، در سال‌های آخر دبیرستان، زمانی به فکر مجسمه‌سازی که هنر کم خرجی بود افتاده بود. به کمک موم که در منزل فراوان داشتند، و از گچ با افزودن موادی دیگر، قالب درست می‌کرد. اولین مجسمه‌ای که درست کرد از جمجمه خودش بود. دو نیم‌رخ چپ و راست را جداگانه درست کرد و بعد آنها را بهم چسباند و روی پایه چوبی قرار داد. این مجسمه که شباهت کاملی با اصل داشت شاید هنوز پیش برادرش بود. کاریک جراح، و بخصوص جراح ارتوپد، آن چنانکه او اینک می‌اندیشید، شباهت فراوانی به کار مجسمه‌ساز داشت. همچنانکه مجسمه‌ساز نیز خود را نیازمند به مطالعات ارتوپدیک در اندام انسان می‌دید. آیا می‌کل‌آثر، نقاش و مجسمه‌ساز بزرگ ایتالیائی و خالق بزرگترین اثرهای فناناپذیر، نبود که مرده‌ها را از گورستان می‌دزدید و مخفیانه تشریح می‌کرد تا از وضع استخوان‌بندی و پیچیدگی عضلات و ارتباط رگ و پی در اندام انسان آگاه گردد؟ ذوق زیبایی‌شناسی ارتباط بسیار نزدیکی با حس جستجوی علمی و پویائی دانشمندان داشت. خود او هرگاه که با کسی روبه‌رو می‌شد، با همین کنجکاوی که هر دوشق مسئله را در خود داشت، اول در چشم‌هایش نگاه



می کرد که در بچه روح بود و حقایق درون را افشا می کرد. بعد تقارن صورتش و حالت هماهنگی یا عصبی دستها و کل حرکاتش نظری را جلب می کرد. در یک مهمانی از هر کس که جلودیدش قرار می گرفت به طور غریزی فوراً پرونده ای در ذهنش تشکیل می شد. معتقد بود و جداً هم معتقد بود که اگر در دانشکده های پزشکی بخش جداگانه ای با کرسی استادی جداگانه به عنوان رفتارشناسی بیمار گشوده می شد و این مبحث را که تا این زمان توجه چندانی به آن نشده بود جدی تر می گرفتند، پرتونوینی روی معالجات کلینیکی بیماران می افتاد.

لباس پوشیدن خانم به درازا کشید. به نظر نمی آمد که عمداً خواسته باشد او را منتظر نگاه دارد. ولی به راستی این زن چه بود، که بود، چه می گفت و چه هدفی را در زندگی فعلی اش دنبال می کرد؟ برای چه این محبت ها را به منشی وی، و به عبارت دیگر، به خود وی ابراز می داشت؟ خواسته بود تا به جای پرداخت اجاره، حقوق مهتاز را از ۲ هزار تومان به چهار هزار تومان بالا ببرد. در این پیشنهاد که او چاره ای جز قبولش نداشت، چه ظرافت خاص و اندیشه زنانه ای نهفته بود؟ او می توانست این پول را از محل اجاره ای که می گرفت خودش به دختر بدهد. ولی می خواست او را دوست هم شأن و هم تراز خودش بداند نه کسی که حقوق بگیر و در معنی دیگر دست نشانده وی است. با این روش بیم آن می رفت که منشی خویش را از دستش بگیرد، یا اینکه او را نسبت به کار بعد از ظهر در مطب دلسرد کند. همچنانکه معلوم نبود به چه علت و روی چه انگیزه ای نظر وی را نسبت به پرفسور زراآبادی برگرداند و سبب بهم خوردن عروسی آن دو گردید. شاید این زن با اخلاق و انگیزه های پیچیده ای که داشت، دانسته یا ندانسته، با فکر زنانه در حال چیدن توطئه ای بود تا وی را از حرفه اش جدا سازد. چون خودش حرام شده بود، خراب شده بود، می کشید تا او را خراب کند؛ تا او را، بدون اینکه ذاتاً بدش را بخواهد، به راههای دیگری بکشاند. به طور کلی و از نظر نوعی چنین بود که در هر کارش راه اغراق می پیمود. اگر کسی را خوب می دید تمام محسنات را به وی نسبت می داد و محبت هایش را نثارش می کرد. و اگر کسی را بد می دید نفرتش نسبت به وی برانگیخته می گشت ولی بعد ناگهان در اثر واقعه ای پشیمان می شد و یک دور کامل عقب گرد می کرد.

دکتر، مجسمه‌ها را نگاه می‌کرد، ولی اینک فقط به کار مطبش می‌اندیشید. از روزی که به این محل آمده بود جز چند بیمار اتفاقی که دردهای کم اهمیت یک بار مراجعه‌ای داشتند کسی به او رجوع نکرده بود. یا خود می‌اندیشید که می‌باید در رابطه با تغییر محل مطب به چند روزنامه صبح و عصر آگهی بدهد. و تابلو نئونی بلند را که هنوز بر سینه ساختمان قبلی نصب بود بردارد و در جای مناسبی جلومنزلی فعلی بر پا کند. او خبر نداشت — حبیبه که هنگام نظافت طبقه بالا پنجره رو به خیابان را می‌گشود و غالباً دقیقه‌هایی بیکار بیرون را نگاه می‌کرد، دیده بود — بیمارانی آمده بودند و با دیدن وضع شاهانه جای مطب، دچار تردید شده وبدون زدن زنگ برگشته بودند. مستخدم این را به مهنار گفته بود، ولی دختر شرم می‌کرد و نمی‌دانست که چگونه باید ارباب را که مسلماً از شنیدن داستان ناراحت می‌شد بیاگاهاند.

سرانجام، بعد از بیست دقیقه که در نظر دکتر بکتابش دو ساعت کشید، خانم از راهرو پهنی که اتاق‌های جلورا ازدوسررای کوچک و بزرگ جدا می‌کرد، به این سوی آمد. پیراهن تور بلند به رنگ کرم پوشیده بود که پای دامن آن چین چین بود و روی کفش‌هایش می‌مالید. موهایش صاف و آویخته بود و سینه و گل و گوشش به روش زنی که توی خانه‌اش در حال استراحت است عریان بود. بیش از هر زمان، چنانکه بر می‌آمد احساس غرور و شکفتگی زنانه می‌کرد. این شکفتگی به دکتر نیز که در حال کسل شدن بود سرایت کرد. انتظار طولانی به این نتیجه می‌ارزید. هنگامی که از کنار او می‌گذشت و با عطر دلپذیری که زده بود سرمستش می‌کرد اگرچه سرسرای بزرگ به علت نور پامیور روشن بود سوییچ برق را زد تا مجسمه‌ها بهتر دیده شوند. پیشاپیش به سوی صندلی‌ها و میز شیشه‌ای آمد و در همان حال گفت:

— از این آت و آشغال‌ها توی سالن پذیرائی که من مثل شبستانی متروک درش را بسته‌ام فراوان است. این خانه چنانکه می‌دانی خیلی وقت پیش آماده بود. مقارن همان زمان‌ها که نیلوفر با جواد نامزد شده بودند، یک روز به شوق زندگی تازه و آمد و رفت‌های تازه، رفتم تیفانی در خیابان ثریا. نصف

جنس های آنتیکی را که داشت خریدم. یک مؤسسه دکوراسیون نیز قبول کرد که چیدن آنها را در سالن ترتیب بدهد. ولی اکنون همه این ها در زندگی ام یک نت ناجور است. این آثار زیبا هستند، ولی پیوندی با واقعیت زندگی ندارند. آنها عوض نشده اند، من عوض شده ام.

دکتر مقابل او نشست و گفت:

— آیا مطمئنید؟

— نمی دانم، این طور گمان می کنم. دلم می خواهد که عوض شده باشم. دوستی دارم، خانم الف، یک هم کلاسی سابق، که به خاطر زیبایی اش، و البته تا حدی هم کمالاتش، در دستگاه دولت همه کاره است — مشاور نخست وزیر و رئیس سازمان زنان ایران و بسیاری فعالیت های جنبی دیگر — حس رقابت با او چند سال مرا عذاب می داد. می گفت تو هم بیا. ولی من این هشیاری را داشتم که خود را با چسباندن به دستگاه دولت و دربار کوچک نکنم. از آنها نفرت داشتم.

خانم صحبتش را قطع کرد. به حبیبه که کنار پاسیو ایستاده بود دستور داد:  
— برای ما چای بیاور، برای مهناز جان هم ببر پائین. دندان درد ناراحت کرده بود. نمی دانستم این قدر کم طاقت و جان عزیز. دیدی که یک مسکن خوبت کرد. من هم برای خودم یک پا دکترم.  
دکتر گفت:

— خانم الف را دیده ام. یک روز در کلینیک مرکزی بودم — بیمارستان شماره ۲ — خبر آوردند که خانم الف آمده است برای عیادت بیمار — ساعت غیر ملاقات بود اما او را راه داده بودند. همه پزشکان و رزیدان ها ریختند بیرون برای تماشا. او زیباست ولی انگشت کوچک شما نمی شود.  
گیتی که سیگاری آتش زده بود برای برداشتن زیرسیگاری کریستال که آن سوتر، روی یک کنسول بود رفت. و هنگامی که برمی گشت و می نشست و با حوصله پا روی پا می انداخت گفت:

— از او خبری نداشتم تا اینکه دو شب پیش به من زنگ زد. نمی دانم شماره ام را از کجا گرفته بود. شاید، خودم به او داده بودم. این ساختمان از همان زمان که زمینی بیشتر نبود با آلونکی توی آن که سرایدار می نشست صاحب تلفن بود.

بعد از آنکه حالم را پرسید گفت که خیال دارد برود امریکا. از این سر و صداها خیلی ترسیده است. گویا خبرهایی که سایرین ندارند او دارد. می گفت موسسه ای هست با مدیریت ایرانی که لباس های گران قیمت و جواهرات یا اتومبیل هایی که خرید آن در حد مردمان معمولی نیست می فروشد. در نیویورک و لوس آنجلس و شهرهای بزرگ آمریکا شعبه دارد و مشتریان از سرمایه داران بزرگ بین المللی و شاید شاهزادگان روی گنج نفت نشسته عرب است که برای هر خریدی می باید از ماهها قبل با مؤسسه تعیین وقت بکنند. با حقوق قابل توجه به او پیشنهاد همکاری داده اند. این خافم، خیلی مایل بود که مرا هم در کنار خود داشته باشد. ولی از دستش می گریختم. شاه و بدل های کوچک او، مانند آن دیوانه ای که از تیمارستان گریخت، دوید و دوید و خود را به کلیسا رساند— به جایگاه مجسمه مرمری عیسی مسیح ساخته دست میکل آنژ که رسید چکشی از زیر پیراهن درآورد و افتاد به جان آن— در یک دقیقه تا آمدند به او برسند و دستش را بگیرند ضربه های خود را وارد کرده بود. من در سفر اسپانیا که رم هم رفتم این مجسمه را دیدم. با آنکه می گفتند مرد دیوانه فقط تیکه کوچکی از نوک بینی یا نمی دانم چانه آن را شکسته بود متخصصی با حقوق گزاف از یک گوشه دنیا احضار کرده بودند. و این متخصص قبل از آنکه تیکه ها را سر جایش بگذارد و بچسباند دو سال روی خورده های سر سوزنی سنگهای شکسته شده مطالعه می کرد، تا یکی را اشتباهی به جای دیگری نگذارد. مستخدم در سینی نقره برای آنها چای آورد. دو تا روی میز گذاشت و سومی را طبق دستور خانم برای منشی پائین برد. گیتی ادامه داد:

— اجازه بده دکتر که درباره مهناز در فرصت دیگری نظر خودم را بگویم. از امروز تا ده سال دیگر راجع به پرستوی من و سادگی اخلاقم هیچ فکر بدی به خودت راه نده. از من می پرسی چه می کنم و چگونه وقتم را می گذرانم. دکتر، به نظر من آن کسی که در این دنیا چشمی ندارد برای خواندن، روحی نیز ندارد برای اندیشیدن و درک کردن. من در گذشته زندانی افکار کوچکی بودم که بر محور خودپرستی های یک ذات حیوانی می گشت. خوردن، خوابیدن، و تفریح کردن. ولی از خواب چندین ساله ام بیدار شدم. به خود آمدم، خیال می کردم تا آن وقت آزاد بودم. به زمین و زمان فرمان می راندم ولی میله های قفسم را نمی دیدم.

به شعر و ادبیات روی آوردم. چشمانم را بستم و با مغزم اندیشه کردم. با مغزم نگاه کردم. بیش از همه، کتاب بزرگ آن مرد ایتالیائی را خواندم که اولین بار نامش را از زبان شما شنیدم. دانه— و گرگی که در نیمه راه زندگی مقابل او سبز می شود و راه را بر شاعر می بندد. برای من فرشته نجاتی بود که به سوی راستکاری هدایت کرد. شما این کتاب را خوانده اید، مگر نه؟

دکتر، غافل گیر شده بود. گفت:

— قسمتی از مقدمه و سرود اولش را. یک روز در کتابخانه دانشگاه دنبال کتابی می گشتم این به دستم آمد. کتاب ها در یک معنی صاحب روحی هستند و هنگامی که آدم از جلود قفسه آنها می گذرد اورا صدای زنده چشم دارند و می بینند. گوش دارند و می شنوند. میان خود خنده ها و زمزمه ها و پیچ پیچ هائی دارند. تو گوئی آدم را می شناسند و اول و آخر زندگی و سرنوشت وی را می دانند. هر کتاب خوبی از قرآن و سایر کتب آسمانی گرفته تا اثر یک شاعر دلسوخته مثل حافظ و مولوی و باباطاهر یا دانه، همین خاصیت را دارد. مردم از کتاب های خوب آینده خود را می پرسند و درباره مشکلات خود از آنها مدد می خواهند.

خانم گیتی، به شوق آمد. استکان دستش را تند و با صدا توی نعلبکی گذاشت و گفت:

— چنان می گوئی این کتاب به دستم آمد که آدم باور می کند یک روح زنده است. یاد داستانی افتادم که بارها آن را از مرحوم پدرم شنیدم. موسی که رفته بود به شبانی برای شعیب. در اثبار هر چوبی را که برای راندن گوسفندان می خواست بردارد آن عصای کج که بعدها اژدها شد به دستش می آمد. دکتر، شما شخص جالبی هستید. به من بیاموزید که چه بخوانم. این روزها در محافل و مجامع، همان محافل و مجامعی که تا دیروز از بی مایگی برای آنکه سرگرم باشند نوار جوک های مستهجن گوش می کردند، آن طور که می شنوم و دورا دور حس می کنم، بحث های سیاسی اجتماعی تندی که با بی پروائی ادا می شود آغاز شده است— علیه آن مرد که بیماری خود بزرگ بینی دارد و نامش را چندشم می شود بیش از یکبار آورده باشم. در شهرها مردمانی به میدان آمده اند که قبلاً نه از طریق رأی دادن، بلکه از طریق کنار نشستن و رأی ندادن، فاسدترین افراد را بر

کرسی های سیاست نشاندہ بودند. گرچه افراد را به دلیل ناآگاهی نمی شود محکوم کرد. خلاصه، خبرهائی هست که مرا تا حدی گیج کرده است.

دکتر با لبخندی بزرگمنشانه حاکی از آزاد اندیشی، گفت:

— شما که از قشر مرفه جامعه هستید طرفدار کدام گروهید؟

— من طرفدار آن گروهی هستم که حرف اکثریت را می زند. و اکثریت به

طور قطع خواهان برچیده شدن بساط خودکامگی است. این قلعه جادو شده که ملتی را درون خود مثل مجسمه های سنگی در خواب کرده است، ابری و طوفانی و تندری می خواهد تا بعد که فرو می تشیند و گرد و غبار کنار می رود بینیم مردم از خواب مرگ خود زنده شده اند و زندگی نوینی سر از خاک بیرون کرده است. هنر ما، تئاتر و سینما و تلویزیون ما، موسیقی ما، نیز از میان این طوفان برخواید خاست. این است آنچه که من آرزویش را دارم.

دکتر، برای تأیید سخن وی، هر چند خود چندان به آن نمی اندیشید یا احتیاط را اصلح می دانست، فیلسوفانه سر تکان داد. خانم، قوسی به ابروی چپش داد و به تأکید گفت:

— به شما یک چیز را بگویم. رهبری این قیام یا انقلاب یا هرچه که اسمش را بگذاریم، به طور عمده چنانکه می بینیم در دست گروههائی است که آزادی زن را در چارچوب ضابطه های بی محتوای گذشته قبول ندارند. حجاب زن که چشمان مرد را از بوالهوسی ها می رهاوند، و خود وی را نیز از جلو آئینه دور می کند، در جهت انقلاب است. من حتی با حجاب موافقم.

دکتر چشمها را فرو بست و با پوزخندی گفت:

— پس لطفاً خود را بپوشانید. موها و سینه و گل و گوش—اگر می خواهید که من به خود مطلب فکر بکنم نه به گوینده مطلب، پس خود را بپوشانید. وگرنه قبول نمی کنم که به آنچه می گوئید اعتقاد دارید. بی حجابی بدترین حجاب است بین مردم که آنان را از خالق نیز دور می کند. من کم کم دارم دلواپس می شوم که عاقبت این آشوب ها به کجا می انجامد. از واقعه قم به این سوی اوضاع روز به روز درهم تر می شود.

خانم، با ادائی حاکی از تمسخر از جایش برخاست. می خواست مستخدم را صدا بزند که چیزی برای آنها بیاورد. شاید اندکی خشمگین شده بود ولی با

همان شکفتگی گفت:

— شما چرا باید دلواپس بشوید دکتر. اگر کارد را از دست شما بگیرند چاقو به دستتان می دهند. آیا معتقد نیستید که جامعه بیمار است و باید معالجه بشود؟  
دکتر گفت:

— بله، من بارها به صراحت گفته ام. در بیمار بودن جامعه جز یک عده سردمداران خودپرست و خودبین، کسی نیست که شکی داشته باشد. رنگ زرد یرقان زده، با دنده های بیرون زده، صورت و چشمان ورم کرده و شکم برآمده— ولی این درد از چیست؟ و با کدام دارو علاج می شود. بیماری که در حال اضمحلال کامل است فقط وقوع معجزه می تواند نجاتش بدهد. اینجا و آنجا گروه های خود جوش کوچکی گاه به گاه پیدا می شوند که غرضی می کنند و زود خاموش می شوند. ایدئولوژی هائی هست که می آیند و اشانتیون های خود را روی میز می چینند—دنیای آنها دنیائی است دور از دسترس و فهم مردم ما. از این گذشته، آنها صحبت از خشونت می کنند. می گویند چیزی را باید از کسی گرفت و به کسی دیگر داد. فراموش نکنید که من یک جراحم. و جراح بیش از هر کس می داند که باید عضو فاسد را هر چه زودتر برید و از بدن دور کرد. بریدن یعنی برآ کردن— این ضرب المثل جراحان است.

گیتی که گوئی هنوز آن حالت خود را از دست نداده بود، نزدیک پنجره ای رفت که روبرو به خیابان بود. چارچوب آلومینیم را که کشویی کار می کرد با تور پشش گشود. این سو و آن سورا نگاه کرد و گفت:

— آه، ببینید چه انبوه مردمی زیر پنجره ما گرد آمده اند. دردمندانی که آمده اند تا شما راه درمانی به آنها نشان بدهید. دکتر— چاره درد را تشخیص بدهید و عضو فاسد را از تن جامعه دور کنید. مگر هر فرد که چیز بیشتری سرش می شود مسئولیت بزرگتری ندارد؟ پس زودتر دست به کار بشوید. قبل از آنکه خیلی دیر بشود بجنبید.

مستخدم که دوباره چای آورده بود، با کمی هراس، باور کرده بود که کسانی زیر پنجره آمده بودند. می خواست برود و در کنار خانم بیرون را نگاه کند ولی خونسردی دکتر که آرام سر جای خود نشسته بود او را نگاه می داشت. برگشت و با سینی خالی دستش، کنار نرده های پله به تماشای مهمان که

شخصیت استثنائی اش برای وی شگفت بود ادامه داد. دکتر نگاهش نمی کرد، ولی از حالات و رفتاراش غافل نبود. آیا این زن از یک بیماری، درد، عارضه، یا کمبود رنج نمی برد که جرأت ابرازش را حتی به خود یا نزدیک ترین کسانش نداشت؟ چشمان گرد کوچکش که با کیفیت بیمارگونه‌ای در دو طرف لته پهن و پائین آمده بینی در جستجوی پناهی بود— چانه بی اندازه کوچک و مطلقاً رشد نکرده اش که حالت منقار مانند بینی را تکمیل می کرد— برگشتگی غضروف گوش بیرونی، فاصله دار بودن غیرعادی نوک پستان‌ها و بخصوص وضع ناهنجار انگشتان و مفاصل دست او، همه با یک زبان از عارضه‌ای داستان می گفت که ارتباط با نابودی اولیه غده‌های جنسی، از همان آغاز تولد داشت که زن را در دوران بلوغ به کلی سترون می کرد. پوست ظریف و چروکیده اش که با وجود جوانی شبیه گورزاها بود این کیفیت را تأیید می کرد. ولی آن سوی دیگر قضیه: آیا نه این بود که او یک کودک پنج ساله پسر داشت؟ اگر این زن از آن عارضه رنج می برد پس کودک پنج ساله اش چه می گفت!

از علائم دیگر این بیماری بلند بودن غیرطبیعی سقف دهان بود که شخص را هنگام جویدن و فرو دادن غذا با مشکل روبه‌رو می کرد، و موقع حرف زدن کلمات توی دهان او می ماسید. گیتی از جلو پنجره کنار آمد. ولی دوباره به آن سو کشیده شد. گوش فرا داد. گفت:

— در خیابان ما کسی نیست. ولی گویا در گوشه‌ای از شهر خبرهائی هست. اگر اشتباه نکرده باشم گویا صدای شلیک تیر به گوشم خورد.  
دکتر گفت:

— امروز یازدهم اردیبهشت، روز کارگر است.  
گیتی در حالی که می نشست رنگ‌رویش بیش از پیش مهتابی شد. شانه‌هایش لرزید و گفت:

— وای، امشب از آن شب‌ها است که تا صبح خوابم نبرد. کاش آن پنجره لعنتی را نگشوده بودم.

دکتر، بعد از چند ماه برای اولین بار متوجه شد که وحشت تنهائی مانند گردابی در حاشیه یک رودخانه، چگونه وجود این زن را در کام خود کشیده



بود. پول و ثروت این وحشت و کابوس های نفرت انگیز آن را افزون می کرد که ابداً از شدتش نمی کاست. درد او، طبق غریزه دفاع، نیروئی سر بلند کرده بود تا با این وحشت و آثار شومش به مقابله برخیزد. اگر این نیرو که اکنون شمعی بود و وجودش را روشن می کرد روی به کاستی می نهاد، ناگهان درهم می شکست و کارش به بیمارستان می کشید. مهناز که مانند هر دختر بزرگ جثه ای، قلب کوچکی داشت برای شنیدن خبرهای بد، از پله ها بالا آمد. رنگ رخسار او بیش از گیتی پریده بود. دست روی سینه خود گرفته بود و در حالی که نفس نفس می زد و به زحمت جمله هایش را ادا می کرد گفت:

— بیماری داریم دکتر. او می گوید شهر شلوغ شده است. در خیابان های جنوبی شهر مردم با عکس هائی از رهبران مذهبی و شعارهای علیه شاه به راه افتاده اند. سربازان به روی آنها آتش گشوده و عده زیادی را کشته اند. کشتار همچنان ادامه دارد. واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ تکرار شده است.

دکتر در حالی که برمی خاست تا پائین برود گفت:

— تو اینجا پهلوی خانم بمان تا حالش بهتر شود. ما هم صدای شلیک گلوله را شنیدیم. گویا در دانشگاه نیز خبرهائی هست.

هنگامی که از کنار مستخدم می گذشت، به او گفت:

— از جای خوش طعمت متشکرم حبیبه. بیا پائین تا چند قرص مسکن و داروی ویتامین دار به تو بدهم که خودت را تقویت بکنی.

چند پله ای را که پائین رفته بود دوباره برگشت. دست زیر چانه کوچک زن گرفت و در حالی که سر او را به سوی روشنائی پنجره می گرداند، گفت:

— بینم توی دهانت را. مگر دندان هایت عیب دارد که دردمی کند. اگر لازم باشد یک روز صبح بیا به دانشگاه تهران، دانشکده دندان پزشکی. سفارش می کنم به توریسیدگی بکنند. وقتی که می آمدم، بچه ات را دیدم. دم در توی پیاده رو، پیش پدرش نشسته بود. در خیابان های شمال شهر، همان طور که همسایه ها با هم نمی جوشند، بچه ها نیز همبازی ندارند. اسم پسر ت چیست؟

زن گفت:

— خداداد.

دکتر با خود گفت:

— بله، سقف دهان او بالا است. احتمالاً اختلالات قلبی نیز دارد. یک آزمایش کلی تری از او برای تشخیص این بیماری لازم است. باید مطمئن شوم که اشتباه نکرده‌ام. از غده‌اش نمونه خواهم گرفت.

او به سرسرای طبقه خودش رفت تا از بیماری که منتظر بود دیدن کند. مهناز، پوشه و کارتی آورد و به دستش داد. گفت:

— همبازی خداداد سگ و گربه است. ولی دکتر، این بچه را حبیبه خودش نژائیده است. وقتی که چهل روزه بوده، او را از خواهرش گرفته است. حبیبه نازا است.

دکتر گفت:

— تو برو بالا پیش خانم که گویا حالش خوب نیست. خودم حدس زده بودم که این زن نازا است.

با فرا رسیدن خرداد ماه هوا ناگهان گرم شد. لباس‌های تیره و سنگین کنار رفت و لباس‌های روشن و سبک جای آن را گرفت. اینک آغاز سومین ماهی بود که دکتر مطبش را به ساختمان شماره ۱۰ خیابان پارک منتقل کرده بود. همیشه با خود فکر می‌کرد که برای انتقال منزل به این محل چه موقع می‌باید دست به کار شود. و آیا لازم بود قبلاً در این خصوص با صاحب‌خانه صحبت بکند یا اینکه نه، فقط کافی بود به او اطلاع بدهد. خانم گیتی روزاول به او گفته بود، برای مطب یا منزل هر کدام که خواستی. به مهمانی تعارف کردند خربزه یا هندوانه، گفت هردوانه. دکتر رویش را نداشت که آن موقع بگوید هم مطب هم منزل هردو. از طرفی، قسمت جلوطبقه او، شامل یک سرسرای بزرگ و روشن و سه اتاق خواب کاملاً بدون استفاده مانده بود. لازم بود هرچه زودتر تکلیف کار را روشن می‌کرد. زیرا پس از تعطیل مدارس که همان هفته آغاز می‌شد، می‌باید جهت نام‌نویسی بچه‌ها برای سال تحصیلی جدید اقدام می‌کرد. او در این مدت از محل ۳۰ هزار تومان پول دریافتی از صاحب ملک قبلی، برای مطب و سائلی خریده بود که جزو لوازم کارش بود. یک اتو کلاو ۲۰۰ لیتری، به علاوه یک دستگاه ضد عفونی کننده خشک، یک سری لوازم جراحی با و یت‌ترین مخصوص آن. یخچال فریزر-دستگاه ماساژ الکتریکی و صندلی شوک الکتریکی- انتخاب وسایل را طوری قرار داد که نه یک دینار کمتر نه بیشتر، دقیقاً همان مبلغ دریافت شده را برای آنها پرداخت- جز کرایه حمل که از جیب خودش بود. یک روز صبح، او در بیمارستان کلینیک مرکزی برنامه عمل بیمار پیری را داشت که از پله سقوط کرده و مفصل رانش شکسته بود. همینکه رسید آگاه شد که بیمار ساعتی

پیش مرده است. چند دقیقه‌ای در سرسرای بیمارستان وقت تلف کرد و چون دید کاری نیست، موقع را مغتنم دانست تا بیاید با خانم گیتی صحبت کند و به اطلاعاتش برساند که قصد دارد از اتاقهای خالی مانده طبقه برای سکونت خانواده‌اش استفاده کند. دقایقی قبل از آن، نامه‌ای از لندن برایش رسیده بود، و چون پلاک ساختمان در قسمت خیابان برای هر دو طبقه یکی بود خانم گیتی آن را گرفته بود. تا به وسیله مستخدمش فهمید که دکتر آمده است، خودش نامه را پائین آورد. بلوز بافتنی چسبان از جنس ارزان قیمت پولیستر به تن داشت با فورم مردانه و آستین‌های تا نیمه باز. کمر بند روی شلوارش، پارچه‌ای بود که از طرف راست گره می‌خورد و دو سرش تا نزدیک زانومی آمد. نامه را به دکتر که پشت میزش نشسته بود داد، و مثل کسی که تازه قدم به اتاقی نهاده است با ادائی که بر زیبایی‌اش می‌افزود نیم‌دوری چرخید و مبلان و دیوارها را نگاه کرد. گفت:

— مهناز بعد از دو ماه تمرین امروز با دلهره فراوان رفته است که آزمایش رانندگی بدهد. اگر قبول بشود خیال دارد ماشین کوچکی بخرد و سوار شود. دکتر گفت:

— بله، او با چهار هزار تومان حقوقی که می‌گیرد از عهده اقساط یک ماشین کوچک برمی‌آید. چرا نمی‌فرمائید بنشینید خانم. آمدن به این محل برای او ضرر نداشته است.

گیتی که مسلماً منتظر این تعارف بود با همان ادای زنانه نگاه به جبل مقابل در ورودی کرد و رفت نشست. دکتر نامه را که از سوی دکتر گری بود با قیچی گشود و شروع به خواندن کرد. زن گفت:

— اینجا مگر برای شما ضرر داشته است دکتر؟ بیمارانت کم شده‌اند؟ خداوند، پزشک هم همان افکاری را دارد که یک بقال دارد. آیا برای آنکه بیمارانت زیاد شود نمی‌خواهی سحرها که از خواب بیدار می‌شوم دست به آسمان بلند کنم و از او بخواهم که درد و بلای بیشتری برای این مردم بفرستد؟ امروز برای مهناز دعا کردم که در آزمایش قبول بشود.

دکتر سرش توی نامه بود. در همان حال گفت:

— نه، ابداً. پس شما هنوز مرا درست نشناخته‌اید. هر بار در بیمارستان

خصوصی از یک عمل جراحی هفت یا هشت هزار تومان گیر من می آید. ولی هنگامی که به جهاتی این عمل لغو می شود خوشحالی ام اندازه ندارد. حتی اگر مثل امروز تمام برنامه هایم بهم ریخته باشد و از بیکاری ندانم چکنم، خوشحال می شوم. جراح که در یک معنی شجاع ترین فرد روی زمین است با هر عملی که می کند یک روز از عمرش کم می شود.

نامه را توی پاکت گذاشت. صفحه تقویم را روی میزش ورق زد. مثل اینکه با خود حرف می زد. گفت:

— پانزدهم نوامبر، که از حالا می شود دقیقاً پنج ماه و نیم بعد. کنگره ای تشکیل خواهد شد در سانفرانسیسکو امریکا درباره جراحی و ارتوپدی کودکان. دوستم نوشته که مرا به این کنگره توصیه کرده است، و به زودی برایم توسط برگزارکنندگان آن یعنی دانشگاه استنفورد دعوت نامه ارسال خواهد شد. هندوانه زیر بغلم گذاشته و نوشته این کنگره امسال تشکیل خواهد شد برای اینکه دکتر بکتاش می باید در آن شرکت بکند. این جمله چه معنی می دهد. ایکاش خودش آمده بود و توضیح می داد. دوستم می داند که من چقدر شایق شرکت در چنین گردهمائی های بزرگ علمی هستم—مخصوصاً در موقعیت کنونی ام که از هنگام آمدن به ایران دست کم ۳۰ جراحی روی استخوان کودکان کرده ام. از جراحی بزرگسالان حرفی نمی زنم. در جراحی کودک چون استخوان روبه رشد است خیلی ملاحظه هاست که پزشک جراح باید در مد نظر داشته باشد. به طور کلی جراحی کودک مقوله ای است جدا از بزرگسالان. و به همین دلیل در کشورهای صاحب وسیله بیمارستان های کودکان از بیمارستان های بزرگسالان جدا است و ترتیبات خاص خودش را دارد.

گیتی گفت:

— سانفرانسیسکو امریکا. سفر بدی نیست. بلیت رفت و برگشت و مخارج هتل شما را خواهند داد.

دکتر گفت:

— این خبرها نیست. پولی هم باید به عنوان حق شرکت در کنگره از جیب بدهم. داشتم با خودم فکر می کردم که دست کم سی هزار تومان خرجم می شود. شاید هم بیشتر، دقیقاً حساب دستم نیست.

— خودت تنها یا با خانم؟

— البته با خانم. من عقیده ندارم که سفر کردن بدون زن به یک مرد خوش می‌گذرد. مارگارت که خبر را بشنود می‌گوید چرا نه، چرا باید یک چنین فرصتی را از دست داد. بچه‌ها را می‌بریم و در لندن پیش مادر بزرگشان می‌گذاریم. البته اگر موضوع درس و مدرسه آنها را پیش نکند. او در عین حال چنین زنی است که به تربیت بچه‌ها بیشتر از هر چیز اهمیت می‌دهد. مگر اینکه نیتش باشد مانع برگشتن من به ایران بشود. انگلیس که جای پزشک خارجی نیست. این را می‌داند، ولی در امریکا وضع اندکی فرق می‌کند. ما، در اکسفورد آپارتمانی داریم که به اسم او است. خیال دارم آن را بفروشم و با پولش در ایران یا هر جا که بشود کاری بکنم. اگر مشکل بچه‌ها حل بشود مارگارت بدش نمی‌آید، هر چند برای سفری کوتاه، امریکا را ببیند.

خانم گفت:

— مثل من. من هم دلم می‌خواهد ینگگی دنیا را ببینم. می‌دانی که خاله‌ام در کانزاس است.

— آه، این را نمی‌دانستم. مارگارت از همین حالا که پنج ماه ونیم داریم به آن موقع— و قبل از آنکه دعوت نامه‌ای به نام من رسیده باشد، شروع می‌کند برای من به برنامه درست کردن. چه بخور، چه بپوش— کجا منزل کن. ولی ۱۱ ساعت اختلاف افق را چه باید کرد؟ این بلا سر یکی از همکاران ما آمده بود— کنگره‌ای در یک شهر غربی دیگر امریکا. می‌گفت همان شبی که رسید صبحش جلسه کنگره بود که سه روز ادامه داشت. این سه روز، او فقط توی جلسه کارش خوابیدن بود. یک خوابیدن کامل، منتهی روی صندلی و بدون دراز کشیدن. می‌گفت مسئله این نیست که برنامه خواب و بیداری آدم بهم می‌خورد. یک نفر ممکن است ۲۴ ساعت پیاپی بیدار بماند و بعد با دو ساعت خوابیدن بتواند چند ساعت دیگر بیدار بماند و کار کند. مسئله این است که آدم هماهنگی‌های درونی‌اش بهم می‌خورد. دچار نوعی گیجی و بی‌وقتی می‌شود. گاهی همان‌طور که پاهایم کش پیدا کرده و روی صندلی چانه‌ام به سینه‌ام چسبیده بود، چشم می‌گشودم و می‌دیدم یک نفر پشت تریون ایستاده و چیزهایی می‌گوید. به او لبخند می‌زدم و او هم به من لبخند می‌زد، اما همه اینها را خیال

می کردم خواب می بینم. بعد از آخرین کنفرانس و ختم جلسه، به صدائی از خواب بیدار شده بود. مستخدمان مشغول جمع کردن صندلی ها بودند. محل جلسه را آماده می کردند برای یک پارتی یا جشن فارغ التحصیلی که چند ساعت بعد تشکیل می شد. جای ارکستر را مرتب می کردند و بلندگوها را می آزمودند. به او گفته بودند جلسه تمام شد ولی اگر شما می خواهید بخوابید، کاری به کار شما نداریم. تا عصر می توانید بخوابید. خب، آن بیچاره دست خودش نبود. زیرا وقتی که آنجا ۱۲ ظهر است، اینجا دوازده شب است که باید خوابید. با این اختلاف افق، تنها خواب نیست که آدم را موقع روز به کام خود می کشد. مستی و بی حالی و گیجی زائیده از اختلاف محیط. دست کم یک هفته وقت لازم است تا آدم، خود را به تغییرات محیط عادت بدهد. همکار کنگره رفته ما، که اتفاقاً آدم خوشمزهای هم هست، می گفت هنگامی که به ایران برگشت از طرف برگزارکنندگان کنگره، به پیوست با مقداری برشور نامه ای برایش رسیده بود. تشکر کرده بودند از شرکتش و از قبول زحمتش، و از همین حالا او را برای جلسات کنگره بعدی که محلش بعد اعلام می شد دعوت کرده بودند.

گیتی خندید. به سقف نگاه کرد و گفت:

— اگر تومی خواهی به درد او گرفتار نشی، یک هفته زودتر برو.

— اتفاقاً فکری نیست. ده روز زودتر می روم. من در خصوص بیماری ها و ناهنجاری های مادرزادی کودکان نظریاتی دارم که بر پایه تجربه های بالینی خودم است. اگر بخواهم سخنرانی کنم که حتماً خواهم کرد، ضمن اینکه از همین حالا باید به آنان اطلاع دهم و موافقتشان را بگیرم، قبلاً نیز با فرصت کافی لازم است که در کتابخانه ها سر و گوشی آب بدهم و ببینم چه خبر است. شاید آنچه را که می خواهم درباره اش حرف بزنم، در جزء نه در کل، قبلاً توسط کسان دیگری گفته شده است. اگرچه باز از اهمیت مطالعات و مشاهدات من چیزی کم نمی شود و لازم است که آن را مطرح نمایم. و چقدر آسان است آن طرف ها جستجو کردن درباره آخرین پیشرفت های هر مبحث. با یک ساعت جلو دستگاه کامپیوتر نشستن و فشار دوسه دکمه، با همه دانشگاه ها و مراکز علمی دو قاره تماس برقرار می شود. فرض کنیم مورد ما ضایعه های کاسه زانو و جراحی هائی است که تاکنون در رابطه با آن شده است. ماشین به کار می افتد و

هر نوع معلومات ثبت شده‌ای را که در یک جایی هست به صورت تلگرافی می‌گیرد و از آن طرف تایپ شده و کاملاً خوانا در اختیار شما قرار می‌دهد. کامپیوتر به راستی معجزه قرن ما است. البته، خیال بشر هنوز از آن پیش است. شما با خیال خود هر کار که بخواهید می‌کنید و هر جا که بخواهید بدون بعد زمان در چشم به‌مزدنی می‌روید. غیر از مطالبی که درباره جراحی کودکان دارم، از سال‌ها پیش موضوعی نظرم را جلب کرده که روی آن مطالعه می‌کنم: اشتباه چیست و چگونه اتفاق می‌افتد. می‌خواستم مقاله‌ای بنویسم و اینجا برای مجله‌های پزشکی بفرستم. دیدم کسی نمی‌فهمد یا اگر بفهمد اهمیتش را زیرسبیلی در می‌کند و می‌گذرد. مطلب این است که آیا ما از اول می‌دانیم که یک راهی را داریم به اشتباه می‌رویم؟ جواب من این است که بله می‌دانیم. نمونه‌های گویا و کاملاً روشنی دارم از اشتباهات قابل احترازی که در اتاق‌های عمل پیش آمده است و باز هم همه‌روژه پیش می‌آید.

همکاری یک روزه به من تلفن کرد و چاره خواست. کودکی را پیشش برده بودند که پای راستش از وسط ران شکسته بود. او را در یکی از بیمارستان‌های معروف و معتبر عمل کرده و برایش میله گذاشته بود. گفته بود هشت ماه که گذشت بیاوریدش تا میله را بیرون بیاورم، و مرخصش کرده بود. بیمار را، هشت یا نه ماه بعد، خانواده‌اش می‌برند بیمارستان. جراح دوباره ران را می‌شکافد. ولی می‌بیند که استخوان رشد کرده و مثل غلافی دور میله و مهره‌هایش را گرفته است. خوب، حالا تکلیف چیست؟ آیا باید استخوان رشد کرده را تراشید و ران را ضعیف کرد، یا میله را همان طور که هست با پیچ و مهره‌هایش گذاشت و بریدگی را دوخت؟ چرا او این اشتباه را کرد؟ چرا در جریان این هشت یا نه یا ده ماه بیمار را به امان خدا رها کرد؟ اسکی بازی که در پیست اسکی می‌افتد و به خودش صدمه می‌زند؟ چرا می‌افتد، عدم مهارت. ولی همیشه این نیست. جسارت‌های آبکی که عوامل طبیعی و قوانین قهری را دست کم می‌گیرند علت کار است. راننده‌ای که کمربندش را نمی‌بندد و بعد از سانحه جان خود را می‌بازد. این اشتباهات همه عمدی است. سهل‌انگاری هم یک نوع بیماری است، و مطالعات بالینی مشخص دارد که پزشک روان‌شناس از آن آگاه است. ممکن است نظراتم را در این رابطه در متن سخنرانی اصلی‌ام در خصوص جراحی



بگنجانم. باید از همین حالا به فکر آن باشم. کنگره‌ای است که استادان و صاحب نظران بزرگی از سرتاسر جهان در آن شرکت خواهند جست. لازم است با رجوع به بیمارستان‌ها، یک بار شرح عمل‌هایی را که روی جراحی بیماران داده‌ام به دقت مطالعه کنم و یادداشت‌هایی را که می‌خواهم از آن بردارم.

دکتر، دستش به سوی تلفن رفت تا خبر خوش را به گوش مارگارت برساند. خط به او راه نمی‌داد. گوشی را گذاشت. گیتی گفت:

— وضع تلفن شهر، بعضی شماره‌ها بخصوص، صبح‌ها ابداً خوب نیست. چه چیز مانع خوب است. از وقتی هوا گرم شده، چون سطح آب سد کرج پائین افتاده وضع برق شهر به هم خورده است. دیشب این محله چهار ساعت تمام در خاموشی بود. طرف‌های شما چطور؟

دکتر گفت:

— ما پریشب خاموشی داشتیم. دیشب آلمان قطع بود. وضع آشفته وحشتناکی سراسر کشور را گرفته است. با این اوضاع دکان ما جراحان تخته شده است. وقتی که ناگهان و بدون اعلام قبلی برق منطقه‌ای قطع می‌شود، فکرش را بکن، در بیمارستانی که مولد یک نفر ندارد، من توی اتاق عمل هستم، با بیمار بی‌هوش و شکمی سفره شده که خون از آن جاری است. این‌ها است که کفر مردم را بالا می‌آورد. بیمارستان‌ها سخت به تکاپو افتاده‌اند. نداشتن یک چیز، خیلی بهتر است از داشتن ولی بد داشتن و ناهماهنگی و نارسا داشتن. در چنین اوضاع و احوالی مردم، حتی در مجهزترین بیمارستان، می‌ترسند زیر ورقه عمل را امضا کنند و توی اتاق عمل بروند. و حق هم دارند. این کنگره برای من مهم است. باید استفاده کنم. شاید و یرم گرفت و خواستم برای همیشه در امریکا بمانم. باز کردن مطب برای خارجی‌ان در امریکا به این سادگی‌ها نیست. علاوه بر تشریفات پیچ‌درپیچ مربوط به امور مهاجرت، دست کم دویست هزار دلار سرمایه می‌خواهد. پول آپارتمان اکسفورد و بعضی پس‌اندازهای خودم تکافو می‌کند. مادرزنم هم هست که ما را تنها نخواهد گذاشت. مارگارت، اینروزها خلق خوشی ندارد. نسبت به بچه‌ها که سر و روی خارجی دارند نگران است— خودش هم می‌ترسد از خانه بیرون بیاید. توی کوچه و سر چهارراه‌ها هر جا سه چهار نفر دور هم ایستاده باشند قدم‌هایش با ترس و لرز کوتاه می‌شود و می‌ایستد.

قلبش به صدا می آید و فکر برگشتن به سرش می افتد. مردم با خارجیان بالذاته بد نیستند. ولی توی جمع همه جور آدم پیدا می شود. گراگرمی شتویم یا در روزنامه ها می خوانیم که فلان خارجی را ربودند یا جلو خانه اش به ضرب گلوله کشتند. زن من مارگارت که خدا بهشت را بی او نصیب من نکند، اصلاً زن وسواسی عجیبی است. تا سر و صدائی می شنود، توی آشپزخانه پس می افتد. روی صندلی می نشیند، میگاری روشن می کند و توی فکر فرو می رود. پیش خودش خیال می کند این هیاهو همه برای آن است که بیایند دست او را بگیرند و از ایران بیندازندش بیرون. بعد هم فکرش را بکن، با این شایعه های همه رنگی که هر روز می شود: آب ها را مسموم کرده اند. اماکن عمومی و سینماها و دبستان ها در خطر آتش سوزی است. این شایعه ها را خود کارگزاران دولت و ساواک به راه می اندازند و احتمالاً خود آنان چنین قصدهائی دارند.

گیتی، با لیخند یخ زده ای گفت:

— شما مرد وطن پرستی هستید، گمان نمی کنم جدی می گوئید. اگر می خواستید بروید پس چرا آمدید؟ مرا مأیوس کردید دکتر. نه، اگر هدفش این است که در امریکا بمانی، پس فکر کنگره را از سر به در کن. دکتر در حال گرفتن شماره بود. دوباره گوشی را گذاشت. دستش روی آن معطل مانده بود. گفت:

— اجازه ام را نمی دهی؟

— نه که نمی دهم. مگر اینکه خودم هم همراهت باشم. بله، منم چه تنها بروی چه با مارگارت، همسفرت خواهم بود. مثل سایه ای دنبالت خواهم بود. دکتر، موضوع را شوخی گرفت. پوزخند زد و گفت:

— اگر تو همسفرم باشی چه لازم است که مارگارت باشد. اگر او بیاید مسلماً دلش می خواهد که به این کشور برنگردد. دست کم تا زمانی که اوضاع به حال عادی برنگشته دلش نمی خواهد برگردد. زنی که همیشه از مردش اطاعت کرده است خوب می داند که چه موقع او را به اطاعت از خود وادارد. او بر شوهرش حکمروائی می کند.

گیتی نیاز شدیدی به سیگار احساس می کرد، ولی وسائل دودش را همراه نیاورده بود. نیامده بود که بنشیند و با موجرش در چنین موقعی که اتفاقی به مطب

آمده بود از این دروآن در گفتگو بکند. از سر ناراحتی و اندیشه‌های سر در گم و آشفته زائیده از یک وضع غیرمنتظره، برخاست و جلومیز، پشت به دکتر، قدمی به سوی ته اتاق برداشت. گلویش خشک شده بود و زیر گودی چشمانش سوزن سوزن می‌شد. مردی که وطن و مردم در فرهنگش معنای کلی‌تری داشت و بشریت به طور کلی برایش مطرح بود— کوری که بینا شد، کوری که شتوا شد— کشف یک فن یا دارو یا وسیله جدید— مردی که انگیزه‌هایش آخرین پیشرفت‌های علم پزشکی و روش تشخیص و درمان بود— برای چنین مردی صحبت از وطن‌پرستی با تعبیر معمولی آن معنی و مفهوم نداشت. گیتی در همان حال که پشتش به وی بود و منظره دلکش قابهای چرمی و چوبی دیوار را نگاه می‌کرد پرسید:

— آیا او اجازه می‌دهد که تنها به این سفر بروی؟

دکتر، دستش را از روی تلفن برداشت. گفت:

— چرا نمی‌دهد. کنگره پزشکی است. من که برای تفریح نمی‌روم (پشت می‌روم برخاست ایستاد). چیزی که هست، خانم، او در منزل فعلی کمی ناراحت است. این را قبلاً تصمیم داشتم به شما بگویم. به من فشار می‌آورد که خانه را عوض کنم. می‌گوید حقش این بود که محل اجاره شده را عوض مطب منزل می‌کردم. روزی که آوردمش به دیدن شما و لیوانی را توی اتاق انداخت و شکست، به این نیت بود که خودش می‌خواست بیاید اینجا.

خانم، برگشت و سرجایش نشست. گفت:

— اگر جای شما تنگ نباشد می‌توانید از باقی مانده آپارتمان برای سکونت استفاده کنید. چرا که نه. این کار برای شما از هر نظر که بگیریم خوب است. ولی—

ولی چه؟

— پیشنهاد من این است که برنامه را بگذاری برای بعد از مراجعت از امریکا. من خیال دارم همسفر باشم. کس دیگریز همراهم هست که بیشتر به خاطر او است که می‌آیم. مادرم، که سال‌ها است خواهرش را ندیده و می‌گوید هر شب خوابش را می‌بیند. به شما گفتم که خاله‌ام در امریکا است. پارسال خیالش را داشتیم. فوت امیر پیش آمد. مادرم، آن قدرها که ممکن است تصور

بکنی پیر نیست. مثل خودم خیلی زود شوهر کرد و زود بچه دار شد. ولی تنگ نفس دارد و فشارخونش بالا است. هر وقت چند قدم راه می رود پاهایش مثل متکا ورم می کند. آیا سفر با هواپیما برای او خطرناک نیست؟  
دکتر گفت:

— در هواپیما به علت کم شدن فشار هوا پاهای مسافر خود به خود ورم می کند. به طوری که موقع پیاده شدن می بیند کفش هایش تنگ شده است. باید ایشان را معاینه کنم و ببینم حال عمومی اش چگونه است.

— آن قدرها هم که فکر کنی بد نیست. تا از جایش حرکت نکرده حالش خوب است. پرحرفی می کند و قصه می گوید. شما را نگاه می کند تا اینکه یا خودش چیزی بگوید یا شما بگوئید. در پیش او سکوت بی معنی است. آدم های درس خوانده را به چیزی نمی گیرد و معلومات آنها را مسخره می کند. دوستش ندارم ولی باید حفظش کنم. آنجا که رسیدیم می برم بیمارستان تا یک چک آپ کامل از او بکنند. هر وقت از خانه بیرون می رود، شیشه گلابی همراه برمی دارد، که فاصله به فاصله ضمن پیاده روی می ایستد و زیر بیتی اش می گیرد، یا اگر نفسش تنگ شد و پس رفت به شقیقه هایش می مالد. می دانم که سفر با هواپیما، آن هم در راهی به این دوری برایش کم خطر نیست، ولی هنگامی که شما هستید خاطرم جمع است. شما شیشه گلابی هستید که ما همراه برمی داریم.

دکتر که تمجید و تملق را به خصوص اگر از جانب زن بود دوست داشت ناگهان به وجد آمد. گفت:

— اطمینان، یک مسئله روانی است که خیلی کارها می کند. حتی جلو بروز بیماری را می گیرد. وجود طیب در کنار بیمار، یا حتی چند عدد قرص از آنها که همیشه می خورد، توی کیف او، برایش مایه دل گرمی است.  
گیتی افزود:

— وجود یک پزشک در هواپیما برای تمام مسافران و کارکنان هواپیما مایه دل گرمی است. ولی دکتر، یک موضوع مهم. ما فکر این را نکردیم که کسی زنگ را به گردن گربه بیندازد. اگر خانم بوبیرد که من همسفر هستم مسلماً ناراحت خواهد شد— مگر نه؟ کدام زن است که هر چند خونسرد و بی اعتنا،

وجودش خالی از حسد باشد. و اگر چه من مادرم همراهم است، آیا این موضوع —  
دکتر، در میان کلام او گفت:

— اگر شما جداً و با قطع و یقین تصمیم داشته باشی که همراه من بیایی،  
موضوع را به زخم نخواهم گفت. موضوع دعوت را کلاً موقعی به او خواهم گفت  
که فرصتی نمانده باشد تا دست و پای خود را جمع کند و با مادرش در خصوص  
نگهداری بچه‌ها تماس بگیرد و ضمن دادن مهلت کافی از وی جواب دریافت  
کند. انگلیسی‌ها مردمانی انضباطی و مقیدند. هر چیزی را با برنامه دقیق و  
مطالعه قبلی انجام می‌دهند. خاله تو در کدام شهر امریکا است و آنجا چه  
می‌کند؟

— در ایالت کانزاس، شهر کانزاس سیتی. او شوهر دارد، و شوهرش هم  
ایرانی است. چند سالی انگلیس بودند. زمانی که نیکسون رئیس جمهور شد به  
امریکا رفتند. شوهرش ابتدا مدتی در سوپرمارکت کار می‌کرد. بعد تغییر شغل  
داد و یک کارخانه تولید خوراک دام راه انداخت. کارش نگرفت و دوباره  
برگشت سراغ حرفه اولش. دوسه سال پیش زمزمه‌اش بود که برگردند ایران. ولی  
موضوع تحصیل دخترشان فریاد که دیپلم گرفته بود و می‌خواست دانشگاه برود  
پیش آمد و از تصمیم خود منصرف شدند. من دختر خاله‌ام را که زائیده انگلیس  
است تا به حال ندیده‌ام. آن طور که عکسش می‌گویی سببی است که با نیلوفر  
نصف کرده باشند. جز اینکه سه سال و نیم از او بزرگتر است.

دکتر، همچنان پشت میزش ایستاده بود. با نگاهی دور هم صحبتش را  
نگریست و گفت:

— خوشحال می‌شوم که آنها را ببینم.  
به این سو آمد و از توی قفسه شیشه‌ای، کتاب ضخیمی را که یک دیکسیونر  
انگلیسی بود برداشت. روی مبل نشست و نقشه امریکا را که در صفحات آخر آن  
بود نگاه کرد. گفت:

— کانزاس سیتی سر راه ما است به سانفرانسیسکو. ولی از کجا معلوم —  
گیتی در کنار مبل، خم شده بود و به نقشه نگاه می‌کرد. طره‌ای از موهای  
جلوسرش دوبار گونه دکتر را نوازش داد. ناگهان قد راست کرد و در حالی که  
به شدت گلگون شده بود گفت:

— می دانم چه می خواهی بگوئی: از کجا معلوم که بعد پشیمان نخواهم شد و از تصمیمم پرنخواهم گشت.

دکتر گفت:

— توزن باهوشی هستی.

— اگر با هوش نبودم، دوست خوبی مانند شما را با خودم یکدل نمی کردم. اصلاً وجود شما در این خانه دلیل هوش من است. به محض آنکه برنامه حرکت را معلوم کنی سه بلیت خواهم گرفت — من و شما و شاه بی بی — آیا تضمین بهتری هم هست. همین حالا، بعد از آمدن مهناز، توسط یک آژانس که آشنا است و من همیشه سفرهایم را توسط او ترتیب می دهم، برای اول نوامبر که می شود، بله، از روی تقویم می شود نیمه آبان ماه، جا رزرو می کنم، مهناز با ماشین من رفته است که آزمایش بدهد. گرچه افسران اداره راهنمایی و رانندگی داوطلبان را معمولاً به طور یکسان با پیکان امتحان می کنند.

دکتر او را نگاه کرد. شمرده شمرده و به حالت اندیشه گفت:

— اگر من بنا است که به مارگارت چیزی نگویم، پس به مهناز هم لازم نمی دانم این خبر را بدهم. ولی گیتی، توبه هر حال دو سه روز صبر کن. در گرفتن تصمیم عجله نداشته باش. من به طور مسلم و بدون پرو برگرد در کنگره شرکت خواهم کرد. اگر قبلاً شکی داشتم و فکر بیمارانم را در بیمارستان های اینجا می کردم، حالا با آمدن شما — آخه، چطور بگویم —

خانم که شوریدگی زائدالوصفی در اندامش راه پیدا کرده بود نگذاشت او جمله اش را تمام کند. با ادائی شیرین مانند پرنده ای که به سنگینی بر شاخسار می نشیند و قبل از آنکه شاخه از حرکت باز ایستد، برمی خیزد و پرواز می کند، یک لحظه روی دسته مبل او نشست. از روی طنز، پنهانکه با کودکان رفتار می کنند، دستی زیر چانه گوشتین و زیرش گرفت — در همان دم برخاست. گفت:

— دکتر، برای چه باید صبر بکنم. تو که نمی توانی به من بگوئی به امریکا بیایم یا نیایم. تو که شوهرم نیستی که این دستورها را برایم صادر کنی. من همسفرت خواهم بود و همین امروز ترتیب بلیت ها را خواهم داد. ولی اگر بعضی فکرها به مغزت آمده است بهتر است مارگارت را بیاوری. ما تا کاتزاس سیتی

همسفر خواهیم بود. شما یک یا دو شب، بسته به میل خودتان است، آنجا پیش ما خواهی ماند. و موقع برگشتن هم باز به ما خواهی پیوست. بلیت ها را با همین برنامه ریزو خواهیم کرد و به مهناز هم چیزی نخواهم گفت.

دکتر گفت:

— برگشته من ممکن است بخواهم برای دیدن دوستم، نویسنده این نامه، یک یا دو شب در لندن توقف کنم. برای او همین حالا می نویسم که از محبت هایش در خصوص این معرفی متشکرم و منتظر دریافت دعوت نامه هستم. گرچه من چون عضو کالج جراحان هستم به هر حال این دعوت نامه را دریافت می داشتم، ولی معرفی شخصی مانند او اهمیت ویژه ای برایم دارد. برای شما هم این سفر از نظر تغییر روحیه لازم است. تنها کافی نیست در دنیا را به روی خود ببندی و به کتاب روی بیاوری.

گیتی گفت:

— دامادم در مهرماه قرار است برای دیدن یک دوره فنی کوتاه مدت مربوط به تولید کارخانه به آلمان برود. جنس هائی که از زیر دستگاهها در آورده اند علی الظاهر از نظر رنگ چندان جالب نیستند. آن طور که می گفت رنگ ها یا خیلی تند در می آیند یا خیلی مرده و بی حالت. بین این دو که رنگ مات نجیب و دلپسند امروزی است در نمی آید. کارخانه آنها نواقص دیگری هم دارد.

— دخترت را هم می برد؟

— آواه، پش می خواهی چه! البته که می برد. نیلوفر آنجا کلاس زبان خواهد رفت. سه ماه در آلمان هستند و بعد می روند ایتالیا. در ایتالیا هم جواد قرار است کارخانه هائی را ببیند که البته این موضوع بدون اطلاع طرف های آلمانی آنها است. بنابراین، من لازم نمی دانم از سفر خودم به امریکا مطلقا چیزی به آنها بگویم. وگرنه نیلوفر می گوید: مامان، چرا با ما نمی آئی.

پرنده‌گان، وقوع طوفان، و حیوانات وقوع زلزله را از قبل حس می‌کنند و نسبت به آن، واکنش‌های عجیب از خود نشان می‌دهند. همچنین است انسان به هنگام حوادثی که زندگی سیاسی و وضع اجتماعی‌اش را دگرگون می‌سازد و تاریخش را در مسیر دیگری می‌اندازد. بیداری توده‌های میلیونی مردم ایران و تشکل وسیع و یکسان آنها که ابتدا از هیچ شروع شده بود طی مدتی کمتر از یک سال به چنان نقطه اوجی رسید که پیش از آن هرگز در تاریخ دگرگونی‌های ملی هیچ کشوری نظیرش دیده نشده بود. تظاهرات خیابانی پراکنده و خودجوش مردم و درگیری‌های خونین با نیروهای انتظامی، در سال جدید دامنه بیشتری گرفت و محتوی سیاسی آن که ضد سلطنت بود آشکارتر گردید. رهبری انقلاب مشخص‌تر شد، و دستگاه‌های اجرایی کشور و پیش از همه شخص شاه، جدی بودن خطر را احساس کردند. به دنبال رؤیائی که شاه به اصطلاح برای تجدید عظمت امپراطوری ۲۵۰۰ ساله ایران داشت، تقویم شمسی را از مبدأ هجری به مبدأ شاهنشاهی تغییر داده بودند. بانک‌ها به دستور دولت چک‌هایی را که بر پایه تقویم قدیم بودند نمی‌گرفتند. اولین بار در نجف آباد اصفهان واکنش شدید مردم در مقابل این ناهنجاری که نوعی تخریب در مبانی اعتقادی آنان بود و از جنون لجام‌گسیخته استبداد در لحظه‌های آخر عمرش آگاهی می‌داد، به منصه ظهور رسید و تصادم شدید ایجاد شد که عده‌ای در آن میان کشته شدند. نمایش‌های سیاسی— مذهبی و اعتصابات اعتراض‌آلود، هر چه که بیشتر به خون کشیده می‌شد، شهادت مردم را در پاسخگوئی به یورش‌های قلدرانه بیشتری کرد که در نتیجه هر روز سردرگمی بیشتری میان گروه‌های حاکمه پدید می‌آمد و آنان را



به فکر چاره می انداخت. مجلس شورای ملی و سنا که دست نشانده شاه بودند، دیگر با همان روش های کهنه شده پشین نمی توانستند نقش بازی کنند و به فریب مردم ادامه دهند. حرکت های آشتی جویانه نشان می دادند. اقلیتی پیدا شده بود که از دولت انتقاد می کرد. خواستار تعویض کابینه و مهره های بدسابقه در پست های حساس کشوری و لشگری می شدند. کابینه به اصطلاح آشتی ملی روی کار می آمد. گرگ لباس میش به تن می کرد و ناله های شبیه میش و بزغاله سر می داد. اما حيله ها کار ساز نبود. شوریدگی مردم هر روز که می گذشت با شتاب تصاعدی که خاصیت انقلابات عظیم توده ای است افزون می شد.

مردم تهران، به دعوت روحانیت، از چند روز قبل، یا دقیق تر بگوئیم از دوشنبه ۱۳ شهریور که عید فطر بود، جمعه ۱۷ شهریور ماه را، تعیین کردند تا به عنوان اعتراض علیه خشونت ها در میدان ژاله گرد آیند. دولت که هرگونه راه پیمائی و برگزاری اجتماعات را قدغن کرده بود همان روز صبح اعلام حکومت نظامی کرد و شتابزده توسط رادیو به آگاهی عموم رساند که اجتماعات آنان را به گلوله خواهد بست. در تاریک و روشن صبح، ستون های عظیم نظامی میدان ژاله و خیابان های اطراف آن را به محاصره در آورد. در این روز که جمعه خونین و یوم الله لقب گرفت و در تاریخ وقایع اخیر جای بزرگی برای خود گشود، هزاران نفر از مردمی که خواست سیاسی داشتند بر زمین شهادت بوسه زدند و با خون پاک خود، درخت انقلاب را بارور کردند.

نزدیک ظهر همان روز از کلینیک مرکزی به منزل دکتر بکتاش که در خانه مشغول استراحت بود تلفن شد. کسی که حرف می زد مدیر داخلی مؤسسه بود. گفت:

— دکتر، شما روز تعطیل خود را می گذرانید و این یک مسئله وجدانی است که بخواهید برای کمک به مجروحین بروید یا نروید. بیمارستان های جرجانی و طرفه که نزدیک میدان ژاله هستند و بیشتر زخمی ها را آنجا برده اند از ما استمداد کرده اند. هر دو در محاصره نیروهای انتظامی هستند. حتی پزشکان و کارکنان بیمارستان تأمین جانی ندارند. یکی دو نفر را حسابی کتک زده و مصدوم کرده اند. به آمبولانس های در حال عبور، فرمان ایست می دهند و داخل آنها را نگاه می کنند. اگر مجروح باشد بی توجه به حالش تحویل می گیرند.

دکتر گفت:

— پس مگر من جانم زیادی کرده که خودم را به خطر بیندازم. آیا به بیمارستان رو یا ل تهران یا ایران مهر مجروح نبرده اند؟

— چرا، دورترین بیمارستان ها نیز سرش بی کلاه نمانده است. مردم با هر وسیله که به دستشان رسیده افتاده ای را سوار کرده و به بیمارستان رسانده اند. آن طور که خبر داریم توی خانه ها نیز، به خصوص در اطراف میدان ژاله مجروح هست.

دکتر، شتاب زده پیراهن و شلواری پوشید— ماشینش را روشن کرد و بدون آنکه ناهار خورده باشد بیرون آمد. به مارگارت که مات نگاهش می کرد گفت:

— می روم بیمارستان رو یا ل تهران یا ایران مهر. به توتلفن می زنم که کجا هستم و کی برمی گردم.

زنک بیچاره خون توی صورتش نبود. فقط ناله ضعیف خود را شنید که پشت سر شوهر داد زد:

— عزیزم مواظب خودت باش!

دکتر بکتابش اولین بار بود که به بیمارستان ایران مهر می رفت. طبقه چهارم، اتاق عمل— کریدور در دو انتها به شکل دایره ای وسیع می شد. اتاق ها اطراف این دایره بودند و جایگاه پرستار بخش در هر دو انتهای کریدور. بغل آسانسور نمیکنی بود که دو مجروح سر و ته روی آن به طور میچاله شده ای افتاده بودند که خون از زیر بدن یکی از آنها روان بود. یکی هم توی برانکار روی زمین بود که ناله می کرد و یک دستش را به طور نیمه جان دم به دم از زیر پتوئی که رویش انداخته بودند بیرون می آورد. یک پزشک عمومی در اتاق عمل بود که زخمی را شستشوی داد. و در همان حال مراقب پرستاری بود که لباس به زخم چسبیده مجروحی را از تنش بیرون می آورد و آماده اش می کرد برای عمل. تشریفات ساده بود و در حالت بسیار بسیار فوری. دکتر، فرصت پوشیدن رو پوش و شستن دستهایش را نداشت. پنبه ای آغشته به الکل کرد و نوک ناخن ها و لای انگشتانش را ضد عفونی کرد و مشغول به کار شد. ساعتی که گذشت پرستار همکاریش چون فهمید او هنوز ناهار نخورده است یک بسته بیسکویت آورد که ضمن کار همان گونه که پنبه را به دستش می داد دانه دانه به دهانش می گذاشت. تا ساعت نه شب بدون یک

لحظه استراحت مشغول کار بود. فقط در این موقع بود که یادش آمد به زنش تلفن نزده است و او را در وضعی بسیار دلهره‌آمیز ساعتهای طولانی منتظر خبر از جانب خود نگاه داشته است. پس از مراجعت به خانه، آنقدر خسته و کوفته بود که میل به شام نداشت. کرخ و گیج و دلزده بود و لحظه به لحظه بوی خون از طریق تجسم در مغزش جان می‌گرفت و بر رنجش می‌افزود. این لختی و بی‌حالی و نفرت در تمام صبح روز بعد که آغاز هفته بود ادامه یافت و او همچنان در خانه، روی تخت افتاده بود و مایل به هیچ کاری، حتی گفتگو با مارگارت نبود. هنگام عصر با آمدن بچه‌ها از مدرسه، کم‌کم روحیه‌اش را بازیافت و به قصد مطب از خانه بیرون آمد. مارگارت به او سفارش کرد که حتی المقدور قبل از تاریک شدن هوا کارش را تمام کند و راهی منزل شود. هنگام راندن از جاهای خلوت بیاید که یک وقت توی تظاهرات مردم گیر نکند.

دکتر پس از ورود به مطب و قرار گرفتن پشت میزش، در لحظه‌ای که منشی می‌آمد تا گزارش وضع بیماران را بدهد، اولین جمله‌ای که به او گفت این بود:

— مهناز، دیروز از ساعت ۱۰ صبح الی ۱۲ شب در بیمارستان ایران مهر بودم و دوخت و دوز می‌کردم. موقع مناسبی بود که تو هم می‌آمدی و کنار دستم می‌ایستادی. در چنین روزها، چون انضباط بهم می‌ریزد و مقررات معنی خود را از دست می‌دهد، حتی اگر یک غیر پزشک روی بیماری که وضع اورژانس دارد، دست به کاری بزند بر او ایرادی نیست.

در میان مراجعان حاضر در اتاق انتظار، جوانکی بود به سن بیست و دو یا بیست و سه که به نظر دکتر آشنا آمد. نگاه نافذ او که مستقیم در چشمان شخص دوخته می‌شد از روحی حکایت می‌گفت انتقادگر، پویا، و بی‌اغماض. سیمای لاغریش با جفت ابروان لنگه به لنگه و بینی قوزداری که از نیمرخ پهن‌تر می‌نمود تا از رویه‌رو، به وی قیافه یک زیلوباف را می‌داد که قدیم می‌گفتند جولاً. با آنکه زودتر از سایرین آمده بود به مهناز گفته بود که قصد دارد آخرین نفر باشد که پیش دکتر به اتاق معاینه می‌رود. منشی لبخند زده از روی موافقت به او جواب داده بود:

— بعضی‌ها تصور می‌کنند اگر آخرین نفر باشند دکتر با حوصله بیشتری به

آنها می رسد. یک عده ای هم برعکس، موقع معاینه شتاب دارند که زودتر بیایند بیرون. نگران هستند که نکند وقت ذی قیمت دکتر و دیگر بیماران را می گیرند. اشخاص محجوب معمولاً از این دسته اند.

جوان، موشکافانه او را نگاه کرده و گفته بود:

— زیبایی و حقیقت و حجب، آرزوی مردم یکی از این ها را می داشتم.

— چرا نه هر سه تای آنها را؟

جوان، سکوت کرده و این بار مهناز موشکافانه به وی نظر دوخته بود. گفته بود:

— آرزوی حقیقت را کردن، جوهری می خواهد که گمان نمی کنم نامش جز حقیقت باشد.

این مکالمه کوتاه بین دو روح که مانند دو شعر حماسی یک محتوی انسانی والا و شریف را بیان می کردند، آنها را در چشم بهمزدنی بهم پیوند داد. و این پیوند، مانند چراغ روشنی که حبابش را از غبار پاک کند، آن زمان درخشندگی اش را نشان داد که جوان پس از دیدن دکتر با تبسمی حاکی از پاک ترین سپاس های قلبی، سری به جانب وی فرودمی آورد و از در مطب بیرون می رفت.

ولی ابتدا باید دید که او با دکتر چه کاری داشت و توی اتاق، بین آنها چه گذشت. هنگامی که سرانجام نوبت او فرا رسید و به درون رفت، مقابل دکتر، روی صندلی نشست و خود را معرفی کرد:

— دکتر، من محسن قبادوز دانشجوی سال چهارم پزشکی هستم.

دکتر، تکانی خورد و گفت:

— آه، همکار جوان من، شما را دست کم بیش از یک بار دیده ام. عذر

می خواهم که نامت را یاد نگرفته ام. خوب، بگوئید که ناراحتی ات چیست.

جوان گفت:

— من خودم ناراحتی ندارم. و اگر می بینی که مزاحم شده ام به خاطریکی

از دوستان است که در حادثه دیروز تیر خورده و به شدت زخمی شده است.

دکتر که اصولاً و بخصوص در ابتدای برخورد با بیمار، از روی عادت در

صحبت کردن حرارت نشان می داد، با اظهار تعجب پرسید:

— او حالا کجا است؟

— در منزل است دکتر. من به گمان اینکه مسئله مهمی نیست دیروز زخمش را شکافتم و گلوله را بیرون آوردم. زخم را که پارگی کوچکی بود به قدر سه سانت روی بازوی چپ، ضد عفونی کردم و بستم.  
— بدون بخیه زدن.

— بله بدون بخیه زدن. زیرا تصور نمی کردم لازم داشته باشد. ولی جراحات علی رغم آنتی بیوتیک به چرک نشسته، بازو ورم کرده و مجروح تب شدید دارد. هذیانی شده و هرکس را سخت نگران کرده است. به کمک شما نیاز داریم دکتر.

دکتر بکتاش، آرنجهایش را روی میز تکیه داده و مشت ها را درهم گرفته بود. پرسید:

— چرا او را به بیمارستان نمی برید؟

— اگر ممکن است شما لطف بکنید و بیایید او را در منزل ببینید. یا اینکه ما او را می آوریم اینجا. رفیق من در بیرون مطب منتظر است. می رود و او را می آورد. البته همینکه هوا تاریک تر شد.

دکتر روی صندلی اش راست نشست. کمی با ناراحتی گفت:

— معالجه مجروحی که گلوله خورده، البته وظیفه پزشک جراح است، ولی در بیمارستان. شما که درس پزشکی می خوانی، دوست من، این را خوب می دانی.

جوان با عجله پاسخ داد:

— دکتر، ما نمی توانیم او را به بیمارستان ببریم. حتی با شناسنامه جعلی. مأموران امنیتی شدیداً همه چیز را زیر نظر دارند و کنترل می کنند. اگر او را به بیمارستان ببریم سرش از توی سیاهچال های اوین یا زندان کمیته مشترک در می آید. پای زندگی و مرگ کسان دیگری به میان خواهد آمد.

— شما می گوئید من بیایم و در منزل این مجروح را ببینم. او با شما چه

نسبتی دارد؟

— دکتر اگر برادری بکنید و همراه من بیایید، همه چیز را به شما خواهیم گفت. به هر حال این حقیقتی است که دانشگاه امروز در ایران یکی از سنگرهای

مبارزه ضد استبداد شاهی است. ما در میان خود عده بسیار زیادی را داریم که می‌خواهند کاری به سیاست نداشته باشند و چنانکه دستگاه مایل است و تبلیغ می‌کند، سرشان را پائین بیندازند و درسشان را بخوانند. عده بسیار معدودی نیز خودفروخته داریم که پنهان یا آشکار با مأموران امنیتی همکاری می‌کنند. ولی گروه‌هایی نیز هستند که تحمل این اوضاع را ندارند.

دکتر گفت:

— بله، گروه‌های مذهبی، نیمه مذهبی، غیر مذهبی. بی اطلاع نیستیم. شما جزو کدام یک از اینها هستید؟

جوان دانشجو که چین‌های زودرسی پیشانی بلندش را شیارشمار کرده بود، نمی‌خواست در یک موقع نامناسب به شوریدگی‌های درون خود میدان بدهد. با نوعی تأثر که با یأس اشتباه می‌شد پاسخ داد:

— اگر بدانی که مجروح ما یک نفر از پیروان اقلیت است آن وقت خواهی فهمید که ما گروهی مذهبی نیستیم. اما این توضیح شاید کمی نادرست باشد. بدون مذهب و انگیزه‌های راستین مذهبی که اساسی‌ترین عنصر فرهنگ یک ملت است، صحبت از انقلاب بی‌معنی است. ما با همه گروه‌های ضد دستگاه تماس داریم ولی اسم شب خود را فقط به آن اشخاصی می‌گوئیم که می‌دانیم در میدان مصاف با پلیس از خون خود دریغ نخواهند کرد. آن شتر معروفی که در داستان مولانا می‌گفت از حمام می‌آید ولی زانوهایش خاک آلود بود، یا مردک حقه‌بازی که دستهایش را در خمیره رنگ کرده بود و ادعا می‌کرد رنگ‌رزن است، ما از این شیادان فرصت‌طلب سیاسی نیز داریم. ریشه این فرصت‌طلبی‌ها بیرون از دانشگاه است. ما پنج نفر هستیم، و در میان گروه‌های دانشجویی به پنج برادران معروف شده‌ایم. اگر شما زحمت بکشید و برای دیدن زخمی ما بیایید، همین امشب هر پنج نفرمان را خواهید دید. از این محل چندان دور نیستیم. منزلی در خیابان نادرشاه<sup>۱</sup>، که منطقه‌ای ارمنی‌نشین است. خط مستقیم روبه پائین و در فاصله‌ای کمتر از یک دقیقه راه با ماشین.

دکتر در حالی که برمی‌خواست به او گفت:

— شما بیرون منتظر من باشید، تا پنج دقیقه دیگر در خدمت خواهم بود.  
دانشجو از اتاق بیرون آمد. با وسواسی که خصلت سرشت های آزمونگین است سعی داشت در را پشت سرش طوری به بندد که صدا نکند. مهناز می دانست که او بیمار نبود و کاری غیر از آنچه دیگران داشتند با دکتر داشت. تند و با کش و فشی که معمولاً هنگام بیرون آمدن آخرین بیمار از اتاق معاینه از خود نشان می داد به این سو آمد و در همان حال با لبان شهدبار به او گفت:  
— امیدوارم که موفق شده باشی آقا. دکتر مرد خوبی است.  
جوان گفت:

— بله، می دانستم. او با من می آید تا یک بیمار را در منزل ببیند. گفته است منتظرش باشم.

یک ماشین لکنته و پر لک و پس سیمکا که روی گلگیرها و بدنه اش جابه جا آثار تصادف و رنگ ریختگی های فراوان دیده می شد در بیرون مطب، توی خیابان پارک با راننده ای که کنارش قدم می زد، منتظر ایستاده بود. در جهت شیب دار خیابان ایستاده بود تا موقع راه افتادن زود روشن بشود. دکتر هنگامی که در را برایش می گشودند و با کیف کوچک حاوی لوازم جراحی سرپائی اش سوار می شد گفت:

— پس دوستان لطف می کنند و مرا دوباره به همین جا برمی گردانند. مجروح، بازویش تیر خورده است.  
قبادوز گفت:

— بله، بازوی چپش. دو انگشت زیر مفصل شانه.  
— آیا مطمئنی که استخوان صدمه ندیده است. این طور که من از وضع مجروحین درک کرده ام بسیاری<sup>۱</sup> را در حال نشسته یا حتی خوابیده تیر زده اند. عجیب است آقا و در عین حال قابل تأسف. چون راه گریز نداشته اند در مقابل یورش نظامی ها دراز کشیده یا روی هم کپه شده اند. تیراندازی ها به شکل رگبارهای دروی بوده، در میان آنها دیروز یک نفر را دیدم که سه تیر خورده بود.  
دانشجوی پزشکی گفت:

— ولی دوست ما را در حالی تیر زدند که می رفت تا یک مجروح را از وسط خیابان بلند کند. بعد از این کشتار خونین، از امروز، هیچدم شهر یور ماه، مبارزه

ملت ایران علیه دستگاه حکومت مطلقه شاه و حامیان خارجی او، شکل دیگری به خود خواهد گرفت. این فتوائی است که رهبر انقلاب داده است و اطاعت از آن وظیفه دینی و تکلیف شرعی ما است. دوست ما، همان طور که گفتم پیرو آئین مسیح است، ولی شور و شوق او به هیچ وجه کمتر از هیچ مسلمانی نیست. همان شعله تابناکی که هزار و چهارصد سال پیش در دل تاریکی ها درخشید و راه بشریت را تا نسل ها بعد نسل روشن کرد، اینک دوباره از میان خاکسترها سر برافراشته تا هستی این شجره های فاسد را بسوزاند. همان گونه که در لحظه تولد نبی، آذرکده فارس خود به خود خاموش شد و طاق کسری، یادگار ستم دیرینه شاهان شکست، اینک معجزه دیگری در حال وقوع است. خاکسترها گرم و گرم می شوند. مسجدها مانند آتش فشانهای خاموشی که در زیر گرد و غبار فراموشی اعصار و قرون از نظرها محو شده بودند ناگهان سر به شعله برداشته اند. طاغوت های زمان و فرعون ها نه تنها در ایران بلکه در هر جای دنیا بر خود لرزیده اند. ما حتم داریم که در این جهاد مقدس موفق خواهیم شد. به سوی وحدت، با الله اکبر پیش می تازیم.

دکتر، روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود. آنچه می شنید به دلش نمی نشست. او رویهمرفته به جنبش های دانشجویی اعتقادی نداشت. پره بینی اش حرکتی کرد و چشمش در یک گوشه زیر بالابر شیشه به قطعه خون خشک شده ای افتاد. گفت:

— ظاهراً مجروح را با همین ماشین جابه جا کرده اید. خون خشک روی آن هست. من تا داخل شدم بوی خون را حس کردم.  
قبادوز با اشاره به راننده گفت:

— ماشین متعلق به دوست ما رسول است.

— دکتر به شوخی گفت:

— آن را از اوراقچی ها خریده است؟ این سر و صداها چیست که می کند.  
قبادوز که جلو نشسته بود دست برد و بوق آن را فشار داد، که صدائی بیمارگونه و خنده دار از جلو ماشین بیرون آمد. گفت:

— همه جایش صدا می کند جز بوقش. مدتی است تصمیم دارد آن را بدهد به اوراقچی ها ولی فرصت نمی کند. دیروز صبح ما را با چه مکافاتی برد تا میدان



ژاله. یا خفه می کرد یا خاموش می شد و وسط چهارراه می ایستاد. سه بار پائین آمدیم و هلش دادیم. ولی برگشته با مجروحی که خون از بازویش روان بود و درد می کشید، در حیرت ماندیم که چطور خاموش نکرد. رسول، یک بار دیگر به دقت همه جاییش را نگاه کن و آثار جنایت را از بین ببر!

رسول که تا این لحظه یک کلمه حرف نزده بود با همان روش خاموش خود سر تکان داد.

دکتر گفت:

— شما دانشجوی سال چهارم پزشکی هستید. ایشان چطور؟ آیا ایشان هم؟ گمان نمی کنم من او را دیده باشم.

قبادوز گفت:

— حیف که ما در میان خود شوخی و متلک گوئی را ممنوع کرده ایم— وگرنه می گفتم کجای این لراهل شهر کرد به دانشجوی پزشکی می خورد.

دکتر ناگهان متوجه شد که کنجکاوی هایش دارد شکل کارآگاهی به خود می گیرد. به لحنی پوزش خواه و اندکی با ناراحتی گفت:

— چون شما گفتید در دانشگاه به پنج برادران معروف شده اید، من گمان کردم او هم پزشک است.

— قبادوز که روی صندلی جلومتمایل به عقب نشسته بود گفت:

— پنج تن واحد، مثل پنج انگشت که برادرند ولی برابر نیستند. او و دو نفر دیگر از برادران، دانشجوی دانشکده فنی هستند. چهارمی مکانیک اتومبیل است. همین سیمکا لکته باعث دوستی ما شد. آقای مکانیک که حالا زخم برداشته و در خانه خوابیده در هر تظاهراتی که توی دانشگاه باشد مثل اینکه کلاغ خبر به او می دهد در پنج دقیقه خودش را می رساند. محل کارش در یکی از تعمیرگاههای خیابان سی متری است که چندان فاصله ای با دانشگاه ندارد.

دکتر با لحن پرمحبت مرد بزرگسالی که مخاطبش یک یا چند کودک خردسال است پرسید:

— حالا دکتر قبادوز، بگو بینم در میان این پنج تن که مثل پنج انگشت برادرند ولی برابر نیستند، تو در حکم کدامین هستی: انگشت شست یا سبابه؟ گمان می کنم یا شست هستی یا سبابه.

قبادوز گفت:

— انگشت سیاه که به آن انگشت اشاره هم می گویند، راه را نشان می دهد— مأموریت های افراد را به آنها می گوید و موقعی که وظیفه ها معین شد با یک اشاره فرمان حرکت را صادر می کند. این ناصر کریمان است که ریاست گروه ما را به عهده دارد و بدون دستور او ما هیچ کاری نمی کنیم، بدون اشاره او آب نمی خوریم.  
دکتر اصرار کرد:

— پس توانگشت شست هستی که چون قادر است مقابل هریک از انگشتان دیگر قرار بگیرد قدرت یک یک آنها را افزون می کند. اگر انگشت شست نبود کار مهمی از دست ساخته نبود.  
قبادوز آهی کشید که ساختگی بود. گفت:

— متأسفانه این هم نیستم. ای کاش بودم، اما نیستم. انگشت شست با توصیفی که جناب دکتر می کنند همان برادرارمنی مامیرزاخانی است. در مدت زمانی کمتر از یک سال که از آغاز این آشنائی می گذرد ایشان با همان روحیه خاص کارگری اش در دل همه ما جا باز کرده است. هریک از ما تک تک که با هم هستیم از اشکالات خانوادگی و زندگی گذشته خود به طور کلی لازم نمی دانیم حرفی به میان آوریم. اما او استثنا است. در هر کار دشواری که ما از عهده انجامش بر نمی آئیم او با سینه سپر کرده حاضر است— برای او کار نشد ندارد. راه یافتن به درون دانشگاه یا بیرون آمدن از آن موقعی که از هوا و زمین در محاصره نیروهای انتظامی و گروه هواپرد است، و مسائلی از این قبیل— حاضر کردن لاستیک اتومبیل و آتش زدن آن به خاطر ایجاد دود و گریز از گاز اشک آور. او همان انگشت شست است که بدون آن از دست کاری ساخته نیست.  
دکتر گفت:

— به به، چه صمیمیتی. همکاری نیز مانند گل برای خود عطری دارد. ایمان آوردم که عصر انقلاب فرا رسیده است. اگر عصر انقلاب فرا نرسیده بود این گونه همکاری ها در بین جوانان ما پیدا نمی شد. چقدر زمانه با سالهای دانشجویی ما فرق کرده است. یک کارگر مکانیک آنها هم مسیحی و عده ای دانشجو. عین نهالی که بعد از باران بهار در بیابان سر از زیر خاک بیرون

می کند. اگر همه اعضا این گروه پنج نفره مانند تو دکتر قبادوز به همین کیفیتی که مشاهده می کنم فروتن باشید، من نام دیگری به شما می دهم، و آن گلی است به نام پنجه مریم که خاصیت داروئی فراوان دارد. خدا رحمت کند پدرم را که چقدر به این گل ارادت داشت. وقتی که خودش به بیابان می رفت حیض می آمد آن را بچیند. روی هر ساقه اش پنج گل هست، با سرهای خم شده، حالت های محبوبانه، عیناً مانند کسی که در مقابل ولی نعمتی یا بزرگی دست به سینه و گوش به فرمان ایستاده است. پنجه مریم را هر جا باشد از فاصله دور می توان تشخیص داد.

اتومبیل سیمکا ظاهراً به مقصد رسیده بود. توی خیابان سر یک کوچه که جلوش میله های آهن بود ایستاد. قبادوز قبل از آنکه پیاده شوند گفت:

— بله دکتر، تشبیه کاملی است. ما در مقابل انقلاب و رهبر بزرگ آن با کمال ایثار و فروتنی دست به سینه ایستاده ایم. منتظر فرمان جهاد او هستیم. یا آن لحظه ای که بگوید، با فرا رسیدن شب و آن ساعتی که دولت عبور و مرور را ممنوع اعلام کرده، برای شکستن حکومت نظامی بریزید بیرون از خانه ها! آیا دکتر، این واقعیت بزرگ عصر ما نیست؟ اگر نیست پس چیست؟ آیا این ملت درد کشیده ای که سالها عادت به اطاعت از جباران کرده، شگفت نیست که حالا تمام قد علیه جباران قیام نموده است؟ مثل این است که داریم خواب می بینیم. شاهد وقایعی هستیم که در بیداری هرگز نظیرش را به عمر خود ندیده بودیم. ما خوشحالیم که در مسیر این مبارزه تاریخی قرار گرفته ایم. شهادت فیض بزرگ ما است.

دکتر با راننده کم حرف که اینک با خوشدلی او را نگاه می کرد وارد سخن شد. گفت:

— پس شما اهل شهر کرد و محال بختیاری هستید. پنجه مریم تا آنجا که آگاهی دارم رستگارش همان منطقه هاست. گل خوشرنگی است که در نواحی سردسیر کوهستانی می روید. داخل جام آن در آغاز بهار قطره ای است مرواریدگون که به آن قطره شفا می گویند. اشکی بوده که از شوق به زمین ریخته است. می گویند هنگامی که مریم عذرا از راهی می گذشته، این گل به علامت احترام یا تقدیس جلوش سر خم کرده و آن اشک را در راهش افشاند است.

وقتی که مردی بزرگ با پرتوهای خدائی برپیشانی، برای رهائی ملتی قیام می‌کند، همه باید به نشانه اطاعت و احترام، جلو او سر خم کنند و اشک شوق نثار قدم‌هایش نمایند. می‌بینم که شما چنین جوانانی هستید.



کنگره جراحی کودکان در سانفرانسیسکو، SSC، طبق دعوت نامه رسمی که برای دکتر رسیده بود، صبح روز پانزدهم نوامبر، یعنی ۲۴ آبان ماه، با نطق رئیس دانشگاه استنفورد در آمفی تئاتر این دانشگاه گشایش می یافت. دکتر بکتاش موضوعاتی را که قصد داشت در کنگره مطرح کند، به ضمیمه نود و شش دلار حق شرکت خود را برای آنها فرستاد و قبولی دریافت نمود. از هم اکنون که یک ماه و نیم به آن تاریخ مانده بود گذرنامه اش را دم دست گذاشته بود تا در اولین فرصت برای تمدید به اداره گذرنامه برود. خانم گیتی نیز مشغول اقدام برای گذرنامه خود و مادرش بود. دکتر چون هنوز به مهناز چیزی نگفته بود خیال می کرد منشی اش از این برنامه خبری ندارد. حال آنکه گیتی همان هفته اول، یعنی پس از آنکه ترتیب رزرو بلیت ها را برای حدود اول نوامبر داد، علی رغم فکری که بنا نبود موضوع را به مهناز بگوید وی را در جریان گذاشت؛ و پس از آنکه بلیت ها حاضر شد خود دختر بود که یک روز صبح رفت و آنها را از دفتر شرکت هواپیمائی گرفت. سه بلیت درجه اول یا ساک های مخصوص و یک تقویم دیواری جالب برای دریافت کننده بلیت ها. مهناز می دانست که دکتر هنوز چیزی درباره این مسافرت به زنش ابراز نکرده و قصد دارد، موضوع همسفر بودن خانم ناصرزاده را با خود به کلی از وی پنهان نگه دارد. همچنانکه این یک نیز به هیچ کس از آشنایان و اقوامش جز مادر، نگفته بود که عنقریب خیال مسافرت به امریکا را دارد. منشی، با سابقه ای که از اخلاق دکتر داشت، تصمیم گیری های او را با معیارهای معمولی نمی سنجید. در یک معنا، شاید همه کسانی که اشتغالاتی خارج از محدوده عادی امور دارند، به همان نسبت که خود

را و رای دیگران حس می کنند (که این نیز طبیعی حرفه آنان است) در برخورد با مسائن روزانه غالباً جلوه‌های متفاوت و گاه کاملاً متضادی از خود نشان می دهند. اعمال آنان که همواره بین غرور و خاکساری نوسان می کند، قابل پیش بینی نیست. پیش می آید که به رتس یا امیری بی اعتنا می مانند ولی در همان زمان اگر کودک و نگردی را سر راه ببینند، می نشینند و با او دمسازی می کنند. اما در خصوص خانم گیتی، برای مهناز هنوز به خوبی روشن نبود که این زن می خواست خود را زیر حمایت دکتر بگیرد یا اینکه برعکس، میل داشت دکتر را زیر حمایت خود بگیرد؟ در مدت شش ماهی که مطب به این ساختمان منتقل شده بود، برای خانم صاحب خانه و مستأجرش هر امکانی وجود داشت که باب دوستی های گرمتری را بین خود بگشایند و بی پروا تا هر جا که می خواهند پیش بروند. گیتی در زندگی جدیدش از هر نوع کش و فش یا طمطراقی که جنبه سطحی داشت می گریخت. از شیوه های احساساتی پیش پا افتاده پرهیز می نمود. و در هر کارش و هر چیز معنای عمیق تری را جستجو می کرد. یک روز مهناز به دکتر گفت:

— هیچ چیز بدتر از محبتی نیست که آدم قادر نباشد پاسخش را بدهد. خانم گیتی باعث شد که من با اتومبیلش تمرین رانندگی کنم و گواهی نامه ام را بگیرم. ماشین او را دو سه بار به در و دیوار مالیده ام که هنوز همچنان اثرش باقی است. باعث شد تا شما حقوقم را بدون اینکه واقعاً استحقاقتش را داشته باشم زیاد کردی. و مهم تر از همه، از یک رنج بزرگ که هر روز ناگزیر بودم برای رسیدن به سر کارم و برگشتن به سوی خانه، سه کورس اتوبوس سوار شوم، خلاصم کرد. اینجا در این خانه، نه تنها اجاره ای نمی دهم، بلکه از بسیاری خرج ها، به حساب ایشان، معاف شده ام.

دکتر گفت:

— او مرا هم مدیون خود کرده است. نیکی هایش چون توجیه مادی ندارد، فراتر از آن می رود که قابل جبران باشد.

مهناز افزود:

— او اخلاق بزرگ زادگان را دارد. این طور دستگیرم شده که با وجود شخص شما به عنوان طبیبی در کنار خودش، احساس سلامت و امنیت بیشتری می کند.

دکتر او را نگاه کرد و گفت:

— مهناز، تو هم گاهی وقت‌ها حرف‌های پر مغزی می‌زنی. در مطب اسکولاپ، خدای طب یونان افسانه‌ای، سگ‌هائی نگه می‌داشتند که کارشان لیسیدن زخم بیمار بود. ناصرالدین‌شاه، هر پزشک خارجی که از ایران عبور می‌کرد در دربار نگاهش می‌داشت. و در سفرها، علاوه بر پزشکان و نیم‌پزشکان وطنی، همیشه دوسه تا از این دسته را نیز همراه می‌برد. حکیم طولوزان، بکمز، فوریه، غالباً با او بودند. این زن هم می‌ترسم بخواهد با من همین رفتار را بکند. من برای شرکت در کنگره جراحان نمی‌روم، برای ملازمت رکاب ایشان می‌روم!

منتی به دستور دکتر، اعلانی با خط درشت نوشت و توی سرسرا، روی میز خودش گذاشت: از تاریخ ۱۳ آبان‌ماه تا یکشنبه ۵ آذرماه ۵۷ به علت شرکت دکتر در کنگره جراحان، مطب به مدت سه هفته تعطیل خواهد بود.

روز بعد، گیتی از آپارتمانش پائین آمد. چون بیماری در مطب نبود و دکتر آمادگی حرف زدن داشت، جلو در اتاق‌پذیرائی، شانه‌اش را به چارچوب تکیه داد و گفت:

— شانزدهم آذرماه سر سال امیراست، و من باید حتماً اینجا باشم. فوراً رویش را برگرداند و قطره درشت اشکی را که به چشمش دویده بود با پشت دست پاک کرد. به اتاق داخل شد و روی مبل نشست. ادامه داد:

— خیال نکنی دکتر که من از روی هوی و هوس این مسافرت را همراه شما می‌آیم.

دکتر گفت:

— چنین خیالی نکردم.

او بعد از دقیقه‌ای سکوت به گفتارش افزود:

— درست است که من در برخورد با زندگی اندیشه‌های درستی نداشتم و روزگاری به طور کلی از مرحله پرت بودم. ولی همان روزها بر لبه پرتگاه خودم را سالم نگاه می‌داشتم. و خوب و بد را با شامه‌ای که برد الی غیرنهایه داشت از هم جدا می‌کردم. شما این را قبلاً یک بار از من شنیده‌ای، ولی شاید حق داشته باشی که باور نکنی. شاید سخت باشد که باور بکنی. زیرا من خودم را در

برخوردهای اول با شما خوب معرفی نکردم. این چیزی بود که مرحوم شوهرم هم تا لحظه‌ای که به گور رفت ندانست. من گاهی خودم را در نظر او غیر از آنچه قلباً و فطرتاً بودم نشان می‌دادم. اگر بدی داشتم همین بود. دکتر به پستی صندلی اش تکیه داده و خوشدلانه او را نگاه می‌کرد. با خود می‌اندیشید:

— برای چه این جانمازها را پیش من آب می‌کشد؟ آیا او به طور کلی این سفر را جور نکرده است تا به من نشان بدهد که زن پاکی است؟ ولی گویا هنوز برتریدهایش فائق نیامده است.

گیتی سیگاری آتش زد. عطر گوارای توتون را همراه دودی که با پک اول از بینی بیرون داده بود دوباره به سینه فرو داد. سر به زیر افکند و به طور رازدارانه‌ای پرسید:

— آیا هنوز موضوع را به خانم نگفته‌ای؟

بکتابش پاسخ داد:

— هنوز نه.

او را با تأمل نگریست. روی شلوار سفید بی‌لکه که به اندامش خوب می‌آمد، تونیک آبی‌رنگ بدون آستین پوشیده بود. بر بازوی راستش، بالاتر از آرنج، جای تلقیح آبله، سفیدتر از متن مرمرگون اصلی، به شکل لکه کوچک و محوی دیده می‌شد. ظاهراً در زمان کودکی زخم آن دیرتر خوب شده بود. دکتر هنوز به سؤال وی می‌اندیشید و پاسخ مبهمی که به آن داده بود. پاهایش از زیر میز، روی کف چوبی روغن خورده و براق اتاق، بهم می‌خورد و صدا می‌کرد. زن، دوباره گفت:

— دکتر، درست است که من از مدتها پیش در انتظار روزی بودم که با هم راه می‌افتیم و سوار هواپیما می‌شویم. آن دقیقه‌ای که هواپیما اوج می‌گیرد و همراه با تک زنگ خلبان، چراغ‌ها اعلام می‌کنند کمربندها را باز کنید، و مهماندار راه می‌افتد تا ببیند مسافران در چه حال اند و چه نیاز دارند— هرگز این منظره از جلو چشمم محو نمی‌شود. ولی با اینهمه، اگر تو در خصوص زنت مشکلی داری یا دلت می‌خواهد او را بیاوری به من بگو. هیچ مانعی ندارد که من منصور بشوم— بلیت‌های خود و مادرم را می‌فرستم به اسم مارگارت و بچه‌ها

بکنند. یا اینکه پروازم را می اندازم با هواپیمای بعدی. نمی خواهم باعث ناراحتی او بشوم.

دکتر گفت:

— نه، او اینجا خواهد ماند. بچه ها را نباید در نیمه سال از درس وا کرد. اگر چند روزی پشت آنها باد بخورد تا آخر سال دو هوا خواهند شد و چیزی یاد نخواهند گرفت. تازه بعد از چند سال دارند کم کم انگلستان و آن حال و هواها را از یاد می برند. مارگارت حتی اگر من بگویم بیا نخواهد آمد. او همان طور که به خودش هم گفته ام و از این حیث ممنونش هستم، با خانم فلان همکار ما فرق دارد که هر جا شوهرش می خواهد برود باید او را مثل جامه دانی همراه داشته باشد. مستراح را بدون آفتابه می رود ولی سفر را بدون خانم نمی رود؛ نمی تواند برود. در ایستگاههای تحقیقاتی داخل کشور که تحت سرپرستی این پزشک اداره می شوند و کارشان مطالعه روی بیماری های بومی و انگل ها است — در سرکشی به این ایستگاهها، خانم دکتر که یک لحظه نمی تواند شوهر را از خود دور ببیند چنانکه پنداری به دیدن عید می رود، با همه کر و فر زنانه اش جلو می افتد. من مدت ۱۴ سال است دارم فرهنگ ها را زیر و رو می کنم ببینم به چنین مرد و زنی چه می گویند و هنوز چیزی نیافته ام.

گیتی گفت:

— زن و شوهری که همدیگر را دوست دارند.

دکتر گفت:

— نام این دوستی را هم هیچ کجا ننشیده ام. زنک با لنگه کفش، محبت را به خورد شوهرش می دهد. او را با خشونت تحت انقیاد خود در آورده است. اگر زن من می خواست این راه را برود، همان ماه اول از هم جدا شده بودیم. یا نمی دانم، شاید اشتباه می کنم. این، زن است که مرد را می سازد. وسوسه های زن می تواند روی هر مردی اثر کند.

او برخاست و دوباره دیکسیونر حاوی نقشه امریکا را از ویترین برداشت.

مانند بارپیشین که خاطره شهد بار آن در جانش بود روی مبل نشست. گفت:

— دو شب در کانزاس سیتی مهمان شما خواهم بود. و اگر آنجا مادرت خواست برای چک آپ به بیمارستان برود همراهش خواهم بود. من که باشم به او

توجه بیشتری خواهند کرد.

زن گفت:

— شیشه گلاب ما هستی در این سفر رفت و برگشت. ولی باز هم می گویم. در حقیقت سوگندت می دهم که اگر می خواهی مارگارت را بیاوری هنوز دیر نشده است. چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. همین امشب که به خانه می روی، او را از موضوع آگاه کن. بگو که در کنگره ای دعوت شده ای و باید خود را حاضر کند و همراهت بیاید. این خوشحالی را از او که نزدیک ترین کس تو است دریغ نکن.

دکتر گفت:

— ولی او می داند که چنین کنگره ای هست و مرا هم برای شرکت در آن دعوت کرده اند. می داند که من مدارکی تهیه کرده ام و برای دانشگاه استانفورد سانفرانسیسکو ارسال نموده ام. در رونویسی بعضی قسمت های این مدارک کمکم کرده است. ولی تا این لحظه به او نگفته ام که تصمیمم برای رفتن قطعی است. طوری وانمود کرده ام که به خاطر از دست ندادن بیمارانم مایل به تعطیل مطب و کار بیمارستان نیستم، و ممکن است از مقامات کنگره بخواهم که مطالبم را شخص دیگری در جلسات قرائت کند. در تمام این مدت برخلاف تصور اولیه من او هرگز نگفته است برویم، چرا نرویم. بلکه گفته است، عزیزم، برو. اگر می دانی برای شهرت خوب است چند روز غیبت از مطب یا بیمارستان چه اهمیتی دارد. به هیچ وجه درست نیست که مطالبت را کس دیگری پشت تریبون قرائت کند. حاضران در جلسه، این مطالب را دست کم خواهند گرفت و بهاء لازم را به آن نخواهند داد. خواهند گفت اگر چیز مهمی بود چرا خودش نیامد. خواننده متن، با سر و روی یخ کرده و ادای ساختگی پشت تریبون خواهد رفت. و این اهمال عمدی، روی تمام حاضران اثر فوری اش را خواهد کرد. و در مجموع، مثل بیماری که روی تخت عمل مرده است و جراح یا رزیدان با بخیه های درشت شکمش را می بندد که موقع جابه جایی روده هایش بیرون نریزد، مطالب تو را سرسری تحویل خواهند گرفت. مارگارت از تشکیل این کنگره خبر دارد. ولی از تصمیم من که می روم یا نمی روم، معصومانه بی خبر مانده است. از اعلانی که مهنار در رابطه با تعطیل مطب از فلان تاریخ تا فلان

تاریخ نوشته و روی میزش گذاشته است آگاه نیست، و نمی داند که من از دو هفته پیش به اطلاع بیمارستان‌ها رسانده‌ام که در این فاصله برآیم برنامه‌ای نگذارند.

با فرا رسیدن آبان ماه، یعنی دو هفته قبل از ساعت حرکت آنان، شمارش معکوس روزها آغاز شد. مادر گیتی، شاه‌بی‌بی، نامه‌ای به امریکا برای خواهرش نوشته و حرکت خود و دخترش را به او اطلاع داده بود. در قسمتی از این نامه گفته بود:

«یک مهمان همراه ما است که شما اورانمی شناسید. شخص محترمی که وجودش»  
«هرجا باشد مغتنم است. هرخانه برو یا خودش سلامتی و شفای بردوبه»  
«قول گیتی شیشه گلابی است که بوی آن قلب را قوت می‌بخشد. او پزشکی»  
«است تحصیل کرده انگلستان که از چند وقت پیش با ما آشنا شده وزیر سایه اش»  
«هستیم. او یک یا دوشب در کانزاس پیش ما خواهد ماند و بعد می‌رود به»  
«سانفرانسیسکو برای شرکت در کنگره جراحان. حقیقتش خواهرجان، اگر»  
«قضیه شرکت دکتر در کنگره نبود شاید برای من و گیتی در این موقعیت»  
«و با توجه به فشار خون من به راحتی دست نمی‌داد که پیش شما»  
«بیائیم. اینجا است که باید گفت کار قسمت است. آخر، بنا بود شما»  
«پیش ما به ایران بیائید. ولی تحصیل فریباجان را بهانه کردید و»  
«از تصمیم خود که ما را آنهمه خوشحال کرده بود پشیمان شدید.»  
پاسخ این نامه دو هفته بعد رسید. در رابطه با مهمان نوشته بود:

«وجود ایشان خواهرجان برای ما هم مغتنم است. گوش عزیز است»  
«گوشواره هم عزیز است. و این گفته قدیمی را ما فراموش نکرده‌ایم که حکیم»  
«هرجا رود قدر بیند و صدر نشیند. منزل ما در حومه کانزاس سیتی بزرگ نیست»  
«ولی برای همه شما جا هست. منظره دل‌با‌زان با باغ بزرگی که در چشم انداز»  
«جلوش هست همیشه در خاطر مهمان عزیز ما خواهد ماند. گیتی جان هم، خواهرم»  
«دختر خود من است. اورنج کشیده و در جوانی به بلا و مصیبت گرفتار آمده»  
«است. این مسافرت روحیه اش را عوض خواهد کرد. ما از دیدار مهمان»  
«شما خوشحال می‌شویم، و از اینکه بانی خیر شده تا شما از تهران دل»  
«بکنید و یادی از این فراموش شده‌ها بکنید باید حضوراً از ایشان تشکر»

«بکنیم. ضمناً مایل هستیم از او بیشتر برای ما بنویسید. تحصیلاتش را در چه»  
 «رشته تخصصی و کدام شهر انگلستان تمام کرده و کی به ایران»  
 «برگشته است. چند سال دارد. از کدام خانواده است و اخلاق»  
 «و خصوصیاتش چیست؟ حقیقتش، آن واقعه را ما هیچکدام»  
 «انتظار نداشتیم. ولی کار خدا را چه می توان کرد. گیتی جان، جوان»  
 «است و باید به سوی زندگی تازه برود.»

این نامه را یک روز که گیتی به تهران پارس رفته بود و مهناز همراهش نبود، مادر به دختر نشان داد. گفت:

— بگیر بخوان، و بین چه نوشته اند. خالات از نامه من که گفته بودم مهمانی همراه ما است، خیال کرده که تو نامزد گرفته ای. خوب، چه عیبی دارد. هیچ میل ندارم آنها فکر کنند که تو بعد از مرگ امیر در دنیا را به روی خودت بسته ای و دست روی دست نهسته ای. ای کاش تا روزی که ما به امریکا می رویم از این گلوله هائی که سربازان شاه می اندازند و جوان ها را سر چهارراه ها می کشند، یکی بیاید و بخورد توی قلب این زنک بد انگلیسی خانم دکتر، تا در لحظه ای که با خالات روبه روی می شویم بتوانیم او را یک مرد زن مرده معرفی بکنیم.

گیتی به او گفت:

— شاه بی بی، آرزوی بد برای کسی نکن. آن زن شوهرش را دوست دارد، و من هم به هیچ وجه نمی خواهم پا توی کفشش بکنم. دکتر اگر شوهر من بشود مقامش در نظرم پائین می آید.

مادر گفت:

— اگر نمی خواهی پس به چه جهت خانات را مفت به او داده ای که مطب بکند. اگر تو این نقشه را نداری من دارم. زن انگلیسی را باید از صحنه بیرون کرد. اگر از دستم برمی آمد حاضر بودم آن گلوله را خودم توی قلبش خالی کنم. ما هر بدبختی داریم از این انگلیسی هاست.

— مامان نیت را صاف کن، او بچه دارد. خدا را خوش نمی آید. دکتر دوستش دارد.

— دوستش دارد ولی کارهایش را از او پنهان می کند. گشتم صد و سی دره



ندیدم آدم دو سره. این زن احمق را فقط یک شوهر احمق می تواند دوست داشته باشد. من که او را ندیده ام، از آنچه خود تو درباره اش گفته ای فهمیده ام که زن احمقی است.

— نمی توانم چنین چیزی بگویم. او احمق نیست، بلکه فقط نمی خواهد سرسوزنی باعث ناراحتی کسی بشود. به او تلفن کردم و پرسیدم آیا دوست دارد که شب را با من به تأثیر بیاید؟ نمایشی بود از مارسل مارسو هنر پیشه فرانسوی در تالار رودکی که به شکل پانتومیم اجرا می شد. پرسید پانتومیم یعنی چه؟ گفتم یعنی لال بازی، مثل چارلی چاپلین. گفتم، آره، دوست دارم ولی نمی آیم. قبل از این تلفن، روزی که همراه شوهرش برای دیدن خانه آمده بود و من از او در آپارتمانم پذیرائی کردم، می دیدم که تحت تأثیر تجملات در و دیوار قرار گرفته بود. مرا هم که صاحب آن در و دیوار بودم همان گونه می گرفت. فراموش کرده بود که خانم دکتر است. این قدر از آداب و رسوم می ترسد و ملاحظه همه چیز را می کند که بعد از چهار سال که در یک خانه می نشیند هنوز با صاحب خانه اش در طبقه هم کف نتوانسته است گرم بگیرد و آمدورفتی پیدا کند. همان روز با چه سادگی پیش من اعتراف می کرد که طرز زندگی ایرانی ها را دوست دارد، ولی حیف که خیلی چیزها را نمی داند. طرز عمل آوردن برنج و جا انداختن خورش قرمه سبزی را یاد نگرفته است.

شاه بی بی توی حرف او دودید:

— به شوهرش پلو کته می دهد که دل درد می آورد. و او هم می خورد و دم بر نمی آورد.

— ولی من همه چیز را به او یاد خواهم داد. دکتر گفته است که میل دارد از باقی مانده آپارتمان برای سکونت استفاده کند. بنابراین او به زودی همجوار و هم نشین من خواهد شد. هیچ چیز بهتر از معاشرت در رفتار آدم مؤثر نیست.

شاه بی بی که از گفتار دخترش به خشم آمده بود، نالان و پیچان، از روی تشکجه اش برخاست و برای برداشتن قرص دارویش به سوی دیگر اتاق رفت. گفت:

— گیتی جان، دخترم، به من هر چه می خواهی بگوئی بگو. دکتر دلباخته تو است و لحظه ای از فکرت بیرون نیست. ولی چون مرد عاقل و سنگین قدمی است

و از طرفی زن هم دارد، نمی تواند پرده از روی رازش بردارد و بگوید که تو را می خواهد. می گوئی نه امتحان کن. به او میدان بده. درسفر به امریکا تا کانزاس که با هم هستیم، همینکه هواپیما از روی خاک ایران رد شد، او زنش را و مسئولیت ها و نگرانی های حرفه اش را از یاد خواهد برد. می بیند زیباروی ماهپاره ای همراهش هست و بغل دستش هست که نظر هر مرد و زنی از مسافران را به سوی خود جلب کرده است. لباسی که می پوشی، آرایشی که می کنی، عطری که می زنی، همه این ها باید طوری باشد که لحظه به لحظه او را بیشتر وسوسه کند. مردها در سنین چهل که نیم بیشتر عمر رفته است، هر چه از متانت که مثل پوسته ای روی عقل را می گیرد و از خطا و بی بندوباری حفظش می کند، بیشتر برخوردار باشند، بازی می نیستند اگر فرصتی به دست می آورند یادی از روزگار جوانی و غفلت ها و بی خبری هایش نکنند. نگاه توبه او—

گیتی فوراً گفت:

— رسا و گویا و حاوی اختصاصی ترین بارهای عشق و دلفریبی و همان بی خبری های جوانی است. من می توانم خود را تا سن هفده سالگی پائین بیاورم. مادر، این درس ها را چرا حالا به من می دهی؟! خانم دکتر، هم وطن ما نیست، ولی چطور به خودم حق می دهم که آشیانه اش را بهم بزنم و قلبش را که جایگاه عطوفت های پاک خدائی است پاره پاره کنم. می ترسم خداوند که به قلب های بندگانش آگاه است و هم اکنون گفته های ما را با هم شنیده است، برای آنکه درس عبرتی به ما داده باشد به دل دکتر بیندازد که خانم را در این سفر همراه بیاورد.

شاه بی بی برگشت و سر جایش نشست. گفت:

— دعا می کنم که او را بیاورد. دعا می کنم که همسفر ما باشد. در این صورت جلو شوهر به باد مسخره اش می گیرم. کاری می کنم که بینشان دعوا بشود. هیچ چیز راحت تر از وسوسه کردن مرد به ضرر زنی که تظاهر می کند دوستش دارد نیست. خدا در قرآن کریم گفته است از شر شب تار و آدم فتنه گر خود را در امان نگه دارید! اگر دکتر تو تمایل نشان نمی داد که بدون او این سفر را بکند این نیت در دل من راه نمی یافت که بخواهم پوست خربزه زیر پایش بگذارم.

شب شنبه سیزدهم آبان ماه ۵۷، گیتی پیرزن را به این خانه آورد که به فرودگاه نزدیکتر بود، و با آژانس تماس گرفت که یک ماشین راحت از نوع بنزیا کادیلاک در ساعت پنج و نیم صبح به در خانه بفرستند. مهناز که همانند مسافرین تمام مدت شب را خواب درستی نکرده بود، ساعت ۵ پائین آمد. شتاب زده صبحانه مختصری درست کرد و سر میز آورد. گیتی مشغول پوشیدن لباسهایش بود. بعد از تردیدهای فراوان، سرانجام یک کت چرمی مشکی رنگ را که روی آن کمر بند بسته می شد و به موها و اندامش بهتر می آمد با شلوار که دم پای گشاد داشت انتخاب کرده بود. به او گفت:

— مهناز، عزیزم، سوگندت می دهم که درباره من کوچکترین فکر بدی نکنی! قبول دارم که اگر پای من در میان نبود دکتر زنش را همراه می برد. ولی در این صورت به طور مسلم به ایران بر نمی گشت. من، زن او و بچه های او را بدون اینکه خودشان بدانند گرو نگاه داشته ام. به طور قطع و یقین اگر مارگارت از این نقشه آگاه شود مرا نخواهد بخشید. او خون انگلیسی در بدن دارد. زبانش، اندیشه اش، و هر ذره وجودش انگلیسی است، و در بهترین وضع حاضر نیست این آب و خاک را بر کشورهای انگلیسی زبان ترجیح دهد.

مهناز گفت:

— دکتر در این چند ماهه که اوضاع ایران آشفته شده و برخوردهای مردم با دستگاههای دولتی و نظامیان وسعت گرفته، اگر چه خودش را خندان نشان می دهد، ولی باطناً خلق تنگ و عصبانی است. خاموشی های برق در بیمارستان های خصوصی که مولد یدکی ندارند عملاً کارها را تعطیل کرده است. چون نظم و ترتیب جای خود را به بی انضباطی و از هم گسیختگی داده است در بیمارستان های دولتی نیز کاری که کاری باشد صورت نمی گیرد. غیر از حالت های اضطراری، برنامه ها مرتباً عقب می افتد. می گفت اگر یک هفته توی اتاق عمل نرود و عمل نکند دستش خشک می شود و این طور تلقینش می شود که دارد از یادش می رود. برایم مثالی آورد و گفت، راز فعالیت دائمی حشرات مثل پشه ها که دائماً در هوا می پرند و روی زمین قرار نمی گیرند این است که اگر توقف کنند خون در بدن آنها نمی گردد و می میرند.

مهناز با این گفته خندید. پیچ و تاب خورد. سینه برآمده اش بالا و پائین رفت.

باز خندید. دست جلودهان گرفت و ادامه داد:

— دکتر، بازوی مرا گرفت و افزود: دختر جان، من این روزها غالباً در بیمارستان شین بیکارم. کلاس‌های دانشگاه تق‌ولق است و در اتاق‌های عمل را تار عنکبوت گرفته است. اگر دماغت، لوزه‌ات، آپاندیست یا هر جای دیگری از بدنت را می‌خواهی عمل کنی حالا بهترین وقت است. زودتر تصمیم بگیر و از فرصت استفاده کن.

شاه بی‌بی با حالتی که می‌خواست ترحم دخترش را جلب کند، لقمه دستش را زمین گذاشت، چهره درهم کشید و گفت:

— من میل ندارم چیزی بخورم. مگر او جراحی زیبایی هم می‌کند؟  
مهناز پاسخ داد:

— جراحی زیبایی نمی‌کند ولی می‌گوید بینی مرا بدون خواباندن و بی‌هوش کردن، در چند دقیقه می‌تواند عمل کند. بعد از مراجعتش از امریکا همین کار را خواهم کرد.  
گیتی گفت:

— طناب مفت که گیرت آمد خودت را دار بز. عزیزم، تا چند دقیقه دیگر ماشین آژانس خواهد رسید. تولاژم نیست همراه ما به فرودگاه بیائی. این روزها فرودگاه از ازدحام مردم سگ صاحبش را نمی‌شناسد. مشایعین را توی سالن راه نمی‌دهند. از همان دور باید اتومبیل را نگاه داشت و وسائل را به وسیله باربر به داخل سالن برد. گویا به راستی خبرهائی هست. طوفان در حال فرا رسیدن است. هر کس پا دارد می‌گریزد. توی خارجی‌های مقیم ایران ولوله‌ای افتاده. متنفذین، و آن گروه دست اندرکارانی که میان مردم سابقه خوبی ندارند چمدان‌ها را بسته‌اند. هر خبری می‌شود خدا کند وقتی بشود که ما از این سفر برگشته‌ایم. تو مواظب خودت باش و از خانه کمتریرون برو. می‌دانم که تنهائی دشوار است. ولی بیست روز زمان درازی نیست. پول آب و برق و تلفن را به موقع بده و شب‌ها گاز را خاموش کن.

مهناز گفت:

— پدر و مادر من، یا یکی از آنها، ممکن است پیش من بیایند و یکی دو هفته اینجا باشند. پریروز عصر که شما رفتید دنبال شاه بی‌بی خانم و شب را هم

آن خانه ماندید، من تلفنی با کاشان تماس گرفتم. پدرم می گفت توی دفترخانه نشسته ام و مگس می پرانم. با او خیلی حرف زدم. گمان می کنم بیشتر از صد تومان پولش می شود.

— پولش ابداً مهم نیست پرستوی من. من به تو از امریکا زنگ خواهم زد. شب از آنجا زنگ می زنم که اینجا طرف های صبح باشد. هر تلفنی که می کنم می گویم پولش را به حساب اینجا بنویسند. مگر پول برای چه روزی خوب است. خب، حال پدر و مادرت چطور بود؟

— پدرم شکایتی نداشت، جز اینکه می گفت این روزها به علت آشفتگی اوضاع، معاملات به کلی خوابیده و کسی نه می خواهد چیزی را بفروشد و نه بخرد. آن کس که می خواهد بخرد با خودش می گوید صبر کنم ببینم چه می شود، شاید فردا ارزان تر شد.

— پس فرصت خوبی است که پدرت بیاید و تو را ببیند. تا ما برمی گردیم او را پیش خودت نگاه دار. و برای اینکه باطری اتومبیل خالی نشود با آن برو بیرون. ببر او را در شهر بگردان. این است، صدای ماشین آژانس آمد. ما باید برویم. روی ماهت را می بوسم. سفارش های مرا در خصوص همه چیز فراموش نکن. دکتر ساعتی دیرتر به فرودگاه می آید. باید قبل از آمدن او توی سالن بروم که اگر مارگارت همراهش باشد مرا نبیند. از مأموران فرودگاه یک نفر را دیده ام که قول داده زودتر کارم را راه بیندازد و نگذارد توی صف طولانی معطل بشوم. شاه بی نمی تواند بایستد، و از جاهای شلوغ قلبش می گیرد. تا روز پنجم آذر که تاریخ مراجعت ما است خدا نگهدار!

آنها با هم دست به گردن کردند. مهناز با اشکی که در چشمان داشت به کمک حبیبه دو جامه دان سامسونت نو و ساک دستی های مسافران را بیرون برد. راننده آنها را در صندوق عقب اتومبیل گذاشت. مادر و دختر سوار شدند. هوا کاملاً روشن شده بود و رفتگر شهرداری با جاروی بلندش مشغول تمیز کردن خیابان بود. ماشین دور زد و آرام به سوی فرودگاه مهرآباد، این دروازه بزرگی که از راه آسمان ها، ایران را به همه جهان مربوط می نمود حرکت کرد.

سه هفته گذشت. مسافران که هنگام رفتن با هم بودند، برگشته چون دگر قصد دیدن دوستش گری و همچنین رزالین را داشت در لندن از هم جدا شدند. خانم گیتی و مادرش ساعت شش صبح روز پنجم آذرماه وارد شدند. و دکتر، ساعت یک ونیم بعدازظهر فردایش، پایتخت پر ازدحام و غبارآلود، پس از رگبارهای چندی که هنگام صبح بر سرش نازل شده بود، هوای تمیز و فرح انگیزی داشت. خورشید می درخشید و نسیم خنکی در محوطه فرودگاه مویها را پریشان می کرد. قبل از آن، دوسه روزی بود که بادهای تند طوفانی تمام شهر را روی سر گرفته بود. گاهی چنان شدید می شد که می خواست درخت ها را از جا بکند. پنجره های بسته صدا می کردند. در هر زمین و روی هر بامی چیزی بود که تکان می خورد و در وضع دلخراشی نوسان می کرد. باد با جاروی بزرگش غبارهای کف خیابان را می روفت و همراه برگهای خشک پائیزی که زیر درختان و حاشیه جویها را پر کرده بود به سینه آسمان می فرستاد. ولی اینک بعد از آن رگبارها هوا آرام بود. درخت ها تکان نمی خوردند و آرامشی دل انگیز بر همه چیز سنگینی می کرد.

از لحظه فرود هواپیما تا دقیقه ای که دکتر از در سالن گمرک بیرون آمد زمان زیادی طول نکشید. چون بار زیادی نداشت، معطل نشد. مارگارت، بیرون در منتظر او بود. با حالتی که گیتی می خواست گریه کند ولی خود را نگه می داشت، سینه به سینه اش آمد. و گونه نرم و کرم مالیده اش را با متانت برای بوسیدن او نزدیک آورد. دکتر، در همان حال که شانه به شانه وی راه می افتاد دست یخ کرده اش را فشرده و بی آنکه آن را رها کند گفت:

— بچه‌ها، حتماً مدرسه بودند و نیامدند. خب، حالشان که خوب است. مگر نه؟ تو خودت چطوری ماری؟ اولین بار بود که مرا دور می‌دید. آنهم این مدت طولانی.

ضمن اینکه تند و شتاب زده قدم برمی‌داشت، سرگردان و در چهره صاف زن نگریست. چون ساک دستی نسته سنگینش را روی شانه چپ گرفته بود بدنش به سوی راست تمایل داشت. مارگارت شل بارانی نازکی پوشیده بود. ولی رو بهمرفته آرایش چندانی نداشت. شاید از شدت انتظار یا اضطراب وقت نکرده بود برای موهایش به آرایشگاه برود. به کمک شوهر، جامه‌دان کوچک را دست گرفته بود. برای پنهان نگاه داشتن اشکی که به چشمانش آمده بود سر را با موهای خرمائی رنگ افشان در پناه شانه وی گرفت و در حالی که گونه‌اش روی زبری کت او بود لب‌هایش جنبید. برآمدگی گلویش جابه‌جا شد. ولی چیزی نگفت. یا شاید گفت ولی دکتر متوجه نشد. ماشین آژانس که شاهین آبی رنگ نسته‌نوی بود و آثار بارندگی صبح بر بدنه و شیشه‌هایش به چشم می‌خورد، در چند قدمی آنها، آن سوی پیاده‌رو انتظار می‌کشید. راننده بدون اینکه پیاده شود از داخل ماشین در را گشود. مسافران سوار شدند. همینکه ماشین راه افتاد و به خیابان اصلی افتاد، دکتر دوباره همان سؤال را تکرار کرد:

— می‌دانم که خبرهای ناخوش فراوان است، بگو که خبر خوش چه داری عزیزم؟

دست روی دست زن نهاد. مارگارت با تکیه روی کلمات گفت:

— خبر خوش پیش تست دکتر. سیزده آبان، یعنی همان روزی که حرکت کردی تهران شلوغ شد. عده زیادی را در دانشگاه کشتند. مدرسه‌ها تا سه روز وضع عادی نداشتند. بچه‌ها می‌رفتند ولی چه رفتی. اگر در خانه می‌ماندند خیال من راحت‌تر بود.

راننده که یک چشمش چپ بود و موهای انبوهش را هپی وار روی صورت گوشتالوی خمیرمانندش رها کرده بود از صحبت‌های بین مسافران که به زبان انگلیسی ادا می‌شد، مطالبی درک کرده بود. از توی آئینه دکتر را نگاه کرد و گفت:

— روز سیزده آبان، جلو دانشگاه ۶۵ نفر را کشتند. ولی دولت اعلام کرد ۸

نفر کشته شده‌اند. شب، در اخبار ساعت ۸/۳۰، فیلم آن را توی تلویزیون نشان دادند که چطور سربازان جوانان را به گلوله می‌بستند و روی سنگ فرش خیابان‌ها می‌انداختند. می‌خواستند بگویند این است سزای شورش. مردم عصبانی شدند. روز بعد در تمام شهر تظاهرات بود. مجسمه شاه را از دانشگاه پائین کشیدند.

صدای خفه‌ای داشت و کلمه تظاهرات را تذرات گفت که معلوم می‌کرد سواد نداشت. درحالی که می‌راند، رویش را کاملاً به اینسو گرداند و اضافه کرد: — روز به روز اوضاع آشفته‌تر می‌شود. سربازان از پادگان‌ها فرار می‌کنند. شب‌ها از ۸/۳۰ تا ده شب که تلویزیون اخبار را می‌گوید، برق شهر خاموش می‌شود. نفت نیست، گازوئیل نیست و برای ده لیتر بنزین از نصف شب باید رفت توی صف ایستاد. به علت کشته شدن عده زیادی از مردم در صحن حرم حضرت امام رضا، دیروز از طرف امام، عزای عمومی اعلام شده بود. ولی بعد از واقعه ۱۷ شهریور، سیزده آبان بدترین حادثه بود.

راننده، جوان بود و هنگامی که ضمن راندن رویش را به بهانه سخن گفتن بر می‌گرداند، قصدش نگاه کردن به خانم بود. دکتر این را احساس کرد، ولی مطلب مهمی نبود. مارگارت پرسید:

— تو در آمریکا این قضیه را شنیدی، مگر نه؟

دکتر با اندکی بی‌قراری، همان سؤال را تکرار کرد:

— بچه‌ها حالشان خوب است — این را به من بگو.

زن گفت:

— بچه‌ها همه خوب‌اند. آنها امروز دیر به خانه می‌آیند. هفته کار نیک پیشاهنگی دارند که از دیروز شروع شده است. و عصر برنامه‌هایی در مدرسه اجرا می‌کنند.

دکتر خمیازه کشید. به پشتی یله داد و با صدای ناصافی که حکایت از خستگی مفرطش می‌کرد، گفت:

— اگر آمده بودی به من خوش‌تر می‌گذشت. ولی باید بگویم که رویهمرفته سفر بدی نبود. جز اینکه بعد از ورود به لندن که دیروز بود، خودم را نمی‌باید بی‌جهت این قدر خسته می‌کردم. سر یک عمل جراحی در بیمارستان حاضر



شدم. همان پرستاران و در همان بخش، یک بار دیگر روپوش سبز را به من پوشاندند. بعد هم هنگام شب تا نزدیک صبح با عده‌ای از همکاران و دوستان سابق در منزلی که کنار رودخانه بود گذرانیدیم. ساعت چهار صبح، به وقت اینجا هفت و نیم، مرا به فرودگاه بردند. هواپیمای ما بین راه در رم توقفی یک ساعته داشت، و یک بعد از ظهر در تهران نشست. خبر رفتن شریف امامی و آمدن ازهارای را در امریکا شنیدم.

مارگارت پرسید:

— مادرم را دیدی؟

— آری، قبل از هر چیز و هر کار، اول به سراغ او رفتم. و از منزل او بود که تلفنی با دوستان بیمارستانی‌ام تماس گرفتم. سری هم به آپارتمان زدیم. پرده‌های یک پنجره را آفتاب به کلی پوشانده بود که دست می‌زدی می‌ریخت. اول خیال کردم کسی عمداً آن را پاره کرده است. رزالدین می‌گفت به علت هوای مانده است و نه آفتاب. در آشپزخانه سوسک‌های زیادی جمع شده بود. تماماً مرده بودند. خودم همه را جاروب کردم. ولی پرده‌ها را دست نزد.

— در هواپیما نخوابیدی؟

— در هواپیما چنانکه می‌دانی، من، نه می‌توانم بخوابم نه مطالعه کنم. هر چه خسته‌تر باشم بی‌خواب‌تر می‌شوم. در فرودگاه رم پیاده شدم و کمی توی سالن قدم زدم. چون می‌دانستم از خواب بیدار شده‌اید بهترین موقع دانستم که آمدم را به تو خبر بدهم.

مارگارت مجبوره او را نگاه کرد و سر به زیر افکند:

— آن موقع که تلفن زدی یک ربع به هشت بود. بچه‌ها رفته بودند. من توی آشپزخانه بودم. فوراً فهمیدم توهستی. چرا برای من از امریکا تلفن نکردی. گویا کارت خیلی زیاد بود.

— آره، تقریباً خیلی زیاد. دو هفته اول را واقعاً گرفتار بودم. خیلی مطالب بود که می‌باید مرور می‌کردم. با آنکه هر روز روزنامه‌ها از اوضاع ایران می‌نوشتند، من وقت خواندن نداشتم. حتی به اخبار ایران گوش نمی‌کردم. خبر تغییر کابینه را عبوری از روی بساط روزنامه فروش‌ها خواندم. سخن‌رانی‌هایم نسبتاً بد از آب در نیامد. یک پرفسور استخوان‌شناس هندی اظهار تمایل کرده

است که بیاید و در تهران مرا ببیند. سخن رانی هایم را در بولتن کنگره با گراور امضاء چاپ خواهند کرد. به ضمیمه عکس و شرح حال مختصری که خودم برای آنها نوشتم. رو بهمرفته اگر از بعضی تشریفات نالایم که جنبه نمایشی داشت بگذریم دعوت بدی نبود و تجربه هائی به من آموخت.

اتومبیل شاهین که به سرعت راه می پیمود در زمانی کمتر از بیست دقیقه با گذشتن از بزرگراه از طریق پل سیدخندان به خیابان خواجه نصیرطوسی رسید. از خم کوچه پیچید و جلو منزل توقف کرد. دکتر زودتر پیاده شد و وسائل را از ماشین بیرون آورد. مارگارت در حال نگاه کردن به ورقه کپیه دار صورت حساب راننده بود، که جز ساعت حرکت از آژانس، چیزی هنوز توی آن قلمی نشده بود. صورت را به او برگرداند و گفت:

— من هنوز کار هست. شما لطفاً سر ماشین برگشت و همین جا ایستاد.

آن روز اتومبیل از ساعت ده صبح در اختیار او بود، و راننده هنگامی که دید هنوز باید مدتی در خدمت باشد طبیعتاً نمی توانست شاد نباشد. در منزل، مارگارت، از قبل دو فوجان با دستمال کاغذی و بیسکویت روی میز چیده بود. می دانست که دکتر در هواپیما ناهار خواهد خورد. خیلی فوری، در آشپزخانه نسکافه ای درست کرد و به این سوآمد. بدون اینکه بارانی اش را از تن در آورده باشد، روبه روی شوهر در طرف دیگر میز نشست. گفت:

— خب، از امریکا بگو. از کنگره، از هتل، از جاهای دیدنی، از وقایع.

دکتر نگاهی به اطراف سالن و پرده های کپ به کپ کشیده پنجره بزرگ انداخت. گفت:

— هیچ چیز دیدنی تر از پل عظیم سانفرانسیسکو نیست. جریان کنگره را بعد به تفصیل برایت تعریف می کنم.

(ساعتش را نگاه کرد) باید برای بچه ها بگویم: مردی که یک تن و ۸۰ کیلو وزن داشت. و کاکاسیاهی که از بلندی قامت سرش به سقف می خورد و هر لنگه کفشش به قدر گهواره یک بچه بود— از عجایب کم نظیر خلقت. البته خودشان مرده بودند. مجسمه های باسمه ای شان را برای جلب مشتری در مدخل یک نمایشگاه گذاشته بودند. شیر آبی که وسط هوا بود و به کلفتی یک بازو آب دائم از آن جریان داشت.

مارگارت، قهوه‌اش را جلو کشید. همچنان سرش پائین بود. اخم به ابرو داشت و او را نگاه نمی کرد. پرسید:

— غیر از سانفرانسیسکو دیگر چه شهری رفتی و کجا توقف کردی؟

— نیویورک، که سر راه من بود و موقع رفتن یک شب ماندم. چون هواپیما تأخیر داشت و به پرواز رزرو شده خودم نتوانستم برسم ترجیح دادم که شب را اتراق کنم. البته پول هتل را شرکت هواپیمائی می داد.

— چقدر پولش شد؟

— آه، یادم نیست. من فقط ورقه‌ای را امضا کردم. همه چیزتوی ذهنم قاطی پاطی است. صبح روز بعد یک سره از نیویورک به سانفرانسیسکو پرواز کردم.  
— مارگارت، فنجان دستش را آهسته توی نعلبکی گذاشت. سر برداشت و او را نگاه کرد:

— بدون توقف بین راه؟! دکتر، چه لازم است که برای من دروغ سر هم کنی. تو دو شب در کانزاس سیتی منزل خاله خانم ناصرزاده بودی. بعد همراه این زن به سانفرانسیسکو رفتی و آنجا تمام این مدت را توی یک هتل و یک اتاق— چه لازم است که به من دروغ بگوئی. غیر از ساعت‌هائی که در جلسات کنگره شرکت می کردی، تو و او یک دقیقه از هم جدا نبودید. پس دکتر، زن اصلی و حقیقی تو خانم ناصرزاده است. من چکاره‌ام.

او تند از پشت میز برخاست و به اتاق کناری رفت. جامه‌دان کوچکی را که قبلاً آماده کرده بود با یک ساک سورمه‌ای که علامت شرکت هواپیمائی روی آن بود، برداشت. دم در خروجی آپارتمان لحظه‌ای درنگ کرد و به آن گفته‌اش افزود:

— تو خیال می کنی یک زن می تواند تحمل این چیزها را بکند؟! تو رفتی گردشت را کردی و برگشتی. حالا نوبت من است. چیزی که عوض دارد گله ندارد.

دکتر خیال می کرد زنش با او در حال شوخی است. گیج‌تر از آن بود که معنای این گفته‌ها را درک بکند. برخاست و بدون آنکه فرصت پوشیدن کمش‌هایش را داشته باشد، دنبال او با قدمهای لرزان از پله‌ها پائین آمد. مارگارت در عقب سواری را که عقب و جلو کرده بود گشود. خود را روی دشک

رها کرد. گیسوانش را با دست پشت گوشش برد. شیشه را تا نیمه پائین کشید و گفت:

— دکتر، زیاد ناراحت نشو. من می روم به لندن. البته فردا. بچه ها می مانند پیش تو. هر چیزی به نوبت. اگر خواستی بیائی به لندن میل تو است. وگرنه توقع دیگری از من نداشته باش. به شوهر ننه تاجی که در فروشگاه تعاون شهر و روستا کار می کند وکالت داده ام برای طلاق. شماره تلفن او در دفتر هست. همین خیابان خودمان، بالاتر از چهارراه، دفترخانه آنجا است. اصل وکالت نامه پیش شوهر ننه تاجی است. عقدنامه توی کشو میز توالت است. به او تلفن کن. خانه اکسفورد از پول تو است، ولی به نام من است. فقط اگر قصد آمدن داشتی انگشت هایت را برای نامه نوشتن یا تلفن کردن به من به کار بینداز. در غیر این صورت نه. بین من و تو از این دقیقه همه چیز تمام شده است.

دکتر با پای برهنه چند قدمی دنبال ماشین دوید. فریاد زد:

— مارگارت، مارگارت، صبر کن، به حرفهای من گوش بده!  
اتومبیل یک لحظه سر پیچ کوچه ایستاد. دوباره شیشه، ولی این بار شیشه سمت چپ پائین آمد. مارگارت هیکل خود را روی صندلی کشید تا بتواند سر جلو پنجره بیاورد. گفت:

— وقت ندارم به حرفهایت گوش بدهم. عجله دارم و باید بروم. برای من بنویس که چه می خواهی بکنی. ضمناً به بچه ها بگو رزالین مریض بود. مامی رفت به او سر بزند.

دکتر، خالی از هر نوع فکر و چاره و با درماندگی مطلق، چند لحظه ای همانجا توی کوچه ایستاد و سپس به آپارتمان برگشت. در حیرت بود که زنش چه موقع و از کجا قضیه را فهمیده بود. آیا مهنازه او نگفته بود؟ گیتی، تمام این مدت هر جا که بود تقریباً هر سه روز یک بار با او تلفنی تماس می گرفت و حرف می زد. مثل کارتی که می نویسند و پست می کنند جزئیات سفر را برایش شرح می داد. توی آپارتمان، مثل دیوانه ها شروع کرد به راه رفتن و با خود حرف زدن. هر قدمی که برمی داشت جورابهای خاکی اش روی موزائیک های صاف و آینه مانند کف که از همیشه تمیزتر بود اثر می گذاشت. گاهی می ایستاد و گاهی دوباره به قدم زدن می پرداخت. گوئی در و دیوار را شاهد بی گناهی خود

می گرفت و از آنها طلب قضاوت می کرد. می گفت:

— این بی انصافی است. زن من نمی داند که گیتی در این سفر همان گونه پاک و بی خدشه برگشت که پاک و بی خدشه قدم به راه نهاده بود. لعنت بر شیطان! این روح خبیث شیطانی را او ناگهان از کجا پیدا کرد. من در نیویورک با او و مادرش در یک هتل بودیم. ولی در دو اتاق جداگانه. کجای این کار عیب است. بین دو اتاق دری وجود داشت. دو در رویهم که یکی از این سو باز می شد یکی از آن سو. من، در مربوط به خودم را باز گذاشته بودم. بعد از آنکه مادرش را خواب کرد، در مربوط به خودش را گشود، و آهسته، بدون کفش، و در جامه خواب، مانند پری یا حوریا فرشته ای سبک به اتاق من لغزید. تا صبح به آغوشش کشیدم و از باده وصلش سیراب شدم. ولی زهی خیال خام و سودای باطل. فقط خوابی بود که می دیدم. همان موقع که پائین، در رستوران هتل شام خوردیم و به قصد خوابیدن بالا آمدیم، در اتاق خودش را باز کرد، نظری به چهار گوشه اتاق من انداخت و گفت، مثل اینکه اتاق تو بزرگ تر از مال ما است. گفتم حاضرم عوض کنیم. شما دو نفر هستید و من یک نفر. گفت یک شب کرایه اش نمی کند. شب بخیر، تا صبح آرام بخواب. این جمله را چنان معصومانه و فرشته آسا گفت که من از افکار خودم شرمند شدم. در را بست و چفت پشتش را انداخت و بعد صدای دوش را شنیدم که پشت دوش من به مدت ده دقیقه حمام گرفت. اقرار می کنم که وسوسه های عجیبی در دلم راه پیدا کرده بود. می خواستم با نواختن روی دیوار حمام دو همان حال که دوش می گرفتم به او بگویم که من هم اینجام. به او علامت بدهم که منتظر اویم. اقرار می کنم که تا صبح از این انتظار دردآلود خواب به چشمانم راه نیافت. در مربوط به خودم را همچنان باز گذاشته بودم و منتظر کوچکترین صدائی بودم که هرگز به گوشم نیامد. در کانزاس سیتی، رفتن و برگشتن، هر یک دو شب مهمان آنها بودم. دو اتاق خواب در طبقه بالا داشتند که شب اول خیال می کردم یکیش در اختیار او است. اما همگی آنها در سالن پائین خوابیده بودند. شوق همدیگر را داشتند و می خواستند در کنار هم باشند. در سانفرانسیسکو، این شهر ساحل نشینان بی غم آن سوی دنیا، تمام مدت همراه من بود. ولی لعنت بر شیطان! خاله زاده ۲۲ ساله اش فریبا،

که موهای آشار مانند بلندش توی پیاده رو شلوغ بین صد نفر مشخص بود و اگر در گردش ها جلو می رفت یا عقب می ماند به وسیله این موها با یک دید پیدایش می کردیم، همراه ما بود. او شوخی می کرد و به دخترخاله اش می گفت تو در این مسافرت چپرون من هستی. چون این جمله را بارها به زبان آورده بود توی کتاب لغت نگاه کردم بینم چپرون یعنی چه. نوشته بود خانم شوهرداری که همراه زنی جوان در ملاء عام ظاهر می شود. لعنت بر شیطان! او ما دوتا را نامزد یا جفت ازدواج کرده به حساب می آورد و با این زبان سر به سرمان می گذاشت. فریبا که سال چهارم رشته زیست شناسی دانشگاه را می گذرانید، آمده بود به سانفرانسیسکو تا درخواست پذیرش کند برای رشته پزشکی در دانشگاه استنفورد. که البته موفق هم شد و بعد از مصاحبه ای که آنجا از وی کردند گفتند که پذیرش را به آدرسش خواهند فرستاد. می گفت، اگر وجود من و قضیه شرکت در کنگره SSC نبود او هرگز این بخت را نداشت تا بتواند تنها به سانفرانسیسکو پرواز کند و نامش را در دانشگاهی آن چنان معتبر بنویسد. او در آزمون سرتاسری پزشکی موسوم به ام کت MCAT با معدل نسبتاً بالا قبول شده بود.

سر جای خود، پشت میز ناهارخوری صندلی را عقب کشید و یک وری نشست. مثل کسی که سرش درد می کند پیشانی اش را در دست گرفت. قهوه نیمه کاره اش را که سرد شده بود لب زد و جرعه ای نوشید. چنین بود که گویا مارگارت هنوز آن سوی میز نشسته بود. چنین بود که برای او از یک ماجرای عادی گفتگو می کرد. ولی اقرار به گناه و خشم و ندامتی که نتیجه آن بود در لحن بیانش موج می زد:

— قبل از این نمی دانستم. و فقط هنگام این سفر بود که فهمیدم. هر احساسی تنها یک بار جلوه بزرگ و عمیق دارد. و بعد از آن فروکش می کند و می خوابد. در سانفرانسیسکو که شهری است بنا شده در دامنه تپه ها، با دو خاله زاده، خیلی جاها رفتیم. برفراز دریا با هلی کوپتر که کرایه اش برای هر نفر ۱۲ دلار بود. پول ها را همه گیتی می داد و نمی گذاشت من یک سنت از جیبم خرج کنم. هوا خنک بود و نسیم دریا در گردشهای عصر می چراند. پل های معلق زیبا، خیابانهای پست و بلند، ترامواها یا کالسکه های مجلل اسبی — از تو پنهان نمی کنم که با هم کاباره و سینما هم رفتیم. ولی آیا عجیب نیست که توی

سینما با حرکتی دلپسند و خالی از هرگونه خشونت، خاله زاده اش را بین خود و من نشانده و همراه با طعنه ای ظریف، گفت، من چپرون اوهستم — پس خانم جوان ما باید فکر نکند که تنها است. در تمام طول این گردش ها، بخصوص زمان هایی که سوار وسیله ای می شدیم و مجبور بودیم پهلوی هم بنشینیم رفتار او همینگونه بود. در کانزاس سیتی، بله، اشتباه نگفته ای — موقع برگشتن باز هم دو شب مهمان آنها بودم. از من پذیرائی خوبی می کردند. شب آخر که صبح فردایش حرکت می کردیم، عده ای از دوستان ایرانی و غیرایرانی را دعوت کردند به شام. مهمانی کوچک و گرمی بود. فریبا پیانوزد و گیتی خواند. قبلاً نمی دانستم که صدای خوبی دارد و خواندن می داند. ترانه شاد محلی «عزیز بشین به کنارم» را خواند. گریه اش گرفت و از گریه او اشک در همه چشمها جمع شد. ظاهراً به خاله اش گفته بود که من زن دارم و این مهمانی و آن آهنگ مالامال از احساسی که آن شب خواند، اگرچه از درد عمیق تری گفتگومی کرد در حقیقت قلمی بود که بر رابطه پرشور بین ما نقطه پایان می نهاد. بین من و او بدون اینکه هیچکدام ما دلیلش را بداتیم فاصله بزرگی افتاده بود. این رجعت احساسات، مانند آبی که از یک سرچشمه بلند به زمین هموار رسیده باشد، حالا در سکون خود مشغول رسوب دادن دردهایش بود. از حرکت بازمانده بود و لاجرم دوباره به زمین فرو می رفت. سفر شاهانه با زنی ثروتمند و دلفریب، رؤیای خوش پر خلسه ای بود که بیمار مبتلی به هاری می دید و در میان تلاطم های مرگبار بیماری لیخن می زد. به نظر می آمد که این داستان را به طور کلی می باید پایان یافته انگاشت. حتی دیدار مجدد او با این زن در روزهای آینده مشکل بزرگی بود که دست کمی از مصیبت نداشت. ماندن او در آن ساختمان از این پس مسلماً بی معنی بود و می باید هر چه زودتر به فکر جای دیگری باشد. حتی شاید لازم بود به فکر منشی دیگری باشد. در صورت انتقال مطب به محل دیگر، چون موضوع پرداخت اجاره برای او مطرح می شد دادن چهار هزار تومان حقوق به مهناز بی معنی بود. کمش می کرد نازیبا بود. دست به ترتیبش نمی زد سنگین و غیرقابل پرداخت بود. افزایش ناگهانی حقوق این دختر از دوهزار تومان به چهار هزار تومان، پیش از همه خود وی را سر در گم کرده بود. چون هنوز راه خرج کردن را نمی دانست، پولش را هدر می داد و چیزهایی می خرید که ابداً به دردش نمی خورد. به طور کلی کرم

ابریشمی بود که قبل از طی مراحل پوست اندازی و شفیرگی، پيله را سوراخ کرده بود و می خواست پرواز کند.

دکتر برخاست و دوباره در حاشیه دیوار مشغول قدم زدن شد. بچه ها هنوز نیامده بودند، ولی او در عالم برانگیخته خودش خیال می کرد آمده اند. گفتی که در بیمارستان است و به پرستار بخش در خصوص یک بیمار دستوراتی دیکته می کند:

— به او بگو دایان، به مادرت بگو که آن زن— زنی که ابتدا من فکر می کردم تعادل روانی اش را از دست داده و ممکن است از روی غفلت کاری کند که بعدها شکنجه بزرگتری برایش بیار آورد، اینقدر خوب توانست در این سفر جلو خودش را بگیرد و بر هوسهایش دهنه بزند. رنج این زن چیست و از زندگی چه نصیبی می خواهد؟ می گوید قاتل شوهرش بوده. نه، رنج او این نیست. او نه قاتل شوهر، بلکه قاتل خود است. رنج می کشد زیرا که خود را کشته است. رنج می کشد زیرا می بیند که عمری را بی هدف تلف کرده است. او استعدادی در خود می دیده که به راه درستش نیفتاده، و ازدواج با مردی معمولی بال و پرش را قیچی کرده است. در آلبوم زندگی گذشته اش هر تصویری و عکسی که دارد بدون پا است. فریب ظاهرسازی های «تمدن بزرگ» را خورده که از زن عروسک می سازد و شخصیتش را در حد مجسمه های ویتروینی پائین می آورد. بشش یا نمی دانم هشت سال زندگی در شهر ساوه فرصت کوچکی به دستش داد تا از پوچی ها دل برکند و شادیهای خود را در چیزهای کوچک ولی حقیقی جستجو کند. نقاشی را سرگرمی قرار داد، کلبه های ساده مردمان فقیر— و خدای بزرگی که در زیر سقف این کلبه ها مظهر زیبایی ها است— و آیا آرزو هنری که خدا در آن نیست چیست؟ بله، او در رؤیای دور از واقعیت و کاملاً تخیلی اش مثل یک هنرمند بزرگ که ذوقش لذت او است، دوست دارد در کلبه زندگی کند نه در قصر. اگر در هر کس ناداری عقده به وجود می آورد، در این زن ثروت باعث تنش ها شده است. با آنکه جزو گروه ممتاز است دلش می خواهد وضع بهم بخورد، فقط به این امید که شخصیت زن برگردد. هیچ دارویی تسکین درد او نیست. شادی ها بر غمش می افزاید و افسرده اش می کند. خمره خالی روحش را رودخانه ها نیز پر نمی کنند. با خود خیال می کردم که او



پس از مرگ شوهرش، از نظر هوس‌ها و شهوات دنیائی، دوران برزخی را می‌گذرانند که ضمن این سفر تغییر حال خواهد داد و روبه راه خواهد شد. ولی چنین نشد. تغییر حال او در جهتی بود که من انتظارش را نداشتم. او ناگهان برگشت. این بار پرسش بود که بغل جرز، دست‌ها را دور آن حلقه زده بود و خاموش و ترسان نگاهش می‌کرد:

— کریستوفر، مادرت می‌خواهد برود به انگلستان. برای چه می‌خواهد برود به انگلستان؟ چهار سال زندگی در ایران و در زیر سقف این خانه خسته‌اش کرده و به ستوهش آورده است. خب، اگر می‌خواهد برود هوائی بخورد و برگردد، مرخصی‌اش دست خودش است. همیشه می‌تواند این کار را بکند. مگر من جلو او را گرفته‌ام؟ مگر من به او گفته‌ام که نباید برود و مادرش را ببیند؟ برای چه و به حکم چه کسی او باید زندگی را اینقدر به خودش سخت بگیرد؟ همان ابتدا که ما با هم ازدواج کردیم، او بود که مرا واداشت تا آپارتمان بخرم. او بود که برای پرداخت قسط‌های ماهانه آپارتمان مرا به کار بیشتر در بیمارستان وا داشت. ما قبلاً اتفاقی در یک ساختمان کوچک گرفته بودیم یا ماهی ۱۰۰ پوند اجاره که خیلی هم راحت بودیم. رزالدین که زن بی‌غمی است و فقط فکرش متوجه امروز است می‌گفت زیر بار قرض نروید و زندگی را بر خود سخت نکنید. ولی دخترش اعتنا نکرد. به او گفت مامان تو راه خودت را برو و به ما کاری نداشته باش. کریستوفر، فرزندم، پس می‌بینی که روز اول، او بود که زندگی پدرت را به این مسیر انداخت. پس چرا حالا ترکم می‌کند. چرا سرکشی می‌کند و از موضوعی که در حقیقت هیچ نیست یک ماجرا می‌آفریند. چرا صبر نمی‌کند تا برای او توضیح بدهم. شاید خیال کرده آن زن قصد دارد به من شوهر کند. خانه‌اش را مفت برای مطب به دست من داده، منشی‌ام را با ناز و نوازش طاقچه بالا نشاند و دوست قدیم و ندیم خود کرده است. برای مطب من حاضر است صد هزار تومان خرج کند و در عین حال غمی نداشته باشد اگر هفته به هفته یک بیمار از آن در به درون نیاید. این‌ها همه برای چیست؟ امراض روحی که ریشه عمیق اجتماعی دارند برخلاف عارضه‌های جسمی، علل خود را خیلی زود آشکار نمی‌کنند. شاید این بیماری هنوز ارتباطی با کار دامادش دارد— که قبل از بهبود آن جوان، با حساسیت فوق‌العاده گمان می‌کرد دخترش را بدبخت کرده است.

شاید چون انگیزه‌های اولیه‌اش جستجوی افتخار و بزرگی و هنر بود و برعکس این آرزو در دام ازدواجی بی شکوه افتاد روح پر غرورش به تلاطم آمد و دچار ناهنجاری شد. زنی که یک شب آخر وقت، با تصمیم کامل به مطب آمده بود تا خود را تسلیم کند، هفت دریا مرا گرداند و لب تشنه برم گرداند.

او خود را روی کاناپه میان هال که تلفن بغل دستش بود انداخت. تنش از خستگی مثل آدم‌های تب‌دار داغ بود، و سرش انگار مال خودش نبود. طوری درازکش کرد که اگر تلفن زنگ می‌زد بدون برخاستن دستش به آن برسد. منتظر ماند تا بچه‌ها از مدرسه بیایند. قطعاً آنها اطلاعاتی به او می‌دادند که مارگارت هنگامی که می‌گفت می‌خواهد برود انگلستان، چه اندازه جدی می‌گفت. آیا او اکنون با ماشین آژانس رفته بود تا بلیت هواپیما بگیرد؟ و بعد هم لابد شب را قصد داشت به حالت قهر دور از خانه بماند و پیش دوستی یا آشنائی برود. نه، این غیر ممکن بود. این تحمل ناپذیر بود. این برای او دشواری بزرگی به بار می‌آورد که تمام زندگی و کارش را تحت الشعاع قرار می‌داد. ممکن نبود مادری دو کودک تکلیف نشده‌اش را که غیر از خود وی در شهر غریب هیچ دست نوازشگری را نمی‌شناختند، به این آسانی بگذارد و برود. او می‌باید قبل از آنکه ساعتی بگذرد با آژانس تماس بگیرد. همان راننده را بخواهد و از وی بپرسد که زنش را کجا پیاده کرد؟ فرهنگ خزانه، منزل ننه تاجی؟ به نظر کاملاً محتمل می‌آمد که مارگارت به عنوان اعتراضی شدید امشب را قصد داشت پیش این زن برود که از هر حیث به وی و به شوهرش اعتماد داشت و می‌دانست که دکتر نیز درباره آنان فکربد نمی‌کرد. به شوهر او و کالت طلاقتش را داده بود. آیا راست می‌گفت؟

تلفن زنگ زد، اما قبل از آنکه دکتر دست ببرد و گوشی را بردارد قطع کرد. آیا مارگارت نبود که می‌خواست با او حرف بزند ولی پشیمان شده بود؟ به راستی او حالا کجا بود. شاید قصد خانه ننه تاجی را داشت. ولی بدون شک در نیمه راه پشیمان می‌شد و به راننده دستور می‌داد، مرا ببر به خیابان فیشراآباد بالاتر از پمپ بنزین. اینجا خانه دوستش لیندا بود که شوهرش الیور در شرکت رنگ زیراکس کار می‌کرد و کارش هم صبح بود هم عصر. ماشین‌های کپیه‌برداری زیراکس به شرکت‌ها اجاره می‌دادند و او مسئول رسیدگی هفتگی به وضع این ماشین‌ها بود. لیندای ظریف‌اندام و سرخ و سفید، در مقابل الیور بلند قامت با آن فک‌های

سنگین و صدای نخرانیده‌اش جوجه‌ای بود که نصیب غول شده بود. دو سال پیش، زمانی که شوهرش برای مأموریتی کوتاه به اصفهان می‌رفت او را که آبستن پا به ماه بود و از موعدهش داشت می‌گذشت، شب به خانه آنها آورد که اتفاقاً همان شب کارش به بیمارستان کشید و بندیکت را با سزارین زانید. چون زایشگاه او بیمارستان رویال تهران، زیر پل سیدخندان و نه چندان دور از منزل بود، در چهار روزی که خوابیده بود مارگارت هر روز دو بار، صبح و عصر، به وی سر زد و هر بار یکی دو ساعت پیشش ماند. و بعد هم که شوهرش آمد و او را به خانه برد، باز دو شب پیشش رفت. برای غسل تعمید طفل، تا کلیسا خانواده را همراهی کرد و آن گاه به خانه برگشت. در این دو شب دکتر و بچه‌ها نیز یک‌سر از محل کار یا مدرسه به خانه آنها می‌رفتند و از این بابت مشکلی نداشتند. مارگارت، چنانکه حالا دکتر فکر می‌کرد، بدون شک پیش لیندا رفته بود، و ساعتی بعد که الیور از سر کارش بر می‌گشت، بدون فوت وقت، همراه زنش او را توی ماشین می‌نشانند و به در خانه می‌آورد. با او به شوخی می‌گفت مال بد بیخ ریش صاحبش! و چه بسا که شام نیز، با آن بچه‌بی قرار و شیطانی که همه چیز را دست می‌زد و خانه را بهم می‌ریخت، آنجا می‌ماندند. و غائله خود به خود ختم می‌شد. اما هیئات! هیئات که مرد خانواده هنوز عمق فاجعه را درک نکرده بود و نمی‌دانست چه بلائی صاعقه وار بر سر درخت چهارده ساله زندگی زناشویی‌اش فرود آمده است. مارگارت در این لحظه دقیقاً همان راهی را رفته بود که وی با دل جوشان و زلف پریشان، ساعتی پیش از آن باز گشته بود. در فرودگاه مهرآباد، پس از گذراندن تشریفات مربوط به نشان دادن بلیت و تحویل جامه‌دان— که بسیار شتابزده انجام گرفت— آخرین نفر بود که سوار هواپیما گردید و درب آهنین پشت سرش بسته شد. همان هواپیمائی بود که دکتر را از لندن آورده بود و حالا در سفر برگشت به مقصد لندن مسافر سوار می‌کرد. او که روز قبل، توسط تلفن و با صدای یک زن ناشناس از سر تا پای کارشوهر آگاهی یافته بود، پس از گذراندن شبی پر تب و تاب، بدون اینکه پیش بچه‌ها چیزی ابراز کند، تصمیم خود را گرفته و صبح روز بعد با دادن وکالت طلاق به مرد کارگر، و تهیه بلیت از دفتر شرکت هواپیمائی، سریعاً ترتیب کارهایش را داده و آماده برای این خیز بزرگ شده بود. به دکتر از این جهت گفت فردا حرکت

خواهد کرد که کاملاً او را غافلگیر کرده و در مقابل عمل انجام شده قرار داده باشد. آن شب دکتر چون خسته بود و نیاز شدید به استراحت داشت، در صدد تحقیق برنیامد که زنش کجا رفت و شب را چگونه به صبح رساند. ولی بامداد روز بعد، قبل از آنکه بچه ها عازم مدرسه شوند، با آژانس تماس گرفت. راننده حبیب نامش بود. او این را می دانست. هنگامی که گوشی را زمین گذاشت، مانند بیماری که از یک بی هوشی طولانی بیرون آمده باشد، و مرده آسا، مطلقاً رنگ به رو نداشت. لب های خشک و بی خونش روی ردیف دندان ها، قادر به باز و بسته شدن و ادای کوچکترین کلمه و حرفی نبود. بچه ها در میان بهت خود از کنار سائن نگاهش می کردند. چند دقیقه ای خاموش، روی کاناپه رو پوش دار کنار میز تلفن بی حرکت نشست. بعد برخاست. سلانه سلانه به سوی آشپزخانه رفت. به دایان بدون اینکه نگاهش کند گه

— نگرانی زیادی نداشته باشید که مامی چطور شد و کجا رفت. او در لندن و پیش رزالین است. این زن جادوگر است. به اینجا آمد و او را افسون کرد. وسوسه کرد که ایران جای خوبی نیست، برخیزیا لندن. تقصیر من بود که راهش دادم. طبق اطلاع آژانس، دیروز عصر بعد از آنکه دنبال من آمد و با هم به خانه وارد شدیم— با همان اتومبیل به فرودگاه رفته و یک سر به لندن پرواز کرده است. احتمال که هواپیما هم همان باشد که مرا آورد. می توانید تلفن بکنید و ببینید سالم رسیده است یا نه. ولی البته نه حالا که آنها خوابند. آنجا حالا ساعت در حدود چهار صبح است.

بچه ها، مثل دو جوجه در کنار هم خاموش بودند و از این ماجرا سر در نمی کردند. قبلاً از ناراحتی مادر چیزی که چیزی باشد درک نکرده بودند. مارگارت تودار بود و آنجا که غمی بر دل داشت می توانست کاملاً تظاهر به خوشی بکند. هنگام شب، پدر به آنها گفته بود مامی رفته است پیش لیندا. بعد که از وقت گذشت و او پیدایش نشد، گفت چون ساعت حکومت نظامی بوده و عبور و مرور خطر داشته همانجا مانده و نیامده است. این توضیح آنها را قانع کرده بود. طبق دستور حکومت نظامی دولت از هاری، عبور و مرور از ۹ شب تا ۵ صبح در تهران ممنوع اعلام شده بود. بسیاری از شهرهای دیگر ایران نیز همین حال را داشتند. وقتی که دایان و کریستوفر فهمیدند که مادرشان به لندن رفته است

پیشانی بزرگی بر چهره‌های هر دو، بخصوص دایان، سایه افکند. دختر که همراه برادر برای رفتن به مدرسه آماده شده بود ولی دست دست می کرد، زبان گشود تا سخنی بگوید و دلیل تصمیم ناگهانی مادر را بپرسد. بوق اتومبیل سرویس که از دقیقه‌ای پیش سر کوچه رسیده و منتظر ایستاده بود، به او این اجازه را نداد.

بعد از آنکه بچه‌ها در میان غم عظیم و سکوت دردآمیز خود به مدرسه رفتند، دکتر تا چند دقیقه بی حرکت و پریشان، پشت میز آشپزخانه نشسته بود و مغزش عاجز از هر نوع تحلیل و اندیشه بود. بچه‌ها و از جمله خود او صبحانه درستی نخورده بودند. بشقابهای روی میز تقریباً دست نخورده بود. سرانجام، لباسش را پوشید. ماشینش را که باطری خالی کرده بود و به زحمت روشن می شد با هر دردسری بود راه انداخت و به کلینیک مرکزی رفت. در کلینیک مرکزی جز دیدن پزشکان و گرفتن بعضی خبرها برنامه مشخصی نداشت. ناهار را توی بوفه با چند همکار صرف کرد. ساعت یک بدون برنامه قبلی در سالن کتابخانه حاضر شد تا برای عده‌ای دانشجوی و رزیدان از جریان کنگره و سخنرانی‌ها شمه‌ای باز گوید. و ساعت ۳/۴۰ به منزل برگشت. بیش از سه هفته تعطیل و گردش آزاد زیر سقف باز آسمان در سرزمین‌های دور و خیال‌انگیز، حال و هوای کار را از او دور کرده بود. به علاوه، نگران بچه‌ها بود که موقع برگشتن از مدرسه چه می خوردند و چه می کردند. اگرچه آن روز هم به علت هفته کارنیک پیش‌آهنگی دیر می آمدند، ولی بالاخره می آمدند، و تا می آمدند گرسنه بودند و می باید روی میز آشپزخانه چیزی برایشان حاضر کرد که برمی داشتند و می آمدند جلوتلو یزیون می نشستند و ضمن تماشای برنامه می خوردند. وقتی که از پله‌ها بالا رفت و در آپارتمان را گشود دید تلفن به شدت مشغول زنگ زدن است. به سوی آن دوید. مهناز بود که صحبت می کرد. سلام کرد و گفت:

— دکتر، سه هفته مرخصی و تعطیل مطب تمام شد. چرا تشریف

نمی آورید؟

به سردی جواب داد:

— مگر چه خبرها هست؟ بیماران پیر و جوان، دولت‌مند و فقیر، حتماً در مطب را از پاشنه در آورده‌اند. امروز را نیز استراحت می‌کنم. تومی دانستی که من آمده‌ام؟

— از برنامه حرکتت توسط خانم گیتی خبر داشتم. ولی مطمئن نبودم که آمده‌ای. بیماری اینجا هست که به او می‌گویم روز دیگری بیاید. قبلاً دو سال پیش یک بار پیش ما آمده است و پرونده‌ای دارد. قوزک پاهایش نه موقع راه رفتن، بلکه موقع ایستادن ورم می‌کند. می‌گوید دو سال پیش فقط قوزک پای راستش بود. شما به او گفتید یک عارضه خونی است. برایش آزمایش خون نوشتید. ولی او رفت و دیگر پیدایش نشد. چون گمان می‌کرد از ضربه است متوسل به فیزیوتراپی و ماساژ و مالش و شوک و اولتراسونیک و از این حرف‌ها شد. تا اینکه پای چپش هم ورم کرد. حالا دوباره آمده است. به او وقت می‌دهم که هفته دیگر رجوع کند. می‌بخشید دکتر که مزاحم شدم. خواب که نبودید؟ دکتر گفت:

— من و خواب بعد از ظهر، آنهم در ساعت سه و نیم— این چه حکایت باشد؟! همین حالا از کلینیک مرکزی می‌آیم. هنوز لباس‌هایم را بیرون نیاورده‌ام. پرفسور زرآبادی پنجشنبه ۹ آذرماه یعنی پس فردا شب، در باشگاه دانشگاه عروسی دارد. برای تو هم کارت داده است. با دختری که فامیل یکی از کارکنان بخش رادیوتراپی است ازدواج کرده.

مهنراز آب دهانش را قورت داد و گفت:

— مبارکش باشد دکتر. او شاید خواسته به من کنایه‌ای بزند که برایم کارت داده است. حال خانم چطور است؟ دکتر فکری کرد و جواب داد:

— حال خانم بد نیست. بهتر از همیشه است. شما ساعتی بیا اینجا پیش من ببینم چه خبرهاست، کارتت را هم بگیر. من ممکن است این یکی دو روزه را تا شنبه نتوانم به مطب بیایم.

— می‌آیم. همین حالا.

دکتر، گوتسی را گذاشت. با خود گفت:

— آیا همه آتش‌ها از گور این لعبت برنمی‌خیزد که ندانسته یا کاملاً از روی بدخواهی و شیطننت، قضیه را کف دست مارگارت گذاشته و باعث این فتنه شده است؟!

کراواتش را شل کرد و لخت و سنگین خود را روی کاناپه گوشه‌ها انداخت. چشم‌هایش را بست و کوشید تا چرتی بزند. سانفرانسیسکو یا کانزاس سیتی در این ساعت ۴/۳۰ صبح بود که او با پنجره نیمه باز اتاق در حال خواب بود. چند روزی وقت لازم بود تا که حال عادی‌اش را بازیابد و کاملاً آماده کار شود. ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ در به گوش رسید. مهناز بود که فرا می‌رسید. ماشین ب‌ام و را گیتی در آخرین تلفنش از امریکا سفارش کرده بود برای صافکاری و رنگ بدنه به تعمیرگاه ببرد و درست کند، که هنوز آن را نگرفته بود. با تاکی تلفنی آمده بود که دم در پولش را داد و مرخصش کرد. شکفته و خندان و مطلقاً غافل از ناراحتی و درد اربابش از پله‌ها بالا آمد. چند شاخه گل میخک چشم‌روشنی آورده بود. سرخ و سفید به رنگ بلوز دامنی که در زیر پالتوبه تن داشت. پالتوش به شکل شل راستا و بدون آستین با زائده‌هایی شبیه لباس رسمی دادیاران بود که هیکل او را درشت‌تر و استوارتر نشان می‌داد. و نیم چکمه سرخ‌رنگی از چرم تاشو پوشیده بود که شخصیت دخترانه‌اش را تکمیل می‌کرد. تا وارد شد احساس کرد که باید وضع غیرعادی باشد. اطراف را نگریست و با درنگی کوتاه پرسید:

— خانم کجا است؟

دکتر، گل را از دستش گرفت و روی میز ناهارخوری گذاشت. شنش را که از زیر گلو با بندی از خودش بسته می‌شد از روی دوش برداشت و توی کفشکن به میخ زد. با اشاره پشت دست به طرف میبل و میز توی هال گفت:

— مهناز، بنشین تا برای تو بگویم. برای همین بود که خواستم بیایی اینجا.

این کارت پرفسور است. آیا به عروسی می‌آئی؟

او عوض میبل، روی صندلی نشست. خود را راحت احساس نمی‌کرد.

کارت را گرفت. به آن نظر انداخت و گفت:

— چرا نیایم. می‌آیم. خوشحالم که او عروسی کرد. من به درد پرفسور

نمی‌خوردم.



دکتر گفت:

— خب، بگذریم. مهناز، به تو مطلبی را بگویم — ولی اول اجازه بده چای برایت بگذارم. هان، تو با چای میانه بدی نداشتی.

منشی که هر لحظه بیشتر دلوایس می شد، حرکتی به خود داد. گفت:

— مگر خانم نیست. من چای نمی خورم. ولی اگر تو می خوری، کتری را روی آتش می گذارم.

— خب، این هم بد نیست. کتری را روی اجاق بگذار و بیا گوش بده.

او در آشپزخانه کتری استیل را که دسته شاخی یک سویه داشت، آب کرد و روی اجاق گاز گذاشت. زیرچشمی قفسه ها و میز و صندلی را نگاه کرد. فنجان های شسته نشده بچه ها و قسمتی از صبحانه آنها از سر صبح همچنان روی میز بود. با خود گفت: یعنی چه؟ آیا آنها با هم دعوا نکرده اند؟ مارگارت کجا رفته است؟

فنجان ها را توی ظرفشویی گذاشت. میز را تمیز کرد و برگشت نشست. دکتر نگاهش به او بود ولی اندیشه اش در خلاء پرواز می کرد. به لحن مصیبت باری گفت:

— مهناز، زخم رفت. مارگارت ترکم کرد. سیزده یا نهمی دانم چهارده سال زندگی با مردی که فقط خودش را می پرستید خسته اش کرد. مرا مثل آپاندیس گندیده ای عمل کرد و دور انداخت. گریه ای بود که توی راه آب گیر کرده بود. نه راه پس داشت نه راه پیش. سرانجام خودش را خلاص کرد. در لندن، شوهری پیدا خواهد کرد و احتمال بچه های دیگری. اینجا می ماند چکار. زندگی یک نواخت ماه و سال با مردی که روز توی سالن تشریح با لاشه مرده سر و کار داشت و شب که به خانه می آمد خود لاشه مرده ای بود که تابوت قبولش نمی کرد و بوی مرده و خون مرده در تنش بود، برای او چه لطفی داشت. زخم رفت و بچه ها را به گردن من انداخت که نمی دانم با آنها چکنم.

مهناز بهت زده و خاموش، راست روی صندلی نشسته بود و او را نگاه می کرد. لحظه به لحظه رنگش زردتر می شد. دکتر مطمئن شد که منشی اش در موضوع اینکه خبری به مارگارت داده باشد کاملاً بی گناه بود. با این وصف گفت:

— تو که به مارگارت در خصوص خانم گیتی و سفرش با من به امریکا، چیزی نگفته‌ای. گفته‌ای؟ او تا من وارد شدم، موضوع را کف دستم گذاشت. دقیقاً می‌دانست کجا رفته‌ایم و چه کرده‌ایم. بعد هم کاری کرد که ابداً انتظارش را نداشتم. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم. مهنار بیش از بیش ناراحت شد. چیزی نمانده بود که از روی صندلی بیفتد. به لکنت افتاد و گفت:

— دکتر، دکتر، من، من، من...

بکتابش، هراسان به سوی او دوید و هر دو شانه‌اش را گرفت. منشی‌اش که در اصل به طور طبیعی و غیر مرضی فشارخونش پائین بود، مانند آدم کم‌تحملی که با دیدن یک سانحه دلخراش ناگهان فشارخونش سقوط می‌کند و دچار شوک می‌شود، در حال از دست رفتن بود. بدون اینکه وقت را از دست بدهد می‌خواست او را بغل کند و طبق قاعده کلی به طور افقی روی کف اتاق بخواباند— اما خوشبختانه به آنجا نکشید. نفسش برگشت و ادامه داد:

— آخه، من مگر نمی‌دانستم که تو این موضوع را به خانم نگفته بودی. چطور به خودم جرأت می‌دهم که باعث ناراحتی او بشوم. در مدتی که شما نبودید سه بار اینجا آمدم. چون برگشتم به تاریکی شب می‌افتاد بچه‌ها نگهم می‌داشتند. کفش و کیفم را می‌بردند قایم می‌کردند و هزار بازی در می‌آوردند که نروم. پدر و مادرم تهران بودند که از خانه مواظبت می‌کردند و من در اصل مانعی نمی‌دیدم که بمانم. وقتی که می‌دیدند قبول کرده‌ام و می‌مانم هر کدام از یک سو به شانه‌ام می‌آویختند. توی اتاق خواب دایان می‌خوابیدم. کریستوفر هم می‌آمد پیشم. سر روی بازویم می‌گذاشت. چشمهای باهوشش را از زیر به چشمم می‌دوخت و می‌گفت: خاله قصه بگو. دهان او را می‌بوسیدم که نمی‌توانست خ را درست تلفظ کند و آن را ح می‌گفت. اما قصه گفتن بهانه بود. آنها می‌ترسیدند. از صداهای شب که ما را در تاریکی محاصره کرده بود می‌ترسیدند. از ساعت ۸/۳۰ تا ۱۰ شب برق شهر به کلی می‌رفت. تلویزیون با پخش اخبار دروغین و وارونه جلوه دادن حقایق، سمپاشی می‌کرد و کارگران مراکز تولید برق در این فاصله کلیدها را می‌زدند و دستگاهها را می‌خواباندند. این برنامه که هنوز هم ادامه دارد، آن طور که شنیده‌ام بیشتر برای این است که مخالفان حکومت و آنها

که برنامه واژگونی دستگاه را تدارک می بینند، بتوانند برای تشکیل جلسات خود با استفاده از تاریکی شب از خانه ای به خانه ای جابه جا شوند و بعد بی خطر به منزل های خود برگردند. دولت علت خاموشی ها را نه اعتصاب و خرابکاری بلکه کمبود سوخت نیروگاهها اعلام کرده که در هر حال جز نفرت مردم برای او بهره ای ندارد.

ما پنجره ها را می بستیم. پرده ها را می کشیدیم. همه در یک گوشه دور هم می نشستیم و با هر صدائی که می آمد وحشت زده بهم می چسبیدیم. وای خدا، از تجسم آن لرزه بر تنم می نشیند. خیابان پارک که جزو شمال شهر است از این خبرها نبود. اما اینجا اولین شب، من تا صبح نخوابیدم. مارگارت هم نخوابید. تا صبح صدای گلوله می آمد. صغیر آن که به انسانی می خورد و او را می انداخت واضح به گوش می رسید. ما این طور گمان می کردیم که به انسانی می خورد. چنین بود که کس یا کسانی را مقابل دیوار نگه می داشتند و به گلوله می بستند. آن وقت از فاصله های دور و نزدیک، فریاد یا حسین مظلوم و الله اکبر می شنیدیم — ناله دستجمعی کسانی که لوله های مسلسل را مقابل خود مشاهده کرده بودند. رگبار، و باز هم رگبار! الله اکبر، و باز هم الله اکبر!

مهناز که اشک به چشمانش آمده بود، شانه هایش لرزید و سکوت کرد. در حقیقت قادر به سخن گفتن نبود. بکناش که به شدت متأثر شده بود با لحن خفه ای گفت: — شنیده ام ژنرال چهار ستاره در مجلس نطق کرده و گفته است اینها همه نواره! برای اولین بار بعد از سی و پنج سال است که می بینیم کابینه نظامی و حکومت سر نیزه، مردم را عوض اینکه بترساند و سر جای خود بنشانند، جری ترشان کرده و به تعرض های آشکار واداشته است.

او در خاموشی اندیشناک و فیلسوفانه اش چند بار مثل اینکه چیزی را تأیید می کرد سر تکان داد. چنین می نمود که می خواست بر بی اعتقادی های قبلی خود که در ذهنش زمینه پایدار داشت فائق آید. هیچ کس نبود که از این دستگاه و روش های نابخردانه یا حتی جنون آمیز او خوشش بیاید و آن را تأیید کند. معدودی کسان، که بیشتر از خانواده های نزدیک به دستگاههای اجرائی و به ویژه ارتش بودند — نظامیان و درجه دارانی در لباس غیر نظامی، یک روزیرون آمده و در شهر تظاهراتی به راه انداخته بودند. اینان با شعار ظاهری حمایت از

قانون اساسی، هوادار سلطنت مطلقه شاه بودند و بر کرده‌ها و نکرده‌های او در طول مدت طولانی سلطنتش صحنه می‌گذاشتند. ولی در مقابل سیل خروشان نهضت تازه که تمام ایران را فرا گرفته بود قدرت خودنمایی و ایستادگی نداشتند. بی‌اعتقادی نسبت به قدرت شاه و شکست‌ناپذیری دستگاه‌های امنیتی‌اش، حتی در میان هواداران پروپاقرصش شدت بیشتری گرفته بود و تزلزل وحشتناکی همه جا در پایه‌های به ظاهر استوار رژیم به چشم می‌خورد. بعد از سه هفته دوری از ایران، بکناش، چنانکه امروز در شهر دیده بود، شعارهای روی دیوارها و تیرهای برق و علائم رانندگی سر چهارراه‌ها، همه جا مرگ بر شاه بود. روی اسفالت خیابان‌ها، فاصله به فاصله جای سوختگی لاستیک اتومبیل که بعضاً اسفالت را ضایع کرده بود به چشم می‌خورد. حکومت نظامی در تهران و شهرهای بزرگی همچون اصفهان تبریز آبادان، گره کور دولت را باز هم کورتر کرده بود. روزنامه‌های عصر که خبر تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها و اعتراضات مردم را در شهرهای دور و نزدیک منتشر می‌کردند به چاپ سوم و چهارم می‌رسیدند. و در هر چاپ مطلب تازه‌ای بر آنچه قبلاً نوشته بودند می‌افزودند. از پنجم آذرماه که به یادبود کشتار مشهد، روز عزای عمومی در سطح کشور اعلام شده بود به این سوی، قوای نظامی به فرمان شاه، تمام مراکز جمعیت و چهارراه‌ها را در تهران زیر نظر داشتند. ستون عظیمی مرکب از خودروهای حامل سرباز و تانک و توپ با آرایش کامل نظامی بزرگترین خیابان شرقی غربی شهر را از میدان فردوسی تا میدان مجسمه به اشغال خود درآورده بود. نزدیک هر مدرسه یا موسسه تربیتی که عده‌ای در آن مشغول تحصیل بودند یک یا دو کامیون سرباز مسلح شب و روز به حال آماده‌باش کامل کشیک می‌کشید و منتظر حادثه بود. همان روز صبح در کلینیک مرکزی، دکتر بکناش از وحشی‌گری‌های عوامل شاه داستان‌ها شنیده بود که اگرچه شایعه به آن آب و تاب می‌داد ولی نمونه‌ای از خروار بود. پس از قتل عامی که نیروهای انتظامی از مردم در صحن حرم رضا در مشهد کرده بودند، روز بعدش چماقداران به بزرگترین بیمارستان شهر ریخته و کارکنان آن را تا آنجا که می‌خوردند زده بودند. پزشک و بهیاری ظاهراً صدمه سخت دیده و از پا درآمده بودند. این واقعه، جامعه پزشکی را در سرتاسر ایران تکان داده بود. مسئله این بود که هنگام بروز یک حادثه و از پای درآمدن عده‌ای به دست نیروهای انتظامی،

مردم مرده‌های خود را به گورستان می‌بردند و زخمی‌ها را به بیمارستان، مسجد و بیمارستان و گورستان، سه میعادگاه اصلی و اساسی انقلاب شده بود. دولت، مسجدها را محاصره نظامی کرده بود. گویندگان مذهبی را یا حبس کرده یا در خانه‌هاشان تحت نظر گرفته بود. تشییع جنازه را مطلقاً ممنوع نموده و مجالس ختم را حتی در خصوصی‌ترین شکلش موقوف به اجازه از طرف فرمانداری نظامی کرده بود. ولی با اینهمه کنترل بیمارستان‌ها از دستش خارج بود و در توان خود نمی‌دید که با استناد به قانون مانع تجمع مردم پیرامون این محیط منفعت عمومی گردد. در بیمارستان و اطراف بیمارستان بود که احساسات پاک همبستگی گره می‌خورد و خون‌ها در هم می‌آمیخت. صفی که برای دادن خون به بیماران مجروح، هنگام آوردن زخمی، بلافاصله جلوی یک بیمارستان تشکیل می‌شد، حیرت‌آور بود. دستگاههای خونریز شاه، چشم دید این ایثارها را نداشتند. سیلاب خونی که در کوچه و خیابان از مردم بی‌گناه راه می‌انداختند خود آنان را می‌برد. همان روز صبح اگرچه دکتر بککش دقیقاً در جریان قرار نگرفت و از مواقع آگاهی درستی نیافت، لیکن در کلینیک مرکزی و بخش‌های تابعه‌اش جنب و جوش‌های مهمی در شرف تکوین بود. در کادر نگهبانی و انتظامات بیمارستان شماره ۱ و ۲، توسط خود کارکنان تغییراتی داده می‌شد. رئیس گروه و یکی دو نفر از زیردستانش را که با دستگاههای مخفی شاه رابطه داشتند و در کارها موش می‌دواندند تصفیه کرده بودند.

نیروهای انتظامی، هنگام برخورد با مردم با هر تلاشی بود هر چند با تیراندازی مجدد سعی داشتند نگذارند مجروحی به دست آنان بیفتد. با این وصف، بسیار دیده می‌شد که جوانان، پس از یک تیراندازی و کشتار، سوار بر وانت یا تاکسی، شتابان، مجروحی را به بیمارستان می‌آوردند و تا مطمئن نمی‌شدند که به اورسیدگی فوری خواهد شد، محوطه را ترک نمی‌کردند. جنبه دیگری از دشواری دستگاه در وضع پرتلاطم کشور، مسئله خود نیروهای انتظامی بود که هر چه توقفشان در خیابان‌ها بیشتر می‌شد، به زشتی کار دستگاه بیشتری می‌بردند. وجدان اجتماعی و شعور سیاسی آنان بیدار می‌شد و به خود می‌آمدند که نمی‌بایست آلت دست فرماندهان قرار گیرند. نمونه‌های سرکشی و عدم اطاعت از دستورات بالا، هر روز که می‌گذشت و با هر واقعه که پیش می‌آمد،

بیشتر در میان سربازان به چشم می خورد. تب عمومی انقلاب کم کم به پادگان ها سرایت می کرد.

مهنازه دوباره از سر گرفت:

— هر بار که بچه ها مرا می دیدند آن قدر شادمان می شدند، آن قدر به هیجان می آمدند که نمی دانستند چه کنند. هر بازی و هنری که داشتند رومی کردند. اگر خاموشی بود، نمی خوابیدیم تا برق روشن می شد. من با آنها بازی کلاغ پر می کردم. چون اسم اشیاء و پرنده گان و حیوانات را می آوردم خوششان می آمد. مارگارت هم گاهی داخل می شد و هماهنگی می کرد. ناگهان سر بالا می کرد و می گفت: حالا دکتر کجا است و در حال چه کاری است؟ آه، حالا آنجا روز شده و او توی جلسه کنگره است. شاید پشت تریبون است و دارد لایحه اش را می خواند.

منشی، حالا دیگر حالت عادی خود را بازیافته بود. با این وصف دکتر از چیزی مطمئن نبود. جلو چشمش بود که چگونه دختر بیست و چند ساله با آن هیکل درشتش چند دقیقه پیشترش در اثر یک خبر، چیزی نمانده بود از روی صندلی بیفتد و نقش زمین شود. او اصولاً از این نظرها فرد کم ظرفیتی بود. روزهای اول، حتی موقع اره کردن گچ کمر یا دست بیماری چندشش می شد. رنگ از چهره اش پرواز می کرد و رویش را آن سو می گرفت. بعد کم کم بهتر شد. شستشوی زخم یا حتی برخی برش های کوچک را که وی در مطب انجام می داد بدون اینکه ناراحت شود تحمل می کرد.

دنباله صحبتش گفت:

— یک شب که برق نرفته بود، سه تائی، با دختری از طبقه هم کف، دور هم نشسته بودیم. به پیشنهاد کریستوفر گفتند می خواهند روح را احضار کنند. توی همین اتاق وسطی که محل کار شما است برق را خاموش کردند. هر نفر یک بشقاب دست گرفته ۱۰۰م. دایان مرشد بود که وردهائی می خواند و ذکرهائی می گفت، و می خواست که همه تکرار کنند و ضمن آن دست زیر بشقاب بکشند و به صورت بمالند. می گفت برای احضار روح این کارها لازم است. کریستوفر بلند شد و گفت برق را روشن می کنیم، اگر روح را در میان جمع دیدید نترسید. من ساده دل غافل بودم که این همه یک صحنه سازی است.

کودک پنج ساله‌ای بود که از جمع بیرونش کردند. گفتند می‌ترسد و ناراحت می‌شود. مارگارت که از قضیه با خبر بود خود را توی هال به کاری سرگرم کرده بود. ولی به ما توجه داشت و گاهی سخنی کوتاه به زبان می‌آورد. چراغ که روشن شد دیدم همه می‌خندند و با انگشت مرا به هم نشان دهند. معنی خنده آنها را تا مدتی نمی‌فهمیدم. معلوم شد تمام صورتم را به دست خودم دوده مالیده و مثل لولو خورخوره سیاه کرده‌ام. خواهر و برادر از همان عصر این نقشه را برایم کشیده بودند.

دکتر که قبل از آن در طول چندسال کار، بارها عواطف منشی جوانش را به محک زده و پاکی آن را مثل طلائی ناب تجربه کرده بود، با بی‌صبری گفت:

— مهناز، من می‌دانستم که این مسئله کار تو نیست. ولی با خودم می‌گفتم پس کار کیست؟ او مگر کف دستش را بو کرده یا کلاغ برایش خبر آورده که بداند ما با هم کجا رفته‌ایم. مگر اینکه بگوئیم خود خانم گیتی یا مادرش این دسته گل را به آب داده‌اند.

مهناز گفت:

— هیچ دور نیست که کار شاه‌بی بی باشد. او همیشه در میان حرفهایش می‌گفت، این بدانگلیسی لیاقت همسری مردی مثل دکتر بکتاش را ندارد. مگر دختر ایرانی قحط بود که او را گرفت. ولی شاید زیاد هم قابل ایراد نباشد. یک جوان بی‌دست و پا که نه پول دارد نه وقت برای خوشگذرانی و آمیختن با مردم، در بیمارستان خیلی زود توی دام یک پرستار ترشیده زشت رومی افتد.

دکتر انگشت اشاره‌اش را توی هوا بلند کرد:

— بله، کار همان او است. بی‌آنکه خود را معرفی کند یا شاید هم توسط کس دیگری به مارگارت تلفن زده و همه چیز را کف دستش گذاشته است. این پتیاره زندگی مرا بهم زده و مثل رتیل در لانه‌اش خزیده است. مادر و دختر برایم نقشه کشیده بودند. درست مثل همان بچه‌ها در بازی احضار روح. در این میان من بودم که بازیچه قرار گرفتم. ولی مهناز، (لحن تهدیدآمیز و رنگ اولیه التماس را به خود گرفت) ولی مهناز، زن من خوشگل بود. ترشیده نبود و کاملاً طراوت داشت. هنوز هم بعد از چهارده سال طراوتش را حفظ کرده بود. از بی‌دست و پائی‌اش نصیب من شده نه از زرنگی‌اش. خود خاتم گیتی هم تصدیق می‌کرد

که خوشگل بود.

مهناز که طاقی برایش نمانده بود پرسید:

— حالا او کجا است؟ مارگارت بر می گردد، مگر نه؟

— نه مهناز عزیزم. او رفت به لندن پیش مادرش. وکالت داده است به یک نفر برای کار طلاقش. من هم همان طور که او دلش خواسته است عمل می کنم. همین فردا صبح می روم و در همان محضری که وکالت نامه را نوشته است ترتیب کار را می دهم و بعد که طلاقنامه اش حاضر شد آن را همراه نامه با پست سفارشی برایش می فرستم. می نویسم اگر قصد مراجعت به ایران و زندگی با مرا مثل گذشته داشت، دست خودش است، می تواند قبل از آنکه زمان زیادی از این میان بگذرد بیاید، و ما دوباره رجوع خواهیم کرد. وگرنه خود داند و هر نقشی که برای آینده اش دارد. آپارتمانی که در اکسفورد دارم مال او باشد به ازاء سیزده سال رنج هائی که به پای من و بچه هایم کشیده است. او هر زمان که بخواهد می تواند برود و در بیمارستان کار پرستاری اش را از سر بگیرد. اگر هم خواست برگردد راهش باز است. معمولاً در محضرها خطبه عقد را پس نخواهند خواند تا چند روزی بگذرد. به این فکر که شاید طرفین از خر شیطان پیاده شوند و با هم آشتی کنند. ولی مارگارتی اینجا نیست که من با او آشتی کنم. او از من طلاقش را خواسته است. و این است چیزی که رنجم می دهد.

دکتر، مرد بزرگ و با تجربه، جراح بیمارستان های تهران، اشک به چشمان داشت. زیر گلویش می لرزید و کلماتش ناصاف بود. شکی نبود که زنش را با تمام رگ های وجودش دوست داشت. مهناز با یک واکنش کاملاً طبیعی که از همدردی انسانی و وظیفه و انس چندین ساله نشان داشت، برخاست و به طرف او نزدیک شد. در فاصله ای دورتر، روی کاناپه نشست و دست روی دستش نهاد. به او التماس کرد:

— دکتر، نه، تو این کار را نکن. طلاقش نده. غرورش را بیشتر از آنچه

هست نشکن!

دکتر گفت:

— او دو راه بیشتر پیش پای من نگذاشته است. یا بچه ها را بردارم، کارم را اینجا ول کنم و بروم انگلستان. یا اینکه طلاق. وگرنه چه لازم بود که با این



شدت و صلابت رفتار بکند. نمی دانستم که تربیت کاتولیکی یعنی این.  
 مهناز ناگهان در میان سخن او برخاست و به سراغ کتری رفت که ناله  
 جوشیدنش با سر و صدای در کتری به شدت از آشپزخانه به گوش می رسید.  
 دکتر گفت: چای در قفسه کوچک کناری هست. ادامه داد:

— مهناز، یکی از سخنرانی های من در جلسه کنگره در خصوص اشتباه جراح  
 و پزشک بود. ولی نمی دانستم که خودم در همان حال مشغول بزرگترین اشتباهی  
 بودم که در زندگی ام می کردم. مارگارت با این رفتاری که کرد و شیوه ای که  
 نشان داد، گمان نمی کنم از این پس هرگز با من حاضر به زندگی باشد.  
 دست کم نه با همان شرائط. آدم سیزده چهارده سال با کسی زندگی می کند.  
 خواب، بیداری، غم، و شادی— ولی هنوز او را نمی شناسد. خیال می کردم  
 فداکاری های او برای من و بچه ها واقعاً بی پایان است. حال آنکه چنین نبود.  
 زن های ایرانی کم گذشت ترند ولی هرگز این شدت عمل ها را ندارند.  
 مهناز چای را دم کرد و به این سو آمد. جای خالی اش را روی صندلی نگاه  
 کرد ولی ننشست. گفت:

— دکتر، تو گناهی نکرده بودی. من مطمئنم که مادر خانم گیتی بدون  
 اطلاع دخترش و کاملاً برخلاف خواست و تمایل او این کار را کرده است. اوزن  
 بی فکری است.  
 دکتر گفت:

— خانم گیتی درحالی که با من توی یک ساختمان است و همه جور آزادی  
 دارد، چه فرق می کند که همسفرم، یا حتی در یک شهر، هم هتلم باشد یا  
 نباشد. و هر کس نداند تو خوب می دانی مهناز که او واقعاً زن متینی است. با  
 این همه من قصد ندارم با این کیفیتی که هست در آن ساختمان بمانم.

— خیال داری جای دیگری در نظر بگیری؟

— بله، اگر در حوالی محل قبلی جای خوبی گیرم بیاید فوراً دست به کار  
 می شوم. وسایل میز و مبل و آت و آشغالی را که به انتخاب خودش برای من  
 خریده است جا می گذارم— حتی تابلو را از روی در بر نمی دارم. چون او بیرونم  
 نکرده است، و تا زمانی که بیرونم نکرده است، ظاهر قضیه این خواهد بود که  
 هنوز از محل استفاده می کنم، ولی—

دکتر از روی میز تلفن، دفترچه‌ای را برداشت و دنبال شماره‌ای گشت. مهناز گفت:

— نمی‌دانم به چه علت بیماران به این مطب کمتر می‌آیند. دلیلش این نیست که ما حق ویزیت را افزوده‌ایم. دکتر گفت:

— نه، دلیلش افزایش ویزیت نیست. دلیلش محلیت مطب است و لوکسی فوق‌العاده ساختمان آن. این موضوع از نظر روانی، برعکس آنچه من قبلاً فکر می‌کردم اثر خوبی روی مراجعین ندارد. دست کم باز اول رجوع آنها چنین است. آقای همتی را که یادت هست. معاملات املاک نیکو. همشهری مشهدی من که با زبان چرب و نرم آن کلاه را به سر ما گذاشت. این است شماره او. خیال نمی‌کردم آن را داشته باشم. ولی دارم.

دکتر همانجا که روی کاناپه نشسته بود تلفن را برداشت و روی زانویش گذاشت. شماره را گرفت و با لحن دوستانه‌ای گفت:

— الو، آقای همتی، مرا به جا می‌آوری؟ دکتر بکتابش. گفته بودی که می‌آئی و مرا می‌بینی. خوشحالم که نیامدی. مردم معمولاً موقعی دکتر می‌روند که دردی دارند. و تو که نیامدی لابد دردی نداشته‌ای. بعضی دردها هم هست که آدم را عوض پزشک می‌کشاند پیش قاضی. این دیگر از هر چیزی بدتر است. بله، مطب را به جای دیگری بردم. حالا چند ماهی می‌شود. آقای کامروا خیلی اذیت می‌کرد. کار او به شکایت هم کشید.

— آیا جایی که حالا گرفته‌ای راحت هستی؟

— راحت هستم، ولی راضی نیستم. دارم از منزل تلفن می‌کنم. مدتی مسافرت بودم و حالا که برگشته‌ام قصد دارم محل دیگری پیدا کنم. اگر در مجتمع باشد حرفی ندارم.

— مجتمع چه دخلی دارد آقای دکتر. برای شما پیدا می‌کنم. ضمناً جای قبلی هم هست. طوری که خبرش را دارم آقای کامروا نتوانست آن را به کسی اجاره دهد. آن آبریزی سقف انتقام شما را گرفت.

دکتر که چهره گرفته‌اش دم به دم گشوده‌تر می‌شد با اشاره چشم، و حرکت سر، از منشی خواست که بیاید و نزدیک او بنشیند.

مطلب جالبی بود که او نیز بدنبود می شنید. در همان حال که او را با دست چپش به طور نامحسوسی از روی باریکی کمر می گرفت، با دست راست گوشی را طوری نگه داشت که هردو بشنوند. مرد می گفت:

— برای پیدا کردن جای نشت آب، هر شش طبقه را شکافت و به نتیجه ای نرسید. چند گروه لوله کش و متخصص عوض کرد، تا سرانجام فهمید که آب نه از طبقه بالا بلکه از طبقه زیر است. آن قدر مستأجرانش را ناراحت کرد که عده ای برخاستند و رفتند.

دکتر با تعجب پرسید:

— طبقه زیر؟ مگر چنین چیزی می شود؟

— بله، طبقه زیر که جای شوقاژ خانه و تمام لوله کشی ها است، لوله ای که آب برای کولرهای روی بام می برد پوسیده بود. فلکه اش را بستند، آب ریزی متوقف شد.

دکتر که تقریباً صورتش به صورت دختر چسبیده بود، لب هایش به نرمی کنار بناگوشش را بوسید. بنگاه دار دور گرفته بود:

— شما از اوسی هزار تومان پول گرفتید و بلند شدید. اگر حاضر باشید که عیناً پول را برگردانید، گمان می کنم می توانم راضی اش کنم که دوباره سر جای خود برگردد. همسایه های او بیشتری ها بلند شده و رفته اند. ساختمان را دارد از شکل سکونتی به شکل تجارتی در می آورد تا به شرکت ها و مؤسسات اجاره دهد. گویا ترس دارد اگر وضعی پیش بیاید ملکش را تصاحب کنند. ولی اگر دست شرکت باشد این امر کمتر پیش می آید.

دکتر پرسید:

— با همان اجاره؟

— در این خصوص با او صحبت سر سم کرد. طبقه پائین جز مطب به درد کار دیگری نمی خورد و شما هم که هنوز تابلو نئون را از سینه دیوار بر نداشته اید. هنگام آمدن به بنگاه هر روز آن را می بینم.

دکتر، منشی را که در محظور گیر کرده بود دوباره بوسید. گوشی را گذاشت و از سر فراغت وی را نگاه کرد. مهناز دست او را از کمر خود جدا کرد و برخاست. ناراحت شده بود ولی نمی خواست ابراز کند. به طرف در آپارتمان

رفت و آنجا ایستاد. گیسوانش آشفته و رنگ از رویش پریده بود. گفت:

— خوب، دکتر، من باید بروم. شما از موقعیت سوء استفاده می کنید.

— دکتر برخاست. تلفن را سر جایش گذاشت. گفت:

— اگر ناراحت کردم پوزش می طلبم. با صد زبان گناه بار پوزش می طلبم!

ابداً منظوری نداشتم. دست کم چای را که درست کرده ای و دو فنجان، یکی برای من یکی برای خودت کنار گذاشته ای بنوش. آه، گل را یادم رفت توی گلدان بگذارم. اگر گل هم نمی آوردی سوقاتی ات پیش من محفوظ بود. در تمام طول سفر به یادت بودم. حرفی دارم که با تو بزنم.

دسته گل را از روی میز ناهار خوری برداشت. ولی از سر فراموشکاری، آن را روی صندلی گذاشت. توی آشپزخانه رفت و با مهر آمیزترین لحن ها که در عین حال دلسوزی را جلب می کرد و ناله دل مردی شکست خورده بود گفت:

— هر چه باشد امروز تو در اینجا مهمان من هستی. برایت چای می آورم.

قوری و فنجان ها را توی سینی آورد و روی میز جلو کاناپه گذاشت. مهناز دری را که باز کرده بود تا برود نبست. آمد و با وضعی انتظار آلود و بی اعتنا به خود، روی مبل نشست.

دکتر گفت:

— بیا اینجا نزدیک تر به من بنشین. آن در را هم ببند که هوا سرد است و شوفاژها به علت نبودن گازوئیل، خاموش. چطور شد که ناگهان اراده کردی بروی. تو چهار سال است با من کار می کنی. همیشه در یک جای تنها.

مخاطب او، برخاست در را بست و آمد روی کاناپه، آن سر دیگرش نشست. دست هایش را جفت هم روی سر زانوانش که برهنه بود گرفت. گفت:

— محل کار، همیشه محل کار است. از این گذشته شما—

— من چه؟ بگو. من زخم ترکم کرده است. تحقیرم کرده است. در فشار عصبی هستم و روحم آزرده است. در حالت روانی خاصی هستم و دنیای تسکینی می گردم. اینها همه هست. ولی فراموش نکن که من همیشه نسبت به تو افکاری داشته ام.

مهناز کجکی، از سر شانه، دیرباورانه او را نگاه کرد:

— افکاری؟

— خب، می خواستم بگویم احساسی. من همیشه در مطب نسبت به تو احساساتی داشته‌ام. حتی می خواهم بگویم در خانه به فکرت بودم. در اتاق عمل به فکرت بودم. آدم را به خاطر افکارش یا احساساتش مادامی که در سینه‌اش حبس است نمی‌توان شماتت کرد. همچنان که تو هم شاید نسبت به من خالی از نوعی احساس نبودی. یادم است، بهار سال پیش— من از در وارد شدم و تو داشتی مطلبی می‌نوشتی. تا مرا دیدی آن را توی کشومیزت گذاشتی: حتی اگر به علت چاقی ام از من بدش بیاید از او خوشم می‌آید. من این یادداشت را همان روز خواندم. ولی تو اشتباه فهمیده بودی. درست به علت همان چاقی ات از تو خوشم می‌آمد. ولی چاقی و لاغری در عشق مطرح نیست. عمده کشش روحی است.

مهناز با دیر باوری او را نگاه می‌کرد. دکتر ادامه داد:

— بله، منشی من بوده‌ای و دوست داشته‌ام. به خاطر صفات خوب و البته حالت‌های دلپسند زنانه‌ای که داشته‌ای. مهناز، خانم گیتی در امریکا به من داستان تو را گفت که قبل از آمدن به تهران، شوهر داشته‌ای. چرا این موضوع را از من پنهان می‌کردی؟ خب، البته امری بوده مربوط به خودت. پرفسور زربآبادی اگر می‌فهمید که تو قبلاً شوهر داشته‌ای توفیری به حالش نمی‌کرد. شاید هم از لحاظی خوشحال‌تر می‌شد.

مهناز، از این برداشت ناگهانی که در صحبتش با دکتر پیش آمده بود دچار عوالم روحی و احساسات ضد و نقیضی شده بود. هم می‌کوشید خونسرد بماند هم برافروخته شده بود. تند میان کلام او دوید و گفت:

— از پرفسور زربآبادی اصلاً نمی‌خواهم چیزی بشنوم. بیگذار برود گم شود. خوشحالم که زن او نشدم.

— من هم خوشحالم مهناز. آیا اگر من— من واقعاً به قسمت معتمد. دست‌هایی هست آن بالا که سرنوشت‌ها را رقم می‌زند. مگر نه؟

دکتر تردید کرد که فراتر برود. ترس داشت نکند شتاب کرده باشد. از طرفی، خود نیز واقعاً نمی‌دانست در آنچه به ضمیرش آمده بود و می‌خواست پیش دختر جوان مطرح کند تا چه حد جدی بود. برای او توی فنجای چای ریخت.

ادامه داد:

— تو برای من در این چند ساله بیشتر از یک کارمند بوده‌ای. در تلاشهای من برای درمان بیمارام شرکت داشته‌ای.

— موقع مالش دادن پشت یک زن یا تراشیدن موی گردن یک مرد قبل از گچ گرفتن، و کارهایی از این قبیل.

— نه، کمی فراتر از آن، آنجا که مسئله عواطف پیش می‌آید— رشته‌ای بس لطیف ما را بهم پیوند داده است— دست‌های ما بدون اینکه خودمان بدانیم همیشه توی دست هم بوده‌است. هنگامی که یک عمل سخت را می‌گذرانیدم و با اعصابی داغان، بدتر از بیماری که تازه به هوش آمده بود، از بیمارستان، یک سره به مطب می‌آمدم، نگاه مضطرب و پرسش‌گرت در نگاهم چنگ می‌انداخت— در همان لحظه ورودم به مطب و قبل از آغاز کار، بی سخن از من می‌پرسیدی: آیا عمل خوب بود؟ می‌خواستی در همان دقایق مطمئن شوی که بار شکست را بردوش ندارم. گوئی شکست من شکست خود تو بود. گاهی از شدت ناراحتی به نفس زدن می‌افتادی و چون نمی‌خواستی از روی این رابطه که بین ما رازی شده بود، پرده برداری، خود را به راههای دیگری می‌زدی. من هم با حرف‌های بی معنی و شوخی‌های نامربوط می‌کوشیدم آن حال و هوا را که بین ما اگر ادامه پیدا می‌کرد کار به جای باریک می‌کشید و گلی بود که در اثر دست‌مالی پوستش می‌ترکید و دانه‌هایش بیرون می‌ریخت— می‌کوشیدم آن حال و هوا را تغییر دهم. یک روز بین معاینه یک بیمار، برای برداشتن چیزی آمدم توی اتاق. دیدم چشمه‌ایت ورم کرده و مثل دو کاسه خون قرمز شده است. بسیار پریشان و ناراحت، یک وری پشت میزت نشسته بودی و سیگاری هم لای انگشتانت بود. خیال کردم پای مسئله‌ای خصوصی در میان است و پایی نشدم. پس از مرخص کردن بیمار، توی اتاقم آمدم. می‌خواستی چیزی بگوئی ولی خود را نگه داشتی و نگفتی. پرسیدم مهناز چیه؟ چه پیش آمده، چرا چشمه‌ایت پف کرده و این قدر ناراحتی؟! تند توی اتاق برگشتی، و فقط در این موقع بود که به من خبر دادی: خانم سرشاریان مرد! بله، یک واقعه آسفناک و تلخ. زنی که درماتوپلی میوزیتیس داشت و دوسال بود با مراقبت کامل رویش کار می‌کردم، درحالی که پنج کودک دختر و پسر پشت سر خود به جای می‌نهاد مرده بود. این عوالم و عواطف پاک و انسانی بود که قلب‌های ما را به هم می‌دوخت. در چنین

لحظه‌های تب‌آلود غم و شکیبائی، هر دوی ما با هم و در کنار هم رنج می‌کشیدیم. شاید رنج تو از من بیشتر بود. زیرا حساس‌تر بودی و جهان را با دید ملایم‌تری نگاه می‌کردی. با آنکه می‌کوشیدیم در آن چهار دیوار تنگ و فشرده مثلاً با نوشیدن یک قهوه که توباً نوعی شادی ساختگی درست می‌کردی، اندوه را از سر برانیم، من تا دقیقه‌ها بعد می‌دیدم، مانند عصبی که غلافش سخت شده است در زیر سیمای خندانت هنوز به شدت ملتهدی و نیاز شدیدی به محبت و نوازش و تسلی خاطر داری. همچنانکه خود من هم دقیقاً در چنین وضعی بودم که از نظر تو پنهان نمی‌ماند. جز اینکه واکنش‌هایت—بله، واکنش‌هایت درست برخلاف آن چیزی بود که می‌باید باشد. خوی دست نخورده شهرستانی و آرم ذاتی‌ات مانند فرشته‌ای پای به میان می‌نهاد و عواطف ما را پاک‌تر از آنچه بود باز بهم نزدیک‌تر می‌کرد. سینه‌ات بالا و پائین می‌رفت. مانند کسی که خون زیادی از تنش رفته نفست تند و عمیق می‌شد و برای اکسیرن هوا له‌له می‌زدی. اینها همه دلیل حاضر شدن آن فرشته بود.

مهناز که گفتی به این سخن معترض بود، یا افشای آن را انتظار داشت، سر جایش جنبشی نمود. ولی واپس کشید. فاصله‌اش را روی کاناپه به نفع هم—صحبتش کمتر کرد تا بتواند چایش را از روی میز بردارد. ولی برای برگشتن به سر جای اول خود کوششی نکرد. دکتر با لحن آرام‌تری گفتارش را ادامه داد:

— خوشبختانه بچه‌های من این روزها زودتر از ساعت شش به خانه نمی‌آیند. برنامه‌های فوق‌العاده‌ای دارند که مربوط به هفته پیشاهنگی است. تمرین نمایش می‌کنند و بعضی تعلیمات را که در رابطه با صحرانوردی و اردو است می‌بینند. من اگر رزم را طلاق بدهم، به تنهایی نمی‌توانم از عهده مراقبت این بچه‌ها برآیم. ضمناً هرگز و تحت هیچ شرایطی مایل نیستم آنها را به لندن پیش مادرشان بفرستم. هنوز تا روزی که بخواهم بازنشسته شوم و توی خانه بنشینم، خیلی وقت دارم. حیف نیست این دست‌ها عوض نجات جان بیمار و یا جوان بیست ساله‌ای که در اثر سانحه اتومبیل له لورده شده است توی آشپزخانه کتلت سرخ کند یا ظرف‌های مانده شب را بشوید؟!

مهناز با همه آنکه خود را دختر خیلی باهوشی نمی‌دانست به خوبی متوجه گوشه ظریف صحبت وی بود. گفت:

— شما زنت را طلاق نخواهی داد. چرا باید زنت را طلاق بدهی. باید فکر بچه‌هایت را بکنی نه خودت را. فدا کردن آنها گناهی است که عقوبت دارد. مارگارت عصبانی شده و تا حدی حق داشته است واکنش نشان بدهد. هر ملتی اخلاقی دارد.  
دکتر گفت:

— مهنان، این مسئله چیزی است مربوط به خود من. اگر تو فردا ساعت هشت و نیم یا نه بیائی اینجا، خواهی دید که من برای طلاق این زن می‌روم به دفترخانه. خبر دادن به وکیل او و پیدا کردن یک یا نمی‌دانم دو نفر شهود— این کارها هم هست که باید قبلاً انجام بدهم. چون زخم خودش راضی به طلاق شده جریان امر بدون اتلاف وقت در فاصله نیم ساعت خاتمه می‌پذیرد. خطبه‌ای که قبلاً موقع عقد به وسیله عاقد خوانده شده حالا پس خوانده می‌شود و عقدنامه را که دفترچه نقش و نگارداری است باطل می‌کنند.

مهنان بدون آنکه او را نگاه کند خجولانه پرسید:

— خانم شما مسلمان شده بود، مگر نه؟

— بله، البته. او در سفارت ایران چند دقیقه‌ای قبل از عقد با گفتن کلمه تشهد به آئین اسلام درآمد. و نامش را نیز عوض کرد. بگذار یک چیزی بهت نشان بدهم.

او برخاست و به اتاق کناری رفت. موقعی که بر می‌گشت کتابچه‌ای دستش بود. گفت:

— زخم مسخره‌اش می‌آمد که فقط با بلغوریکی دو جمله عربی مذهب اول خود را کنار نهاده و مذهب جدیدی را پذیرفته باشد. می‌خواست مطالب بیشتری از اسلام بداند. این رساله را از یک دوست، یعنی نه دوست بلکه کارگری که همه هفته اینجا می‌آمد کار— همان زنی که شوهرش را برای طلاق وکیل کرده، گرفته است. به اصطلاح خودش برای تقلید گرفته است. (دکتر پهلوی او نشست) ببین، برای تو که شاید از این موضوعات اطلاع زیادی نداری صفحه ازدواج و طلاق را می‌آورم. اول ازدواج. جمله‌ها یا نمی‌دانم آیه‌هایی است به لفظ عربی. بگیر خودت بخوان. نمی‌دانم سواد عربی ات چطور است. هیچ چیز در مذهب ما راحت‌تر از ازدواج دوزوج با هم نیست. این جمله را یک بار قبل از این به هنگام



عقد شنیده‌ای.

مهناز گفت:

— من موقع عقد هفده سالم بود. از این چیزها سردر نمی‌کردم و نمی‌فهمیدم دوروبرم چه می‌گذرد.  
دکتر گفت:

— آن موقع سردر نمی‌کردی حالا سردر کن. من جمله را می‌خوانم و تو می‌گوئی قبلت، یعنی قبول کردم.  
مهناز گفت، قبلت، قبول کردم.

— نه، نشد. وقتی که جمله را خواندم بگونه پیش از آن. مثل اینکه عجله داری. همه دیرتر می‌گویند تو زودتر می‌گوئی. ما داریم زن و شوهر می‌شویم.  
مهناز دست جلو دهان گرفت و خندید. در جواب جمله او دوباره گفت قبلت.

دکتر گفت:

— خب، شرع می‌گوید که تو حالا زن من شده‌ای.

— من زن تو شده‌ام.

— بله، زن من شده‌ای. به شهادت همان فرشته‌ای که همیشه و همه جا بین ما حاضر بوده است تو زن شرعی من هستی و قلبت به قلبم تعلق دارد. اگر دختر باکره بودی، طبق دستور همین رساله رضایت والدینت هم شرط بود و بدون این رضایت عقد میسر نمی‌شد. بگیر بخوان، ببین چه نوشته است. در مذهب ما هیچ چیز راحت‌تر از ازدواج نیست.

به نظر می آمد که دکتر شوخی اش گرفته بود. برای آنکه ناراحتی را از سر براند، طبق عادت دیرینه اش در چنین موقع ها، او را وسیله ای برای مزاح کرده بود و می خواست سر به سرش بگذارد. مهناز که هیجان زده شده بود، شتاب زده و تا حدی خارج از نزاکت، فنجان دستش را به طوری که نیمی از محتوی چای آن توی نعلبکی می ریخت، روی میز گذاشت. اگر آن را می نوشید مسلماً به گلویش پرت می شد. برای فرار از این هیجان که وضع او را به شدت ناجور کرده بود تو گوئی نشستن در حال را روی یک کاناپه در کنار مرد، برای خود امری مشکل می دید. به بهانه برداشتن دسته گل که همچنان بی تکلیف و فراموش شده، روی صندلی رها شده بود برخاست و به آشپزخانه شتافت. دنبال ظرفی گشت تا آن را توی آن بگذارد. دکتر از پشت سر بازویش را گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

— هیچ چیز مگر عدم تمایل خود. تو نیست که بین ما مانع باشد. من تو را همین فردا، بعد از طلاق مارگارت به عقد رسمی خودم درخواهم آورد.

مهناز گل را توی گلدان گذاشت. آب در آن ریخت و به این سو آمد. گفت:

— و لابد شب بعدش بازو در بازوی همسر تازه خیال داری در عروسی پرفسور زرآبادی شرکت کنی که دعوت کرده است. و حتماً باید بروی. چطور است مثل زاغی که پر طاووس به خودش زده بود، خودم را به قیافه مارگارت درآورم و آن شب نقش او را بازی کنم. آخه، تو که هنوز کسی نمی داند زنت ترک کرده است.

کلمات را جویده، با تشدد، و از لای دندان ادا می کرد. دکتر با وضعی که

می رفت تا تسلیم نومیدی شود خود را روی مبل رها کرد. دست ها را از طرفین گشود و ابروها را بالا داد. گفت:

— خب، این، یک پیشنهاد است، تا طرف چه بگوید.

— طرف قبول نمی کند. ولی حاضر است تا زمانی که مادر بچه ها سر زندگی و خانمان چندین ساله خودش بر نگشته، صبح ها که کار ندارد بیاید اینجا.

— و به تمشیت امور بپردازد. احساسات انسانی تو را که از هم جنست حمایت می کنی می ستایم. غیر از تو، توقع داری توی این شهر به کی متوسل بشوم؟

— قبول است، می آیم. ولی شرط اصل کاری این است که فکر طلاق را از سرت به در بکنی.

تلفن زنگ زد. آقای همتی از بنگاه نیکو بود. به دکتر خبر داد:

— با آقای کامروا تماس گرفتم و موضوع را به اطلاعش رساندم. جناب دکتر بکتاش، همین حالا فوراً و بدون معطلی بیا اینجا. دسته چک را هم از یاد نبر که همراه بیاوری. اگر سی هزار تومان پولی را که از او گرفته ای برگردانی، من محل قبلی را با همان مبلغ اجاره ای که می دادی برایت می گیرم. چک پیش من می ماند تا ساعتی که کار اجاره تمام می شود و تو محل را در اختیار می گیری. آقا، مطب جداگانه چه دخل دارد. برای هر صاحب ملکی یک نفر آشنا همیشه بهتر است تا ناشناس. در کسب، خطر کردن و بی گذار به آب زدن اشتباه است. دکتر گفت:

— تا چند دقیقه دیگر در خدمت خواهم بود آقای همتی. در اجاره نامه باید صراحتاً قید شود که محل را برای مطب می خواهم نه برای سکونت. بار دیگر حوصله دادگاه و کش واکش را ندارم. ضمناً آن سقف عیف هم—

— عرض کردم که محل نشت آب معلوم شده و کارگر و بنا مشغول تعمیر و سفیدکاری داخل مطب هستند. کاغذ دیواری ها را می کنند و جایش را نقاشی می کنند. اما درباره مطلب مورد نظر شما— صاحب ملک خودش می خواهد قید کند برای مطب، نه برای سکونت.

دکتر، دسته چکش را در جیب گذاشت و در حالی که راه می افتاد، روی به

مهمانش گفت:

— بنابراین، صحبت بین ما تمام است. شما لطف می کنید و اینجا می مانید تا بچه ها بیایند. من، بعد از بنگاه نیکوسری هم به بیمارستان شین می زنم. سعی می کنم قبل از ساعت هفت و نیم برگردم تا اگر خواستی بروی، و اگر بچه ها اجازه ات را دادند که بروی، تو را با ماشینم برسانم. ما به محل سابق خود بروایم گشت. آنجا برای من خوب بود.

دوباره دسته چک را توی جیبش نگاه کرد. تا توی کفش کن رفت، ولی برگشت:

— یادم نبود بگویم. بچه ها که بیایند می خواهند با لندن تماس بگیرند و با مارگارت حرف بزنند. حالا آنجا سه بعدازظهر است.

مهناز قدمی به سوی او آمد. از سر تا پای کار، دچار تردید شده بود:

— می خواهند چه بگویند؟

دکتر شانه ها را بالا انداخت:

— می پرسند ماما چرا رفتی؟ جواب خواهد داد، دکتر که آمد خبر آورد رزالدین بیمار است. می پرسند کی برمی گردی؟ می گوید، هر وقت پدرت اجازه داد. — آن وقت رزالدین — البته اگر سر کارش نباشد، گوشی را می گیرد و اضافه می کند، پدرت را وادارید تا شما را بردارد و به لندن بیاورد. تهران برای شما بس است. تهران حالا قابل زندگی نیست. لااقل تا وقتی اوضاع به حال عادی برنگشته اینجا باشید.

مهناز گفت:

— در این صورت، ماندن من اینجا شایسته نیست دکتر. آنها دوباره من چه فکر خواهند کرد؟! من هم همراه تومی آیم.

او تقریباً با حالتی سراسیمه و بدون فوت وقت توی کفش کن رفت. شنش را از میخ برداشت. دکتر از پشت سر، بازویش را گرفت. دنباله ای از گیسوان خرمائی روشنش را که در زیر گلوبه شکل حلقه سرکشی درآمده بود نوازش کرد. گفت:

— بیا، بیا. من برای رفتن پیش آن مرد شتابی ندارم. این کار را فردا هم می شود کرد. لازم است من و تو بیشتر با هم حرف بزنیم. زنم خیال کرده من به

خاطر آپارتمان آکسفورد که چیزی در حدود ۵۰ هزار لیره پول آن را داده‌ام و حالا هم همین قیمت می‌خرندش، به دستور او برمی‌خیزم می‌روم به لندن. خیال کرده به خاطر یک نفر، چهل میلیون نفر را رها می‌کنم. مگر نه که این ملت وسائل تحصیل مرا در دانشگاه فراهم کرده؟ میز و صندلی و استاد و مرده تشریح در اختیارم گذاشته تا توانسته‌ام به این پایه برسم؟ ما منت زده شاه و برار شاه نیستیم. اگر شاه برود این ملت ماندنی است. دانشگاه ماندنی است. بیمارستان ماندنی است. اگر شاه برود ما به جای یک دانشگاه و یک بیمارستان صاحب دانشگاهها و بیمارستان‌های بیشتری خواهیم شد. پس چرا من باید از این اوضاع خوشحال نباشم. چرا باید تابع اراده زنی بشوم که برداشت‌هایش از زندگی سطحی است و فکرش از جلو دماغش فراتر نمی‌رود. چنین زنی حق دارد که قضاوت‌هایش درباره یک ملت از روی اخبار رادیوهای خارجی باشد.

مهناز، به دنبال وی وارد آشپزخانه شد. روی به پنجره که پرده توری داشت، پشت میز مستطیل شکلی که چسبیده به دیوار قرار گرفته بود و چهار صندلی کوتاه دورش داشت، نشست. چنین می‌نمود که از وسائل درون آشپزخانه، درو دیوار و کل موجودیت آپارتمان احساس شرم می‌کرد. دکتر، نزدیک به او، در ضلع کوچک میز روی صندلی جا گرفت و همان سخنان را از نو به زبان آورد:

— آیا این مردم که در منتهای تنگدستی با مالیات‌های خود آن وسائل را مفت و رایگان در اختیار من گذاشتند تا درس بخوانم و پزشک شوم، بیشتر روی من حق دارند یا یک زن؟ دانشگاه برخلاف حکم دادگاه، حتی حقوق ایام غیبت مرا که مرخصی بدون حقوق به حساب آمده بود با بخشندگی تمام پرداخت. البته پس از یکی دوشکایت که به بعضی مقامات رد کردم و آن هم از سر میل کامل نبود. حقوق معوقه چند ساله‌ام را گرفتم و یک جا برای او انگشتر الماس گرفتم که در عمرش هرگز به خواب ندیده بود.

دکتر، با این گفته، تند برخاست و به اتاق کناری رفت. فوراً برگشت. گفت:

— بله، او انگشتر را با خود برده‌است. وقتی که می‌رفت توجه نداشتم که انگشتش بود یا نه. در هر حال مال خودش بود و حق داشت آن را ببرد. همان‌طور که گفتم، من به هیچ وجه تصمیم ندارم چهل میلیون نفر جمعیت این مملکت را

بدهم و یک نفر را بگیرم. حتی اگر این یک نفر عزیزترین کسم باشد. مهنار، شرمبار و با سری افتاده، روی صندلی قوز کرده بود و هرچه می کوشید نمی توانست به افکار خود نظمی بدهد. با این وصف گفت:

— خوشحالم که این را می شنوم. چنین بگیو که من هم یکی از عده آن چهل میلیون نفر هستم. بعد از رفتن شما من پیش چه کسی می توانم کار کنم. اقرار می کنم که از همان آغاز دیدنت در بنگاه معاملات املاک نیکو، آرزویت را کردم. ولی بعد که فهمیدم زن داری ناراحت شدم. صدایش صاف بود و زنگ دار. ادامه داد:

— چه شب ها که از فکر تویی خوابی نکشیدم و اشک گرم از چشمانم بر بالش فرو نریخته ام. ولی این اقرار چه دردی را دوا می کنی. خودم می دانم که گناه است و زجرهای بیشتری را برایم باعث می شود. شاید مانند من بیشتر از این در پیش تو صلاح نیست و باید هرچه زودتر برگردم کاشان. این خواست خدا بود که مرا به تهران کشاند و توی یک کوچه در آن سوی شهر، همسایه دختری کرد که زیردست یکی از دوستان تو کار می کرد. آه، اولین بار که توی مطب، خانم دکتر صدایم کردی، نمی دانی چه انقلابی در وجودم پیدا شد!

اولین بار بود که دکتر را تو خطاب می کرد. بکثاش در زیر بار این کلمات ضربان تب ناک عشقی، که هنوز با قدرت تمام زنده بود و مانند قلبی در حال عمل باز، دل می زد احساس می کرد. روی میز خم شد تا بتواند چهره اش را ببیند. دست روی دستش گذاشت و گفت:

— تو پیش من خواهی ماند و با آنکه تصمیم دارم مطب دیگری بگیرم یا اگر بشود به همان محل قبلی برگردم، همان حقوق چهار هزار تومان را خواهی گرفت. اضافه می شود که کم نمی شود. پولی است که از این جیب به آن جیب می ریزم. زیرا همان طور که گفتم و شنیدی، تو زن من هستی — ما باهم از این در می رویم بیرون با این شرط که فردا اول وقت باهم برویم به محضر. مهنار، شکی نباید داشت که این کار خداست. و گرنه چرا من باید با گیتی به امریکا بروم و زنم را در خانه بگذارم؟ ازدواج با تو در عین حال دفاعی است که من از شرافتم می کنم. چرا که به همه کس و از جمله خود مارگارت ثابت خواهد کرد که آن زن مطلقاً در اندیشه های من راهی نداشته است و ندارد. آیا تو نمی خواهی

با پاسخ خوبت به این پیشنهاد حقه، از من اعاده حیثیت بکنی؟  
دست زیر چانه گرد و اندکی بالا برگشته او گرفت و صورتش را به سوی خود برگرداند. فکر کرد او را ببوسد، ولی حرکتی بود که در این موقع به نظر بسی حقیر می نمود. برخاست و از توی فریزر بسته گوشتی بیرون آورد و توی بشقاب گذاشت تا یخ هایش آب بشود. گفت:

— دایان بلد است بیفتک درست کند. در خانه نه میوه هست نه شیر و نه نان. ولی امشب و فردا را باید هرطور هست از سر گذراند. یک سوپ، و بعدش دلمه فلفل یا بادنجان، بیفتک، استیک و از این قبیل، معمولاً شامی بود که مارگارت درست می کرد. در یخچال، پیازچه هم آماده هست برای سالاد پیازچه، ولی گمان نمی کنم خامه داشته باشیم.  
زنگ تلفن، او را از ادامه صحبت بازداشت. صدای زمخت دوست خانوادگی آنها الیور بود:

— دکتر، چه موضوعی پیش آمده، چه خبر شده، مارگارت چرا رفته؟ بچه ها آمده اند خانه ما. سرویس مربوط به منطقه را سوار شده و سر کوچه ما پیاده شده اند.

— حالا آنجا هستند؟

— آری. به لندن هم تلفن کردند و با مارگارت حرف زدند. پیش لیندا در اتاق تلویزیون نشسته اند و برنامه ای را می بینند. متوجه تلفن من نیستند. دکتر، بگو مارگارت چرا رفته؟ بین شما چه پیش آمده؟ لیندا با او چند کلمه ای حرف زد. می گفت آمده است تا به رزالین که حال خوشی ندارد سر بزند. پس او به زودی برخواهد گشت، مگر نه؟ رزالین، پارسال که اینجا آمد کاملاً سالم بود و بیم عارضه ای چیزی در او نمی رفت. بگو که بین شما چه اتفاقی افتاده؟

— اتفاق مهمی نیفتاده الیور. او خسته شده بود. دلش می خواست برود هوایی بخورد. باید بیایم دنبال بچه ها.

— نه، بچه ها امشب پیش ما هستند. با بندیکت بازی می کنند و مشق های خود را می نویسند. بگو مارگارت چرا قهر کرده؟

— تلفنی نمی شود توضیح داد. از این گذشته، عجله دارم و باید سری بروم تا بیمارستان. برگشتن برای تو خواهم گفت که چرا رفته. بچه ها اسباب زحمت

شما می شوند. آنها را باید بیاورم خانه.

— نه، دکتر، اگر می خواهی بیائی که بچه ها را ببری، نیا. اگر آنها ناراحت نبودند پیش ما نمی آمدند. آنها باید موضوع را عادی بگیرند و از مسائلی که حیثاً بین پدر و مادرشان هست تا حد ممکن آگاه نشوند. شاید بخواهی به مارگارت تلفن کنی و با او حرف بزنی.

— نه، من این تصمیم را ندارم که به او تلفن کنم. دست کم نه در این لحظه.

— بهر حال، دکتر، ما شام منتظرت هستیم. لیندا توی در اتاق آمده و می گوید بعد از شام هم برای خوابیدن پیش ما خواهی ماند. همان طور که همیشه می کردی، بهتر است به بیمارستان اطلاع دهی که شب را در کجا هستی. شماره تلفن ما را به آنها بده.

دکتر گفت:

— لازم به این کار نیست الیور— زیرا که هنوز رسماً مشغول کار نشده ام. او به آشپزخانه برگشت. خم شد و از پشت سر، بغل گوش مهمانش به وی خبر داد:

— بچه ها امشب نمی آیند.

چون مهناز واکنش آشکاری نسبت به این خبر از خود نشان نداد دوباره گفت:

— امشب بچه ها نمی آیند. به خانه یکی از دوستان ما رفته اند و شب آنجا می مانند.

مهناز، او را نگاه نکرد:

— خب، معنی این چیست. امشب بچه ها نمی آیند.

— معنی اش این است که تو می توانی پیش من باشی.

— تا کی، تا صبح؟

— نه، تا فردا ظهر. گفتم که این روزها را تا شنبه می خواهم استراحت کنم. مهناز، با تبختری خاص، شنش را از روی دسته صندلی برداشت. با قدمهایی سبک و بدون شتاب به سرسرا رفت و در همان حال زیر لب گفت:

— با زیادیت نشود دکتر. ماما من اجازه ام را نمی دهد که شب بیرون



باشم.

دکتر که پشت سر او بود گفت:

— مامانت کاشان است. می‌روم از او اجازه‌ات را می‌گیرم.

مهناز با چشمان پر ملامت از روی شانه او را نگاه کرد:

— هنوز که نرفته‌ای. هروقت رفتی و اجازه‌ام را گرفتی آن وقت حرفش را بزن. ولی اگر اجازه بدهی می‌خواهم با مارگارت حرف بزنم. همین حالا و از همین جا. البته خواهم گفت از توی مطب تلفن می‌کنم. خانه هم که برگشتم می‌توانم این کار را بکنم. اما در آن صورت به طور مسلم خانم گیتی قضیه را خواهد فهمید.

— نه، او مطلقاً نباید از رفتن مارگارت بوئی ببرد. می‌خواهی به مارگارت چه

بگوئی؟

— خیلی چیزها— به او می‌گویم اشتباه کرده است و همین امشب باید برای رفع اشتباهش کاری بکند. خواهم گفت من شوهرش را ضمن چهار سال تجربه در آنچه مربوط به یک مرد است خارج از خانه و دور از چشم همسر، بهتر از او می‌شناسم. خانم گیتی را هم می‌شناسم که زنی از آن ردیف که او تصور کرده نیست. به او می‌گویم آیا می‌داند که در سفر سانفرانسیسکو خاله‌زاده گیتی نیز همراه آنها بوده، و این زن در اصل به خاطر آن دختر، خود را توی زحمت انداخته است. از او عذر خواهم خواست که قضیه را از وی پنهان نگه داشته‌ام. و— اینجا البته کمی پایم می‌لنگد. قضیه را از وی پنهان نگه داشته‌ام زیرا که برشمردن و بازگو کردن کارهای مطب در پیش دیگران، جزو وظائف من نبوده و نیست. اگر دکتر به خاطر یک بیمار نبود اصلاً تن به این مسافرت نمی‌داد.

— منظور تو از بیمار کیست؟

— مادر خانم گیتی، همان پیرزن بدخواهی که باعث این فتنه شده است.

— نه، بیمار من خود گیتی بود. مهناز، تو از این موضوع هیچ چیز نمی‌دانی.

این زن، به دلایلی که ابتدا تا حدی خود باعث آن بود، گمان می‌کرد من نسبت به وضع اخلاقی و یا انگیزه‌هایش تصورات ناجوری در ذهنم دارم. بهر خاشاکی دست می‌زد و هر وسیله‌ای را برمی‌انگیخت تا ثابت کند که چنان نیست. بر من به عنوان یک طبیب که دوست ندارد بیمارش را بین زمین و آسمان رها سازد،

لازم بود تا به او فرصت بدهم و با حوصله کامل یاری اش کنم تا از خود رفع شبهه نماید. و اجرای این کار را چه فرصتی بهتر از یک سفر بیست روزه که او نیز می بود برای من می توانست آسان سازد. در نیویورک که اجباراً شبی توقف کردیم، خودم را تا حد یک عاشق پیشه اغفال کننده زنها پائین آوردم. عشق و هوس، همه جا اطراف ما در رقص و سرود خوانی بود. ولی عجباً که او با بزرگواری کم سابقه ای خود را مطلقاً به آن راه نزد و بدون اینکه کاملاً عشو هایش را فراموش کرده باشد از دست من گریخت. حتی حاضر بودم شب به قیمت اینکه جیغ بکشد و کجک بخواهد توی اتاقش بروم. ما نقش عوض کردیم. و او که سرفرازی گم شده اش را به دست آورده بود به دنبال تعرض شکست خورده من از کابوس یک رنج برای همیشه خلاص شد و دو پای لرزانش روی زمین هموار قرار گرفت. مهناز، روی کانپه، نزدیک میز تلفن نشست. برای آنکه اشتباه نکند، که لندن و شماره تلفن خانم رزالین را به دقت و با خط درشت روی تیکه کاغذی نوشت و جلوش گذاشت. دکتر، انگشتش را به نشانه تأکید بلند کرد:

— به او بگو که ما دوباره به مطب قبلی خواهیم رفت. و اگر او با فکر کوتاهش تصور کرده است که این زن خیال دارد شوهرش را تصاحب کند کاملاً اشتباه کرده است. بگو، بگو، هرچه خودت لازم می دانی به او بگو.

— به او می گویم هرچه زودتر بلیت برگشت بگیر و حرکت کن. و اگر بخواهد ما می توانیم از اینجا ترتیب بلیتش را بدهیم.

— نه، مهناز، او اشتباهی کرده است و باید غرامتش را پردازد. باید بفهمد که طرز تفکر ما ایرانی ها با فرنگی ها فرق می کند. همان طور که گفتم، او فقط موقعی می تواند برگردد که طلاق نامه اش را دریافت کرده باشد. بعد از آن، شاید من با شرایط جدیدی حاضر به آشتی با او باشم.

— این شرایط جدید چیست؟ وجود یک همسر دوم؟ دکتر، به نظرم این شما نیستید که حرف می زنید.

— بله، کاملاً درست می گوئی. دکتر پرویز بکناش، جراح و متخصص استخوان و مفاصل، از دیشب تا به حال خیلی فرق کرده است.

منشی به او چشمکی زد، یعنی که سخت نگیر، و مشغول گرفتن شماره شد. ولی صفر به او راه نمی داد. دوباره کوشید و باز موفق نشد. هنگامی که برای

گذشتن کمی وقت، گوشی را می گذاشت صدای زنگ آن بلند شد:  
 — الو، منزل آقای دکتر بکناش — الو، از کلینیک مرکزی تلفن می کنم — الو.  
 دکتر که گوشی را گرفته بود تقریباً خشمگین فریاد زد:  
 — بله، من خودمم. دکتر بکناش.  
 همهمه ای آن سوی مکالمه و ظاهراً در توی اتاقی بود که تلفن می شد. دکتر دوباره با تشدد گفت:

— آقا حرف بزن، تو کی هستی و با من چکار داری؟  
 — الو، دکتر، من تلفن چی بیمارستان هستم. به مطب زنگ زدم جواب نمی داد. باید همین حالا تشریف بیاورید.  
 — برای چه باید تشریف بیاورم. چه مقامی این دستور را به من می دهد؟!  
 شما از طرف کی حرف می زنید؟!

— از طرف یک عده مجروح که دقیقه هائی پیش به بیمارستان آورده اند.  
 کسی نیست که به آنها برسد. سرپرست بخش می خواست قبولشان نکند. ولی انتظامات بیمارستان مسئولیت را به عهده گرفت.

— انتظامات بیمارستان دیگر چه صیغه ای است. انتظامات بیمارستان چکار به این کارها دارد! نکند شما هم دارید همان اشتباهی را می کنید که دوستان ما در بیمارستان مشهد کردند. مجروحان چند نفر هستند و از کجا آمده اند؟  
 — فعلاً دو نفر دکتر. ولی ممکن است باز هم کسانی در راه باشند. در راه حمل به بهشت زهرا، تشییع کنندگان جنازه ای را به گلوله بسته اند.

— من نمی توانم آقا. امشب در منزلم مهمان دارم.  
 — آقا، اگر شما نیائید آنها از دست می روند. چنانچه واقعاً نمی توانید بیایید ما برای آنها فکر دیگری بکنیم.

— مثلاً چه فکری؟ بیمارستان دیگر؟ نه این بی معنی است. به من بگوئید این اوضاع تا کی می خواهد ادامه پیدا کند. روز ۱۷ شهریور با آنکه جمعه بود و من به زن و بچه ام تعلق داشتم و در خانه استراحت می کردم مجبور شدم به بیمارستان بروم و در یک روز شش عمل بکنم. بیمارستان به من گفت که از مجروحان عمل شده پول دریافت خواهد کرد و حق العمل مرا نیز خواهد داد.  
 — ولی —

— شما اجر خود را خواهید گرفت دکتر.

— از کی اجر من را خواهید گرفت؟ اگر شب که بعد از کار جراحی می‌خواهم به خانه‌ام برگردم به ساعت منع عبور و مرور برخورد و یکی از آن گلوله‌ها آمد توی مغزم یا قلبم خورد، کیست که جوابگوی زن و بچه‌ام باشد؟ از این گذشته، من حالا در حال مرخصی هستم. هنوز رسماً به کلینیک گزارش نداده‌ام که از سفر برگشته‌ام و برای کار آمادگی دارم.

— برای برگشتن به خانه، هر موقع شب باشد آمبولانس در اختیار شما خواهیم گذارد.

— بسیار خوب، می‌آیم. ولی چندان مطمئن نباشید که به آمبولانس بیمارستان تیر نخواهند انداخت. به پرستار بخش بگوئید چنانچه لازم دارند به معزومین سرم وصل کنند. من تا نیم ساعت دیگر خودم را خواهم رساند. دکتر که ضمن صحبت، نزدیک مهنان روی کاناپه نشسته بود با خستگی و نوسیدی گوشی را گذاشت. چهره‌اش را مصنوعاً از هم گشود و گفت:

— چه خوب بود که بچه‌ها امشب پیش لیندا دوست مادرشان رفتند. وگرنه مجبور بودم خودم آنها را ببرم. از دو کاریکی را بکن مهنان. یا همین جا باش تا من کارم تمام بشود و برگردم. شامی برای دو نفرمان درست کن با قهوه‌ای که پشت سرش خواهیم خورد. مثل روزهای توی مطب— نه کم‌تر و نه بیشتر. یا اینکه همراهم بیا به بیمارستان. تو را می‌برم توی اتاق عمل. روز ۱۷ شهریور این خیال را داشتم، ولی راه دستم نبود خبرت کنم.

مهنان از جایش جست:

— تلفن به لندن را چکار کنم؟

— از بیمارستان تلفن بزن. توی اتاق سرپرست بخش که همیشه خالی است می‌توانی با مارگارت، بدون ترس از طول صحبت و پول مکالمه، هر حرفی داری بزنی، و بعد به اتاق عمل بیائی. بیماران اورژانس در دسرهای بیشتری دارند. پرستارها فرار می‌کنند. باید برای جلوگیری از قی که در جریان عمل پیش می‌آید شکم آنها را از غذائی که خورده‌اند خالی کرد. چون عضلاتی که سرفه را کنترل می‌کنند در اثر بی‌هوشی از کار افتاده‌اند، ذرات بالا آمده، از راه تنفس داخل ریه‌ها می‌شود و دشواری به بار می‌آورد. و از طرف دیگر، رد کردن لوله از توی

مری برای تخلیه غذا، در حالت بیداری بیمار، کاری بس وحشتناک است. گلو را باید بی حسی موضعی کرد. وجود تو در آنجا برای من مغتنم است. مهن از خوشحالی ذوق زده شده بود. روی پایش کودکانه چرخ می خورد. موهای سرش تاب برداشت. چشم های درشت همیشه خمارش خندید و گفت:

— باورم نمی شود دکتر که مرا به اتاق عمل ببری.

— چرا، می برم. امشب بهترین فرصت است. به قول معروف، شب برات تو است. برای این معراج خودت را کاملاً آماده کن. بدون کلام و بدون نگاه دستم را دراز می کنم و شیی را که می خواهم با همان قطعیت و بدون پرسش کف دستم می گذاری. کف دست باز برای هموستات، یعنی خون بند است — دو انگشتم را اینجور به بالا می گیرم یعنی قیچی بده — و این جور در حالت بسته، شبیه نوک کلاغ روبه پائین یعنی چاقو. کمی انگشت باز در همین حالت برای پنس است و حالت دیگری برای نخ بخیه و غیره. ببینم — لباس های زیرت که روی آن رو پوش می پوشی چیست؟ نایلون و ریون نپوشیده باشی که الکتریسته دارند و باعث جرقه و اشتعال گاز بی هوشی در اتاق عمل می شوند.

منشی، معصومانه دامنش را بالا زد و زیر پوشش را که از جنس الیاف مصنوعی بود نگاه کرد. دکتر، شک کرد که او نخواست ران های فره و گلی رنگش را به وی نشان بدهد. سرمستی وصال، همچون داروئی که درد را ناگهان تخفیف می دهد و بعد رخوت و خواب می آورد، با همه زخمی که بردل داشت او را حالی به حالی کرد. یادش آمد که در فرودگاه رم، هنگام توقف هواپیما برای پیاده و سوار شدن مسافر، برای او شیشه عطری خریده بود. به اتاق کناری که اتاق خواب او و زنش بود رفت تا این هدیه را که همیشه برای زن کشش خاص داشت بیاورد و اشراف مآبانه تقدیم حضورش کند. آن را با نوار گل زیبایی که دورش بسته بود مدتی دو دل و بی اراده توی دست گرفت و نگاه کرد.

با خود گفت:

— غیر ممکن است که او پس از تمام شدن کارمان در بیمارستان، در آن حالت شیدائی که هست حاضر نباشد با من اینجا بیاید.

نگاهی به تخت خواب بزرگ دو نفره که تشک های خوشخواب دوبل و روتختی مخمل سرخ داشت انداخت. بسته را سر جایش، توی ساک گذاشت و

به سرسرا برگشت. برای اولین بار در زندگی اش خود را بر سر یک دوراهی بزرگ می دید. دقیقه ای بهت زده و بدون تصمیم روی کاناپه نشست و شقیقه هایش را در دست گرفت. تلفن زنگ زد. ولی برای برداشتن گوشی که دم دستش بود شتابی نکرد. در همان حالی که بود گفت:

— آقای همتی بنگاه داراست. می خواهد ببیند راه افتاده ام یا نه. قرارمان را باید بگذارد برای فردا صبح. ولی برای آنکه با اطمینان و قطعیت دنبال کار را بگیرد، چون راهمان از جلو بنگاه او است همین حالا چک را می سپرم به دستش. تردیدی نیست که محل قبلی با همه نواقصی که داشت برای من خیلی بهتر بود. ضمناً یکی از شهود طلاق را هم بد نیست از همین آقای همتی استفاده کنم. از او خواهم خواست که ترتیب اجاره را در همین دفترخانه ای بدهد که نزدیک منزل ما است و دفتر ازدواج و طلاق هم در جنبش هست.

تلفن، همچنان مشغول زنگ زدن بود. دکتر با تبلی گوشی را برداشت. الیور بود که صحبت می کرد. فوراً گفت:

— دکتر، خیال می کردم رفته ای و موفق نمی شوم خبرت کنم. خوب شد که نرفته ای. مطلبی است که همین حالا شنیدم. یک خبر مهم و باور نکردنی. اگر می روی به بیمارستان مواظب باش که موقع برگشتن به ساعت منع عبور و مرور بر نخوری.

— چطور مگه؟ من پزشکم و ورقه عبورم سر خودم است.

— با این وصف باید طوری حرکت کنی که دقیقه هائی قبل از ساعت نه به خانه برسی.

— آخه چه خبر است. بگو و جانم را خلاص کن. این روزها بازار شایعه آن قدر گرم است که اعصاب آدم یک لحظه از بیماران دائمی استراحت ندارد. لابد خانم خانه برای اینکه آتش سرد نشود مایل است که مهمان زودتر بیاید. خبر مهمت چیست که اینهمه جوش می زنی؟

— خبر این است که امشب گویا نقشه ای در کار باشد. مردم تصمیم دارند در ساعت منع عبور و مرور با استفاده از تاریکی شب که ماه پائین است بریزند به خیابان ها و قانون حکومت نظامی را بشکنند. این دستور رهبری قیام است.

— و راه پیمائی به طرف کاخ سعدآباد؟

— این را نشنیده‌ام. ولی در یک جریان کور، هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست و هر اتفاقی ممکن است پیش آید. من یقین دارم که امشب صدها نفر به خاک و خون خواهند افتاد.

دکتر، پیشانی اش را خاراند و به خونسردی گفت:

— خوب بود تلفن کردی الیور. به بیمارستان می‌روم، و چون چند بیمار اورژانس دارم که در تظاهرات این دم عصری زخم برداشته‌اند، احتمالاً تا نیمه‌های شب گرفتارم. به لیندا بگو سهم شام مرا بگذارد برای فردا ظهر. من از غذای مانده بدم نمی‌آید. خب، دیگر از جزئیات این دستور چه شنیده‌ای؟

— ماشین سوارها از هر جا که می‌گذرند بوق بزنند و در خیابان‌ها راه‌بندان ایجاد کنند.

دکتر که مکالماتش به زبان انگلیسی بود گوشی را گذاشت. ضمن دادن خبر به منشی اش به او گفت:

— راه بیفت برویم. امشب گویا یکی از آن شب‌های حادثه‌ساز دوران ما است. نمریدیم و دیدیم که یک ملتی چطور پیاپی می‌خیزد و بر حکومت خود می‌شورد. مردم شاه نمی‌خواهند مگر زور است. مهناز با لبانی که رنگ باخته بود گفت:

— فهمیدم که دوست چه گفت. قبلاً نیز این خبرتوی دهان‌ها بود، ولی گویا امشب خیال دارند اجرایش کنند. اگر موفق به شکستن حکومت نظامی بشوند پیروزی بزرگی به دست آورده‌اند.

دکتر گفت:

— هیچ دور نیست که این کار را بکنند. شکل تعرضی جنبش هر روز که می‌گذرد شدت می‌گیرد. مردم در بعضی شهرستان‌ها ریخته و در زندان‌ها را شکسته‌اند. در این راه کشته‌هایی هم داده‌اند. یک حکومت ستمکاره بیش از هر چیز نسبت به زندان‌هایش حساس است. آدم، این خبرها را که می‌شنود به هیجان می‌آید و دلش می‌خواهد او هم در حد توان خودش کاری بکند. شب که کارمان تمام می‌شود و برمی‌گردیم، مثل همه مردم در تمام طول راه، تا اینجا که می‌رسیم، دست از روی بوق ماشین بر نمی‌داریم. درست مثل کسانی که دارند عروس و داماد جوانی را به سوی خانه بدرقه می‌کنند بوق می‌زنیم و هلهله سر

می دهیم. اگر هم کشته شویم جزو شهدا به حساب می آئیم و در راه آزادی ملتبان جان باختیم.

زیر گلوی دختر بیست و شش ساله از غروری و یا احساسی که متلاطمش کرده بود بالا آمده بود. هنگامی که دکتر شل را روی دوش او می انداخت و بندش را برایش از زیر گلو گره می زد، سینه اش بالا و پائین رفت و با خود اندیشید:

— آیا به راستی می توانم زن او بشوم؟

جلو بنگاه نیکو، در خیابان شرقی غربی بزرگ شهر، دکتر ماشینش را کنار پیاده رو نگه داشت. به سرعت ترمز دستی اش را کشید و پائین آمد. ماندن او در بنگاه بیش از دقیقه ای طول نکشید. هنگامی که بر می گشت و دوباره ماشین را روشن می کرد، گفت:

— به مرد گفتم که در بیمارستان عمل فوری دارم و نمی توانم معطل بشوم. فردا ساعت ۹ با آقای کامروا بیاید به دفترخانه سر خیابان خواجه نصیر طوسی. ضمناً شناسنامه اش را هم فراموش نکند. به او نگفتم که چه کار دیگری باهاش دارم. حال تو را می پرسید. گفتم فردا در دفترخانه او را خواهی دید.

مهناز، با دامن شل، روی زانوانش را پوشاند. سر به زیر افکند و گفت:

— دکتر، یادم می آید که یک روز در مطب برای من از عارضه ای صحبت کردی که علامت اصلی اش تشنگی مفرط بیمار است که هرچه آب می نوشد رفع عطشش نمی شود. گفתי یکی از خلفای عباسی این بیماری را داشت که به تجویز پزشکش می رفت توی تنور می نشست.

— بله، معالجه از طریق حرارت خشک، و نه حرارت مرطوب مثل سنگ داغ حمام، به نظر طبیب رسیده بود که مفید خواهد بود. خلیفه، بیماری استسقاء داشت. می خواهی چه بگوئی مهناز؟

— می خواهم بگویم که این بیماری گویا شکل های دیگری هم دارد.

دکتر، همانطور که به سرعت می راند، دست راستش را روی ساعد وی نهاد. گفت:

— بعد از چهار سال کار در مطب، حق داری که از این نوع اضافه ها بکنی.

— یک شکل این عارضه در رابطه با مسافری است که بعد از بیست روز دوری به دیار خود برگشته و با قهر زنش روبه رو شده است. او تشنه است، له له



می زند، بی قرار است، تب دوری از زن بی تابش کرده است و باید حتی اگر با رفتن توی تنور داغ شده از خود رفع بیماری بکند. حال خودش را نمی فهمد و بی محابا و بدون ترس از عاقبت کار، به هر آب و آتشی که جلوش بیاید حاضر است بزند. او پزشک نابغه و جراح بی بدیلی است. ولی اینجا کمیتش می لنگد. دکتر که لحظه به لحظه بیشتر خود را جمع می کرد قاه قاه شلیک خنده را سر داد. گفتار او را تکمیل کرد:

— اینجا کمیتش می لنگد و نیاز به پزشک دیگری دارد. نام این پزشک مهناز است و خانوادگی اش گلپازان.

— آری، درست است دکتر. من تو را معالجه خواهم کرد. با قبول آن پیشنهاد معالجات خواهم کرد. تصمیم را گرفتم که شب پشت بیایم. طبق همان مراسم کوتاهی که برایم در خانه اجرا کردی و من هم معنی اش را فهمیدم، زن شرعی تو هستم و شوهر قانونی من هستی. ولی —

دکتر، سرعت اتومبیل را کم کرد و در حاشیه خیابان، پشت ماشین پارک شده ای ایستاد. او را نگاه کرد:

— ولی چه؟

— ولی فقط برای یک شب.

— فقط برای یک شب؟

— فقط برای همین امشب. گرچه عجیب به نظر می آید و کاری است که کمتر زن یا دختر با شخصیت امروزی به آن تن در می دهد، اما غرور مرا آزرده نخواهد کرد. چرا؟ برای اینکه توبه کردن من حق داری. برای توبه گویم — مهناز گلپازان، یعنی همین شخص بی مقداری که حالا توی ماشین بغل دست نشسته، به تو زندگی ات — به تو و زنت و بچه هایت — به تو و حرفه ات که بعد از این نیز باید با همان آرامش دنبالش باشی — به اینها هیچ کدام خیانت نخواهد کرد. مهناز گلپازان می خواهد بعد از این نیز تا هر زمان که خدا قسمت کرده برای تو همان کارمند ساده بی توقعی باشد که قبلاً بود. با همان حقوق که اول می گرفت و با همان اندیشه های راستینی که اینک مسلماً مسیر معقول تری یافته است. به بیمارستان که رسیدیم اولین کارم این است که به مارگارت تلفن بزنم و از او بخواهم که هر چه زودتر برخیزد و به سر زندگی اش برگردد.

— آیا مطمئن می‌باشی که اندر زت را به کار خواهد بست؟

— تقریباً صد درصد. او با همان شور و علاقه همیشگی اش به سوی تو و بچه‌هایش باز خواهد گشت. آخر، دلیل ندارد که ترک کند. دلیل ندارد که دوست نداشته باشد و دوستش نداشته باشی. واکنش تند او نشانه چیزی جز یک عشق صمیمانه نیست. آه، گویا واقعاً امشب خبرهائی هست. تا کسی ها با چراغ‌های روشن و سرعتی بیش از همه روز می‌روند. سواری‌ها از همین حالا که هوا روشن است بوق زدن را شروع کرده‌اند. به هم خبر می‌دهند که پیام را دریافت نموده‌اند و مشتاقانه منتظر رسیدن لحظه موعود هستند. بسیاری از آنها می‌روند به منزل تا دوباره به خیابان‌ها بریزند. در نگاهها احساس همبستگی و محبت برادرانه موج می‌زند. و رانندگان از همدیگر سبقت نمی‌گیرند. در چنین شرائط و اوضاع و احوالی، آیا دکتر، تنها به فکر خود بودن و غم دشواری‌های شخصی و خصوصی خود را خوردن، خطا نیست؟

دکتر با آهی که به سختی از سینه‌اش بیرون می‌آمد کلنجار رفت و گفت:

— بله، هنگامی که ملتی بی‌امی خیزد، معیارهای اخلاقی نیز خود به خود بالا می‌رود. فراموش نکرده‌ام که به سوی بیمارستان می‌روم تا مجروحین پاک سرشتی را که نه به خاطر خود، بلکه به خاطر اجتماع خود و ایمان خود هدف تیر ستم قرار گرفته و به خاک افتاده‌اند مداوا کنم. در این حالت باید با دلی روشن و انگیزه‌ای پاک، شرافت حرفه‌ایم را که قابلیت و مهارت بستیگی تمام و کمالی به آن دارد، همراه داشته باشم. بدون آن انگیزه پاک و این شرافت حرفه‌ای صحبت از یک پیروزی حقیقی و افتخار بالنده بی‌معنی است.

به مارگارت بگو هنگامی که می‌آید، روپوش‌ها و وسایل بیمارستانی اش را که به عنوان یادگاری از آن دوران، پیش مادرش امانت گذاشته، حتماً با خودش بیاورد. بگو، حالت‌های اورژانس شب و نصف شب برای دکتر که باید فوراً خودش را به بیمارستان برساند و زخمی‌های از راه رسیده را توی اتاق عمل ببرد فراوان شده است. خیلی شمرده و بزبان فارسی خودمان به او بگو ملت ایران، هر آینده‌ای داشته باشد مسلماً یک نکته هست که دوران تحقیرش به سر آمده و از این پس تصمیم دارد خودش بر سرنوشت خودش حاکم باشد. چاووشی می‌خواند و می‌گوید: هر که دارد سر همراهی ما بسم الله!



انتشارات نگاه  
بیال  
\*\*\*